

بہ وقت و آن مال افسیدہ رفت و رفت
فرودسی

بہ گزرو بہ خنجر بہ تیغ و کند - یلان را سر و سیتہ و پا و سیتہ

سکست و درید و برید و پست - یلان را سر و سیتہ و پا و سیتہ

الہا

درختی کتیل است ویر است - ونگہ نشانی بہ باغ بہشت
در از بطوری خلدش نہ ہام آب - بہ پنج انگین رنیر جاوید باب
انجام گوہر بہ کار آورد - ہمان میوہ تلخ بار آورد

از شاہ اسلام
بانی جل سے برگئی اور سیتہ لائی اکبا
باجن لاگی بالری شو سن

صنایع عجیبه کمال فضل خلاق و زینت
عجوبه کمال و کمال و کمال و کمال

چهار ارکان شریعت و ریاضت و اجلافت و فصاحت و صوت



که هر نفس بر سر این راه ربا می فضل و کمال بل دیده اند و عیال آ

درین می نشیند که کشته می شود و کشته می شود

التماس

ن طبع بین اہل فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے اور فرست اور کسی
 ہر ایک شائق کو چاہیے کہ اس سے مل سکتی ہے جس کی معاونت و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے
 معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے پیدائش کے تین صفر سادہ بین
 کتب کلمات و دوا وین و قضا و فارسی و چند کتب کلیات و دوا وین آند و درج کے ہیں تاکہ
 جس فن کی کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قریب الوزن کو آگاہی کا
 ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دوا وین قضا و فارسی

کلیات خزین - کلام اہل زبان شیخ علی حنین
 مشمولہ بہشت کتاب -

(۱) سماع عمری مصنف - (۲) تارخ - (۳) طراز

(۴) قصائد لغتہ کتاب المکرر اطباء - (۵)

دیوان مصنف - (۶) شریات صفوان علی حنین

(۷) مشنویات خرابات - (۸) فرہنگ نامہ

(۹) تذکرۃ العاشقین -

کلیات حکیم خاقانی - شروانی محشی دو

جلدین قضا وین و فارسی و عربیات و رباعیات کا

پورا ذخیرہ -

کلیات مرزا عبد القادر بیدل شامل کتاب

(۱) دیوان بیدل - (۲) غنائی بیدل - (۳)

رقعات بیدل - (۴) نکات بیدل -

کلیات سعدی - مشمولہ شش کتاب

(۱) دیباچہ کلیات - (۲) گریبا - (۳)

گلستان - (۴) بوستان - (۵)

قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ہجعات

(۶) طبیات ویدان و نوائے دہلی و نوائے تہ

و مقطعات و صحاح و مشنویات قطعات

و رباعیات و مفردات و ہزلیات و غیرہ -

کلیات میرزا جمال السیر - ہشت تانی -

کلیات انوری - از حکیم ابو الدین انوری

کلیات عمری - از کلام سید محمد عمری

کلیات جامی - از علاء الدین جامی

کلیات تغیری پشاپوری -

کلیات خطیر فارابی - از صدر الحکام

ابو نصر فارابی -

کلیات نظم غالب - اولوی - کلام میرزا

اسد اللہ خان غالب - دہلی -

کلیات مولوی غلام امام شہید -

کلیات صاحب - از میرزا محمد علی صاحب

تبریزی -

انتخاب دیوان صاحب -

دیوان شمس تبریزی - فارانہ کلام جلد

محمد بن ملک و معروف بہ شمس تبریزی

دیوان خواجہ قطب الدین خلیفہ کا

دیوان احمد جام - زندہ پیل -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی -

صنایع کیمیا و فضل خلاقین و زینت
عنوان کیمیا و فضل خلاقین و زینت

چهار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و فصاحت معرفت و تقوی



که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عزوجل است

در مطبع میمنتی نو کشف طبع برین پند

PE7431

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمدی که بقیه نقیض آن در تحریر برآید آن در شمار آمد و ستایشی که حلیه جلوه آن در تقریر
 فسراید و صفیات و رموز اسرار شمار آن خالق که مخلوقات و مصنوعات را
 بجد الخ و صنائع کتم عدم بصرای وجود پدید آورد و در دفتر آسمان برمد از بین جان
 روز و غفلت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف و اصفاف شکسته
 و جرح روح عاقلان در کشف حقیقت آن پرانداخته و خلعت ضعیف ناسوتی را مستعد
 سر اسرار لایوت ساخته و ملک ملکوت را بصنعت غریب بهر صورت که خواست از جناب که بر او جبروت
 پر داخته زهی حکیمی که بنوع حکمش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف ریخته خانه ادراک
 روز ناچاره افلاک را استخراج کرد یعنی هر چه ازین گره آرد و حرف امر که نیم دایره یک نقطه
 نه پر کار پر کار گردون پدید آورد و چون بدین هزار نقطه نبوت در دایره این دایره
 خاک بسته ظاهر رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطه ندارد و در دایره نقطه
 ساخته بود اسطر اسطر لاک لاک اما خلقت الافلاک که شکل پر کار دارد و در دو

آور و نزد یک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطه وجود محمدی علیه السلام منور و عدم بود
 که دائره موجودات بواسطه او در مرکز کون مدار یافت اینک هنوز و سمت عدم در وی
 بود نظر نخست و الحمد لله تعالی منظره نظریست که هستی همه زویافت نمود و بدانکه راویان
 و در که رموز معانی بر ایشان وضوحت دهند که صف کاتب بر قسمی از قسام منظم و شور و غوغا
 عالیست که جز قرآن احادیث و اقوال علماء دین بالای آن صف نتوان گذشتن
 و نگاشتن از آن رود که هر توحید او شفا عیست از آب مثل نوره کشفه فیما مصلح هر
 هر مصلح و نعت گوئی که خالیست از حقیقت الیس القرآن حکیم و سواد شعر و فصاحت او
 گوئی سایه نیست از شجره طیبه اهلما ثابت و فرعانی اسما و معنای هر قطع گوئی عصا است
 از خلاصه لفظ حکم ترجمون و روح هر غزلی که گوئی شمه است از انی لاحد ریح یوسف و
 لوازم هر وصف او گوئی راحه است از روح لفظ خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
 و اوصاف نظم و شعر خوش خیال همه اصفای طبیعی که عطیه آیت الهی بفریاد فی شیبی چنان
 چون می از غمی و گاهی از گوی بیرون تو انهم و او چنانکه عنبریان مصلوبات کاتب زانجا که
 و طبع گرد و زیر که درین وقت اکثر طبایع بغزل میل دارد و از آن روز بازار فارس گرم
 و راویان سخن میخوانند تا از شعله غزل محرق مجلس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدیم
 که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نازده قلم روانه گردانم و
 در اوصاف هر غزل چهار تشبیه چهار عنبر برای نمونه شعر بر آنه تجلیل حکما از چهار طبع خوش
 روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع بهی هست چهار که می زاندا و معدن حیوان
 و نبات و معلوم خواطر صاحب طبع باد که بهرتبه اول غزلیات به ثابۀ خاک سر و
 و خشک و کثیف و نازک است این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و نخله فایده

و کثیف کلافات و بکثافت میل کند چون بکام بر دخت آن دیوان اول تحفه الصخر
 این طفل خاک را که ایام خاک بازیست با طفلان و بهر غنی غنی تمام غزلهای دیوان برین
 افتاده است شعر سهل باشد نباشد آن بسیار و کافچکان اند کست فی بسیار و مرتبه
 بود و مرتبه دوم غزلها آب بود چون آب خیراللطیف و از خاک برتر است و از کدورت افکار
 کثیف مصفا و ساطع الحیوة است گرم و تر افتاده است گوی آیت که از آتش طبع خوشتر
 بسیار یافته است از محل مائیت به مرتبه مائیت رسیده و در مائیت خویش مانده و مرتبه
 سوم غزلها نیست برشته با و چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است این غزلها
 لطیف تر است در روان تر و برتر و از لبس لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند آب گرم تر
 افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم بهر دواز آتش طبع قوت
 بسیار یافته است و از مقام مائیت به مرتبه مائیت رسیده و این از آن عزة الکمال است
 غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع و قاف و تامل نماید و در هر
 غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سر به پستی فرو نیاورد و از آن
 راه بود و هیچ طبعی از بلند تر نبود و با و نیز چنانکه حرارت خاصه آتش است در دلهای
 چون آتش در پنبه گیر و دال نشین را قدری نرم سازد و اگر پلیست که در عشق جای نماند
 نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای اقبیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش طبع
 که در شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرد و آیه را سر آتش پای گرم
 که شعله سوزان آن از خرمن آن رود و در خوشه عطار دیگر چنانکه شوق آن در چرخ فتد و شمع
 آفتاب آب گرداند و شعر و سخن بسیار نیکوئی و مبالغت مینمائی و غرض استخفا کن که وقت
 بعزت صفدری که گفت انا انضج العربی العجم که باب توبه این آتش دروغهای است کرده

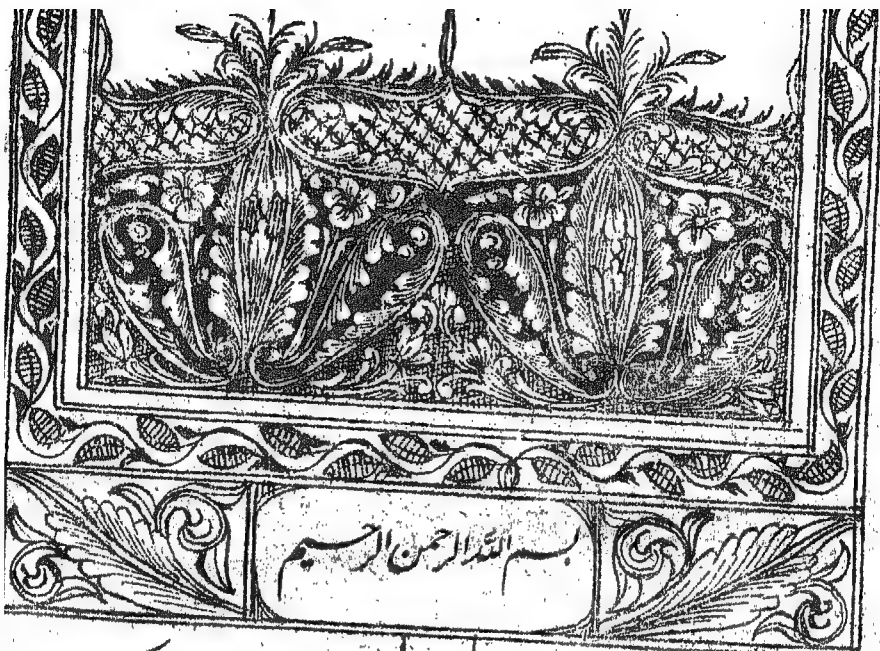
ز روی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زنی را بسوی راستی راه نمایی که از دروغ گوئی
 خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصه کفر خویش ستایش دیباچه خویش
 رده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است که کل کذاب عسکری اب دانی که
 حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود را بیکم آنکه درین فن مدعی ام
 و قصه کل شاعر کذاب و حق من ثابت شده است و این دیباچه گفته اند که کاذب غایت
 از کذب بزرگ قوی تر است اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض اصل باز مانع الغرض
 آنست که ازین دروغ زنانند بهشت آرنده شعرند خاصه من که سبالتهمایم گاهی رسیده است
 شعر که اگر است خواهی از خشم و کذب یا خیا خلاصه کذاست و ای کشایند زبان
 در بار صد یقین بر هیچ و کفر خویش و ای آرنده و آراینده دل گهر بار صبان
 به تمسلسل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسد کلمه
 و افر فتح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب

و ناظم وقاری دناظر ابد دولت ایمان مشرف گردان

بجن محمد داک و صحبه اجمعین

و الحمد لله رب العالمین

وله فی التوحید



زبان کہ بر و معنی کلید گفتار است
 تبارک اللہ با کن ز نور عرفا نش
 و معرفت لای شہادت و خارج تر بہت
 ز گنج معرفتش کے بسیر یا بد کس
 خیال میر و دوقفل معرفت نہایت
 بدل ز لعل گرانمایہ و رہ خاک است
 بلند کنکرت شاہ کنت ز عیار سے
 لوامع صفتش ہست چشم پیش عقول
 حکم گفت شناسم بعقل یزدان را
 کیمنہ جوہر صفتش بہ پیش ملک حسیکم
 ازین یہ سود و زبان در کمال نکست

ز بہر شکر و سپاس یکے جہاندار است
 متاع سوزنہزاران خیال افکار است
 کہ پای سر عت افکار از ان دل افکار است
 چو بر خستہ و ہمہ در مای را از سہا است
 نسیم می وزد و حفر کوه و شوار است
 بنہم صورت اگر گاہ گاہ کسار است
 ضعیف رشتہ و بار یک و خام کینار است
 چو آفتاب کہ نورش حجاب البہار است
 ز ہی کمال جاقت وہ این چہ گفتار است
 ز مردیست کہ در پیش دیدہ مار است
 کہ بوسے مقروض و اسطوبانکار است

چه آهلویت بزرگ این کث و ن نافه
 کجا بچسبند تیر فکر افراطون
 سپهر پندارد و خبر ز هیأت خویش
 منبجی که کند صراط تخته خاک
 سیکه لاف شناسانش بعلم زند
 ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد
 بکنه حق نرسد عارف از چه فائده است
 به از عنان ادب و کشم درین میدان
 سخن که عزت تحقیق نیست اند روی
 دمان بیده گویان بدان جرس ماند
 ز تیره دل شنو آنکه علقش گوید
 بترک نورند اردو چو قدر تیر خوشید
 همونست قادر مطلق که خالقست چه خواست
 دران محل که دزد باد قدرتش عالم
 میهنیست که دهنه هزار عالم صنع
 جهان نوشته کلکش در از طومارست
 ز بحر صنع جبابلیست سخت سست بقا
 بین که نه فلک و عالم ست هنر ده هزار
 مگو که هست ز انگشترین چرخ گران

که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست
 که تیر چسبند هم اینجا بیای خود خوارست
 که ثابت این چه شد و آن چه شد که سیارست
 ز نور چسبند چه داند اگر چه شیارست
 یقین بدان که همون بار گیر اسفارتست
 که نبری که نه مهر و دقلس طر است
 بر آسمان نبرد جعفر بر چه طیارست
 که نه فراز و نشیبش نیای رهوارست
 چو بانگ گاو بند و یک عاقلان خوارست
 که در گوی ستوران بنال از است
 چو آفتاب که علت ز بهر انوارست
 سیکه مضطر و عاجز بودند و ادا رست
 نه خالقیت که خلقش همیشه ناچارست
 میان صدمه و صدمه غمی سبکبارست
 به ناپدید می هر ذره پدیدارست
 که عقل و نفس و فلک هیچ و هیچ طومارست
 که پیش دیده مانده سپهر و آوارست
 که نیست یک اثر از صدمه هزار آثارست
 که در اصابع رحمانش فی جوی بارست

از دست دورمه و هم نه ز گردش چرخ
 پدید کرد و جوهر محبوس و از ماده
 یکیست نفس که هست او مدبر ابدان
 و گرد و مطلق عقل جوهریست که آن
 ز بهی عجایب صنعش که در روح کن
 نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون
 یکیست سنگ و جواهری ملون و ساده
 دوم چو شعله در آن تکیه کرد بر یالش
 سوم رونده و گردان خزانه خانه هست
 در آن خزینه چهارم گرانها که نیست
 از آن سه حاصل سود و زیان لذت دنی
 وجود آدمی از عین عزتش عکسست
 تراست ویده بی نور اگر به شناسی
 بحکم حسن تقویم به زماه نو است
 چو نیستیست پس پیش این دروزه خیا
 چرا بنحاک نسایم پیش او رخ و چشم
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
 ز تشید چو عنصر چهار باز آری
 خزینه دار افکس بسینه دل راسا

که در اثره زنگارنده نه زیر کار دست
 که در خزان ملکش لیلک انظار است
 که بهر هر بدنی از روز و شب به تیار است
 نه در قسقی کار و دیار و دیار است
 ولد سه پشت نه و هم در هفت زن چار است
 سه پیوه ایست که از یک دخت آن بار است
 که از مشابیهت و دشربیک بیزار است
 گوی کنج حرم که لطفه ناز است
 که بهر لقب خزانه لبش بهنجار است
 که قیمتش نه دو و عالمش خریدار است
 برین یکی که یگانه هست جمله اشیار است
 چو عکس آب که از آدمی نمود آراست
 که سنبل حبشی به زمره و فرخار است
 بدست ماسرناخن که ماه نو دار است
 معمران جهان را چه لاف اعمار است
 که از خاک بهاداده چشم و رخسار است
 و شکل تنگ و معنی جهان آمار است
 که رخت بهر دو جهانش بچار باز است
 خرد و زیر شد و جهان سپاه سالار است

تخت حس برون را تجریت بنگر
و گر جو اسق و ن بینی آن خود اندر تن
تو دشت مشترک دو هم فهم صورت کن
بشرح مردم اگر پیش ازین برون بریم
وحی بجام دو هم شربت نبات بخلق
نما و نشوند آنے تو و همین دانے
نمونه سبزه بر آرد همی سراز بالاش
بهر صحیفه برگ ست نور سگمت او
ببرنگ آب و گل نازنین و دانه نار
ببین که چند بهر یک نقاوه و معنی ست
و گر بجان در آیم که جان همون داده
تلافیت نه عذرا یک در جریده رزق
ز طوطیست مگس بیشتر بر تبره کو
به بی نیازی او که به چون خراب است
نه نه آدمی و ملک نقش بتکش فخر ست
چه عزیز است تعالی الله این ملک حکیم
شده بلال سیه بر جمال ایمان خال
حرارتی بزبان کرد و در ریش نهض
جهود به ز منافق کی که رو سیه است

که ذوق و فائده در هر کی چه مقدم است
هزار عالم است تو خاص ستار است
که بهر آینه جان بغیر رنگارنگ است
صحیفه گرد که آرد که آسمان بار است
که این شراب ندادند روگان نثار است
که لوح خاک زهر و را بر در بار است
که خفتنش به نهالی نرم گلزار است
نوشته چون لقب شه بروی دینار است
که این جو قطره آب آن چو دانه ناست
برنگ اگر چه گل ناز به گلزار است
ببرغ و ماهی و انسان و گرگ گفتار است
بزی سلیم دل ز بهر گرگ نثار است
بقرق شاه و گد این بکنج دیوار است
و را فریش او مکه چون پلیس بار است
نه از ستور و مگس آفرینش عمار است
که به نعمت سگ سگ مصاحب غار است
ز کفر غرور عثم مصطفی انوار است
کز ان حرارت خود و جلوه کرده پروا است
به از کیکه ز پیسی سفید رخسار است

بصدق دامن ابرار بگیر کان بادی
 چه باک ز هر دلی را که یه نه آست
 ولیکن افسرد و آت با انگس اگر آید
 ملک هونست که عرش آفرید و هر چه درو
 هون گناه سمری میدید بتاجور س
 گدای بی سر و پای هم بخار خوارش ازو
 یکی ز هوشش یاد شاه هر دو جهان
 که اند بر درش آنا که سنگ سد و شانا
 بدست اوست عمان ابادت هر کس
 بسوی کعبه و بتخانه رهنماست هونست
 بعشق و کفر فزون میدید کسان آمل
 کاید در اله امر اوست و ر قفله
 بز و بز خشم گمش بسنگران احمد
 هم از دلیست رواقض نشانه لعنت
 همون سنگند بد لمان ز بو تراب غبار
 و دای این سفهان نیست جز بخنجر
 کمان خنجر اوان سگی که این فن ازو
 هر آن دلی که نه بر یاد آورد در نای
 تیر ز سنگ گلو خست هر که زو خلیت

که باد و حشش آور و بادا بر اوست
 چه غم کیو ترج را که زه نه هونست
 کش از خزانة اقبال و شهو است
 نوشته نقش ملک در سر و ستم گار است
 که از کلاه سلاطین بهایش آفر است
 که گاه خار پیا یکست و گاه سر خار است
 یکی امیر خراسان و دغو خیار است
 ز سیم جبهه شانا چو سنگ معیار است
 که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمنا رست
 که هر کس از پی معبود و پیو پیکار است
 که هر کس نه سزای هست و انما رست
 که بر دنان دل آهین کف است
 که طعن شان پس از ان سزانش بچهار است
 که سنگ زلفت پریشان سزای معیار است
 که خاک بر سر مردان بفرسیار است
 چو تند رستی خرکان ز پیش بر طیار است
 در از میدان بدش رشته کرده قمار است
 نه آن دمست که بادی درون مضمنا رست
 کلور و سنگ چو از ذکر او بگفتا رست

لچه خاک را بود طینتی که طاعت او
 جز از ریاضت توفیق او شود و مراض
 خوشا کسی که از ویافت ره بستان
 کریم بنده نواز اتونیک سیدانی
 دو کاتب از پر جرم قلم چو چکنند
 فرشته کو که سر کلک خود بکنند
 تم سزاست که پیران رود و سواش
 مرا بر بدل جسد خلق در دوزخ
 بادوزخی که روم من را مکن در گرس
 چنین که از گل من چون گل بختاند
 چگونه من ز تو سر رشته امان یابم
 اسید دارم و با این همه ز عین عطاست
 اگر تو فصل نمایی پلید و پاک یکیت
 ز بهر شستن لوح همه تنگاران
 گناه من ز یک آسیب باد و رحمت تو
 چنان بسوی خودم کس که دایم زتر
 بقلب من در فتنه بده که نیکویشم
 جناح حرص جدا کن دلی سپاه مرا
 بحر مینت عشق بر انگن آن بیده

چنان کند که خرمی زیر گل به بیگاریست
 هر آن شمس که در راه او به بتاوست
 که از عنایت و توفیق در وی اثمارست
 که بستی من پر شربنگ افشارست
 که بود پیشانی من در اقرارست
 ز حرف من که از دویو هم را زارست
 همه پریدن من چون زبال شکارست
 که با حق و دوزخی منی هم نگارست
 که جمله دوزخیان را چون بشی بکارست
 حساب من در فردوس بسته از غارست
 که هر گس که مرا در تن بست زناست
 سپیدی رخ خود که سوادش شارت
 ز خفص پاران حس بهر در چو از هارت
 ز عین عفو تو یک قطره نیز نیارست
 بریزد از مثل افزون ز بگانه شارت
 که با من از پی مگر ایتم در اهرارست
 ز دیو هر طرف تا از همه سپاه جبارست
 که چو زان دوان در قهای مردارست
 که حقل نفس در دایمی و مردارست

| | |
|--|---|
| <p>ماده پنجمم در دشمنی جز از خاک و نیست بد رو جی کا ندر آسمان شرف دومم هم که تو ان خواند و نامش سومم چرخ و نور آنکه دو قلوش چهارمین علی آن در کشای علم و غزا و گر صحابه والا که با هم سه قدر نصیحت دل ایشان که ز مرغی ز صفا پدین قصیده که کردم قبول بادش نام فصول چند کنم ز درت زون و عفو حمایت چون منی کرد در کس سلاص نیم</p> | <p>که آن ز شارح مشرع رسول مختار نجوم اوست سما جز جودش الهی است بد هر عامر عدل و بشیر عمار است ز لوح پاک خداوند کحل بصارت که این دو فتح اثر زان ستوده کرد است بگردشان شده طائف بسان زوار است بصحت دل من کن روان که بیارت وزان نسیم قبول از چه سحر است نه حد خسرو و مر و نامی سگسار است همین بس است که نامت غفور و غفار است</p> |
| <p>چشم بد</p> | <p>فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم</p> |
| <p>ای دل جان مانده خیزه سوجان طلب پرده اعلی است فقر کن ملکی این کشای کشته مردانت هست گنج سلامت گین محنت تاج و سریر گرفتاریت و دو چند مراد ز فقر کشف که امانت شک شیر شود صید را در هر چنگال کش هست مراد کسان دولت زده ها هر که شبی زنده و شست بهم روح است</p> | <p>در نفس اهل درد مایه در مان طلب بجز دریا ست عشق که گری آن طلب منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب چون حضرت شناس چشمه حیوان طلب مرد شو و خشم را بر سر میدان طلب انچه مراد منست در شب هجران طلب نان چه ربائی ز خوش چاشنی جان طلب</p> |

| | |
|---|---|
| از قبح مصطفیٰ بر عه احسان طلب | مست شمای بهوشیاریک ازین باد تیز |
| احمد مرسل کز و جرخ علوی است نامه تلک الرسل فضل از ویافته | |
| <p>قالب خاکی چو باد همه خوش شستن پس چو برون رفت خواب پائین نفس دشتن دانه شبیج را دام بهوس دشتن بانگ و میان تهی همچو بجزش دشتن زر صفت خسر و ست نعل فرس دشتن مذهب عیار نیست عیم مس دشتن بند ز رانگه در و شیر مس دشتن گاه و غاپیش خصم روی پس دشتن همچو نیم خلیل طاس عدس دشتن</p> | <p>سنت عشاق نیست دل بهوش شستن زندگی مرو چیت خواب نهادن ز سر سنگ فکندن بود در صفت مردان پیا تر سمت انجام کار بار ستوران کند ناصریه طفل رحمت نعلچه گوهری مرد تر سوز فقر شیر تر سوز زخم همت در ویش پس خلد می و این عذر و عوسان بود و دعوی مردی پس گندم آدم مجوی کز صفت برده طاعت</p> |
| میم که در احمد است چون بخرد بگرے است نقشش از خاتم پیغمبرے | |
| <p>در صفا اهل صفا عاشق چالاک نیست آنکه کشش مهر تیغ و زخم فراق نیست راه چو صحرای بود سیل شغب ناگیت جز غره نای گوزن و زخورتیاک نیست چون کیم از دست چون دیده من پاک نیست</p> | <p>هر که بر او وفا خاک تراز خاک نیست هر چه با غازیان پای بر کاب آرد بر تو که شید است و هر چه ز درستی است سبقت شیر است خصم باش که از آنکه خاک ره عاشقان سر به چشم است لیک</p> |

| | |
|---|---|
| بر شرف نیستی ره نبرد هر کسی هستی نخواهد چه شور از آن چون نیکو مراد آنچه افتد رشده است چون نشود پیش قدم حرص بخاکت کشت رشاد وین گیر از آنکه | ز آنکه بیام بهشت رحمت خاک نیست گنج بویرانه در جز خورشش خاک نیست گر برسد خرمیم و ز سرسد باک نیست بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست |
| علم آدم خطی از رستم دولتین سکنی نبیاطر از بر علم دولتین | |
| عشق نه جایست کس پیغمبری را ویند تیر چو جهانان زند حبس دلی را کنند چاشنی در در اسب ده شکر آرا از آنکه در دو بل از آن تست گردم مردی نمی باده عشاق چیست خواندن او آتشیم دیده مرا میداد شربت اول از آنکه پیش دو بینان نه او صورت امر عشق چشم من و پای شرح گر چه که حیفست از آنکه | اشک نه تعلیست کان بدگر می را ویند تیغ چو سلطان کشد فرده سری را ویند زهر بخوان ملک نامور سے را ویند کن بزی اعتراف تا دگر سے را ویند دای گراین دور ما بجز گری را ویند چاشنی می نخست در دغوری را ویند آه کراین آئینه کز نظر سے را ویند خاک ره مصطفی سے بصر سے را ویند |
| هیچ خوانده دلی خوانده هر دو سر خانه او به شکم حامل می چند گرا | |
| ای زدم زندگی جسم تو جان همه از ظلمات عدم راه که بر دے برودن بر ورق کاف و نون از کلک یکید | خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه اگر نشد سے نور تو شمع ر ودان همه هر چه ز آیات لطف بود نشان همه |

| | |
|--|---|
| تا به نصیحان رسید گوهر لفظ تو شد تینخ دید الله توئی با گهبر افسلوا بر سر سه بر نزد جز تو کسے تیر از انکه ما و گناه چه کوه هر دم و غم کی که هست طرفه که چون آفتاب سایه ندارد می دشت گر چه بخوانی با بلف و رچه برانی به قصر | رخنه زو ندانم ساقی ز بان همه ز انکه مرا پر کشید حق ز میان همه نیست ز نون و اقلیم تیر و مکان همه بر کتف نازکت بار گران همه از لطف خورشید حشر از تو مان همه پایه زان تو نیم این تو از آن همه |
|--|---|

| |
|---|
| با تو دل کافران گز و درون را نگفت نیست محبت آنکه سنگ با تو سخن باز گفت |
|---|

| | |
|---|--|
| بر احم از خون تو رحمت حق بدیش باد کور که ابله یس شد تیر کیش تو خورد مایه عصیان ما هست ز انداز بدیش باد بدین نور است دیو دلم چون شهاب با تو چه زهره و الافان محبت حسی چون سفر نیست مرا دره تار یک گور از به دل خود دروغ گام و ایم هستش نوش تنایت مرا کرد زبان بدیش گل نعت تو گنجینه است نقد و د عالم درو | هست و رخلد باز هفت و یک بدیش باد سهم سعادت ما یارب از ان کیش باد در حق ما عاصیان خون تو زان بدیش باد سوخته این شهاب دیو بداندیش باد و دوستی بند گانت بر دل من خوش باد پر تو دین تو ام مشعل و بدیش باد نام تو ام بر زبان مریم این ریش باد شده شهادت ما در سر این بدیش باد طعمه ران تا ابد خسر و درویش باد |
|---|--|

| |
|--|
| گم شده ام در تو خوش است راه یقین میکنم را سوخته آن بس ختمه بدین میکنم |
|--|

| | |
|---|---|
| <p>همیشه گوشش او در صلاح کار بود خطی که هست سه هفتش یک هزار بود کجا زخمت ز رونقره را عیار بود نه پنجه باشد اگر کم زد و خار بود شکار و ریت کش از گند نافسار بود و گرنه زانغ کے از نغمه به چو ساز بود که نیشکر بسم قند و قند بار بود که نور او را سوزند گے چو نار بود اگر چه کریم شب تاب چون شمع بار بود که یک شکم همه دندانش چون انار بود بسان یار که در لفظ اختیار بود که عار لازمست و نقش استعار بود چو ریگ کج که بر جوے رود بار بود اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود چو اثر دنا بر و گرم را شکار بود که پیش آینه گرد و نمی جبار بود چه سود اگر در و لعاش بگو شوار بود اگر تو کمتر از آنی پندین چه عار بود</p> | <p>کسی که از از لش عون غیب یار بود تنی که هست سه رچش یکی هزار ان چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت نبرد به عشق باش بجلی که مرغ آتش خوار فقیر کش بر یافت عقیده محکم نیست ز نفس بوالهوس فعل زشت بنگار چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سود نام ز تاب مهر تو دل مردم آتش یابد کن فردش شب لیک سوختنی کند بکار بر سر آن باغی گران باسے باختیار طلب یاری از خدا می دود چو فصل نیست ببالا مستعار طاف ز بهر روغن آب کسان حریف شو شکم پرست مشو با حسن ریش و لب بروج زمی نه تن تا همیشه مانی از آنکه ز زندگیست که بیلی شکار را ز در هست بر دیکم بدو گر با صفا کنی عمل عمل نکر ز بشر نه درم چو گوش گشت بکار دین چو بکار ست سنگ استنجا</p> |
|---|---|

بکار چون من اشتد و لان پلنگ سید
 ملک دل نشد ایمین که او گران نیست
 سبک شوان پری راهی که جان بدان
 چو مورچہ ز کبوتر رسد بر اوج هوا
 بهو ابریز قدم کن اگر ہی خواهی
 تو خود فرشته شوا اما ز خویش تو باش
 فرشته میشود و جب سبیل روحانی
 نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست
 ز تیزی نظرش بسکه خاک شد بر رخ
 همیشه نور تجلیست شمع مجلس اد
 خیزد خرد و یار کار سنان دل
 همیشه مهر فلک در جو اراوست چنانکه
 شمع خفته از زنده گشته آن دار
 بقدر خاک و راو که ستر غرت فقر
 ز دست آینه خواهند گان که و بیگاه
 ولی چنان همه دستهای دارد
 شود خراب بسط زمین ز حیل قن
 و گرنه زابطه و هر نو کند بجهان
 نهی که سرت و البمال اوتاوا

که موش جز دل نقاب هد چهار
 سزا به جل نشد استر که بر دیار بود
 در و ثقیل تر از کوه کوه کار بود
 بگو کجا رسد آنکو هدر اسوار بود
 بهار گاه فرشته و شانت یار بود
 جز آنکه بهت خاهان کردگار بود
 کی که در پیم غور شد و ز کار بود
 ز خاومات ساری به پیشه یار بود
 همه سراسر از زیباش و چنان بود
 درون پر دم باری شیشه که یار بود
 و دام از فلش پر زیار دگار بود
 هیچ را این فلک همه در جوار بود
 نیام راه همه رونق زود انفقار بود
 هزار کوه زرش به چو کوه خوار بود
 بهیامی پیش و بش چون سر خار بود
 از دیو همه پر گرچه بی شمار بود
 اگر نه در پیم این بزرگوار بود
 ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
 که و صفت آن و تندر الارض در و خار بود

| | |
|---|---|
| <p>کسے کہ دید ترا چہ دوزخ نیست بجز کلاه دار و قبا پوشش نیز نیست بخاک پاک که بینم و رای عشق را خرد فقر ترا قفسای برشته است ولی تو زنده و آنکس است کشته بد در دولت امید خمر و سبک است چو نام روشن این شعر نایب النور است قبول کن ز من سنگ زیر پای گهر صله بخش بدین مدح آنکه در حضرت زاد رحمت یزدان پاک بنشیند</p> | <p>بساط آتش سوزش لاله زار بود که ذره ذره دلش به چو کنگار بود که خاک پای تو در چشم اعتبار بود ز حرف غیب بهر رقعہ مد نگار بود مجاوریت که رشوت خور مزار بود رجیق حق که بنا خور و نش خمار بود سند اگر که زمینوش بر گداز بود چه نقص کعبه اگر در ریش حمار بود نخواهی آنکه چو این سگ بنجر آب غار بود غبار ناکه درین خاک خاکسار بود</p> |
|---|---|

| قصیده فی الموعظة والنصائح شعر ۸۷ | |
|--|--|
| <p>مرد همه جا به سر کار به بهره مقصود و چه بیرنج نیست مرد که شبلی نشود گاه کار بهر که نریزد بعز اخون خوش نه ان تن گاهل که گل نازک است گر چه که پیرے تننت امر و زانو عین بزرگیت که گویند هست کار بزرگیت که خوانند علم</p> | <p>شخص معطل خجل و خوار به کاهل بیکار به پیگار به رود سگ باز ارباب به ز و صغیر حالفه لب بیا به خاکش سوخته صد بار به کار تو صد سال اگر بار به احمد پارینه ز بهینا به بے عمل آن کار سپندار به</p> |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| کون خضر از عالم غنمند اریه | عقل که از مجسم فریب نرخت |
| دوخته چون نعل بمسما اریه | سلفه که شد با سم خرمنج دوز |
| از کسل حامل اسفا اریه | سرعت جاہل که سبک شد براه |
| اشتر لنگ و خضر رهوار اریه | گر تو پیاده روی از تو بیه |
| ره رواست سوا اسرار اریه | راه بدل رو که رنده دست |
| از تن خود نینز سبکبار اریه | راه دس کو بره ول رود |
| سنگ گرانست بدیوار اریه | دل که بگی مانند نیامد برون |
| از خضر دو از همه بینار اریه | آنکه سولک ابد کرد عزم |
| دُرّه گرد از که و کسار اریه | چون نه پرد هر چه سبک شد بلند |
| بورشتابنده به یلعنار اریه | پیر کمان پشت بگز نشاست |
| خلوتش از صحبت غیار اریه | و آنکه جو انیش ز پیری است |
| ساکن گردنده چو پرکار اریه | دائرہ میں مراد آنکه هست |
| اثر در گنج ست تہ عنار اریه | آنکه کت نقد آتہ طلب |
| از رگ اور شنبہ زنار اریه | عرق فقیر از بهواسه کشد |
| خار و خش از گل و گلزار اریه | هرغ که در بادیه شد خون یز |
| لیک ز شمعوت دم افکار اریه | عشق خوش ست از همه باشد مجا |
| دیو بچشم از بت فرخار اریه | کز نظر صدق بطنع خداست |
| فخر بدین مرتبہ ناچار اریه | مرتبه عشق چو بچار کیست |
| سکنت از کبیر دز پندار اریه | سکنت از بهت بپندار کبر |

| | |
|---|---|
| <p>بر سر او خاک بانسبار به</p> | <p>دوان که بود با دوسری در پیش</p> |
| <p>چون گل کعبه شرف آتار به خاک سر من بر سر زوار به سیلیس از ویو ستمگار به تربیت گرگ کم آزار به جبل متین بر سرش انبار به زندگیت زین دم ابرار به دوخت از سوزن پندار به حسله خورشید ز انوار به کاسه که خالیست لگو نثار به برگ گل از تن که دینار به کیسه پر از صوفی زردار به نور نشاطش چو شب تار به خون همان ظالم خونخوار به حرص کم از طاعت بسیار به دام شکم دوخت از خار به ماش و نخود از دوشهوار به از خمر شنه زنده انبار به</p> | <p>وانکه بود خاک ره از حسن خلق سرکش از گرد و راه روان مرد که گردن شد از حکم لیس در حق پیشه که رسید از شبان نفس جردن گر بر یافت فیت زن دم خلاص بناعت از آنکه خرقه تنز ویر که پوشد فقیر ایر چه پوشد رضو خورشید را طاعت اگر از پے مال از دست نزد و معاش که نباشد بیس چون بشکم کار خست به قوت از پے ظلم آنکه صبحی کند شریت نوشته که بفالم دهند فرض بجا آورد و مجوبش از آنکه تن چو بخسرمای کسان میل از هر که چو وحشی شده بکیتا صوب چون زرم معسر که چو پیدوار</p> |
| <p>از قلم او سینه و هزار به</p> | <p>خواج که از خون کسان خوروی</p> |

| | |
|--|---|
| تذکره آن را که ز طومار به | کے کند اندیشه روز حساب |
| <p>از چه ز مزم حسیم خمار به خورون نارا ز خورش نارب ز د بهمن جبار و گفتار به پیشک و سے از نافه تا تار به دست سخی را بر گسر بار به آن تیر از تیشه نجبار به از تو برو قطره قنطار به سر زش از کوشش حق بار به تیرش انداز که افکار به مدخلش از گنج زیانکار به رشته آن هم رگ کفار به بسته لب از ماندن تا تار به شیره پستانش بنقار به فاقه عسکاج دل بیمار به طعمه او کبک و بط و سار به بر در و لب بسته صد فثار به ز مزمه مرغ به گلزار به</p> | <p>در عطلش فسق نیر و حرارت از سر شاخی که خور و آبگیر شحنه کز افسون بخور و خون خانی سخت سری را که خلق کوشت ابر بهار و چو بگوئی ببار گر ز تبر بهیزم دیگر عطاست سائل تو گر چه چو دجله پست کیسه بے جو د بریده به است و دیده که باشد بجفایتین نیر چو آن بر عهد از بهر مال آپ ز چه از پے کافر کشند آنکه ز پیر بهین نگیر و نصیب صعوه که خواهد خور و آب خیر خام چون خورش تن همه به پاریت کم خور و کم گوست چو باز ملک نفس که در دل گهری از حیات هر سخنی در محل خود نکوست</p> |
| بانگ سگ از نعره جاندار به | چون سخن خوش گهر مردم است |

| شکر زاق و غر و دش عوان | بر سر حلیت گریه ارب |
|---|--|
| <p>جور سفیه ست و دوا بی حلیت پند و نصیحت ز سفیهان پیش بر جلا جهل نکوتر ز پند مشک بتر کی چه دمی کش ز دهن لحن منوم چه زنی پیش او زانکه بود قابل پسندی و را نام شد انجیر نه این شعرا پرده بر افکندم ازین خام از لکه گر چه که خسر و سخت گوهر است هست چو گفت تو گناه بزرگ هر سخن که بدلت به نمود</p> | <p>سگ بدم رو به مکار به آینه در زنگ بزرنگار به در و حشر از دار و به یلار به سیر فرو شده ز عطار به کش دم موجی ز سیقار به خواندن این شعور اسحار به گو به سبی از بهم اشعار به رخت فرو شده به بازار به هم خشیست از همه گفتار به بر گینه خویش تن افتار به خواه بدان کار و بینکار به</p> |

| | | |
|-------|--|--------|
| قصیده | هست همان به که بگوئی بصدق منفرت این و غفار به | شعر ۳۰ |
|-------|--|--------|

فی المده سلطان علاء الدین از عزة الکمال

| | |
|---|--|
| <p>وزای همچو شاخ گل لطیف و نازنین ز زیر بانی و لطف و نازکی و تازگی پشت ز عکس عارض جبهه و بنا گوش و چشم تو ز گلگشت جوی افشان نسیم و عطرها و جود</p> | <p>نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش جانپور چه ریحان چه نسیم چه شمشاد و چه نیلوفر دمد لاله چو سنبل قند نسیم پر و بهر چمن روح و سمن طیب و لبها مشک گیسو</p> |
|---|--|

تن در روی درخشاوند و بر دقده لطیف
 شبم در حیرت بیداری و شوق و غم بودی تو
 زهی از ابرو و دگرگان خوی از رنگش غمزه
 بیاتان و شادام خرم و آسوده و خندان
 که هست از عوالم عدل و عدل حسان عالم
 جهان داری نگو کاری فلک قدری بیک قدر
 سرافراز و سراندا از و جهانگیر و مخالفش
 ره برای دوم خلق و فن علم و هنر فاش
 امانت این عدل را حست اندر زمان
 جمال زریب میخ فرگشت از خطبه کاش
 بزرگ خرد و خاتم عام را در ذرات
 ربود و بر شکست و ستاد و ستان
 در اندر وزی که از سهم دلا و خاک خون کرد
 سواران یلان پر دلان و صفدران
 باهنگ و درنگ و حیل و حمله شود پیدا
 کند شاه از سنان تیر و گرز و حریر گرخواهد
 حسود و دشمن بدخواه و خصمش ارسد هر دم
 بهشت هر دوست کرد و دشمنش ایش پل
 ز رعب بیم و ترس بهیت شه گم کند اندم

مه و مهر و شب روز و گل و سر و دمی و شوکر
 نفس مونس حجر بالش خسک بالین بلبین
 خصوصت ساز و عاشق سوز و فسون جان
 شوم هدم کنم عشرت نورم باده کشم ساغر
 جهان بیغم امان محکم طرب بید خوشی بید
 علاء الدین علو حق محمد نام حمد و فخر
 طفایک گهر پاش و جهان بخش اگر گستر
 خرد رانج و جان را شاخ و تن را گن حق بلبر
 بشرق و غرب شهر و دیه و کوه و دشت و بحر
 رخ جمیع صفات قبله در مسجد میر میر
 صفت در دو لقب جز و دایا و دستان
 زمره دان ل شیران جان و نعمان تن شایسته
 جهان او هم ملو ابرش و فضا ابلق سما
 کند انداز و خیر گیر و ناوک بار و جولان
 یل از شست و یل از گرگ و یل از شیر و یل از غر
 فلک یرو زمین بالا و دوران لپش و بهر ابر
 بدل ناوک بجان روین تین نیزه بیهی
 رد و ناوک دو و بیک حمد سور می پرور
 ثوابت جا شایره کو اکب یا ملائک پر

| | |
|---|--|
| <p>کشاید چارچرخ از چارچوب یک زخم تیر او بهر جای صفت کوس رکاب و کیش رشاد جهاندار ارباعلم و محرم و کین سر آید و سر پر و ملت و ملک و جهان در ضبط خود کرد ز غنای لطف تو بستند مردم عاصی و مخلص ز قلبت هر امیر و پهلوان و گرو و لشکر کش حریم بار و چهر ملک نعل اسپ پادشاه سرور رضوان و حور و آفتاب زهره و درخت ز طبع و ذوق و فهم و دهنم سر و یافت و بدست همیشه تا بشکل طالع و خلق و خلق چرخ آمد</p> | <p>ز تن خون و ز ابر آب ز که دو دوز سنا کرد شرف سوکب علو رایت بقا ساق و ظفر و پیر تن عالم دل در یکا یک معدن بدشکر بکار و بار و دین و کیش دست و شست و روز نیار و نور و دود و داد و سوز و ساز و خیر و شر تسمین تن سیاه و شش و شش و نرید و نرید در خلد و شب قدر و مه غیب و حج اکبر انشا ط آغاز و ساخت و یثقل را می خدایا زبان گوهر سخن بدیه قلم حلیه و رقی و قتر ره قوس و جد جدی و سر قطب و خطا و</p> |
|---|--|

| | |
|--|------------------------------------|
| <p>بجزم و عزم و بزم و زم بادت هر کجا خواهی قدر عالی فلک خادم قضا حافظ خدا باد</p> | <p>شعر ۱۱ قصیده ۶</p> |
|--|------------------------------------|

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

| | |
|--|--|
| <p>کجا نیز و چون تو سر دیوان نازک و نو بر نباشد چون لب اندام و گیسو و خست بر ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو ز شوق و عشق و سوز و ساز و دل و اینک ندیدم چو تنوئی از شکل و ناز و شوخی و خنده جوانان عاشق و حیران و مست و خجسته و خونا</p> | <p>شکر گفتار و شیرین کار و گل خسار و پیکر شکر شیرین گل رنگین و شب مشکین و صبح افروز ز شخصه تاب و روی آب و چشم خواب و جانم و هم و دود و غم و سود و دلم و خود و تنم و هم برون رنگ و درون چنگ بدل سنگ و بلبل فریب ناگزیر در رنگ میزدی بر بهر چو غایتگر</p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| <p>چو در سحر و دم فسون و نیزنگ من از تر گفت مشغول نیسان جور خوشم در عنانی و بدخونی مکن چندین بین آخر که بیکاه و روز شب نماید کس بعد دولت و نور و شکوه آری</p> | <p>ز نیم پیش و نیم پیش و نیم گوش و کنه باور جگر غار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر تو صبا بدیشک زریان اندک بقا کو چک ضایع سر شامان جهم دوران سر دیوان شه کشور</p> |
| <p>علاء الدین بوشه کرکنت و رای دولت وین شد در افشان و پیر و ان جهان نایان و جهان او</p> | |
| <p>محمد شاه که خفو و جهاد و علم و حلم آمد شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بشارت بطوع و رغبت و عشق و دیوس باشد پیش بر زم اندر دل و پهلوانی ترک هند ویش کشید و راند و برد و کوفت اندر دایک و شوند از هر چه و سهم و هیبت خوف و پیش زهی بکشاد فتح و نصرت و غیر و زی بخت ترا دیدم بگاه و باز گشت و حمله و حیا ترا دادا و ایرد اندر ملک تخت بالمش و مسند جهان پیش از تو بدار و بار و ظلم و ظلمت حران بعد از تویت دوران ملک شد بحد الله رعیت از لطف و خلق و خیر و مین تو گشته بیکان کس ادبی ز انعام و جور و رافت و</p> | <p>خطا پوش و عرا گوش و قمی پوش و علی خیر خداوند و پیر مند و عد و بند و ولی پرور ستاره راه و زهره گاه و ده و ده و دیوان چه نامان چه پیران چه وستان چه زال زور سنان قاران ظلم نامان علم خاقان بل سحر فلک از ان ملک بجان جهان حیران مان در می سجد فراوان سدر قلعه صد و ده لشکر علا گردن سما تو سن بقا خوش طغر مغفر جلال و قدر و غر صد روزیب بدر و نور نور ره بی نیزه صفی بی شمشیر بی مهر زری بی زر فلک خوش خورشیدین مجنونین سید نو سها و سر خنک لبان خنک سحان خیم حیران گل نبر بدریاد در بخت آتش موج اختر بفرج هست</p> |

دیوان الیمیر خسرو

۱۸

حراره دفت خورشید بین کنون بهوا
هر آنچه در ورق خویش غنچه شکل داشت
اصول فاخته چون شد درست بلبل را
علای دینی و دین آن شوی که عالم را
همای همت او چون پرید بر گردون
کمان ترا چه پسندیده نیست ابر چرا
شما شکوه تو بیکست عقد چو زارا
خور و بهر تپه لاف عطار دی خسر و

که باد جملوه یکراں بوستان فرمود
بنفشه گوش نهاد و هبایان فرمود
گلشن ترنم بزم خدایگان فرمود
بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود
و تدر پکنگه عرش آشیان فرمود
برای شاه ز قوس قنچ کمان فرمود
وزان حائل شمشیر خنجر خان فرمود
فلک دعا و شنایش باستان فرمود

| | | |
|--------|---|--------|
| تصنیده | بمان بدولت و اقبال بر سر بلبلند که کردگار ترا عمر چاودان فرمود | شعر ۳۱ |
|--------|---|--------|

شیرین دیان یار که راحت بجان دهد
اینک ز کشتگان فراتش یکے سنم
عمری رود که یاد نیار دزد و دوستان
گم شد و کم کنون من و بهاد و کوی دوست
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
ای باغبان سوز دل بلبلان تبرس
بوی طلب کنم بگز دلبل گله ز کیست
پرخون شد از پیاله درونم که تا چرا
ساقی نگر که دشمن جهان شد مرا که من

آب حیات از ان لب شکر نشان دهد
کس را مباد و کان لب شیرین زبان دهد
آن شوخ را خدای دل صهربان دهد
باشد کسی ز گم شده من نشان دهد
مسکین کی یکیدیش از دور جان دهد
گل را ریا مکن که صبا و اعنان دهد
چون بخت در نواله مرا استخوان دهد
هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد
مست و خراب او همه رطل گران دهد

کارین از شراب بدین جایگاه رسید
 آخر رسید و درین آن بست ناز کو
 کارم شد ست هم نریم گریه را
 ز آب حیات شست و دهن را نه ز بار
 اندیشه که رسد که بوسه بر کاب شاه
 زان سوی کون گیرد اندیشه تا بد
 سلطان جلال دین که تحت بر شدن
 غیر و زنده که صیت بلند شن مان مان
 آندم که گرد لشکر او برود و بچرخ
 نصرت از ان غب را بگرد آب آسمان
 ای سایه خدا که چتر بلند تو
 عیسای پرخ سوزن از ان بر در گشت
 تیرت که در هجا پیر کسان پر د
 تیر تراست تیزی پیکان پیاچنانکه
 تا چت دید جامه انصاف بر تو ماه
 از ان پرده بسته رود باز بر فلک
 دریا کجا رسد بکف و فشانش کو
 هر خط که هست در کف او از کتاب بود
 شاکا بعیب شعر ره می تمی گنید

وان ناخدا ای ترس مرا خود جهان بد
 تا یک می زد دست خودم در دمان بد
 خود چاشنی کند بمن تا توان و بد
 تا بوسه بر کاب شاه کاه مان و بد
 گر بوسه بر کاب قزل ارسلان و بد
 نتواند آنکه بوسه بران آستان بد
 چرخش بهفت کرسی خود و ز دیان بد
 از شرق تا بغرب ندای مان بد
 پیشش بجاک بوسه بر آسمان بد
 سازد جزیره و ره انجم بران بد
 نور مشید را ز ابر سیاه کمان بد
 چون چرخ پاره گردد و پیوند از ان بد
 نسیم چرخ طعمه زایع کمان بد
 یکدم بهشت خست به آنجهان بد
 شویار چرخ تار تبار کتان بد
 و شش بقلش ار نه کلید از زبان بد
 خاشاک و خس بکف نهد و بر آستان بد
 هست آیتی که فتوی خوشهای گن بد
 بی دیده و دوسه که خدا آسمان بد

| | |
|---|--|
| و اما ترا تو کیست زو اندگان دهر بادت بدام دولت و انگاه دولت منجھ چنانکه روستے ہایونت را قضا | کا لھا ف شعو خسرو سحر البیان بد کز قدر گره فلکست زیر ران دہد بہر دم نوید ملکست حبا دوان بد |
|---|--|

| | | |
|-------|--|--------|
| تذیلہ | فی الموح سلطان معز الدین کیقبا و علیہ الرحمۃ | شعر ۳۰ |
|-------|--|--------|

| | |
|--|--|
| منت ایزد را کہ شد تخت سلطانی نشست مشہ معز الدین دنیا کہ از دیوان غیب کیقبا و آن گوہر تاج کیان کہ زخم تیغ تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کمرست رتبہ دریا نگر بر گوہر و الای خویش بر سرش چون سائبان شد پیر سیگفت آسمان تیز نتواند بجا لم دیدن اکنون آفتاب انفس جان از مہر گردون و خیال افتادہ اند تا غبار باد پایش چشم جان را سہر داد از زبان تیغ تا از بہر عمر باشانہ خست بروز سحیا از خیال ناوک ترکان او در دل بدخواہ کیکانش کہ از خون لعل ابر دستا داد بروست خدا تیغ چو آب چون تخت سلطنت شہستی از حکم ازل خطبہ را از نام تو تا آسمان آوارہ رفت | در دایع مملکت باد سلیمانی نشست نام او بر نامہ دولت بعنوانی نشست تاج از ایران بستہ و تخت تو را بنی نشست تاج زینش کہ بر بالای پیشانی نشست تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست سایہ را دیدی کہ بانو شید نورانی نشست چون ز چہر ش عالمی و ظل یزدانی نشست مہر او تا در خیال نسبی و ہمانی نشست خاک بر مہنت ہر دیدہ تابانی نشست در سہر کس کہ بد موی پریشانی نشست نیستانی در دل شیر نیستانی نشست گو میا در سنگ خارا لعل سحایی نشست تا غبار کا فراز راہ مسلمانی نشست تا انہدین کہ آنجا ہم تو میدانی نشست سکہ میخواستی و ملک انہدانی نشست |
|--|--|

| | |
|---|--|
| زبان کمرهای مرصع که تو بر بستند خلق ابرصد بار آبروی خویش را بر خاک نخت ابر نیسیان که گرم آوازه در عالم فکند بر در قصر چو فردوس تو رفعت ان شست دید قهر شاه را با برج جو ز اهرم کمر چشم تو بیدار دولت با و تا از خون نخت | هر نیرنگی تا کمر در گوهر کافی نشست پیش ابر دست تو کاند و رخساری نشست آن همه آوازهای ابر نیسیانی نشست شاخ طوبی را عصاره کرد و دبار باقی نشست بنده خسرو چون عطار و درنا خوانی نشست جمله بیداران بچسبند و تو بتوانی نشست |
|---|--|

| | |
|---------------------------|--|
| فی المرح سلطان جلال الدین | |
|---------------------------|--|

| | |
|--|---|
| چون زلف یا رشک بر شکن همه چید دلم بزلف به چید و سحر بین که چیان ز زلف پر شکنت آب هیچکد زتری بنار طره همه چید و ندانم چیست بتا بنار پیچ این چنین که هر ساعت زبان بوضعت میان تو موی گشت زنی ز بهر بند گیت گل فروش را بنگر ز جور تا که تو بس قهر که سیاهی چشم دلم ز جور تو بیجا هست چون دال جرس | دروین اردن مرد و زن همه چید ز موی زلفش سوزان زن همه چید گه که زلف تو موی رشک همه چید که باز بر سر آن پر فتن همه چید ز پیچ تیغ تو ام جان و تن همه چید زبان موی شده در سخن همه چید که ریمان بگلوئی سخن همه چید سواد می کنم و جان من همه چید که در عنان شه زلف شکن همه چید |
|--|---|

| | |
|---|--|
| جلال دینی و دین حسروی که از پیشش عنان کیسند و تو صحن همه چید | به پوشش زره آن آهنگین تنست که او به پنجه باز و روئین تن همه چید |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>به تیغ سحر ببرد با کتف بر آن ز نار همی گشت در بجهان روز و شب نشستن حسود ار چه که بوسیده شد میان کفن گل از چه بوی بگرد و ماغ گشت مگر شما شها فن خسرو چه بوی باریت با امتحان سخن بجزر یا سنج و گری به بین که لقمه چنان کردش که نه جان بظر من نه می چید آری از پی چشم که دعوات که طومار هفت میل چرخ بساط قدر تو گسترده باد تا گویند</p> | <p>که کوفت بر کتف بر همین سبزه چید زبان شمع گراندر کفن سبزه چید بشوز از حسد اندر کفن سبزه چید که مشک خلق تو در سپهرین نمی چید نگر ز دیح تو کو در چه فن سبزه چید زدیفت چستی ازین منتحن نمی چید نوال ز سپهر و دهن سبزه چید شبه برشته و تو عدل نمی چید بحضرت ملک و دولتمن نمی چید که بوریای قیامت ز من نمی چید</p> |
|---|---|

| | | |
|--------------|--|---------------|
| <p>قصیده</p> | <p>فی ملح ملک العبد محمد حیدر اطا پ شراه</p> | <p>شعر ۱۹</p> |
|--------------|--|---------------|

| | |
|--|---|
| <p>صبح چون از سوی مشرق رو نمود گینو شب شد سفید و آفتاب هست و شب مرد و نور شد آتشی سوسه ساقی ماه باریک ای سحر ماه شهر و را چو گردون سلخ کرد بنده خسرو دل بساقی عرقه کرد جام آئینه است لیکن بے شراب بود چنان آفتاب آج که صبح</p> | <p>صبح میسار و ضلعه بینه نمود نور سیبش از تر گیسو نمود از بر آن سوز آن هند و نمود بیس اشارت کو خشم از بر نمود استخوانش از تر پهلوان نمود در دودل را پیش جهان در نمود مردمان را که تواند نمود هست با باد و غنبر بود نمود</p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p> صبح را گفتم کہ نور شیدت کجاست تاج دولت آنکہ زوہر سروری شہسوار آگاہ پنجسرا آمدن تیر تو نظر ارہ صبر چشم را پس رخ را گفتم ستونی پشت بہت دشمنست نالان بود روز و دست گل ز خلعت پیش بلبسل پاہ کو از عرقسای جبین بر آستانست زانویت بوسیدم و دولت مرا جستم از گردون قیاس عمر تو </p> | <p> آسمان رو سے ملک پہنچو نمود تابہ سرخسرت زرو لوہ نمود شیر پیشیت یوز چون آہنو نمود صد دریمہ بر سر یک ہو نمود دست پر زور تو و بازو نمود پیش تو چون خشک زرد آہنو نمود آن ہمہ جامہ کہ تو بر تو نمود آب رو سے خلق آب ہو نمود رو سے از ان آئینہ ترا ہو نمود از قیامت من نے زان سو نمود </p> |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p> تصنیف و تالیف شاخِ عمرت سبز باد انا ابدا ز تو تواند کرد گل خود و نمود </p> | <p> شعر لا انا </p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| <p> امی ز خیال ما برون در تو خیال کی رسید کہ ہمہ دم و ملک خاک شوند بر درت کنکر کبریائی تو بہست فراز لا مکان بر در بی نیازیت صد چو حسین کر بلا بہست تہنگ گاہ دل جلوہ قرب و ز شوب زان چہنی کہ بلبش روح قدس نمی نثر تو سن چایکان سبک عرصہ کوئی نیکوان </p> | <p> با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسید دامن عورت ترا گرد زوال کی رسید طائر ما و ران ہوا بی پروا بال کی رسید تشنہ ہما ندیر گذر تا ہزلال کی رسید لیک بجلوہ چنان چشم خیال کی رسید گلخنیاں خاک را بومی وصال کی رسید آنکہ قتاد مر کبش بر بحر حال کی رسید </p> |
|---|---|

| | |
|--|---|
| راہروان پاک را لوث و بال کے رسد | حربہ رو عاشقان بر سر چون می نوز |
| شعر ۱۱ | آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان خمس و بت پرست را بر خط و خیال کے رسد |
| <p>نہ ملک بدرک تو نہ حرم باز کار جهان بجا تو کم نہ فلک حرم ست و نہ انجم لحن گرما بہ و ترخم حسہ داند در چاہ در کم در گندم دیدہ عقل راشدہ کو دہم گہ کنے زلغ شام را مدہم سنگ آن آتش است این ہمہم کہ کند شیشہ فلک قم قم عفو فرما ز خمس و این ششم</p> | <p>سے سپہر آفریدہ و انجم ای پدیدار گشتہ از تو جهان در حرم سدا می تقدیرت ہست و صفت ز ساکنان جہا پہ شناسد کمال و ہقان حرفی از کبریات در اولک کہ کنی نسر چرخ را غش یار باز دوزخ امانہ از گہ وہ حقیق فیض بکنن ان پیش اشتمل میکنم بسے در دین</p> |
| شعر ۱۲ | قصیدہ اکن از ایشان مرا کہ پایہ شائست رہنما المستعان مدعو کم |
| <p>کرم تست عذر خواہ ہمہ شہرتہ تکملہ کلاہ ہمہ شستن نامہ سیاہ ہمہ اے بسوسے در تور آہ ہمہ</p> | <p>اے پدر ماند گے پناہ ہمہ بند نعایلین رہروان ورت قطرہ ز ابر رحمت تو بسست از رہے بر مرا کہ در تور سم</p> |

| | |
|---|--|
| گفته ما همه فنون ز قیاس | عقوت افزون ترا ز گناه همه |
| قصیده نعت شعر | خسرو از تو پناه می جوید اسے پناه من و پناه همه |
| ای رسالت را علم افراخته هر کسبت کو بر مکان بنهاد پای آدم و من دو نه تحت اللو نه قبا کے چرخ را خیاط صنع سیم احمد را گزیده بعد از ان هر که او از سیم حسد طوق یافت جز خدا کس حد تو شناخت آنکه تافت نور تو از روز و نازل و دیده کش در نظر ناید بهشت عاصیان زرد و راکد گار بنده خسر و تا نویسند نعت تو | دست تو تیغ شریعت آخته قدر تو بر لامکانش ساخت آمده چون تو لوا افراخته خاص بهر قامتت پیروخته خاتم حسد نبوت ساخته در یکی گوی روی چون فاخته کس خدا را همچو تو شناخت پر تو خود تا ابد انداخت عشق با خاک جنابت نهخته از بر اسے روی تو بنواخته ز آتش دل جان خود بگذاخته |
| قصیده | ایضاً له فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم |
| ز ہی از جوهر قرآن همه پیرایه وینیت دو منشور ایند از دیوان انشا بر آید ز ظلمات عدم می آمدی و پیشین آدم نبی سیفی و یار پاچه بینی ست و است | بصفت نسیم جلیل المبین منشور شکینت که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعینیت چراغ بود بر دستش هم از نور انجمنیت که وجه الدار بیشک توان دیدن آئینیت |

| | |
|--|--|
| بید الله کوست اندر آستین غیب پوشیده ملک با جهان و باروح الله و روح الامین جمله مرا زین لغت سلطان سخن خوا به همی گردون | فغانده آستین فریخته در بامی تسنیت بزن یک خنده تا میرند یک یک پیش سبیت زهی سلطان خسر و گرش خواند سبیت |
| قصیده فانعت ابی | چو در بهر بیت نعت تست جای سجده مومن را توان بدیت الهش خواندن برای عزت بهیت |
| شعر | |
| زهی روشن ز رویت چشم بینش مبارک نامه قرآن تو داری چه بیند مردم را از خاک پات که دار دهن تو دوست آنکه باشد رسل را ذوات تست آن خاتم بیت لبش چون نگین یزده رفتند و قافیه یخینه خسر و نعت | وجودت کیمیای آفرینش که مرغ نامه شد روح الامینش نباشد سره عین نقینش کلیده خلک در استینش که قرآن آیده نقش کلینش ملائک چون ملک در نگینش پس از آب خضر کرده عینش |
| قصیده | وله فی نعت النبی الماشی صلی الله علیه وسلم شعر |
| اسه به گردون براق نیکخته گشت زلفت لیسله المعراج دل نه کجا افتاده از روی تو خوی تو بهم نهوده دست و آفتاب خاطرم خاک درت را کرده صفت اهل دل را بوی خون آید ز رشک | وسه بفرکت دو کون آویخته قاب قوسین ز ابروان کلینته سرخ گل خون خود را سنجار نیکته ز رو گشته در زمین بکر نیکته دیده ام بسیار بر خود و بخت گر نه با خاکت بود آینه نیکته |

| قصیدہ فی الشیخ فدا | خمس و از بہر شارب مع تو عقد شغری ہر زمان بگسیختہ | شعر |
|--|---|-----|
| <p>اے خاصہ قرب الی مع اللہ اے مایہ دو چشمہ ہوا بیت ہر کس کہ شفیع برو نامست تقدیر برو ندادہ روزی اے صوف ہر ایچہ خرچ مہ کفش تو گر بسر نکرده چون شد دل خمس و از تو زندہ</p> | <p>سہیل مقیم بران در گاہ دادہ بد چشم خود ترا راہ کارش بنظام شہ جہان گاہ تار اسے ترا نکرده آگاہ بر قامت ہست تو کو تاہ انجم زوہ کفش برنج ماہ سیاک اللہ فری رہا اللہ</p> | |
| قصیدہ | ایضا فی مہج الشیخ قدس اللہ روحہ نظاماً | شعر |
| <p>اے شربت عاشقی بچمت در سیر وصال ہر دو عالم شد سلک فرید از تو منظم صد جان شریف پاک بچرخ در گاہ تو قبلہ و ملائک سود از دکان شوق حق را</p> | <p>وزد و ست زمان زمان پیمت دخل بمساجت و و گامت زانست کہ شد لقب نظامت بگدخت و نوشتہ نامت پیران چو کبوتران بیامت تسکین از مفسح کلامت</p> | |
| غزل دیوان فخر الدین | حجاء پیر از استیجہ شہر و چون شہر پیر از ان عالم است | شعر |
| <p>ابرنخی یار و دمن حی شوم از یار جدا</p> | <p>چون کف و ان پیران ہر روز ز نو لہ ار جدا</p> | |

| | |
|--|--|
| <p>ابر باران و من دیار ستاده بودم سبزه تو خیزد بهو اترم و بستان سبزه لعل مرا در ته هر بند زلفت بندی دیده ام بهر تو خونبار شد ای مرد چشم نعمت دیده نخواهم که بماند پس این دیده صدر رخنه شد از تیر تو خاکی ز رست میدهم جان مرا از من دگر با دوست</p> | <p>من جدا گریه کنان ابر جدا ایا جدا بلبل روی سیه مانده زنگار جدا چه کنی بخت ز پندم همه یکجا جدا مرد می کن بشو از دیدن خونبار جدا مانده چون دیده از آن نعمت ید جدا زو در گیر و یگان رخنه پی ناز جدا پیش از آن خواهی تو بستان نگار جدا</p> |
| <p>غزل ۲ از دیوان</p> | <p>حسن تو دیرنساند چو زخم و رفت گل بس ویرنساند چو شد از خار جدا</p> |
| <p>غزل ۳ از دیوان</p> | <p>و شنوار و دهم تو کاندر دل خشم و ماندست چو نقشه که بماند بگینها</p> |

| | |
|---|---|
| <p>ای باد برقع بر فلک آن روی آتشناک ای دیده که تیغ ستم ریزی مرا خون و میم ریزی تو خون بر آستان شمعیم از شکر و آندم که می پوشی قبا محرم از بهر چند زان نمزه عزم دین مکن ترکانه قصه کین مکن سرهای سربازان مین بستی چو برتر کنین چون شمع حسن فرختی پروانه دارم سوختی هرگز لبی ندی بمن در بوسه گوئی بزین جانم چو نیت از تن برون صانع کار آید کنون گوئی برآمدگاه خواب اندر دل شب قفا</p> | <p>وی دیده که صفا کنم آبی بزین این خاک یا جان من بستانم غم یاد دل از غمناک کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک پوشیده دار از چشمم آن قامت چالاک تاراج جان بقاین مکن آن بهندوی بیباک زینسان میفلک بر زمین دنباله فرات پرده دری آموختی این دامن صفا پاک آیم چو نزدیک هست ره گم شود ادراک این زهر بگذشت از فسون ضایع مگر بیاک آندم که ز آه صبح تاب آتش زخم افلاک</p> |
|---|---|

| | |
|---|--------------------|
| <p>خمس و یکدهمین جنس بود که سوز عشق از لبس بود یکه ره آتش لبس بود و در خرمن خاشاک</p> | <p>غمنزل دیوان</p> |
|---|--------------------|

| | |
|--|---|
| <p>ای شمسوار نرم ترک را نسمند را سرو بلند را نرسد دست بسویت پای گریزم از شکن گیسو تو نیست چشم از تو دور دانه دل گز تو بخت ز آمدت خیال تو ترسم که بنیض پند کسم بدل نه نشیند که دل شوق</p> | <p>بین زیر پای دیده این درم بند را یوسف رخا کشیده ترک را نسمند را میکش چنانکه دانی اسیر کسند را از سوختن گریز نباشد سپند را قصاب پرورشش نکند گو سپند را پرست چنانکه جایی نماند دست پند را</p> |
|--|---|

در عاشقی ملاست خسر و بوی چنانکه

| غزل ۱۰۰ | بر پیش تازده دروغ نمی خور و سبدر را | شعر ۹ |
|---|---|--------|
| <p>باز دل گم گشت و کویش من دیوانه را نگاه گاه ای باد کاخیجات می افتد گذر هر شب از هر سوی در می آیدم نزد خدایان عمر بگذشت و حاجت در دما آخر نشد شعله بود در جان بگریه سینه گوز آتش بود جان ز نظاره خراب تا زاندا ز خویش آخر ایدل و قحی اندر کوی مابودت گذر حاجتم بود که فرمائی تبرک نام و ننگ</p> | <p>از کجا کردیم بگاه آن شکل خلاصانه را ز آشنایان کهن میادی ده آن بیگانه را از کز این موندگارم من این ویرانه را شب با خورشید کنون کوه کتم افسانه را شیع ازینها نیست کور حجت کمر پرده را مابودی مست و ساقی پیر و دهر پیانه را اینچنین یکبارگی کردی فراش خانه را ز آنکه رسوائی نیاموزد کس دیوانه را</p> | |
| غزل ۱۰۱ | خمس دست و سوز دل و زو و زو عالم بجز میرغ آتشخواره کے لذت شناسد دانه را | شعر ۱۰ |
| <p>آوره ام شفیق دل زار خویش را ایدوستی که هست خفاش منم تو مردم ز نازکی و گریه سباز خویشی از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من آزاد زنده که بیایست نه ستاده مرد بنام قد خویشش که از هر دیشش و ششام از زبان تو ام میگردد پس</p> | <p>بندی بده و ز گیسو خوار خویش را مهرم نمی نمی دل افکار خویش را جانم که بر تومی فلک دمار خویش را تو بهم بین در آینه رخسار خویش را و از او کرد جهان گرفتار خویش را مهر کنسیم خجست نگو سار خویش را تقسیم کن بدین قدری یار خویش را</p> | |
| چون خمر و از و و دیدم غور خون من و که گر | | |

| غزل ۷ | از دیوان | نماز و تمک و چشم جگر باز خویش را | عزّه الکمال شعر ۶ |
|--|----------|---|-------------------|
| همیست که سودایت دیوانه کند مارا بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری در هر چو چنان گشتم ناچیز که گز خواهد زینگونه ضعیف ارمن و زلف تو آویزم زان سلسله را گیسو نشود بخت آتم ده | | در شمع بید نامی افسانه کن مارا ترسم که غمت از جان بیگانه کن مارا زلفت بسریک مودت خانه کند مارا مشاطه بجای مودت خانه کن مارا زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا | |
| غزل ۸ | از دیوان | چون شمع تپان کشتی پیش آیم که تا ختم و | چشمه شعر ۷ |
| بیشکافت غم این جان جگر خواره مارا رفتند رفیقان دل صد پاره بردند گر همه ایشان شوی ای بادورین راه شبها بدل از سوز خیر میکنند آه روزی نکند یاد که شبهای جدایی بوی جگر سوخته گرفت همه کوی | | یارب چه وبال آمده سیاره مارا کردند را دامن صد پاره مارا ز نهار بخورن دل آواره مارا آه از خیر دل بت عیاره مارا پون میگردد عاشق بیچاره مارا آتش بزن این کلبه خونخواره مارا | |
| غزل ۹ | | جز خسته و افکار نخواهد دل ختم و | شعر ۸ |
| باز خندنگ شوق زو عشق در آید خاک هر حرفی و قصه در چه که پوشم استین شایدست بنیخه خفته چه دار و آگه | | قطع حرفت مست شد دامن چشم پاک پرده راز که شود دامن چاک چاک تا به شب چه می رود در دل درونک ما | |

| | |
|--|---|
| <p>زانکه نباشد آن قدر مرتبه بپلاک ما تا نبود بپلاک تو پیش دعوی اشتراک ما</p> | <p>نکشم به تیغ کش نه نمودن خم جان دولت در تنم بذل مشکان خوش کن</p> |
| <p>نزل ۱۰ از دیوان</p> | <p>ایکه بکشتی از جفاست و مستمندا پای وفا که از گم رنج کنی بجاک ما</p> |
| <p>چشم ز رخسان مکن عارف و پیچیم را نیست امید زین سوخته جیم را چند نمک توان دون این جگر و نیم را دورخی از کجا شور و پاینده نسیم را شده رخ نیوان بلا مثل دل سلیم را مست بگوش که کند کن مکن حکیم را موی سفید ننگ و پیر سپید گیم را هم ز شراب غلغل و در دگرش قسیم را</p> | <p>پس بود آنکه سوئی خود راه و بهی نسیم را با کو نسیم صبرم بوی تو دپلاک جان من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان تو چه بهشت در نمان ما دلی و شور خانه چنین ز خود شدم شهره شهر گوینا شیشه رخ بتان باز نیامد از سخن عشق چو سر در آکشد سوی کشان همیکده چون بچرخ شرباب در غرقه بنامد چون نهی</p> |
| <p>نزل ۱۱ از دیوان</p> | <p>قصه خسرو از درون گریز برون فتد دشمنه سینها گستر زمره نندیم را</p> |
| <p>شد وقت عیش و دوستان آن لاله بستان کجا صد مرده زان لب نده شد در و دران کجا در ماندند تدبیر کو دیوانه سامان کجا پویان سکن روی طلب نا چشمه چیمان کجا من می کنم فرمان بجان آن یار فیران کجا</p> | <p>بشگفت گل بوستان آن غنچه زندان کجا هر بار که در خیمه شد چون من هزارش بند شد گویند که غم بگو تدبیر سامانی بجز از بخت روزی باطل خیر تو در دوشه لب سیاهت با من جز زبان گرجان و بی یابی</p> |

| | |
|--|--|
| گفتی که آری این خم گرین توئی لیجان کجا ز چرخ ازان خویش کن من کرم این آن کجا از نوک شرکان که گوی آن پیش پنهان کجا | گفتم توئی این در تنم تا هست جان در تنم آفتی جلیوری پیش کن بسکینی از خیزش کن پیدا اگر ت بیخ از معنی در کوی بانو دخی |
|--|--|

| | | |
|--------------------|--|------------|
| غزل ۱۲ از دیوان | زین پیش با تو هر زمان من بوم این از بهمان خسته نه هست آخر همان آن عهد و آن میان کجا | مختصر شعری |
|--------------------|--|------------|

| | |
|---|---|
| جان من از آرام فت آرام جان من کجا آمد بهار مشک دم سنبل و مید و لاکم آگریه مانده پا بگل در دوستان گشتم چمن در کار غم شاد سوختم بی پرده شد مستویم شخص ضعیف و دیده تازین ریحان زان که هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریهم خون نما دل رفت و بهمان او گفت آن ادم بخوان من جو آن نامه بان و اصرار خاشوی نهاد | هجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا سینه به صحر از دستم سروردان من کجا جان از جهان بگشت دل جان جهان من کجا تلخست عیش از دویم شکر نشان من کجا اینک همیاشد مگر لاغریان من کجا اینک می دانیک کبابان میهان من کجا گر هست این دل آن او آواز ازان من کجا اوه هم نیاز بر زبان گوئی زبان من کجا |
|---|---|

| | | |
|--------------------|---|------------|
| غزل ۱۳ از دیوان | جانست آن یار نکو رفت دل خسته و بدو گردل خجسته این بگو این گو که جان من کجا | مختصر شعری |
|--------------------|---|------------|

| | |
|--|--|
| بره ای یار پیشم بگران و جلوه بستان ا ز قضا و خیالات لبش گشتم یقین باشد سید کردی سراسر لب چون نخواهم نامدست باین مقیدار برنجی هم بران خاطر نمی خواهم | هر اگذا ترا می بینم آن سرو و خزان را اثر هر که مگس در خواب بیند شکرستان را هر اگذا را تا باری پیوستم هم عنوان را که از خنجر لیشانی بود آن ناله شیطان را |
|--|--|

| | | |
|--|---|-----|
| میرپس از من که چون ندید باشد از خیر جان غمت ز نغمه سنگ زهرت تو هم بفرست یک سنگ دورت بدنامیست از من بیک غمزه بکشند نام چو خوابی گشتم جان زینهار این یک سخن بنویس | که من در پیست کرد یادش فزایش کرده هم جان را که میرم بحدان ذوق و بجان بوسه هم آن را چرا بر خویش مشکلی میکنی این کار آسان را یکسار موزی شفیع من کن آن ایهای زندان را | |
| غزل از دیوان | پرنشانی که من دارم زلفت هم مرابا دوا چگونه گوید این جسم و که آن زلف پریشان را | شعر |
| بی روی تو خوش گروم من تلخی حیران را از بسکه دل خلقی گم شد بزم خندانست دوی بشانه زوی کیسوا افتاد پیسه و لهما در حبیب جو کس نگذاشته نقدی تو میروی و دلمای و نبال و ان سحر بد بخت ولی دارم دیوانه بت رویان | با شربت دیدارت بدخو غلغم جان را خون پر شود ار کاوند آن چاه از نخلدان را گرد آرد سحر آخر دلمای پریشان را یک لطف بکنن این پس بکشای گریان را چون خلق که بستانند نظاره سلطان را یارب که مباد این دل هندو و مسلمان را | |
| غزل از دیوان | گویند که از خوابان بدنام شدی خسرو چون دل نکلند فرمان خسرو چون کند آن را | شعر |
| برقع بر افکن ای پری حسن بلا انگیز را شب خوش نغمه پیچیده اندم که هر جان من دائم قیاس بخت خود کم را غم از زلفت سخن بگذشت کار از ریتین خیزای طبعی پیچ کوش چون خاک گشتم در زینت اگر استاد و پیوست | تا کمالک صورت بستاند این عقل رنگ و مین را شد آشنائی با صبا آن زلف غنچه بیز را لیکن تمنای برم فترک دست او نیز را بیجا سبکین را بگو تا بشکند پیریز را باری چو بر ما بگذری آهسته ران شب بیز را | |

| | | |
|--|---|------------------|
| <p>شده عشق جانم را بلای غمزه چشمم</p> | <p>تصاحب نامم بران چه بر من تیغ تیر را</p> | |
| <p>غزل از دیوان</p> | <p>بوکر ز کوه حسن خود بینی به چشم و یک نظر اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را</p> | <p>مثنوی شعر</p> |
| <p>بهر تو خلقی میکشد بهر سوسن بد نام را یکشب بهای دیدمت و انگه پایا و پای خوابم که خون خود و جوی در گردن جامت کنم تا چند بهرم از هسبا و خیلش آید راحت تو نگرفت در تو سوز من اکنون که خنجرم و جوی اگر آب چشمی نسبت آخر کم از لظاره من عاشقم ای پند گویند و گوارا نم که تو زینسان که دل در عاشقی بکست می آید</p> | <p>بس می نیام چون کمر و ده بن دل دکاه رنگین لباطی میکشد از خون چشم آن بام را دانی چه دولت میدی بی ساعت از لبم آخود می آرام ده دلای بے آرام را دو رخ مگر خفته کند این شعله های خام را ایندم که تشنه در دم باز از رنگ نام را از عافیت شربت دبی جان بلا آشام را نتوان لگام از شرح زو این تو سن بد را</p> | |
| <p>غزل از دیوان</p> | <p>اگر کشته شد خشمم و ز غم همت چه بر خوبان چون چرخ خنجر میاید هم در کشته مهر ام را</p> | <p>مثنوی شعر</p> |
| <p>پرده عاشقان در پرده کند چو روی را دل که در خلق می بر نیست ز بهر عزمی ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما بر سر و پای چنان بودناز و کشته نای تو روی بجا کن و مکن دیده باز خویش دو گرچه غبار عاشقان می نیشند از دلت</p> | <p>بهر طریقه ولی نقد شاد کن چه موی را طالع فراخ میکند بهر زبان کوی را چند بهاد میاید بی طسره شایه و نای داد بهانه با بے جان بهانه جوی را سجده رو هست هر طرف کعبه چادر موی را دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را</p> | |

| | | |
|---|--|-----------------|
| هر چه که پیش بنیست تیر و ترست روزگار قصد من مگر کنون آب و چشم گوید تا | سنت آینه منبت سبزه روی را ز آنکه به بست حیرت حق گفت گوی را | |
| غزل از دیوان | خشم و اگر غمت خور و ناله بس است و حبس چاوشان دین از پی نای و بوی را | در حقیقت شعر |
| بسی شب با صی بودم کجا افتاده خوش آن شبها که با وی بودم که گشت همی که دم حدیث ابر و دوشگان او بودم چه باشد گزینی پرسد که در شبهای تار بیای جان هر قالب که تازه شوند از | کنون هم هست شب یکین سیاه از دوشها جفا نمیشود و تار یک چون یاد آرم آن شبها چه طفلان سوره نون و تقوا خوان یک شبها غریب زیر دیوارم چگونه میکشد رتبه بکویت عاشقان از جان می کزنده | |
| غزل از دیوان | خرج از بهر جانی خشم و اگر می کشد یارت که باشد خوب و دیوان را بکسی زیگنه ندیده | در حقیقت شعر |
| پودر چمن روی از خنده لب بلند آنجا رخ تو دیدم و گفتم سپید سوز اینجا کسان بگوی تو پندم و بهند هر جائی بخانه تو همه روز آفتاب بود بشانه سست تری بافت زلف چون نجیر کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم ز زلفش آمدی ای باد حال جانهاست | که تا در گشت رخ ز غنچه زهر خند آنجا چو جان بجاست چه سوز کسی سپید آنجا که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا که آفتاب نیار و شدن بلند آنجا بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا رسد ز جعد و رازت خم کند آنجا چگونه اند اسیران در دهن آنجا | |
| بر آستان تو هر کس بر حقیقت میخیزد | | |

| غفتل | از دیوان | لکه که خسرو بیچاره مستمند آغوا | شعر |
|---|--|--|-----|
| جانان این سپهرش یا کون جهان من گم بوده ناخوانده سویت آیدم ناگفته رفتی از دم رفتی تو دو دانه که من زنده غافل غمت باز آبی و پیشین ساعتی آن چه کم خواهد شد کشتی مرا و نیست غم الا غم ناویدنت دستی بسودم بر لبش تکیه ناگفته چیست این | و آخر حجت بازن آن چشم خواب لوده را یعنی سیاست این بود فرمان ناخونده را یارب کجا یابم کنون آن همه وقتی بوده را گر شاد گردانی وی یاران غم فرموده را گر بدتوانی باز بخش این جهان ناخونده را کز بهر دای پشینی چندان نبات داده را | | |
| غفتل | از دیوان | سودای خسرو پشیمی پایان ندارد تا سر آخر که بر زن سیکه آن جسد ناپایوده را | شعر |
| چه خواهی بر روزی عاقبت جان مفتون تو سیکه هر چه میخواهی نیارم دم زدن بر نخواهم داد و دربان تیرا هر درون حجت دل من نامه در دست خون بر چهره عنوان شب که در روز چشم را من با سوخته چنان نه شبهای من بدر ز این سانس پیاپان تو ای مرغی که آزادی و در دامی نرفتادی چو سگ پند و جنون شراب زنون خود نوش | که از گاهی بمن بنمای باری صنع چون که گرچه خون کند سلطان نگیر از پی خون را بست دست اینک میم که گدازید از خون را هم از غازی عنوان برون بر مال فم و کلا همی جویم چراغ افروخته آن روز مهیون را ولی یارب مباد از خنجریک زنی لشکر من و در شکر گوی روز و شب بخت همایون را به از سنگ میگردان نباشد نقل مجنون را | | |
| غفتل | از دیوان | همه کس فتنه شد بر گفته قصه و با چشم کاش در جادوان چندان نباشد سر فسون | شعر |

| | |
|--|--|
| چهار آفتاب است که این یارب چه دولت داد ازا بار که هر چه من آمد پیش من خنده زان شب بچه الله که بیداری شبها نم نشد ضائع بتشویش دهل رخ بدارای نوبتی شب کجا با بودی ای گلبرگ خندان است گوا تویی با من تعالی الله تو که آید این یارب | که در کوی فراموشان گذر شد یا ز نیابا تو قف کن که یکدم بسنگرم پیرین جز را بدیدم خفت در آغوش خوابان سر و بار را که خفتن در بر بیا بست بیداران شبهارا که چون شب داده ام روز گلبویان عنارا نیم با تو معاذ الله مرا که باشد این یارب |
|--|--|

| | | |
|-----------|--|----------|
| شماره ۱۲۳ | از دیوان چهار کوی خضر و چندین حدیث و صفا بوده خیال است اینکه ره وادی بسوی خوش سودا | چهار شعر |
|-----------|--|----------|

| | |
|--|--|
| جهان بخا مشی برآمد بیزبان چند را وی چو بیدن آمدی خوی کرده از هر خطره من ز تو محروم خلقی در گمان این هم شوست چند طعنه عاقلان را بکوبان بیرون خرام یک یک اندر کوی تو بیدار غم آه من ماند ز رنگ و خاک در گوشت چه کار آید تنم | گو یک امروز نوازش میمان چند را گشت طوفان بلای خان مان چند را با دیارب روزی که بد گمان چند را سوخته چون میکنی ناچاران چند را ده که آخر چیست سوختم بنیران چند را بهر این پیر و روم آخر استخوان چند را |
|--|--|

| | | |
|---------|--|----------|
| غزل ۲۳۴ | از دیوان همه چو خمر و می کند جهان پیش از خنده نرا که شد هنگام نشین نا توانی چند را | چهار شعر |
|---------|--|----------|

| | |
|---|--|
| دیوانه میسکنی دل و جان خراب را خیر بزم اگر چه ریختن خون بود و بال بوی وصال و زوایین روزگار نیست | مشکن بنا ز سلسله مشکناپ را تو خون من بریز بر ای ثواب را صانع مکن بدلق گدایان کلاب را |
|---|--|

در این دیوان
چهار شعر
است

| | |
|---|---|
| <p>ای عشق شغل تو بچو من ناکسی مید از چاشنی درد جدائی چه آگند طوفان نشان دو دیده و قحط و فایز تا گفتمش بکیش زمره تیغ رانده بود گذاطش بکشتن بیچارگان شوشت آفت جمال شایه و ساقیست بیده نوشابه می چکاندم از دیده سوز دل</p> | <p>آخر کسے بماند جهان خراب را یک شب کسان که تلخی نگرند خواب تقویم حکم کے کند این فتح باب را ما بسته ایم غمزه حافض جواب را یارب که یار ناوک او کن صواب را بدنام کرده اند بستی سراب را خوش گریه هست بر سر آتش کباب را</p> |
| <p>نہ منزل از دیوان</p> | <p>خمس وز سوز گریہ روزگار داشت آری سفاک گرم بخوش آرد آب را</p> |
| <p>دل در عاشقی آواره شد آواره تر باد بتاراج اسیران زلف تو عیار میداد رخت تازہ هست اہم مردن و تازہ تر خواہم گرای ز اہد عانی خیر میگویی مرا این گو دل من پاره گشت از غم نہ زانکہ نہ کہ بود ہمہ گویند کہ خونخوارش خلق بجان آمد</p> | <p>تم از بیدلی بیچارہ شد بیچارہ تر باد بخوئید غریبان چشم تو عیارہ تر باد دلت خارست بہر کشتن من خارہ تر باد کہ آن آوارہ کوی بتان آوارہ تر باد اگر جانان بدین شایست یار پادہ تر باد من دین گویم کہ بہر جان من خونخوارہ تر باد</p> |
| <p>غزل ۲۶ از دیوان</p> | <p>چو باتر دامن تو کرخس و باد و چشم تر بآب چشم مرغان دانش ہموارہ تر باد</p> |
| <p>رفت آنکہ چشم راحت خوش می نمود مار تاراج خویر وئی در ملک جان برآمد</p> | <p>عشق آمد و بر آورد از سینه دو دمار آن دل کہ بود وقتی گوئی نبود مار</p> |

| | |
|---|---|
| <p>بادی ز سویت آمد از جبار بود مارا آنکه به نیکنامی کو سستو د مارا آن دیدنش که اول خوش می نمود مارا سایه کاشیکه نبود می ننگ وجود مارا گیتی بخت و غم چند آرمود مارا کز صیقل محبت نتوان زد و د مارا</p> | <p>یاسنگ خوش بود هم در گوشه صبور اگر در گوشه بیدار مست و بهت پر هر روز و شب غم خوش می کند بزرگ از خاک هستی ما گرد و غم بر آمد همین نگشت توبه مارا ز روی خوبان تینی زور و باید محبت زوای عشق</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>غزل ۲۰ این چند های رسمی دادن چه سود مارا</p> | <p>غزل ۲۱ خمس و نه نیست زانها که تو بر دشتن</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>رخت صبور می تمام سوخته شد بیدار غم که مراد دل است اگر نکند با دم رخ کنایه مراد و در نه بخون من توبه ز می کرده بود دل چو توستا می شد من چو ز سر خودم چشم تو بیکار بخت صوفی باشد خراب و خوش بیکار بخت</p> | <p>شعله خردان هنوز آتش دیرینه را پیش که پاره کنم دای من این سینه را آب بسیر می مده کشته دیرینه را باز بهمان حال شد احمد پارسه را خنجر نو ده بدست ترک گمن کینه را چشم بر شیم کشید خرقه پوشمینه را</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>غزل ۲۲ روی سیاه مرا است چو من آینه را</p> | <p>غزل ۲۳ بر سر دستم و اگر طلع زنده هم هست</p> |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>رسید باد صبا تازه کرد جان مرا نخفت نرگس نریا و کم کن ای بلبل صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب</p> | <p>نهفته و او بمن جوی و لستان مرا کنون که خواب را بود منت ناتوان مرا بگل نمود که سنگ خط روان مرا</p> |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>حرا گذر بگلستان بسی است لیک پیوسته گمان همیر و دم کز فسراق آویزم نشان نماند ز نقشتم کجا است عارض فغان نهی کجا بشنود بگوش آن شوخ پرید جانبیا و مرغ روح با من گفت خوش آن دمی که در آید سفیده دم دم نهاد بر لب من لب نماند جان سخن روای صنیا تو بگو سرورفته را با نای زرقن تو بجان آدم نمیدانم</p> | <p>که سوی من گذری نیست گلستان مرا غم نهفته یقین سبک دگمان مرا که در کشد قلم این نقش به نشان مرا که خود نمی شنود گوش من فغان مرا که من شدم تو نگه دارش میان مرا پرازه سناره و مه کرده خانمان مرا که محرم کرد بانگشترین دمان مرا بنو بهار بدل کن یک خزان مرا که رفتن ز کجا خواست بهر جان مرا</p> |
|--|--|

| | | |
|--------------|---|-------------|
| غزل ۲۹ دیوان | دل شکسته و بجان تو شافت غریب تست ننگ در میان مرا | نقطه شعر ۱۱ |
|--------------|---|-------------|

| | |
|---|---|
| <p>ز دو نیست بیسر نظر بر وی تو مارا از بار کنی که تو سلطان بهدر جانستی تتریح کش بجنورم چو باد شاه بتانی اگر چه بر دل من ماند یادگار جفایت خراشته بمر کوسه که گئی بگرشده در پنج جان که یکی پیش نیست و نه چوشت مفرجی که طبیبان دهند دوست ندانم چو بگذرم قدمی سویم آوری که غریبان</p> | <p>چند و نیست تعالی الله از فقه تو قبارا بساط خواب بشبها جرم گشت گدازا بدور باش فراموش کن بهر خدا را سبا و آنکه رود از در دونه یا تو مارا که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفارا بنرخ نیک خریدن توان متاع بلارا که برد لذت در دلت ز کام فو ق و ا گلی در بیخ نندارند خاک ابل و فارا</p> |
|---|---|

| | |
|---|--|
| نه من اسیر بتانم خستیا ولیکن نسیم هم دس زدو گئی که زنده بمانم | گست می تواند کسی کند قضا را مگر که بر سر کوشش گذرماند صبارا |
| غزل ۳۰ از دیوان | بچشم خسر و از آنجا که جا گرفت خیالش ز آب چشمش بر سوخته شکفت گیارا |
| شب بروز آمدی کز دل نهادی یاد را سهر یوار سرایت بینم تا بنگری باز بخت قوی در کشتن بیچارگان جان بفریادم برآمد لیک هد جان از دانه ایک میگویی که دقتی لوح صبر باد و اینمه خوننا به کاشام همه زین روز بد چند گرم چون نسیم روی عشقم از قفاست تا بسوی گفت شیرین مثل خاراکوه | جان ز تن آمد برون بوی ندادی یاد را ز آنکه تا باز شکاری خوش بود صبارا چون قضا صاف برون کند عادت و عوار بشنوی دراه ندی سوی جهان فریاد را سالم باشند تا فراموش کرده ام آن کار بهترین روز می خلک اندازد این بتیاد را آب کی شستن تواند درغ مادراد را کندن از ناخن چو گل چیدن بود و مادراد را |
| غزل ۳۱ از دیوان | لوک خرگان تو در دل ماند خسر و چنانکه در رگ بیمار نشتر بشکند خصا و را |
| شیم خیال تو بس با تم چه کار مرا من استان بوسم حدیث لب تکم نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک پدر که ز او مرا بجهد آن که تو کشیم بطاعتم طلبند و لبشتم خوانند | من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا چو من بختاک خوشم باش که چه کار مرا ز دور سنگ نورم یا گهر چه کار مرا دگر نه با چو تو زیبا پس چه کار مرا من و غنم تو بکار و دگر چه کار مرا |

در دیوان الیه خسر و

اگر قضا مست که میرم لبش گو آن باد | بکار ناسه قصه و تدبیر کاغذ را

غزل ۳۳ از دیوان | طلاق داد دل و قتل پوشش اخسرو
بگشت کوی تو با این چشم چکا چرا | پنجشنبه شعر

صد بتراران آفرین جان آفرین پاک را | کافور بد اند آب و گل سرری چو تو چالاک را
تلخ بیگونی و من حی بنیمت از دوس | زهر گئی آید فرو دار بست گرم تریاک را
در چمن هم خوش نیمه بے نو تو هم میدانی آنکه | بوستان زندان نماید مردم غمناک را
چون ترا بنیم بچشم خود هم در رشک از آنکه | کردارد اسن رخت این چشمهای پاک را
گر بکوت خاک گردنم کیت غم الانغم است | کز سر کویت نخواهد باد بر دین خاک را
شسوار امیب فتر است خون چون | گاه بستان عذر ما خواهی زمین فتر اک را
چون دم چاک از تو شد ای پندرامی گویم | از رگ جان خود دارد وزی درین چاک را
چشمه عریست و خلقی و پیش عیبی قیست | آشنائی با چنان آبی چنین نداشتاک را

غزل ۳۴ از دیوان | ناله جانسوز خسر و کوبد لهما شعل از د
رحمتی نامخت آن سنگین دل بیایا | هفته الشعر شعر

بگذشت و نظر نکرد ما را | بگذشت ز صبر فر ما را
ما چرخ از نطناره بودیم | جان رفت و خبر نکرد ما را
گردید بجاک و نیر زد | از دور بشت گرد ما را
ای جنیب آنکه پند گویند | بحدول یاده گرد ما را
و انید که فیه اختیاست | چشم ترور دے زرد ما را

صد نهت عافیت شمات | یک حیا شنه زرد ما را

حق کشته از وجود ما ماند | پس کاش عشق خور و مارا

غزل از دیوان
هر چند بسوخت خشم و از شوق
این شعله مباد و سرد مارا

عشق از پی جان گرفت مارا
سرو قد او بنار و عشوه
خرسند بجافیت نبودیم
ای دیده چه ریزی از بردن آب
ای خواب برو که باز مشب
ترسم که بردن بر دوز عالم
گویند که مرگ ظرفه خوابست
خلق نیربان گرفت مارا
هر لحظه روان گرفت مارا
اینک حق آن گرفت مارا
کین شعله بجان گرفت مارا
سودای فلان گرفت مارا
این غم که غنان گرفت مارا
این خواب گران گرفت مارا

غزل از دیوان
خندید بر اهل دوزخ و خشم
در دوزخ نشان گرفت مارا

هر که ز پیر پیرین بدید مرا
خویش را من خود کشی دامن می
آرزو دارم قصاص از دست دوست
بر سر آتش کشیدم نازار
گر بید باز مرغ نامهرب
بیدی کش عیب میکردم گنج
تا بکام خویش تن بدید مرا
مردی ز کفن بدید مرا
یار اگر از چشم من بدید مرا
تا بد انسان مردوزن بدید مرا
بو که آن پیمان شکن بدید مرا
طعمه ز مرغ و زغن بدید مرا
تا بکام خویش تن بدید مرا

نازنین ازین بهوس مردم خلق
باتور و زک هم سخن بدید مرا

| | |
|---|--|
| یا دهر روزی بجز لنگاه تو | خاک خواری در دهن بپیشد مرا |
| غزل هفتم از دیوان | جوی خون را ند بچای جوی شیر خسرو اگر گویند بپیشد مرا تجلیه شعر ۴ |
| گر چه بود عقل و دین مرا گوشش از بار و زگران گشته آخرامی باغبان یکی بنمای گر که میکند رقیب خنک سوخسته بنیشش اگر ابریت | بد ملکویت نازنین مرا نشوینا که حسنین مرا بمن آن سرور استین مرا که لبوز و دل غمین مرا در سحر آه آشین مرا |
| غزل نهم از دیوان | خسرو ابله را ز سرم که ز رشک بیم غرقت بهشتین مرا تجلیه شعر ۵ |
| انرژی و صفت رخت هم زبانها چو می خندد لب شکر فشانست ز چشمش در دل نجم جفاخت فلک را بین که مظلومی چو یست مرا با شکلی رسوائی خوش قفا و بسی کردم بهستان ناله در | لقب گاه سخن اکسیر جانها ز حیرت باز می ماند دمانها مرا در سینه می رود پیرسانها چرا آتش نبار در آسمانها بخندید امی رفیقان ز گرانه رما کردند مرغان آشیانها |
| غزل دهم از دیوان | ازین ره رفت خسته و خلاق بپند چو باشد جابجا از خون نشانها وسطی تجلیه شعر ۶ |
| وسله وار که سامان نیست ادرا | بدل در دمی که درمان نیست ادرا |

| | |
|---|---|
| فراتش کردم روز را زانکه | شبی دارم که پایان نیست اورا |
| هر ملک نیست ای سلطان جوان که این مو خط را که هرگز رنخه دارم یگانه در تکیه | که جز دل های ویران نیست اورا بها ملک سلیمان نیست اورا دوم جز ماه تابان نیست اورا |
| غزل از دیوان | نهم دور و دوری چرخ ارگشت ناچیز خیال هست اگر جان نیست اورا |
| غزل از دیوان | آخر پیر سشی هم حالات آدمی را دانی که هست آخر چای نه بر آدمی را روح الله هم نشاید از بهر آدمی را زیر آیه می نشاید بیگانه محرمی را گوئی خندان در آمد گلزار خرمی را مارانیا فریدند از بهر بی غمی را |
| غزل از دیوان | زان ره که تو گذشتی چون مهر و کفش خرامان خسرو بیا و پایت می بوسد آن ملین |
| گذشته آرد و از حد بیایا بوس تو مارا تو میروی و بهر سو که شدم چکر از تو سخن نه خواستن زلف مشکبار تو گفتم هر است یا و جمالت بذل چنانکه سپینه برون خسرام و می تا بر آردند شما را | سلام مردم چشمم که گوید آن کف پار که داد این روشش تو کل سر و پیر قمار بخواست موی بر اندام ناخفای خطار خیال خوان کریمان بر روز فاقه گدار چو بگرند خلایق کمال صبح خدا را |

| | |
|--|--|
| چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم فلک که می برد از تیغ بند مهر عزیزان در آن بسین تو که شورت آب دیده عشت | برستان تو از خون دیده حرف خارا گمان مبر که رساند بهم و یار جدا را که پرورش بر این آب نیست مهر گیارا |
| غزل از دیوان | صبایسم تو آور و تازه شد دل خسرو چنین گلک شکفت ست همچو گاه هبارا منطقه شعر |
| گفتی ز دل برون کن غمهای بیکان را تا دل زمین ببرد می از ناله شب نجفتم بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر رسوای شهر گشتم از بسکه دیدم من از آه سوز نام دو دواز جهان برآمد آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن | تو پیش چشمم آنکه جای گله زبان را ای دزد و بشنو آخر فریاد پاسبان را دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را دم دم همه ترا دخن ناله نهان را بی تو جهان چه باشد آتش زخم جهان را تا بیشتر نه بیند سرین دار خوان را |
| غزل از دیوان | شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو آنکس که دیده باشد خساره جهان را منطقه شعر |
| من بهوس میخورم نادک مینه و زرا دین هزار پار سادر سرگیسو تو شد گویم و وصل گویم رو که هنوز چند گه قصه عشق خود در پیش فسر و گان دلی ساقی نیم مست من باده لبالب آزما | تا کنی ملامتی غمزه کینه تو زرا چند بنا کسان دمی سلسله رموز را وای که چون برون برم از دلت این سوز را سنگ تراش که خود گوشت شب فرور را نقل معاشرت ان کنم این دل خاتم خورا |
| جان چو خسرو می و بس زخم توده که بر سیکه | |

| | | |
|--|---|------------------|
| غزل از دیوان | باری اگر همیشه تیر و درون دوز را | بقیه لفظیه شعر ۹ |
| <p>من ز بهت دوست دارم جان عشق از پیش عشق پیش از پیش من بسیار از کم مگر نی غلط کردم که خوابان بخوابت ره دهند وقت انوش دایر روی بتان چون رفت عقل اگر گوید که عشق از سر بنده و دار جان فدای دوست کن گمان بنده و در گنج راحتست اراده یابی طبع را من دل دیده نخواهم دشتن باز جی ریغ</p> | <p>که سگان داغ او کردم دل درویش را من کم از کم چون کشتن آن با پیش از پیش ره مده اید دست سوی نشستن من خوش را یا دکن آخر فراموش کشتگان خوش را دور کن از سر زیم عقل خیال اندیش را که وفای شوی در آتش بسوزد خوش را داغ عین مهربست از نیت پنی ریش را تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را</p> | |
| غزل از دیوان | خمس و اگر انکبین میخوای از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خوش را | چهارم شعر ۷ |
| <p>من چچاک لفت آن بت و بیداری شبا همه شب تب غم میزیم باز له و خال او گاهی غم بخورم که خون و سیورم لبزداری چه باشد گردان کافری باشد مسلمانی دعای دوستی از خون لولیند اهل عشق من ز خون دل و قوس سازم کنم سجده بسوی او</p> | <p>کجا خسی کسی کش میزند در سینه عظم بها چه سودا باستان یارب که با خود میفرم چو پر می نندارم جان نخواهم برد از تنها چنین گزیناریم پیروز از گوهر شده یار بها بخون دیده و شناسم که شنیدیم از آن لبها بود عشاق ز آری لبس زینگو نه فاد بها</p> | |
| غزل از دیوان | بناله آن نوای سوزیرون بیکشد خسرو که جهان پای کوبان میجدیرون ز قالیها | پنجم شعر ۸ |

| | |
|---|--|
| <p>سوزم و بر نیارم پیش تو آه و ناله را ساخت همه چاره آن مشهوره ساله را بر گل لاله کس چنین که نشد کلاه را در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را رشوت تست جانمن از پی این حواله را حاصله مگس بدان که بخورد ناله را جانت هنوز دانی پاره مکن قبالة را حق بگویم سید بی از لب خود پیاله را</p> | <p>نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را تا چو سگان فغان کنند از ترس ابرو ملک عقل نمساند در سری صبر مانند دردی سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند بوسه خود را نمیدهی بالب خود و اگر کن من بنظاره خوشم و وصل نه حد بلع دل خطا قبض و اوست بهوش خود سپرد تو زیاده می خوری من همه خون که دمیدم</p> |
|---|--|

| | | |
|-----|---|-----|
| غزل | دل که قسره تر بود هم کند ارشش آورد نالاه خشم و شش چنان کالتش نیز لاله را | شعر |
|-----|---|-----|

| | |
|---|--|
| <p>یارب که دل چو آینه آن خود پرست را خون میخور و بسینه درون سیر و دیگ است دیوانه بتان نکند در بقیله زانکه جانانه رفتن است چو دلهما زلف تو خزام زین نمط که لیش از خر اشت چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم</p> | <p>کو دید روی خویش و ز ما برده است این می که راه میدید آن بت پرست تعلیم کعب کفر بود بت پرست را چندین گره چه میزنی آن زلف است بر جانماند یک قدم اهل شست صد تو زنده نیست مکن برجه شست</p> |
|---|--|

| | | |
|--------------|---|-----------|
| غزل از دیوان | خمس و چو جان نباخت بعشق تو مرنیت زین رو بخوان دیده حنا بست و است | چهارم شعر |
|--------------|---|-----------|

ساخته است آری ...

| | | |
|--|--|-----|
| کبک رفتار یکی بخرام و پابر لاله سا دی شدی در باغ و گل ز کبر گرد افشاید هر طرف بهر سباز کباد نور دوزی بهار کبک کمساری بروای لاله بر هر تنه کوه | بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را کرد صد پر کاله دامن قبا ی خویش را میفرستد گل بکف کرده صبا ی خویش را گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را | |
| غزل از دیوان | یکدم امروز از چین مارا بمجاس بارده تا سکنیم از تو خجاست با صفای خویش را | شعر |
| طاقت ووری نماند عاشق دل تنگ را گاه غلامیدنش یک نفسی هر که دید بنده نخواند کنون جز منزل نو خطان اشک من کوز پشت دید که ناله چرخ خوش بهر چشم تست تنگ و نم و عجب دوش بر یاد دخت آه جگر سوز من با دل سنگینت میخ کرد نیام همی در طلبت عاشقان اگر قدم از سر کنند | واگهی کس نداد آن پسر تنگ را پیش فرارش نکرد آن قد و آن رنگ را کاب و چشمم شست دلتش و فرنگ را گفت که ای خوش نوا ترکمن این چنگ را تاز کجا می کشد این همسیرنگ را شد بهوای پر سوخت مرغ شب آهنگ را گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را هیچ نیرسد باز منزل و فرسنگ را | |
| غزل از دیوان | گرو جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه عشق بهر آن ساد را زد دل تنگ را | شعر |
| وقتی اندر سر کوئی گذرے بود مرا جان بجایست دل زنده نیم من بر که سست گشتم که شبش دیدم و در خواب بنور | و اندران روی نهانی نظری بود مرا مایه عمر بجز جان دگرے بود مرا بکسین ز گشتی اثرے بود مرا | |

| | | |
|---|--|---------------|
| همه کس را نور و خواب و من بچاره ترا به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود بر من از دیده هر یزد گلابی که بصر هیچ یاد آیدت ای نشئه که وقتی زین پیش خواستم دی که غازی بکنم پیش خیال نروم پیش که یاد آئے و دیوانه شوم | ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود باری از جنس صبور می قدری بود لذت از عشق همین در و سری بود عاشق سوخته در بدری بود لیکن آلوده بدامن جگری بود آنکه که بگلستان گذری بود | |
| غزل ایزدان | یاسبان روز بهم از قصه خشم و بشنود که شب از جگر تو ناخوش می بود مرا | چهارم شعره |
| دیوانه که زلف تو در یک نظام سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرا گفتم لب ترا که مرا عشوه ده چون من ترا درون دل خویش شدم | خبر داد از آن دو سلسله شک مرا کوه غمست بردن زان سنگ مرا او خود ندانده عشوه کسی را آخر چه دشمن داشته و جگر مرا | |
| غزل ایزدان | با خشم و شمار و صلاست شبی آخر شب طغیانی خشم و شمر مرا | چهارم شعره |
| گره کشوند انم قبا می تنگ ترا چنین که چشم ترا خواب بستم نمیگذارد و دنبال چشم تو سهر خندنگ غمزه ازین دیده بگذران دشمن چه گویمت که دل تنگ تو کراماند | که در کشید بر سر دلا له رنگ ترا که باز دارد ازین خواب چشم تنگ ترا قوی بگوشه فتادست نام رنگ ترا کنونکه دیده سپهر با ختم خدنگ ترا اگر تو خرده گیر دهان تنگ ترا | |

| | |
|---|--|
| <p>نه آشتی تو داند کس نه جنگ ترا</p> | <p>آتشهای تو از پس که هست جنگ امیز</p> |
| <p>نصفه شعر ۲</p> | <p>دو چشم خسر و ازین پس خیال آن خطا سبزه کزین دو آینه نتوان زد و دوزنگ ترا</p> |
| <p>شعله افزون تر بر آمار سوز و غم پیش را زانکه تیری در جوهرت این کافور یکیش را وین سخن در دل ننگ عجب عقل در اندیش را بر دل جروح خود مرهم شناسد پیش را شست نتوان جان بخت بران پیش را</p> | <p>بسکه اندر دل فرو بردم بیهوشی را و دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم عشق گنجد در دل تنگ ننگی در جهان چاشنی در عشق آنکس نشناسد عشقش اشک طوفان ریز بهر جستن وصل چه سود</p> |
| <p>نصفه شعر ۳</p> | <p>خسر و اودیده فرو بند و بین روی رقیب زانکه مرهم خوش نباشد دیدای پیش را</p> |
| <p>تانه و حجاب و دلی جان من خراب را چاشنی نمی کنی گوشه این گلاب را کاب بر خیت روی تو چشمه افتاب را عقل نظر لب تو ام از پی یک جواب را</p> | <p>باز نداری ای لیس غمزه نیخواب را از پی نقل ساقیم هست بر آتش جگر از پید شتری چرا دست نشوید آسمان اگر چه پدید که می برد از کشتن کشتیم</p> |
| <p>نصفه شعر ۴</p> | <p>خسر و خسته را مکش آنکه ندانت بود ده که رانمیکند خوی تو این شتاب را</p> |
| <p>بلیل فند ساز کن بلباب شراب را بین که چه سو می ست خوش نقل می گلاب را سینه بساط سبز و تر از پی رقص را</p> | <p>وقت گشت نوش کن باد و چون گلاب را ساغر لاله زارمان یاد نشاط سید به مرغ چو دیر و دیر و دیر بار کشید در زمین</p> |

| | |
|---|---|
| <p>اینست حیات شکرین کاخ شرب شکران چون بسوال گویدم ساقی مست صبح چند عقل و در و سر باد بهیاساقیا کرد سبب از بهواتا بنشانند برون را نی غلام که آفتاب اوج از ان گرفت تا خامه خمر و از روش هست چنانکه زبان</p> | <p>هر طرفی بهوی می تلخ کند خواب هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را در و ترا و سر مرا عقل شرابتاب را موج بلند میشود چشمه آفتاب را بوسه زند بدیش شسته حاشیه خواب را از رخ بکر موج اود و ر کند نقاب را</p> |
|---|---|

| | | | | |
|--------|----------|------------|------------|--------|
| غزل ۵۵ | از دیوان | ردیف الیاء | عرة الکمال | شعر ۱۲ |
|--------|----------|------------|------------|--------|

| | |
|---|--|
| <p>ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب تاب زلفت بر سر آلوده خون منست زلف شکینت کمند افکند بر آهوی چین گل چنان بی آب شد در و خسارت که گر نقاب بر رخ رخشان کشی از نازکی خط نونا رسته می بنجا بداند زیر پوست مست گشتم زان شراب آلوده که با تنگ باز میگردد جو اجم در سوال بوسه روزی به ساهست بیتی زانکه بهر بدست خو اجم از زلف تو تابم که بند جان کنم ایستم مستی ز این دل زده و خراب تو</p> | <p>وی سر استاب من اوده زلف نیم تاب گر نخواهی رخت تو غم زلف را چندان تنگ نافه را خون بسته شد زان زان طنب خرمنی از گل بسوزی قطره ندی گلاب روی تو پیدا بود ز همان شود و ر نقاب چون خیال سبزه لورسته اند زیر آب مست چون گشتم من آخر گریه با دو آن شراب یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب عمر از فتن بجا مانده است با چینی شتاب زلف بازی در آری چون توان درو تاب نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب</p> |
|---|--|

| | |
|--------------------------------------|--|
| چشم تو در عین مستی تیغ مرغان بر گرفت | |
|--------------------------------------|--|

| غزل ۵۶ از دیوان | خواست بخیرم وزند کش ناگهان گرفت خواب | بقیه لقیه شعر ۹ |
|--|--|-----------------|
| <p>ماه و یا بخون من بشتاب چشمه از خون من برخت شد تا گل از شرم رویت آب شود مثل خود در جهان کجا بینی آرزو من کند مرا با تو این تمناست در سرم بهیچ هر که دعوی کند ز خیل صبر در خیم روی شاهان مارا</p> | <p>کشتن عاشقان که دیر صواب ترک با تیغ مست بود و خواب یک زمان بر فلک چهره نقاب گرد ز آینه بنگری در آب گوشه خلوت و شراب و کباب زین بهوس چشم من بگیر خواب نشوم کل مدعی کذاب تا بکے پند میدهند صحاب</p> | |
| غزل ۵۷ از دیوان | چه ملاست کنی خیمه و را فائقوا اللہ یا اولی الالباب | مختصر شعر ۹ |
| <p>ای ز تو خورشید چرخ در من لطف تاب چشمه خورشید را آب نباشد نگر زلف تو کز پچ پچ بهر سوی کنای بسته زلف تو گشت روی دل من بیا چند بوی هم و خیال از لب تو چاشنی من ز خیال لب نیستم اگر ز خویش بر من در سوایم گر تو کنی خنده جان بفدای زخمی کش چو نظاره کنی</p> | <p>از من تا یک روز ظلمت روشن تاب چون تو زلف بهلوفی کنی ای قتاب کوششیدن ولی رست بگوید جواب گو من آباد کرد خدای چشم خراب کام چو شیرین کند خوردن جلوه خواب بستی قدم کرد نشسته چو پینه شراب بس بودم تا زیم از تو ام این خواب صبر نگیر و قرار عسک ندانند شتاب</p> | |

| غزل ۵۰ از دیوان | دست نشوید ز دل خسته اگر چه شوق از پی پاشستنت سخن دل خوشد | شعر |
|--|--|------------|
| <p>شکرت را شد اگر چه سیه مور مرتب بگرشتم سیرایر و مکن از بهر خدایم مکن اید دست نصیحت که مکن سجده تان منهم وقامت شاد بر دای خود چه مودن دل در ویش نند از خبر از تاج سلطین بخیاال سز رفت خبر از خواب ندادم سخنی که لبست آید که مباد شغف و کس اگر این سوخته گوید سخن یوس کنای</p> | <p>مکن نیز نخواهم که کند سایه بران لب که ز حجاب تو پر شد بفلک نعره یارب چو بود و مذہب با این توان گشت مذہب تو در مسجد خود زن دالی ربک فاغب بر ہی کان سپر آید سر ما و دم مر کب چه در دست ششم دید کسی که چو پیش ز پی بردن دلها چو فسوسیت مجرب مکنش عیب که هست این سخن گفتن از تب</p> | <p>شعر</p> |
| غزل ۵۱ از دیوان | که بود خشم و مدبر که دهد سر تو آری یسه کنگره گرفت بر پیران مقرب | شعر |
| <p>ای ترا بر دیده من بجای خواب شب که خوابم نیست بهر دیدت چشمم ایجان با خیال روی تو زان کس بیگون که پیش از من بود با لبست دارم سوا لی چون کنم ست گشتم لب که خودم خون ل گل شد از عکس زخت در چشم من</p> | <p>دیدم بیخوابم از تو جاع آب چند سازم خویش را عدا بخواب نیتمه ابرست و سیمه آفتاب خون همی گریه چو بر تنش کباب تنگ می آید و لانت در خواب چون نگر دم مست با چندی پیش آتش دل سازم زان گل گلاب</p> | <p>شعر</p> |

| | | |
|--|---|--|
| خط مشکین جفت پریم بحساب | هست خورشید قیامت روی تو | |
| از دیوان | زان قیامت عالمی در جنت است بنده محسوس تا قیامت در عذاب | |
| غزل ۶۰ | ردیف المثنوی | شعر |
| <p>بهار آمد و گلگامی بوستان شکفت بدان صفت که گل از باغ شکفتین بیدیده پرس که آتش چو آب غلغلید گل از شراب بدلسان که شکفت و جام بتان تیرس قدم می نهند بر لاله و لب که غنچه دم بسته از صبا دم زد چنانکه گل بخومی مصطفی شکفت بخاک</p> | <p>بخوشد لی و طرب دی دوستان شکفت ز باده باده کشانز بهار جان شکفت زمی چو عارفان خوابان دوستان شکفت بکوی دوست گل از خون عاشقان شکفت که بچو شعله آتش بوستان شکفت در و ن پوست گنجینه دوزبان شکفت رخم نسوزن خاک بیتان شکفت</p> | <p>نزل ۶۱ از دیوان لیم مشک جهانگیر شد چو خمیر و را زیاد آمد جنت تو غنچه در دمان شکفت</p> |
| <p>خاک مرش شد قدم از من درین دشت او پریشی بود زخم از من درین دشت آن نیز باد صبح دم از من درین دشت وان شهسوار من قدم از من درین دشت بر حاشیه سلام هم از من درین دشت او دوده ستم از من درین دشت</p> | <p>آب حیات من که خم از من درین دشت من بهر شبی نشسته ز بهر شش بر دغم گرچه بیوی او شد می زنده پیش این گشتم ز فرق تا بقدم خلق چون رکاب بر دیگران نوشت بسمه نامه وفا من در ستم زدم آتش ز دود آه</p> | <p>نزل ۶۲ از دیوان لیم مشک جهانگیر شد چو خمیر و را زیاد آمد جنت تو غنچه در دمان شکفت</p> |

| | | |
|--|---|-----------------|
| صد دوست پیش گشته نه من نیز بستم کاغذ مگر نماند که آن ناخدا ی ترس کردند اگر وفا کم و گرنیش وستان | آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت از هر چه هست پیش دم از من دریغ داشت | |
| غزل ۶۲ از دیوان | خمس و چگونگی پند کند صبر را که یار موی زلفت خم نخ از من دریغ داشت | وسطی ۱۱۱۱ شعر ۹ |
| ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت گفتی که بدین سوا باغ ناک به پیگری و قتی بطفیلم گو بنواز و سرم آخر مسجد چه روم چندین آخر چه نماز است این شبها هم کس خفته جز من که زین خوابی که نام گلی گیرم که یا دگلستانه بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی پیش تو بگو کای بت کونده چه ندیم | ملک همه هند چین بدیم بکی موت آواره دلی دارم در حلقه کدوست تا چند بنرخه حسرت خورم از کویت رویم بسو قبله دل جانب ابرویت افسانه دل گویم پیش گلی کویت زینگونه در اندازم هر جا سخن از روت بادی بوزیلز تو گره شدم از روت بر آینه ریزان خاک تیر پند روت | |
| غزل ۶۳ از دیوان | سرو زخم چو گانت را نیست بدر خمر و آن بخت اگر کار و سر در خیم بازویت | چهارم شعر ۹ |
| امشب شب مانور بهتاب گرد شست دل هیچ بشیر نی جان نیل نمیزد هنگام شمر خلق بجز اب و دل من قربان شدم خون بشوم وای که آن چشم | وز گر پر شادی مژده ام آب و در داشت مسکین کس آرایش جهان گرد شست ز ابروی تو روی بجز آب زار داشت مرجان مس از هر شرر قصاب و کد داشت | |

| | | |
|--|--|-----------|
| نالند ز مهتاب سگان دین سگ شگرد گشتم بنظر مست و خفته ته پایش جان خروده ذوق ابدی داد بدلت ز دهن گره سخت بدست گلی من | فریاد که فریاد ز مهتاب و گرداشت جان از سگرات اچلم خواب و گرداشت هر غمزه او ناوک پرتاب و گرداشت زلفش که بهر شوخن تاب و گرداشت | |
| غزل ۴۳ از دیوان | نی داشت خبر از خودی از می و مجلس خمس و که خیرالی ز می ناب و گرداشت | خمس و شعر |
| ای دل نغین مباحش که جانان سیدیست ای گلستان مجزیه برگ تازه کن اس آب دیده بختی کرد کن گهر پروانه واپیش روم بهر شوخن در ره بساط فعل ز خون جگر گشتم جانی که از فراق رها کرد خانه را با خولیش میزدم که فراق از جبین بود | در کام تشنه چشمه جیوان سیدیست کان مرغ آشیان بگلستان سیدیست کان پادشاه در رم ویران سیدیست کان شمع دیده و شب بجران سیدیست کان نازنین چو سر و زمان سیدیست باز آورید کار زو جان سیدیست تیر بلا بسینه فراوان سیدیست | |
| غزل ۴۵ از دیوان | کا و در دخت خروده ز لعلش که غم مخورد خمس و که کام و درین دندان سیدیست | خمس و شعر |
| ایکه بی خاک دوت در دیده من نور سیت روزی اندر کوی خود بینی قیامت خواهد سرخ پوشی چون حدیث حسن و پنهان اگر گناه هم هست از رویت نظر معذره دار | گریش جان میر و ترک تو هم مستور سیت زانکه آه در دمنده ان که نفع نصیب سیت گل بهد پرده درواز بوی خود مستور سیت کیس کنه با جان و آن نیز چندین دور سیت | |

| | | |
|---|--|------------|
| بهر پیش آمدی وز دیدنت جهان بهر دو در شب تاریک هجرانم لبش در دگر دل سلطان خیال قطع غم شد چون کف گریه گر کشد ناله دهل کو بد چه سود | کشتن است این جهان من پسیدن ز کجاست چون توان کردن که شمع نجات مار زور است شخصه جهان را ز دیوان خسر و غمشور است چون هزار امید بر یک کام دل منتهور است | |
| غزل ۶۶ از دیوان | ای خیال یا صورت یکشی در دل و لیک صبر خسر و راقم بر دفتر شاپور نیست | دیوان ایرج |
| آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست ما و عشق بار اگر در قبله گرد بست که یک قدم بر جان خود نه یک قدم در کوی دوست بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی در جهان نفس عاشق را کم از غازی مد ای بر من بار ده رد کرده اسلام را | تشنه خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست عاشقان دوست را با کفر ایمان ز زین نکوتر رهروان عشق را ز نازک است بر دل فرماد که بهیستون هم با نیست گاه مهر بازی مقامی کمتر از عیار نیست با چو من گمراه را در پیش بت هم با نیست | |
| غزل ۶۷ از دیوان | چند گویندم بر دوزخ نارند این بهت پرست در تن خسر و کد این گ که آن ز نازک است | دیوان ایرج |
| از آنکه که دل من لبوی یار نیست مگر تو خود کنی این لطف ورنه میداغم مرا بستی معذور دارای هر شیار چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک هنر ارباب همی گفتم ای دل بدغوی | رسبه در از که شبهای تم نظار نیست که آن جمال نه در خور و زوگار نیست که این زمام نه در دست اختیار نیست در هی شگفته که اس سال نو بهار نیست که عشق بازی با نیکو ان نه کار نیست | |

| | |
|---|---|
| نشان خاک تنم گشته است در ره عشق | هر آن غبار که در دامن نگار منست |
| غزل ۲۹ از دیوان | بتیغ بر دل قصه و حق جفا نکند از درد خداش خیر داد آنکه حق گزاف منست |
| ای خوش آن وقت که مار دل بنغم بودست لذت عیش و طرب جمله برفت از کاحم دل ندارم غم جانان ز چه نتوانم خورد دوش من بودم و نهایی و در مجلس دور کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من و صبر را داده ام آواز چو طاقت پرسید دیدم ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم عجیبه چانی و یک روزم سید اوی | خاطر از سوسه عشق فراهم بودست خورشم گوی که پیوسته بهین غم بودست پیش ازین که چو غمی بود دلی هم بودست نقل یاد تو می آشک و دمام بودست از شب تیره خبر پرس که محرم بودست دم نزد گوی از آن جانب عالم بودست عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست زندگانیم که بودست هماندم بودست |
| غزل ۲۹ از دیوان | یک شبی شربت غم بخش مسکین خسرو صد شب از تلوسه خبر تو در هم بودست |
| ای غمزه زن که تیر جفا و کمان تست بنمای رخ که شاد بر آید ز دیدنت جانها بباد داد که دامن شکسته باد داغیست از شراره آه کس که زان میزیم که بر دهن انگشته می نم گفتم بکش که باز ز هم ناوک مژده | آهسته زن که گردن ما و عثمان تست روزی دوسه که غم ده در میان تست آن کیسوی که بر سر سرور دان تست خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست شبهه و این خیال پر کمین بان تست بنمود آنکه این همه از بهر جان تست |

| غزل ۷۰ از دیوان | فریاد خسته و ازبندودی بکوی خویش رنجه مشو که فاخته بوستان تست | مختصره شعر ۹ |
|---|---|---------------|
| <p>اے آرزوی دیده دلم در پناهی تست هستند در دعای رهی جمله دمان که عشوہ کہ کشته گوی خشم و گاه ناز تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم گفتی که اگر گشت فلانی ز آب چشم دل رفت و بیند تیر می شد بر جان نواز اے خط سبز بر لب جانان خنجر توئی</p> | <p>جانم اسیر سلسله مشکسای تست بهر نجات عشق و رهی در دعای تست مسکین کس که شیفته و مبتلائی تست ایناک سری که می طلبی زیر پای تست خواهی بخشش خواه بکش ای ای تست این ابر مدتی است که اندر پناه تست ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست مارا بکش که آب حیات آشنائی تست</p> | |
| غزل ۷۱ از دیوان | ای قصه آفتاب که دوری زیوست آتش لبه بخشش که خشم و گدای تست | مختصره شعر ۱۰ |
| <p>ای خوانده بتان چنین شایست دو دلیست بر آشت جهان سوز شد دوز نخت هزار جان غرق بهر لحظه جرحتست در جان دزد دم نظر از دودیده خویش شد گریه ام ارچه پای گیرت</p> | <p>از رنگ شکستگان سپاست آن سبزه که ز آب شد سیاهست از غمی پر آب گشت چاهست بیشم چو ز دور گاه گاهست دزد دیده چو بنگرم بهاست برون نتوان چنین ز راهست</p> | |
| گر خونریزی ز لب پو خنجر و | | |

| غزل ۷۲ از دیوان | رخساره بس است عزیز و بهت | بقیه نطقه شعر ۷۲ |
|--|---|------------------|
| آنکه دلم شیفته روئے اوست به که رخ از خسلق پیو شد از آنکه دوشش بگفتم که دمانیت هست هستی من رفت و خیالش ماند عاشقم اگر گریه کنم عیب نیست ترک جهان خواهم با وصل یار | شیفته تر میکنندم آنچه ز دوست دیدم بد آفت روئے نکوست گفت که بسیار درین گفت و گوست اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست آب که بر روئے منست آبروست کار جهان بپن که چنان آبروست | |
| غزل ۷۳ از دیوان | تخمه و ازین گونه که در خود گم است عاقبتش در طلب جست و جوست | وسطی نطقه شعر ۷۳ |
| بشد جانم زخم سلسله رموی کسی است شب غم چون گذرانم من تنها مانده از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم پند خود بیده ضائع مکن ای صاحب پند دل من دور ز رفتن نکو میبدم بو که زان گم شده خویش نشانی یابم از دل و دیده جهان هر چه در راهی گر تو منکر شوی ای دوست بدانند هر کس | زخم تیرم ز کمانخانه ابروی کسی است ای خوش آن دل شادش تکیه پلوی کسی است بوی گل نیست که می آیدم این بو کسی است کز تو ام نیست اثر زانکه دلم سوی کسی است باز جویدم بهین جای که در بوی کسی است هر روز با گشتم و هر جا که سر گوی کسی است یار یارین ترک کنجا پیشه بدخوی کسی است کیس بلای دلم از زنگس جلوه دی کسی است | |
| غزل ۷۴ از دیوان | همه بیم دگر انست ز کائنات حسنت آخر این جسم و چاره دعا گوی کسی است | وسطی نطقه شعر ۷۴ |

| | |
|--|--|
| بیادان بهانه که حسنه است بس فراهانت همی که چاک بدامان جانم افکنده است کسیکه جان لبه یک قطره خواهد داد بفرست دلم باز گونه کن که درو نگر که از زخمت چند دل بچاه افتاد درونت در بگر سوخته کشم هر چند | جفا بکن که بران کرد و نیست تانوست همان نیست که طالع شد از گریبان رماش کن که نگه میکند فراوانت کنی نظاره که چند دست دروغ پنهانت که تالاب ست پراز جان چند نخرانت که سر لبه ز نمل ساخته هست یزدانت |
| غزل به از دیوان بنیم خنده چون سد جان و بی تو خسته و را بنیم جان چه توان داد و نمود و ندانت | نیمچه شعر |
| بی شاهزیه با تماشانتوان رفت دے رفت سوبل غند است غم ما صحر و چین پهلو من هست لبی لبیک گفتم که ز کویت بروم تا برم جان پسند که در پیش لبست مرده بمانم ای قافله در بادیه ام پای فرماند | سپه سر و خرامنده بصحرانتوان رفت آن نیزند است که بی مانتوان رفت همره تو شوانی دوست که نه مانتوان رفت گفتن بتوان جان من امانتوان رفت تا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت بگذر تو دران کعبه بدین پانتوان رفت |
| غزل به از دیوان خسرو پس ازین مذهب خوشید پرستی مومن شده در قبله ترسانتوان رفت | نیمچه شعر |
| بیچاره کسی کو بغم خوش لبان برست در یافت کسی کو لب بجز اشرف و ق همچون کمر ز نه سحر با کوفتگی ساخت | کز دیده و دل در پی ایشان نگران است تا ز نیست در اندیشه ساوه پسران است آن یار که پالسته زین مکران است |

| | | |
|---|---|--------------|
| چون یار از آن دگران شد بکشی ای حجر اندر روش زنده دلان زنده گشت چون غم گشاد مرغان لب زان روی کنایه | زیرا تو نیم جهان دگران ز نیست برگشته خوابان که در آن مردودان نیست تا چن توان بر صفت حیل که گران نیست | |
| غزل ۷۷ از دیوان | ترسم که بمیرد بینه کفش ملاست خسرو که بدینا که آن خوش پسرن نیست | نخستین شعر ۹ |
| با رخش خوش بوده ام شب گریه ناری گشت خواب هم نامد گهی تا دیدی روی دگر بر درش سودم همه شب بیدار چشم مرا نوش با دایره قشور شب خوش چه خوش مردمان گویند رچونی در خیال زلف مایه ای دوش می سپی که شب چون بوجو گرچه در بخت تو ام جز خوردن غم نیست کار صلح آن وقتی که بزنده دلان بی عشق گشت | یاد میکردم از آن هر جا که در تازی گشت آن شب فرخ که بایارم بیداری گشت عزتی بود او بر خاک درش خواری گشت بر تو درمی خوردن بر من بخت خواری گشت چون بود مرغی که عمرش گرفتاری گشت ای سرت گردم چه سپی بد شواری گشت هم فسوس من از عمری کان بیداری گشت ناخوش آن وزی که برستان به شبیاری گشت | |
| غزل ۷۸ از دیوان | دل گران دار چه از بار غمت خمر و دی شخص چون جویم ز عالم با سبکساری گشت | وسطی شعر ۹ |
| بار شب آمد خواب از من بیرون رفت هر قسم نیست بجز گوشه غم می توان از آن سر بالین نهادم ز فراق تو شبی آن نثار نیست که بر خاک قبولش نکند | تا بشم چون گذر روز زنده ام غم چون رفت هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت که نه کار و زیبا لیل ز دوشم خون رفت بر دریت هر چه ازین دیده در مکنون رفت | |

| | |
|---|---|
| <p>دو خداوند بیک حسنه موافق نبود نه که من تنهادر عهد تو بیدل ماندم حرک فرموده آن بود و هلاک مجنون کشتن آن بود که شیرین سو فریاد داشت</p> | <p>تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت که دل شهری ازان نگرس بر افسون رفت که بر ایشان ز جادائی غم و درد اخرون رفت مردن این بود که لیلی بسیر مجنون رفت</p> |
| <p>غزل ۷۹ دیوان</p> | <p>هم مراد غن کند یارب و در تو نرسد یار بخت سر و کز دست تو برگردون رفت</p> |
| <p>تا نه انی ز دلم بار برون خواهد رفت ترک من تا ختن آور و برین جان نرسد مست و دیوانه و ش از خانه بروج آئی سیر حی بنیم و من مردن خود میدهم سیکتم شکر غمت کوست مرا بهره و بس</p> | <p>گرچه بر تنم از شرح فزون خواهد رفت جان گزین پیش ز رفتست کنون خواهد رفت تا که بر سر باز را چون خواهد رفت و ده که از پیش و اشم کل تو چون خواهد رفت جان در آن روز که از سینه پرده نهد رفت</p> |
| <p>غزل ۸۰ دیوان</p> | <p>خمس و اچند غزل خوانی تا غم برود این نه دیو نیست که از بحر و فسون خواهد رفت</p> |
| <p>تا بر سر باز از مرتبی قدمش رفت هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود یوسف که گذر کرد و باز از جالش یک روز بشادی وصالش رسانید آلوده نش ز هیچ گوی و امن کپش بسیار سر هنگنده بشمشیر سیاست</p> | <p>بس خرمین مردان که با دستمش رفت اندیشکن سلسله غم بخشش رفت سرمایه که بود دست به فقه و دانش رفت این سرگرا نمایه که مار انمش رفت زان خون عزیزان که بر پیشش رفت ای دولت آنکس که بر پیشش رفت</p> |

| | |
|--|---|
| چان دید چون نری سلطان خیاش | بستد کفن و تیغ نیز عیشش رفت |
| غزل ۱۸۰ از دیوان | بر یاد وی شب شب خسرو درازی کوتاه نشد گر چه می بیشش و کفش رفت |
| باز آن تر لعل بر سر دای دیگر است دل بر دو رخ پرده نهان میکنند زمین را نهی نمیشود بدل و دیده هجر او پندم مد که کشند هم ای نیکو امانه ماراد است یار ولی کاندیش کشد دیوانه گشت عشاق که از سر چشم او بگره بوسه بخورد زرد و روئیم | هر ساعتی بخون منش رای دیگر است این و چون خود بهر ده تقاضای دیگر است این و زود در فحش کالاس دیگر است من با تو احم ولی دل من جای دیگر است آن را تو دل ملوک که خدای دیگر است هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگر است کین زعفران و زعفران و دیگر است |
| غزل ۱۸۱ از دیوان | تسرو و یک نظاره رویش دست رفت دین و دیده را بهتو ز تناس و دیگر است |
| باز باد صبا به بید است بوسه خون آمد از صبا ناگه ما و دیوانه گشته در گمان زلف | طیب مشک خطا بجنبید است عاشق را بهوا بجنبید است باز بر جاسه ما بجنبید است |
| غزل ۱۸۲ از دیوان | یاد خسرو و همی کند یارب کین سخن از کجا بجنبید است |
| بازش هوس شکار بر خاست او هر کسب ناز را ند و حسیق | وز دل شدگان قرار بر خاست هر سوے فغان ز راه بر خاست |

| | | |
|---|---|-----------------------|
| عاشق نه سیکه هزار جان داد خوب و گرکش بدیدن آید از پنج بنش چو شد زیادت اس عقل هر روز که نتوان | نال نه سیکه هزار برخواست شاو آمد و شمر برخواست وز کشتن من چه کار برخواست زین سیکه دهوشپا برخواست | |
| غزل ۸۴ از دیوان | با در خوشم که نام مرهم از خم و ذلفکار برخواست | نسخه ابن خلدون شعر |
| ترک من وی سخن برده میگفت او بهیفت و حشاق در عقیقش دل بهد جای میگفت و عشق غلغل دل شنیدم از دقش | هر که دیدش ز دور و بر میگفت و حده لا شریک له میگفت دیدم از خویش صد گنه میگفت که سخن از درون چه میگفت | |
| غزل ۸۵ از دیوان | خمس و از دور همچو مد بهوشان نفس میفکند و ده میگفت | نسخه ابن خلدون شعر |
| تن پاکت که زیر پیر بنیست هست پیر این تو قطره آب با خودم کش درون پیر این تا زیم از خشم تو جانم درم اندر آور میان جان بشین گفته ترک تو من نخواهم گفت | و حده لا شریک له چو تنیست که تنک کرده بر گل سمنیست وان که یکتا هم ز پیر سمنیست از پس مرگ نوبت گفت سمنیست که تو جانی و جان من بدنیست ترک من گر چه جای این سخن | |
| ۷۲۳۱ | دل خشم و خوشیست با تنگی | |

| غزل ۸۶ از دیوان | که مرا یاد کار از ان دهن است | عزّة الکمال شعر |
|---|---|-----------------|
| چشمیت که میان خواب باز است هر لحظه ز پیش دیده او خونهایم خور داین چشکل است محمود بخاک شد بنورش شبها غم خود بشمع گفتم سوزنده کی نیست جوشع جانا تو بخواب رو که هستی | یارب که چشوخ دیده با هست صد رخساره بروزه و نما هست ولما همه برد این چه نما هست دل سوی کرشمه ایا هست کان سوخته را میگدا هست کونیز ز محرابان را هست افسانه عاشقان در را هست | |
| غزل ۸۷ از دیوان | سوز دل و آب چشم خمر و بپذیر که از سر نیاز است | نخچه شعر |
| حسن تو کاندیشه کاش کم است پرده بر افکن که گرد افشاست بارگی آهسته ترای شمسوا این تن چو بین که بعد پاره ما بخت بدم نشود ز آب چشم اسے که نمی مرغ حرم نام من | که بجای معرفت مر دم است ز آنکه بی در تو و در خود کم است ز آنکه صفت مور ز بید است پنختن شود ای ترا بهیم است ز آنکه سعادت نه درین است حسرت من بر گمان حتم است | |
| غزل ۸۸ از دیوان | خمر و از عشق زید فی بطلع غصه عشاق مگر چسب است | نخچه شعر |
| جفا کردی بر من حبان زبون فیت | بگویم گر چه از گفتن فرون فیت | |

| | | |
|---|---|-------------|
| هم اول روز کامد پیش چشم نه من زنده نه مرده زانکه هر بار خطش آغاز شد بچاره جانم دل می گفتم از و شب سرگذشتی همین دارم خبر کامد سحرگاه | ز راه دیده در جانم درون رفت که او آمد بدل جانم برون رفت ز فتنه پیش ازین خواهد کنون رفت همه شب تا بر وز از دیده خون رفت ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت | |
| غزل ۹۰ از دیوان | نشد از جادوی هم جان خسر و همه عمرش بتجوید و فسون رفت | چند بیت شعر |
| دلم برد و بوی و منائی نداشت تحسب لبی کرد گل در سبزه نه ای جان بجانان سپرد و درین صبوری برون شد خروری زن فلک عاشقی را پور من گماشت چشم بچشم به پیوده در باغ ویر فراهم شد پیش عاشق گم | دل او غم اشنا می نداشت ولی پیش رویش بقای نداشت که در خور و بهمت صدای نداشت که در سینه تنگ جان نداشت جز این در خور سینه بلای نداشت که هرگز نسیم و فانی نداشت که پیکان خوابان خطائی نداشت | |
| غزل ۹۱ از دیوان | بزم نجیب او خسر و اول همنده یک سلطان نظر بر گدائی نداشت | چند بیت شعر |
| تیر که امین بلاست کان بکان نیست وجه همه نیکوان از دل ما راجع است عشقم اگر میکش تو مکش ای پند گو | دست که امین و دست کو بنیان نیست نه آنکه ز خطای شان هیچ نشان نیست جان نیست از این دای که جان تو نیست | |

| | | |
|-----------------|---|----------------|
| غزل ۹۱ از دیوان | شیخ زن و داریان خسرو در مانده را سود و ولایت و ازین هیچ زیان تو نیست | نیمه شعره |
| غزل ۹۲ از دیوان | بجان خسرو اگر چه ز تو هزار غم هست درون جان چو تویی نیست هم و اگر غم نیست | نیمه شعره |
| غزل ۹۳ از دیوان | ز بسکه در دل خسرو سوار شین نیست بهر یک نفس نیز به غبارم نیست | وسطی نیمه شعره |
| غزل ۹۴ از دیوان | چو در دماست که در جان بیقرارم نیست چه سود دارد و کوشش چو بخت یا رستم نیست بر آستانه بیم چو پیش یا رستم نیست که التفات کسی را بر روزگارم نیست که بهر کوی عدم هیچ یا و کارم نیست و گرنه بیم ز شمشیر آید ارم نیست | وسطی نیمه شعره |
| غزل ۹۵ از دیوان | چه در انماست که پرینه فگارم نیست و لعل ز کوشش خون گشت و کام دل برید بجاک کوی بسازم چو خاص و مستقیم نوشتم بدولت خواری و ملک نهائی نفس با خرم آمد از آن و بهر سخن ملاشش رسد از خونم این می کشد | وسطی نیمه شعره |

| | | |
|--|--|------------|
| چایک تراز تو در همه گیتی سوار نیست صبرم بختسد دانه خشخاش هم بماند آنرا که کس نه از دل آریده بود داوے نوید وصل توقفت رواند از وعده برگذر که شکیبایم نماند | زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست ز انجم پدیده خواب و شبها قرارت در نوبت غم تو یک از صد نه نیست دانی که اعتماد برین روزگار نیست وز عشوه بر شکن که گه انتظار نیست | |
| غزل ۹۳ از دیوان | آنها که کرد بر دل خسر و فراق تو از غم پیرس گزشت استوار نیست | چهارم شمره |
| تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت ای پسر عمره جو نیست ز کاتی بدی چشم جاد و سنا زانکه بلا خواهد خاست میگشتی خللی که از حسن خودم این سودا تو به که دے ز جفا نیست مرا با و زانکه عشق گفتیم ز دل راز نهان بیداد گفتی از من بروم هیچ مرا یاد کنی | سرخاک ره آن سرور و ان خواهد داشت روزگار نه همه عمر جوان خواهد داشت فتنه گردست بران تیر و گمان خواهد داشت مکن این سوگو که روزیت زیان خواهد داشت باز خوبی و جو نیست بران خواهد داشت گفت من و انم و او پند نهان خواهد داشت این حکایت کسی گوی که جان نخواهد داشت | |
| غزل ۹۵ از دیوان | خسر و از تو چرا صبر گیر است چنین چند ازین و فتنه خود را بکاران خواهد داشت | پنجم شمره |
| بهار بن که ز جنبیدن صبا خفت نیست درین غم که مباد اگر به بتار بود کسی که دعوی بیداری صبا میکرد | بگویی بهر دلم کامی صبا کجا خفت نیست بران حریر که آن یار میوفا خفت نیست بنیک زلفاره تو دیده ام کجا خفت نیست | |

| | |
|--|--|
| بخانمان همه کس خواب خوش بیدارند | جز آنکه از بیم آغوش خود جدا خفتست |
| غزل ۹۴ ایزدان | حساب و فصل بدان خصل و اگر شیرین بجواب در بر سر دستان خفتست |
| جانا که شمع توره عقل و دین زدست فتنه بگو شمای دو چشمت همان تخت تا باد بردوی تو در باغ پیش رو از بهر آنکه لاف جبال تو میزند گفتم بدل که بر تو که زردنا و کجاست چشم تو راجی زرد که کشیده را بطلیم | آفرید ازین کرشمه که راه چنین زدست آفت بگو شمای دو چشمت کین زدست از دست باد لاله کله بر زمین زدست صب بار باد بر زمین یا همین زدست سبوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست انصاف میدهم که چه برای چنین زدست |
| غزل ۹۵ ایزدان | خبر و تو کیستی که در آئی درین شمار کین عشق شین بر سر مردان دین زدست |
| خونخوار چه چشم تو که ره مرو زن زدست من خاک آه بوسه دانه و بغیر تم دل داشت گرفت را چون کنه بکوی که که بیاید سوا کاروان صبر ساقی بیا که شب بیهان کرد بد و رفت ای پارسا چه سر ز نیم زانکه می فروش دی گفت آه میکنی از تاب شرمیت روزم زور و گشت و شبش خوابیده ام | هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست پیری که بوی یوفش از پیرین زدست لیکن بلا که غمزه تو راه من زدست زان یک غزل که صبحدم آن ابرن زدست صد کوره بر سر من تو بشکن زدست آتش زدست و من زن یک سخن زدست کان جان پاک تکیه به پهلوی من زدست |

| | | |
|---|--|-----------|
| غزل ۹۸ از دیوان | برکوه با و ناله زخم و زنده بر دلش کیکن تیشه است سخت که بر کونین است | چهارم شعر |
| خبر می ده بمن ای باد که جهانان چیست با که می بخورد آن ظالم و در نور و رخ روز باشد که درم رخت و بران زلف بماند گل رعنائی و ناز است مجلس بازی هم بجان و سر جانان که کم و بیش می خشک سالیست برین عهد و فالای شک | آن گل تازه و آن غنچه خندان چیست آن رخ چرخ می و آن زلف پریشان چیست یار ربان یوسف گم گشته بزندان چیست حال آن بلبل بیچاره به بلستان چیست گویمین یک سخن است که جهانان چیست زبان حوالی که توی آبی و باران چیست | |
| غزل ۹۹ از دیوان | پست شد خمر و سبکین بلکه کوب فراق مور در خاک فرو رفت سلیمان چیست | تصفیه شعر |
| یار باند دل چاک آن گل خندان چیست من چو یعقوب ز لبس گر نشدم دیده سفید من درین خاک بزندان غم از دوی گوهری بود که زین دیده بنگاه طیب بخاک سبزه چون جعفر زیر پاهن خاکش بر جفت | ماه تابان من اندر شب هجران چیست آخر آن یوسف گم گشته بزندان چیست او ز من دور بهر اویسیا بان چیست دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چیست در دیوای عدم آن چشمه حیون چیست | |
| غزل ۱۰۰ از دیوان | مردان باز می رسید ز خمر و که کنون در غم دوست ترا دیده گریان چیست | مختصر شعر |
| در هیچ توام کار بجز آه و فغان نیست بی دوست اگر خلق بجان نیز بد و سر | در پیش توام دان که زبانم بهان نیست هم جان و سر و دست که مار اسران نیست | |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| سلسلت اگر هر دو جهان باز گذرند | از نیز نگاری که چو او در دو جهان نیست |
| ما زنده بدو ایم که چنان می برون | بر دمی که به شوق زید منت جان نیست |

| | | | |
|---------|----------|---|-------|
| غزل ۱۰۱ | از دیوان | خشم و دل تو بستد اگر صاحب هست خوش باش که یوسف یکی قلب نیست | سلسلت |
|---------|----------|---|-------|

| | |
|---|--|
| تخم می گشت و نه نوم جهان ز می میرد ناله از بجز خون ارغنون عاشقان عشق خصم من نیست ای چرخ نور چشم پادشاه خون بریزد شعله گوگردین مان و مان ای عاقل از بخوابی ماولد گر جهان دوست نبود با خیالش هم تو هم کا فراموش شکار یک زمان بسته تر گفتی اندر خواب که روی خود نیست تشنه خواهی مردن این زمان بخندان برگرد | خون تو نیست ایدل اگر شراب نیست ذوق آن اند از گوشه دلالت نیست هر کجا جلاو باشد حاجت قصاص نیست هر جانی ترک جهانان نه بهای نیست کانه رین خانه بحر دیوانی نیست خانه درویش را شمنی به از منت نیست کا هوای بیچاره را بایت ترکان نیست این سخن بیگانه را گوشتنا را نیست کان چه او گر بکاوی خون بر آید نیست |
|---|--|

| | | | |
|---------|----------|---|-------|
| غزل ۱۰۲ | از دیوان | خشم و از نار بند اول پس انگه سجد کن پیش آن ابرو که تجانه است آن محراب نیست | سلسلت |
|---------|----------|---|-------|

| | |
|--|---|
| دوش نعل تو مرا تا بسهم جهان دوست روی تو دیدم و شد در دفر کش که مرا دل من اگر چه به پید او شد از رافت تنگ باز رافت تو بدوش من اینک پس ازین | مردم بهر پیوی تو به شب جان و است سینه از ناوک چشمت بجا بچکان است ملک و شد که سلطان خست و مان است از دیوانه نه بهر نگره نتوان است |
|--|---|

| | | |
|---|--|------------------|
| ای که میگویی که در پیش صنم سجده چه سود سوزش سینه من دید و گنایم گرفت جان که از دوری بگریخت شیش خوش باد نظری کردم و در دیده و جانم بخشید | این بدان گوی که آندم خبر از ایمان داشت که هنوز این تن بدروز سر حیران داشت جای اوبار نگذاشت که جای آن داشت کز قیام تنک و زدی من پنهان داشت | |
| غزل ۱۰۴ از دیوان | بخسرو و اشب شرف بندگی جانان گرفت مگس آخر و سر ماکده سلطان است | غزل ۱۰۵ بخسرو |
| دیدش امر و شیب دل رو نخواست دیده دل او بر افکنده بینی عاقبت پیتم شب در میان کن رو به جان چونم اشب یجان کن بیرون گذری گانه وار آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند جو میکنم تا بود جان میگشتم که تهمان راز خون آلوده خویش ایدل بدم بامین | باز تا شب برین چپاره چون خواهد گشت در میان دیده دل تا چون خواهد گشت کو میان جان شبی صده فروغ خواهد گشت کاشنای دیگرم در دل رو نخواست اندرین شبهای غم برین خونج خواهد گشت هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گشت کیدن رقی خامست و حرف زدی و خونج خواهد گشت | |
| غزل ۱۰۶ از دیوان | بخسرو اگر عاشقی میسوز و لب مکشای از آنکه دو داین روزن پر رخ آنگون خواهد گشت | غزل ۱۰۷ بخسرو |
| روز گاری شد که دل با دینم حیران گرفت مشکل است آزاد بودن ل چو با دینم نیست من شبی چون کوه دامن زین تا یک روز آگهی که دار و از اسکنند رشده جگر | از نصیحت باز که گرد دلی کان شو گرفت هر نفس از هم جدائی تن چو با جانم گرفت خرم آن قوره که با شو رشید تا بان شو گرفت خضر تنها خواره کو با آب حیوان شو گرفت | |

| | |
|--|--|
| طاقت رویت ندایم گرچه میدانم از آنکه دل بزلزله ماند از بوی مسلمانان بجوی | چشم بی اقبال من بپای دربان گرفت زانکه عمری رفت کوه کافران خو گرفت |
| گر خیالت منوس ل شد مرا باوش بدار | هم من بگذازین یوسف بتریدان گرفت |

| | | |
|---------------|--|------------|
| غزل ۱۰۵ دیوان | مردمان گویند چو فیض واز سر کوب خلق چون بود گونی که زیر خیم چو گان خو گرفت | بیچند شعره |
|---------------|--|------------|

| | |
|---|--|
| دیوان شدم در آرزویت جان تو که بدست حالم ماییم و تحمیل و خموشی بوی خوشم آید از تو در حبیب روی رو که تو دیدم و نمودم پرسی که چگونگی ز من دور گفتی تو که آب خوردم آورد | ای چشم همه جهان بسویت وان بد به از رخ نکویت و افاق همه بگفت و گویت گل داری یا بهینست بویت شمرنده بمانده ام ز رویت دور از تو چه پرسم چو بسویت امروز بدین بیچو بسویت |
|---|--|

| | | |
|---------------|---|------------|
| غزل ۱۰۶ دیوان | خسرو بکشد تو بسویت بیچاره کجا رود ز گویت | بیچند شعره |
|---------------|---|------------|

| | |
|--|--|
| دل مار از دست غم امان نیست جهان پر تشنه او من غم عرق اگر کسی یک زبان دهم خوش بود فلک را دعوی مهرت لیکن ببند جان خواستم یک جام شادی | نشان شادمانی و جهان نیست مگر دریای محنت اگر آن نیست مراند به هم عمر آن زمان نیست گو اهی میدهد دل کانچنان نیست ز دور چرخ گفتار ایگان نیست |
|--|--|

| | |
|--|--|
| دو یک کعبتین استخوان نیست بلا این بشد که از ششم مانیت | دوشش نقش کسان زین نرد و انرا بلا عی غمتل عشقم بود و اکنون |
| غزل ۱۰۷ از دیوان | حدیث خوشدلی و آنکه لب لعل زبان گرد و از خمر و جای آن نیست |
| دل من بجایانی آوختیت نه تنهاست جانم بدان زلف امیر بتان را عزت سنگ ای پارسا چو ز نار کفرست هر موی او نه پیغم جانم که جنگ یار غمم سبیل گیرند و مسکین کس زهی دولت صید جانم که او خراشیده باشد دل بلباس | چو وز دی کز ایوانی آوختیت بهر تار مو جانی آوختیت بهر بت مسلمانی آوختیت که در هر یک ایمانی آوختیت ز هر نوک مرگانی آوختیت که در زلف جانانی آوختیت بفره اک سلطانی آوختیت که در شکل بستانی آوختیت |
| غزل ۱۰۸ از دیوان | چو خمر و اسیر تو شد در حقیقت که در دوشش بهر مانی آوختیت |
| دلم شد زو حدیث ناز میگفتم نمی آمد مرا خواب از غم دوست خیال غمزه از پیکان دل و ز نهان می مردم و می از بیم باز مرا می کشش یا و آنکه روزی | همی گفتم آن حدیث و با گفتم ز هر جان سرگذشتی باز میگفتم پیام ترک تیر انداز میگفتم که جان با من سخن زبان باز میگفتم بغمزه با من آن بت راز میگفتم |

| | |
|---|---|
| <p>زلفش عقیق می نالید چشم دل من مست بود و قهقهه دست خوش آن مرغ کرمی آمد از آن باغ</p> | <p>جفا سے دزد باغماز میگفت گوی از انجام و گزافا میگفت کیوتر اسلام باز میگفت</p> |
| <p>غزل ۱۰۹ دیوان</p> | <p>چو چنگ نم زود در گنجینه سر و عاشقان با ساز میگفت</p> |
| <p>زلف سپید تو مشک چین است لعل تو نگین خاتم حسن گر موم بود میان جفا تم تا هست زخمت در آن خم است هر لحظه بکشتم کشت تیغ گفتم که همین ترغلام</p> | <p>بالای تو سر درستین است و آن خط تو نقش آن نگین است در خاتم لعل آن نگین است قد است لبست سخن درین است چشم تو که شوخ نازنین است گر هست گناه من بکین است</p> |
| <p>غزل ۱۱۰ دیوان</p> | <p>تو غمزه چسبیده ز چشم و کش نیز سپهر در کین است</p> |
| <p>روئے نیکوی تو ز بهر کم نیست و بهنت ذره کم از ذره است بید بانی و ملک خوبی را نیستی هست و روان تو لیک چشم تو جان خشک من تر کرد گر جبهان غمت در دل من</p> | <p>نیکوی جز تر اسلم نیست رخ ز خورشید ذره کم نیست چون سلیمان شدی که خاتم است در میان تو نیستی هم نیست گر چه یک قطره هم در دم نیست چون تو اندر روئی منی غم نیست</p> |

| غزل ۱۱۱ از دیوان | تازه کن جان محسرو از غم خویش سکین جراح است سزای مرهم نیست | شعر چند بیت |
|---------------------|---|---|
| | <p>ز من نازک میان دو روایت پراز غم نیست جوی آمده من غم دور و غریب از کسی پس هلاک جان ما آن پیر داور خرشیده بود آواز مرغی بجو شیده از زبان من که آنجا</p> | <p>ولی رفته است جانی دور است که از سر دورانی دور است که او از خانمانی دور است که روزی از جوانی دور است که او از بوستانی دور است ولی از سیر باغی دور است</p> |
| غزل ۱۱۲ از دیوان | شبی یادش دمی از خسروای باد کزین در پاسبانی دور است | شعر چند بیت |
| | <p>درد و دوستان آه و فغان نیست چند توان دید و ای برین سکین جفا از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند گریه که از سوز دل گرم بیرون سید هم شوی هم از خون من خاک بر کوی خوش دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم سیر و دایم شوخ و من اگر چه کنم ناله شیش</p> | <p>گاهش جان طلیب در نهان نیست گیر که بیگانه شد آخر از ان نیست آفت این برگ نیز باد خزان نیست قطره آب است، لیک شعله جهان نیست تا برو دهر جهانم و نشان نیست هست تراخ و یقین آنچه گمان نیست باز نیاید از آنکه عسر روان نیست</p> |
| غزل ۱۱۳ از دیوان | دوشش به خسرو بگفت از ان نمی حزب این خطاب نرنگران نیست | شعر چند بیت |

| | | |
|---|---|-----------|
| ز بسکه گوش جهانی پراز فغان نیست ز بیدلی اگر جان رو و عجب نبود دعای عمر کندم ولی قبول مباد چو شمع سوختم از ناگفتنت همیشه میان جان تنم دوری او فتد ترسم تو دوری من از جهان خسته تنگ میا ببین گدائی من بردت که از بهمت | بشنه بر سر هر کوی و دستان نیست چو دل نمیدهدم آنکه دلستان نیست مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان نیست مرا زبانه آتش همین زبان نیست زدورنی تو میان من و تو جان نیست که یکدور روز درین خانه بیهان نیست توانم که غمت گنج شایگان نیست | |
| غزل ۱۱۳ | تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک همین بس است که گوئی که خسته آن نیست | نیمچه شعر |
| ز خون دل که خواره مابرای نیست نفس رسید با نریلو کس نماند چنین بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد فصول بلین که چه جای همی برد خود را بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم کجا روم که مرا کردی و او گمراه | بخوان با طلفت که دیباچه وفا نیست که بشنوم ز تو کین مردن از برای نیست کز و فرایش این درد بید و ای نیست که زیر پای سگ کوی دوست بجای نیست که روزی این فل بدر زمین بلای نیست که هر سپیده دم آن بوی رهنمای نیست | |
| غزل ۱۱۵ | بنال پیش درش خسر و آن سلطان شناختست که این ناله گدای نیست | نیمچه شعر |
| زلفت بظلمت چه جاسی فرو گرفت در ماهتاب گوش خرامان همیشه ری | نتوان همه جهان سبکی تا مرگ گرفت ماهست بدید و چادر شب پیش گرفت | |

| | |
|---|---|
| <p>من چون ز دم که روی دگر خوش نمیکند بوسیدم آن لب و ز شکر یا بوسکم ساقی بیار می که چنان سوختن عشق و قتی ز زبان طعن کشودم به بیدے ای خر قه پیش قصه خوان بگذر از سر بس پارسا که از بوس شایه است</p> | <p>این چشم رسیده که بروی تو خوش گرفت یعنی نخواهد آن کم در گلو گرفت کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت و اتم دل خواب مرا حق او گرفت کین سر گذشت من همه زار کو گرفت در سیکده در آمد و بر سر بو گرفت</p> |
| <p>غزل ۱۱۶ از دیوان</p> | <p>جان برده بودم و مسکین نیکوان عشق تو ناگهانش در آمد و گرفت</p> |
| <p>لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم ای آشنا که گریه کنان پند میدی نظاره هم نکرد که سوختن مرا در طوق بندیش رو و جان بغایت اکنون که تا دایانه هجران کشید دل</p> | <p>صبر گریز پای سر اند جهان گرفت آسان تر که بچو تو می چه توان گفت آب از برون مرز که آتش بجان گرفت آنکس که آتش زد و از من گران گرفت هم فاخته که خدایت سر و روان گرفت جان رسیده را که تواند عیان گرفت</p> |
| <p>غزل ۱۱۷ از دیوان</p> | <p>خسرو و کز دست تشنه شمشیر آید ار ز آتش چه غم که و شمشیر اندر زبان گرفت</p> |
| <p>شهبازم آمد و از سینه جان را گرفت یار و جان هر دو درون تن بدو هجر آمده وی که کرد او بر لبند آن یا خلقی که شست</p> | <p>دولت با وی که آن هر دو را زار گرفت یار را گفت این چه باشد با تو جان گرفت گویند تر که بخور زینے کما زار گرفت</p> |

| | |
|---|---|
| سرخ گل کتاب چشم من بگویی او مید | گریه خون کرد بروی هر که آنرا برگرفت |
| غزل ۱۱۰ از دیوان | گفتش گویم خود چون بدیدم دم نماند ز آنکه حیرت از لب سرور بان را برگرفت |
| روز نور و دست و ساقی جام صبا برگرفت هست صحرای چون گفت برو لاله جام نرگس اند مجلس گل بکه جام زر کشید در چمن خستم که نرگس چشم از پیلوی گل | هر کسی باشا دمی راه صحرای برگرفت خوش گفت مستی که چندین جام صبا برگرفت باغبانش مست لایق قل از انجا برگرفت چشم تو استم از روی زیبا برگرفت |
| غزل ۱۱۱ از دیوان | کار باد لیا انگلیفت و خسر و را که بدیش سرزمی خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت |
| زلف تو هنوز تاب دارست گفتی که دمن نیاید از من خون شد دل من بگویی ای باد گشتش بکدام بوستانست من گریه خویش دوست دارم کارم همه عشق و بیقرار است ای شاه سوار آیدوان را عاشق که غم تو خورد آگاه | چشم یک شمشه خارست سوگند خور گراستوارست کان عمر عزیز و ریچ کارست سروش بکدام چو بارست کز در دوشیم یادگارست تا عمر عزیز برقرارست تیر تو نگو ترین شکارست شادی طلب در راه خواریست |
| غزل ۱۲۰ از دیوان | باتوشل پلاک خسرو دیوانه موسم مبارست |

| | |
|---|---|
| <p>سگر از ننداریم که سلطان اینجا است گره تیغ و شکر خنده پنهان اینجا است دست بدلیه بین سامی بدین جان اینجا است باگلی ساز که آن سر و خرامان اینجا است بازربار که آن غنچه خندان اینجا است مردنی نیستم امروز که جانان اینجا است کنجما و نهشش بین شکرستان اینجا است پارهای جگر سوخته بریان اینجا است</p> | <p>ساقیا باده وده امروز که جانان اینجا است چه کنم نقل و شراب از بود و گشت گیر یا در سینه دامن در سگرات جاسم ناله چندین مکن ای فاخته شب ریاض هم ز در بازوای بادوسیم گل را خواهی ای جان برو و خواهه بیداش کن ای مگس چند بگرد لب اوست پری خنده ضلع مکن ای کان نمک در هر جا</p> |
|---|---|

| |
|--|
| <p>غزل ۱۲۱ از دیوان هم بدین جاش طلب لب پشیمان اینجا سالمه آن دل گمشده که جستی خسرو خنده الضعف شعری</p> |
|--|

| | |
|---|---|
| <p>سر آن قامت چون سر و روان خواهم گشت وز و دلهاست در این خانه مراد و آمد نخوت چمن کشم آه نهانی آخر بنده عشقم و آنان که درین ره مردند آخر این عمر گرامیست که بیهگ زرد من بدین دیده گمی سیر ترا خواهم دید</p> | <p>خاک آن سلسله مشک فشان خواهم گشت سگ کویم به شب نعره زان خواهم گشت و ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت تازیم گرد دست تربت شان خواهم گشت و عده تا کی نه در گریاره جوان خواهم گشت تا که آخر بدست دیده کنان خواهم گشت</p> |
|---|---|

| |
|--|
| <p>غزل ۱۲۲ از دیوان عند خسرو اگر نیست که پیشیت سپرد جان چه باشد که ز بهت من ازان خواهم عنده الضعف شعری</p> |
|--|

| |
|--|
| <p>شب قراق سیاه و مرسیاه ترست که شام تا سحر مرزلف یار در نظرست</p> |
|--|

| | |
|---|--|
| <p>چگونه تیره نباشد چشم که شمع مراد بگو که چپ نشوی اینچیز ز عشق هر آن بلا که رسد از بدان رسد بهر پیشانی بیابان عشق شد معلوم نفیر ناله خسلق از جفای حساب بیای بوس بوس بروم تفتولی بود مگو که گریخت عشق تاب عیب مگر</p> | <p>نمی فروز و این آتش که در جگر است کسیکه مستیش از عشق نیست بجز زنیکو است مرا هر بلا که گردد سر است که سنا شین سلامت نه مرد این مقام اگر ز بلسل پر سی جفای گلی بترست همین بس است که با لیم آستان دست چه جای عیب که خوشتر از همین است</p> |
|---|--|

| | | |
|-----------------------|---|-----------------|
| <p>غزل ۱۲۳ انهدان</p> | <p>تو هست بودی و جسم و خراب تو سحر گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر</p> | <p>نیمه شعر</p> |
|-----------------------|---|-----------------|

| | |
|--|--|
| <p>شب نیست گز تو بر سر کو نفیر نیست صد جان فدای پای تو باد که درم بچشم و ارچند زنی غمزه بردم عطار گو به بند و کاز که من ز دوست ای آنکه گوشش از زلی سامان من کنی زلف بتان بگردن شیران نهاده کند</p> | <p>و اندیشه تو در دل بر ناهیر نیست تو میروی دوست کست پا لگ نیست و ه کین کست آخر آماج تیر نیست بوی شنیده ام که به شک و غم نیست بگذر کین حس را به عمارت پذیر نیست آزادی دلی که بدین دام آید نیست</p> |
|--|--|

| | | |
|-----------------------|---|-----------------|
| <p>غزل ۱۲۴ انهدان</p> | <p>در و رطبه بلا چه کند گز نیست خسرو کش از نظاره خوابان گز نیست</p> | <p>نیمه شعر</p> |
|-----------------------|---|-----------------|

| | |
|---|--|
| <p>عشرت و راحت بگویم کار من چون نه است جان من از راه غمهای تو پرورده شد</p> | <p>من خوشم باد در دم هم جان من از رو خلق غم داند از زنده جان پرورده شد</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| کشتن من با قیپ اند از خود زنج نشو یا محمل اند و سرگردان دلم همراه او چاک دهن شروء بدنا میم و ادای شک ای ملاست گوی من جایگاه تا بدافتم پند گویا گفت و گو کم کن که پیکان خج برده را ۳ بس کن ای مطرب شهر از شعله کاس خج | ز آنکه خون چون منی فی لائق آن نیست دیر کردم من که جهان درخت بیرون بود یا ریش کن کو مراد رینار سو اگر دست ذره گشته را چه جای گرد آو دست در کشیدن پیش از آن خجست کاند خج دست رخون خویش آتش را زیر کاند خج دست |
|---|--|

| | | |
|---------------------|---|------|
| غزل ۱۲۵ از دیوان | قهقه عشق اچه بر جان میزند محرم به نیست خسرو اتن زن که فی جهای سخن گشته دست | شعره |
|---------------------|---|------|

| | |
|--|--|
| صبا دی گرو آن زلف دوخت است گریبان میدرم به هیچ چون گل شعاع عقل و جهان ددل به نیست تو تا دوز زلف بستی بند و رب اسیرم بود که ز جانش برم جهان کنون ما و لبسل خط به | بهر سو بوی از مشک خطا است همه رسوائی من از صبا است من این آتش اندام از کجا است زهر بدمی مراد و دحد است ولیکن از خط اشکین بلا است که تقوی را رقم از کار ما است |
|--|--|

| | | |
|---------------------|---|------|
| غزل ۱۲۶ از دیوان | تماشا را بیا زین سوی بارے کنون که گر به قهر و گیا خاست | شعره |
|---------------------|---|------|

| | |
|--|---|
| شب گذشت است و اول است وقت و خوش که در چنین وقت کشتی باد نه بکف باے | بانگ بلبل همه نوید گشت باد و در دست نازنین گشت عمر زینسان که زودتر گذشت |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|--|
| | چند گوی که مست بخیری صرفه خشک زاهدان را باد ساقیا غوطه مرا در می گر چه بستی مست بوی عین م گر بینانه مطربان شراب | هر که دوست نیست به نیست هر چه بارست در شراب نیست که ز آتش شعله در جگرست کندن ریش محاسب به نیست با دشمنان به خاک درست |
| غزل ۱۳۴ از دیوان | خمس و اچند از گنه ترست رو که محفوظ دای معیبت | غزل ۱۳۵ از دیوان |
| | صبیا کو بوی تو جان پرورست بندباز زلف بگذار کار گهی پرس از چشم پر خون من سر اندازیم به که رانی ز در در نیست خاک ورت بر سرم ز به طعن و جاد وینور شیدا مگس قند و پروانه آتش گداز بیم درین سوز من قنابت کجا یابیم آن حسنه ویران شد چو داند ملک خفت بر تخت ناز | دل خلق را سوی تو پرورست ولی را گردان زلف و رهم ترست که از خون چرا آستان ترست که سربازی درد دست درد ترست که این سمرانه لائق بدان افست که گویند معشوق نیلوفرست هوس و دیگر عاشقی دیگرست که بهیضم پس از شعله خاکسترست که هربشب بجان خراب اندرست که نالان گذریش پیش و ترست |
| غزل ۱۳۵ از دیوان | ز درباری چشم خسرو منج که خود عاشقان را بهین دورست | غزل ۱۳۶ از دیوان |

| | |
|---|---|
| عاشق بیچاره را عبرت کجاست بر درش آن خون که بینی اشک است چشم سستش چاشنی کربلاست که بزار کس چشم خلقی در دعاست عمدتست و روز باز از جفاست پیش تو از بچکس گردی نخواست بچکس دانی که خود را با نخواست هر کجا گوشه نشین بر پا راست این کس را گوی کور اول بخت و انحراف دوستان پیوست | صد بلا افتاد و صد فتنه نخواست دلی دل دیوانه ما گمشد دست زلف پستش کار فرماست لعل اجل کافر محراب ابرو کج مکن نرخ جانها سخت از زان شد بلبه با چنان بادی که خوبان دشتند بیدلان را طعن رسوائی هنر عاشق و رندست از تشویش تو هر زمان گوی که حال دل بگویی گفتی اندر سینه نیک تو چیست |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|------------|
| غزل ۱۳۹ از دیوان | خمس و اشغول یاران شو بزد کز برای غم همه شب پیش است | چهارم شعره |
|------------------|---|------------|

| | |
|---|---|
| عشق اگرچه نشان بخت بدست هر که جوید مراد از معشوق دیگران بهر تو چسبند همه عیب است با دهن بدست | نزد عاشق سعادت ابدست گوئی او عاشق مراد خودست مردم اینک اندرین حسدست سستن بار نامرودت |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|----------|
| غزل ۱۳۰ از دیوان | پرسم تو به شد از می خمر و تو به شد لیک آرزو به دست | ششم شعره |
|------------------|---|----------|

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| عاشقان را ز خم به هر چه خوشست ۲ | بیدلان را دیده پر خم خوشست |
|---------------------------------|----------------------------|

| | | |
|---|--|----------------|
| گرستان از درو عشاق آکنند گر سخن در گوش جانان میرد هر کس که خوش خود دنا خوش بود جان من از آرزو پین دل جوی زلف را بهر چند اشته مکن دیدنت نغزست گر خود ساقیست وصل تو خوش بود و وقتی این مان | هر کجا در دلست بزم خوشست گفت و گوی هر که در عالم خوشست من خم خوبان خورم کین خم خوشست خود درین ایام دلت کم خوشست هچنان آشفته و در خم خوشست زندگانی گریه یکدم خوشست ناخوشیهای فرقت هم خوشست | |
| غزل ۱۳۱ از دیوان | خسرو ابا بیدلی خو کن که دل همدرا ان گیسوی خم در خم خوشست | نسخه تصحیف شده |
| گر چه سرو بل را بالا خوشست ز هر عشقت کام میشم تلخ کرد گر غمت عیس که خور دنا خوش شوم جان سنگین می کنم تا زنده ام گفت خند از زلف مشکینم بگیر چون تو ناسه چسیت این جو قریب بے تو باری من نیم خوش هیچ وقت | بالت زیبای تو مارا خوشست هست تلخ این چاشنی اما خوشست خوردن غمهای تو تنها خوشست مردن سر با و با خارا خوشست اشکم بر لبه آن فردا خوشست خار میزدانی که با خرا خوشست وقت تو خوشش گو ترا بی ما خوشست | |
| غزل ۱۳۲ از دیوان | گفتم ناخوشش پیری خسرو چون کنم چون کل آن بالا خوشست | نسخه تصحیف شده |
| آرام سنگدلش شیوه جفا آموخت | اگر ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت | |

| | |
|--|---|
| <p>کتاب صبر جهان روز من فرستم فلک اگر خط کرد در جریده حسن بجاست جگر خستگان چه می پرست ولی نماید که از تن نبردش نبرد چه روز بود که آمد خیال تو در چشم ز من که عاشق شدم نشان عقل جوی دل رقیب نسوزد در آه من چه کفر</p> | <p>که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت جفا درست و وفاداری خط آموخت ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت مقاهر تو که بودست کین و عدا آموخت که غرق کرد مرا در خود تاشنا آموخت چه جای زیر گری آنرا که کیمیا آموخت نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت</p> |
| <p>غزل ۱۳۳ دیوان</p> | <p>نیافت حسرو گم گشته خویش ابا آنکه ز گردن این خط تو و الفصحی آموخت</p> |
| <p>گیرم که نیست پریش در ماندگانیت خورشید و اریک نظری کن که بزند ترکی و بهر زرم زره نیست حاجت تو دانی و کسان بجلت باد خون من افتادگان که بر سر کویت شدند خاک تو افتاب حسنی و من در شب نواق پیکان درون لکن ای پندگوزبان مردم درین بدوس که چو جان برت کشم</p> | <p>کم ز آنکه باره آگهی بشد از منت سگشته صد هنر از چو ذرات روزنت میباشد آب دیده عشاق خوشت باری ز بار من بود آزاد گردنت دامنکشان مرو که بیکند دهننت از تیرگی روز بد من چه روشنت نی خار پاست اینکه بر آید بسوزنت کز جاست زنده هر تن و جان من ز منت</p> |
| <p>غزل ۱۳۴ دیوان</p> | <p>بهرند ای چهره زنا حیران پیش خسرو بس است بلیک نالان بکشدنت</p> |

| | |
|---|--|
| کار بالا سے تو تاپا لاکر گشت ہر گرفتار تو دید از بیم جان من گرفتارم لذتی از عشق بخش من نہیں در انم بلای چون ترا با چنین کردل سبکسارم هست چند سوزم ده کروی دل سیه | در بہرہ ولما خیالت جا گرفت ہم ترا بہر شفاعت پا گرفت کامدی تو در دل من جا گرفت دیدہ و نبال من شیدا گرفت حق بدست گردلت از نا گرفت کروی انداز جانم این سودا گرفت |
| غزل ۱۳۵ از دیوان | بیدلان را طعنہ زخم و زینت تا کہ ایدین آہ دل اورا گرفت |
| غزل ۱۳۶ از دیوان | نکئی گر نگاہ معذور سے کت چو خسر و ہزار مسکین است |
| من و شب زندگانی من نیست ہمہ شب خون دل نوشم بیاوش | دل و غم شادمانی من نیست شراب ارغوانی من نیست |

| | |
|---|---|
| <p>سپه نال شب بیداری بجز من و کج خلق و شبهای تاریک نه بند چشم من در بخیالش و عشقش گاه میسرم که ز بیم باز رمان کن تا بمیسم ز ریاست</p> | <p>سرو و میهمانی من این است طرب جائی نهانی من نیست که شبهای جانی من این است طریق زندگانی من نیست که عجب و دالی من این است</p> |
| <p>غزل ۱۳۴ از دیوان</p> | <p>بس است این قیمت خسرو که گوی غلام رایگانی من این است</p> |
| <p>مرا وقتی دل آزاد بودست نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد چه خوش بودست عقل مصلحت بگو نگار هیچ گاه ییاد داری شب آمد باز و برد از جای لثیم بفریادت نخواهم دی و مردم</p> | <p>در غم بهیچم و جان شاد بودست جرحت با که در تنباید بودست که چندین زین بلا آزاد بودست که از بیگانگان ییاد بودست که بوی زلف تو با باد بودست که جانم همه نسریاد بودست</p> |
| <p>غزل ۱۳۵ از دیوان</p> | <p>جفاکش خسرو از دوست پیوست نصیب عاشقان بیداد بودست</p> |
| <p>مرا داغ تو بر جان میادگارست اگر جان میرو و گور غمی نیست بصفت عاشقان میرم که گویند شدم بچو در شمس کمتر کن</p> | <p>خداش با و جان چون داغ یکت تو باقی مان که مارا با تو کارست سگه همچو آبه یاران غارت که من نو با ده وی است شکارست</p> |

| | | |
|---|---|-------------|
| غزل ۱۳۹ از دیوان | بکویت ز در و درو شد خرو آری هلوای نیکوان ناسازگار است | شعر شعبه |
| غزل ۱۴۰ از دیوان | خسرو بکلاف چند لافی بانگ دبل از تنی میانی است | شعر شعبه |
| سجاست دل که غمت را نهان تواند داشت بکام و شوم از جز دوستی که نه او کشیده خفا که تیغ و چرا شفیعه نه ستلغ عمر که بر باد میرود از دست | بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت ولی بسوی من نا توان تواند داشت کراست مصلحتی در میان تواند داشت نگر که لنگر طل گران تواند داشت | |

| | | |
|---|--|------------------|
| ببر و در دو غم دل که یار من آمد نسکند از همه و خورشید نازنین مرا | چگونه پاس دل دوستان تواند داشت حیات باد که ادجای شان تیغ انداخت | |
| غزل ۱۵۱ از دیوان | عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را سرمیاز بران آستان تواند داشت | در خط تصحیف شعره |
| هر دم از کوی تو جز بیدل زلفت عمر بر سر نشد بر سوا عی عشق مهر در پیش در دلم نهان نماند بر کشیدم تنگ تن را کسوی هجر کاروان بگذاشت محفل زلفت و یاد غرق بحر هجران چون کنم با کسے وقت و جهانی دو ششم | هر که در بیخانه شد عاقل زلفت و آن بیخون بر جان چیاصل زلفت آفتاب اندر حجاب گل زلفت لاشه لاغس روی و تا منزل زلفت وز دل من یاد آن محفل زلفت کشتی در و کیش در ساحل زلفت سالها بگذشت و آن از دل زلفت | |
| غزل ۱۵۲ از دیوان | شکر کن خسرو بلائے عشق را ز آنکه این فضا نیست که قابل زلفت | در خط تصحیف شعره |
| حسی گذشت که آن مه بسوی مانگد زشت مرا ز عارض او دیر شد که گل شکفت گذشت در دل من حسد بهر آتیر بلا سج من چو مراد من نداد جهان دایم کبوتری سوی او نامه نبرد از من بر بخت آب مرا چشم دران پست پیر دمی | شبی زلفت که بر مانم و بلا نگد زشت چو گلبنی که بر روی چو گلستان زشت که هیچ در دل تن یار بیوفانگد زشت ولیک عمر ندانم گذشت با نگد زشت بخوابش دل من مرغ در هوا نگد زشت چه آب ریختنی کان برون با نگد زشت | |

| | | | |
|--|--|---|----------------|
| غزل ۱۵۲ | از دیوان | چو بود ملک سلیمانیت خسر و اسیر چو بدید تو گوی جانب سبک داشت | ردیف الی و شعر |
| حرا اگر شمشاد آن ترک گلعدا رکبشت طلب نمیکند امرو ز خون من که حرا باشکار و نهان چون از آن شمشاد هنر بار از آن ترک خیره کش فریاد | حرا شکسته آن جگر هر چه مار بکشت کمان عشق ز پیکان آید آربکشت نهانیم بر خود و اندوه آشکار بکشت که هر چه من نه یکی بلکه صد هنر بکشت | | |
| غزل ۱۵۳ | از دیوان | چو ماسه که در افتد به اخگر خسر و بقیه زلفت در افکند و زار بکشت | ردیف الی و شعر |
| حرا سرور دیوای نازنینی است نخواهد رفت مهرش از دل من پیریشان حالتست از یادش هجوم جان شتاقان بر لب تن من خاک هشد رنج کن پاک بهار من توئی رایج چو سوسن | کز تاراج شد هر جا که دینی است اگر چه پندش هر خطه گینی است یگیتی هر کجا خلوت نشینی است چو غوغای کس بر نگینی است ترا هم زیر پا آتخز زینی است که در حال کملی بابا سیمینی است | | |
| غزل ۱۵۴ | از دیوان | بکینم گوشتش خنجر که هر دم غمش را در دل خسر و گینی | ردیف الی و شعر |
| نیست ولی گاند رود غوغای تو نیست دل که ز جان خاستست بهر تو مراد تو نیست چشم کنه سیکناه بر شکنی سبب کیست که اندر مهرش باد دیوای تو نیست | با همه مردا غلی مرد جفای تو نیست این همه بخت نیست در نه خطای تو نیست | | |

| | | |
|---|--|-------------|
| صبر با سید وصل در دل می شمع سته بود گفتی اگر بخوری لغت در حیاتم به است | بهر درون رفت و گفت خیر که چنان نیست گر همه تا محشر است نیم بهای تو نیست | |
| غزل ۱۵۶ دیوان | خسرو اگر سوختست نه ز پی دیگری است سوخته تر باد ازین گرنه برای تو نیست | مختصره شعری |
| و قتی غبار رستان بفرست سوی چاکرت دستی بده ای آشنا ز ماندگان آنچه کند شد دریا فتم دل در دویست از غم غم از تو ای ابر که گاهی بگو آن چشمه خوشبیدار گر چه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم آخر کنم نطفه از دور و در خصل تو گر چه تند پر و از دست جان بگذار سیرت بگرم و قتی که می بینم خست می ریزم از دیده گهر | تا کی می چشمی کند باد دیده ام خاک رست غرق بهر کی قطره خوی صد دل خست آن برده ما باز ده چو گشت پیدا گوهرت و قهر دریا خاک شد آتش گلی نید و قوت از بس که با تا پاک دل خوانم همه شب از برت و دست میدم که هست از شاخ سبز تو برت زینسان که دیدم جانم و بار بار که نیم دیگر زیر که تو زیبا زخی به زمین نباشد زیوت | |
| غزل ۱۵۷ دیوان | گوئی بخنده خسرو از آن تو ام گر چه نه تسکین جانمیش را ناچار دارم با و رت | مختصره شعری |
| به کس آنجا که می و شاد بود گلشن آنجا است به شب ای غم چه رسی در طلب آنجا نسر محراب ندارم من و کویت پس ازین گم شده جان آبش تیره و چشم بدخفت گفتی ای دست که بگریزید بهر جان زین بگو | من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است آخر آن سوخته سوخته تر من آنجا است که بت و بتکده و گهر و برهن آنجا است هم بران بام که اینک در روشن آنجا است چون گریزم که کردو کان دل شمن آنجا است | |

| | |
|--|---|
| شب نغمه دم و جامه که گفت از تو صبا | که نم جان غریبی و مرا تن آنجی است |
| غزل ۱۵۸ از دیوان | مانده در ناله هم اندر غم او خسر و از آنکه بلبل نیجا بست و لیکن گل و سوسن آنجا است |
| هر که را کن مکن پوشش و خرد و کار است ایکه بر جان نشسته منت باز تو بمان تن که در وی نبود باد و هوا فی حر و است اسی موزن که مرا جان نب مسجود خانی خاصه گو باش سیر روی هم از رسوائی غازی پیکندیش بخون سسج و نم از پی دار و در دیده کشد خلق شراب بت پرستم من گره که تو زاهد خواهی | مش نواز روی سخن عشق که او همیشه است پای ازین بادیه گرد آید که ره پنهان است دل که در وی نبود زندگی می جرد است کار خود کن که مرا با می و شاید کار است دل کشیدن ز خط خوش لپارن ثواب است مفسد پیر و خفا هم می چون گلزار است داروی دیده من خاک ره نهار است اینگه تسبیح بدستم نگه می زنا است |
| غزل ۱۵۹ از دیوان | خسر و ادر دل فسوده نگه دوم عشق هست جانی اثر سوز نمک کا کا کار است |
| هر خرقه زان نرگس خود نیز تو ناوک زنی است چشم اربی تو جهان گیر دیگرش عیب از آنکه جانکازم میکش از یاد چون آلودستی ساقیا گرمی تو هم تا تو دانی کان می است اندر آن مفرغ خود را زنده سوز و عشق عند لیسان را غدا می روح باشد بوی گل | کانه رون هر جگر زان خم ناوک روز نیست خیره و بی دیده و آلوده و ترد امنی است جان من از تو جبه پنهان کاشکارا تو هستی مردم را تو برت است و آتش را روغنی است ای بسا مرد خدا کو مکر از بند کوزنی است مرغ گشت است آنکه قانع با جوی یار زنی است |

| | | |
|---|---|--------------------|
| غزل ۱۶۰ دیوان | بهر شبی خمی که کو پدینه در کویت آباد نزد دیوار تو سلطان پاسبان چو بکنی | چند بیت شمار ۱۰ |
| <p>هر گنگه در تو کرد پیش بهستان زلفت تا تو نمودی جمال نقش همنیکوان خشم لب طعنه زد و دست بسی پند داد سبیل ملاست رسیدین غم جانان بهر هر که چو ز گس چسب کور نباشد دم مستی و بد نایم عیب گیرند از آنکه گر همه جام بلاست نوش کن و مگر گوی عشق بمانا کسان ز خشم نیارد از آنکه گام زده بر حریر که سپرد این ره آنکه</p> | <p>آرزوی روی تو از گل وریحان زلفت رفت برون از دلم نقش تو از جان زلفت چشم دلم در تو بود و گوش بر ایشان زلفت صبح قیامت و میدوین شب هجران زلفت دیده که بالای آن سر و خرامان زلفت عاشق بیچاره را کار بسامان زلفت ایک بکامت گئی تلخی هجران زلفت کن مکن پادشاه برده ویران زلفت دیده هستم ساخته بر سر پیکان زلفت</p> | چند بیت شمار ۹ |
| غزل ۱۶۱ دیوان | رفتن خم و خطاست بر سره کوئی بیار مورچه بهر حیات در ره سلطان زلفت | چند بیت شمار ۹ |
| <p>هر که روی تو دید جان دناست حسن تو عالمی نخواهد سوخت غمر زده تو زمان کشید بن دل ز حیرت تو بسکه تنگ آمد فقت چه نموده دل بنیال دی بکویت تن زرار مرا</p> | <p>لب شینیت را همان دناست هم در آغاز میتوان دناست که مرانیک بی زبان دناست مرگ را عمر جادوان دناست بوسه زد و مگردمان دناست ز غر بر بود استخوان دناست</p> | |

| | | | |
|---|--|---|--|
| | هر چه از جور بیکران دهنست بنداره بخزیده رایگان دهنست | که درین دولت بنادانست نرخ کرو سکه بیوسه جانی | |
| غزل ۱۶۲ از دیوان | پیش ازین ششم نبود خمیر و را غم کرد هست این زمان دهنست | | |
| یار دیگر کرد و کار از بهر گرفت جان ز جوش ترک خواب نور گرفت این پیش یارب جهان کار گرفت عاقبت گفتی بدانش در گرفت عالمی در خاک و خاکسیر گرفت آتش اندر استین تر گرفت خط و کان ز رستاد بالا گرفت | باز آن دلبر دل از ما بر گرفت دل ز بهرش ترک درو غم نشست اینچه کرد آخر سلما فی پیشد بدی همی گفتند و می نشیند هیچ دل نیاز سوز خود بیرون فکند پاک میگردم سرشک از غم بجست لعل او در دلبری استاد بود | | |
| غزل ۱۶۳ از دیوان | مردمان گویند دل بر گیر از و روی گزافست نتوان بر گرفت | | |
| یار چون با ما است بهر دیدنش تعجب چیست آن بت اندر سینه و هوزان لم قنایل در کشتن خود خو استم از غم سوز خیزاو چون جمالت آیت حمت شد اندر شان خلق | | یوسف اندر مهر و در دیده رود و نیل چیست چون لم تجانه شد تجانه را قنایل چیست گفت صید انداز ساکن صید را قنایل چیست آخر این چندین ز بهر شتم تاویل چیست | |
| غزل ۱۶۴ از دیوان | ایکشمه و ر نصیحت میکنی از بهر عشق پنهان می نشنود پیوده قال قنایل چیست | | |

| | |
|---|--|
| یارب که این دخت گل از بوستان کسیت باز آن پسر که میرود و او از کدام کوست از خون نشان تازه همی بنیش بلب سیگفت دی که پیرن افتاده میگذاشت شب ناله اش شنید و پیر سید از قریب این سوزشی که در دل آزرده نیست لے باد اگر پیراے سدر آورده پیام جانان اگر شبیت دهن بردهن نعم | دین پسته شکر شکن باز قلندار کسیت باز این بلا که میرسد از بهر جان کسیت تا خود که باز گشته و این خود نشان کسیت کافکار کرد پای من این استخوان کسیت من شب نخفته ام همه شب بایر فغان کسیت دل کسی ست لیک گویم از این کسیت بازی دادگر بگو سر من کز زبان کسیت خود را خواب ساز مگو این دنان کسیت |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|-----------|
| غزل ۱۶۵ دیوان | پندار از آنست که بشب پاسبان تت خمس و که خواب می نکلند پاسبان کسیت | بنیچه شره |
|---------------|--|-----------|

| | |
|---|--|
| یار اگر گریشت و تیار بودن هم خوشست عزتی گریشت ما را نزد جانان عیبت گر چه خفتن خوش بود و دوست و دشمن باطل چون سلمان بودی نتوانم از دوست تان جنگ نامی او خوشست از استی را با بود اندک اندک گوی بیا یا بودن خوش بود گر چه از من سیر مردی نایدا ندر کوی عشق با خبر بودن خوشست اندر مقام زایدان | و شکلی بانی بود بی یار بودن هم خوشست عاشقان از پیش خوابان رخ بودن هم خوشست لیک و شبنامی غم سیدار بودن هم خوشست چو مغان نیست ز نار بودن هم خوشست وز عتاب ناز و آزار بودن هم خوشست در سیر گرد و دم بسیار بودن هم خوشست چون سگان شرمی باز بودن هم خوشست بنیچه درخت نه خوشست را بودن هم خوشست |
|---|--|

خمس و اگر در نمی گنجی خلوت گاه دوست

| | | |
|---|---|---------|
| غزل ۱۴۶ از دیوان | همنشین با عاشقان زار بودند نیم خوشست | چند شعر |
| یار ما دل ز دوستان برداشت من نخواهم کشید هر چه کنند دی بستی بلیست کردار و خو استم جان بعد پیش برم در دل او نکرد کار چپ جسد کردم که ناله نکند خشم او هیچ کم نخواهد شد رفتسم امر و زنا نخواهد شد | هم دیرینه از میان برداشت که دل از وی نمیتوان برداشت از پی کشتن کمان برداشت بجز خود رفت پیش از آن برداشت سگ ز افغان من فغان برداشت در دل مهرم از زبان برداشت دل بیاید مرا ز جان برداشت سرخوایم ز آستان برداشت | |
| غزل ۱۴۷ از دیوان | ترک سودای خام کن خسرو که وفارخت ازین دوکان برداشت | چند شعر |
| عشق تو بلا جان بستی یک گردش چشم تو بهستی بیوده بصید میز نهی تینغ از پیکشتم چه حاجت گر من دل گم شده نیام گفته که دعا صبر بخوان اسی چرخ بلا چه می خردستی | یک خنده از آن دکان بستی فتنه بهمان جان بستی آن چاشنی کمان بستی یک ناز بکن همه بستی بر چه تو لی گمان بستی نام تو برین زبان بستی مارا غم آن جوان بستی | |
| | اندر تب غم طیب خسرو | |

| | | |
|---|--|---|
| | آن نرگس ناتوان بسندست | |
| کیست کوهید که ز قبار تو از خویش ز رفت عالمی کشته شد از تیر تو و ز کیش ز رفت که بدین روز کسی پیش بد اندیش ز رفت بسیج وقتی دل ما را ننگ زایش ز رفت بسیج کار سے بمراد دل درویش ز رفت | | رفتی از پیش من نقش تو از پیش رفت تیر هرگز کان ترا بردن و لبا کیست من رسوا شده خود را کش و بفکس قریب دل بمرسم چه گذاریم که بیا و لبست بسیج گاهی بسوی بسنده نیای آری |
| و سیج سیج | خمس و اتن زنی بلشین پس کار خود از انکم جگر ت خون شد و کارت پس ازین بلش ز رفت | غزل ۱۴۵ از دیوان |
| کسی کو دل و ده جانا من نیست گنه بردیده گریان من نیست که صبر بر عنوان من نیست که شعله در خور طوفان من نیست که بر دیوانگان فرمان من نیست بخنده گفت کین پیکان من نیست | | دل کش صبر باشد آن من نیست کبا بچم شد جگر خونا به زانست همه مضمون دل شهری خود خواند تو میسوزای دل نگر تو ای چشم نصیحت از تر جستم خرد گفت چو تیر مز و کشید آلوده خون |
| چند شعر | چو دلهما سوخت جگر و پیکو است که گوشش یار بر افغان من نیست | غزل ۱۴۰ از دیوان |
| | اگر جان تو ان برویم زندگی مرا گفت باز این چه دیوانگیست ستد جهان که این حق پرده است | بتی که دریم رو بدیدو انگیست زدم وی بخیر گیوشش دست دلم بر دبر گوشه پروانه دار |

| | | |
|------------------|--|-----|
| غزل ۱۴۱ از دیوان | شد از مشک خالی تو خیم و بلاک چو مرغی که مرگش ز بیدار نیست | شعر |
| غزل ۱۴۲ از دیوان | آینه شکسته بده به خیم و زان لب که نبات برو میدست | شعر |
| غزل ۱۴۳ از دیوان | غرق شد ز آشنایت خیم و زان کش از دیده تا بلبست | شعر |

| | | |
|---|--|--|
| آن ترک نازنین که جهانی شکار است اندیشه نیست اگر طلب جان کند ز من باد افدای زلفت در رخ و قامت لبش آن ناخدا سے ترس ہمہ روز مست ناز دلش ز سوت و سوز دلی ماند و ہم شوم مار از آرزوی لببت جان بلب سید | دلہا اسپر سلاہ مشکباراوست اندیشہ من از دل نااستواراوست یک جان من کہ سوختہ ہر چہ اراوست دیوانہ چو من ہمہ شب درخماراوست کین داغ در دروئے من یادگار اوست ای بخت آنکہ چھو توئی در کنار اوست | |
| غزل ۱۰۸ از دیوان | خمس و گرت خیال پیش زبان دہد ز نہارش استوانداری کہ کار اوست | خمس و گرت خیال پیش زبان دہد ز نہارش استوانداری کہ کار اوست |
| آنجا ستغل من ہم آنجاست خواہش دیدیم و دشویشیم آہستہ روای صبا بران بابا از دوزخ اگر فشان پیرسند سپکشن کہ ہر چہ ارنڈ ہب گفتی کہ دلت خوشست اگر خون میکنی و خبرنداری | کان کچ کلہ بلبند بالاست کان خواب ہنوز و ہر رات کان مست شبانہ من آنجاست من گویم خواب گاہ تنہاست خونم بد رست و خانہ نیست وہ گوئے زومی بندہ پید است بیچارہ کیکہ ناشکیباست | کان کچ کلہ بلبند بالاست کان خواب ہنوز و ہر رات کان مست شبانہ من آنجاست من گویم خواب گاہ تنہاست خونم بد رست و خانہ نیست وہ گوئے زومی بندہ پید است بیچارہ کیکہ ناشکیباست |
| غزل ۱۰۹ از دیوان | جان دہ خسرو کہ اندرین اہ کار سے بسخن نہیں شود راست | جان دہ خسرو کہ اندرین اہ کار سے بسخن نہیں شود راست |
| ترک ستم کہ قصد ایمان دشت خون من چون شراب ہنوشید | چشم اوسیل غارت جان دشت از دلم ہم کباب بریان دشت | چشم اوسیل غارت جان دشت از دلم ہم کباب بریان دشت |

| | | |
|---|--|---|
| دیوان ایرسرود | ویده ورمی فشانند و درهن در باغ بهشت بکشوند غنچه دیدیم که از نسیم جفا | گویا گاستین مر جان دشت باد گوی کفید رضوان دشت ماچو من دست در گریبان دشت |
| غزل ۱۷۴ از دیوان | در ازم از پرده بر ملافتاد چند شاید بعبه نهمان دشت | منجمله شعره |
| رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت چه کرد پیش زنت گل که گاف و شمع را دل چو رشته قندیل از زلفش زنج خوش روان شدی و مر از آن میان همچو بماند تا به قیامت بموس آویزان عنان کشاده بدنبال تو آید جوشم دل ز ویده برون شد بماند در ترکان | که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت بدست خود بگلو بسته ریمان آویخت بسوختی و مجرب ابروان آویخت باشکار لبی و در نهان آویخت کی یک سر موی در انمیان آویخت دو دست مردک دیده و عنان آویخت گریز کرد ز باران بناودان آویخت | |
| غزل ۱۷۵ از دیوان | ز چشم و ابرو او گوشه گیر شوخسرو ز ترک مست حذر یچو در کمان آویخت | منجمله شعره |
| اسے عید رویم آمده روی چون گارت سه راجه ولایت که کشیدش کز چشم آن روز تر پر کار شد و اسره ماه نقش کز آنرا که همه خویش ابرو در یکدگر آورد و ابرو سے تو سدا | قربان شده زان عید چون بنده هزار چون یافته شد طره خورشید سوار کامد بدر از ماه خط و اثره دارت اندر سر آن ترک نگه پر زخمارت هشدار مگر از پی خونم شده یارت | |

| | |
|--|---|
| وی خنده ز نمان سوی چمن طوف شکو | پسینام گل آورد دگر باد و بهار است |
| غزل ۱۷۸ از دیوان | با آنکه بعرے نخت رخسیر و بیدل یارب که چو شیر نیست لب نوش گوار است |
| | نصف شعر ۷ |
| ستمی کرتو کشد در دستم نتوان گفت آرزوی تو ز روی دگران کم نشود رشکم آید که برم نام ز پیش دگران تا چه سرای می عزیزان بدرت خاک شد چون سنی باید با درش آید غم من غازی از پی دین بر منی رسکشت | نام پیدا تو جز لطف و کرم نتوان گفت حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت و گرانصاف بود پیش تو هم نتوان گفت و ده که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت تو که دیوانه هستی به تو غم نتوان گفت گفت که ز بهر سری تو که صدم نتوان گفت |
| غزل ۱۸۹ از دیوان | خسرو اگر گشت یار یگو این ستم است عدل کوه بان همه بیوده ستم نتوان گفت |
| | نصف شعر ۷ |
| در باب که جهان خراب گشت است نخن هگر آب شد ز عشقت پیش که کشایم اینک زلفت و انهم که ز مهر عارض تست زلف تو سیه چهره است وانی | دل ز آتش غم کباب گشت است زهره نه که گویم آب گشت است در کرون دل طناب گشت است اشکم که چو لعل ناب گشت است بسیار در آفتاب گشت است |
| غزل ۱۹۰ از دیوان | یک ره گذر بیا و بنگر خسرو که جهان خراب گشت است |
| | نصف شعر ۷ |
| عشق با جان بهم از سینه بیرون افکشت | تا ندانی که تبعونید و فسون خواهد افکشت |

| | | |
|---|---|---------|
| دل گرفتار و جگر خسته دینی از بند چند پویم بدست و ده که من دل شده را با تو ام دیده بر فلکست و چو تو بر گشته چیت خوننا به خورم سحرکس از دیده کرد | نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت جان در آتش ده کوی تو بیرون خواهد رفت تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت یار آن سلسله غالیه گون خواهد رفت | |
| غزل ۱۸۱ | چند گوی که فراموش کن در احسرو آخراں روی نکو از دل چون خواهد رفت | غزل ۱۸۰ |
| اثر سے نمائند باقی زمین اندر آرزویت همه روز گرد کویت همه شب بر تشنانت پس ازین بیدیده خواهیم بطواف کویت بوفا که در پندیری که من از پی وفایت خرد و ضمیر و پوشش من جان چشم من شد من اگر نمیتوانم من خدستی زیادت و نسیم جان فرایت دل خرد و زنده کرد بتن چون تار مویم بنوی تو یک جهان نهم | چکنم چسبید و دیدن نتوان رخ نکویت غرضی جز این ندارم نظری کفم بر ویت که بسود و تا بزاوت دم بخت و جویت دل خون گرفته کردم خوشتر سگان کویت ز نه خیال خالی بجز از خیال رویت کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت ز که ام باغی امی گل که چنین خوشست بوی ننهم بهیچ حالی و دجسان بتار رویت | |
| غزل ۱۸۲ | پس ازین چه سود از زانت که ز حال خود بگویی که فساد گشت محسوس و جهان ز گفت و گویت | غزل ۱۸۱ |
| باز مست آمدنش ناز کنان از جایست دل سبک میشود و دوشش مگر غائب بود باز دیوانه دلم سلسله صبر کس است | وان یکی کار و ران کنج دمان از جایست این زمان در پیشش این خواب گران از جایست آب چشم بچپ در است و وان از جایست | |

| | |
|--|--|
| این همه ناز تو ای جان جهان از چاکست اشک من آزار نیکو نه روان از چاکست با تو امروز نسیم است که آن چاکست | بمن ز تو صبر ندارم تو نگو میدانی چند خونابه من بینی و نادان کردی یار است هیچ گاه نشکند اسه باد از آنکه |
|--|--|

| | | |
|---------|---|-----|
| غزل ۱۸۳ | نمودم که بپوشد غم خود را خیمه و نامت از ترش روزش زبان از چاکست | شعر |
|---------|---|-----|

| | |
|--|---|
| ساقی می ده که امروزم بر دیوانگیست من بر غمت جانم تو حجت آری بر غم ز ابد اتعویذ خود بر من مکن فاصله از آنکه قصه کا در خونم به شبی از بخت خویش بس که در زنجیر خود با غم مسلسل شدی شیخ شیرینی چشیده است از لب زرد بالشت طعنهای دشمنان مشتاق را در دست نیست آن مرد انگلی کار غم اگاف کشته خسرو و سلطان عشق آری شد یاری محو | دور بر گردان که مرگم از تنی بچاکست این عنایت در میان و ستان بچاکست عشق من ازل نخواهد شد که دیوانگیست اینهمه بیدار من از دراز افناست هر غزل از خامه من و فقر دیوانگیست لذت از آتش گرفتن ندرت بچاکست نام رسوائی بگو ای عاشقان فرزند در صفت عشاق خود که این مرد است ز آنکه معزولست عقل و صبر ابرو بچاکست |
|--|---|

| | | |
|---------|-------------|-----------------|
| غزل ۱۸۴ | روایت الدال | وسط المجدیة شعر |
|---------|-------------|-----------------|

| | |
|---|--|
| تا غمزه خونریز تو قصه دل ما کرد در خواب ز بیدار رخ آرام و گیار چون نیست دلم از غمت رنجور مانی چندین چکنی جور و جفا بر من کین | بیچاره دلم را هفت تیر بار کرد هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد دل مصلحت خویش باطله نور ما کرد بایار و فدا دار کس جور و جفا کرد |
|---|--|

| | | |
|---|---|--|
| | <p>دیر و زچو من شک وصال گفتم هرگز بچمان نیک بینا و بیند</p> | <p>امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد آنکس که مرا از تو بهنا کا حجب را کرد</p> |
| <p>غزل ۱۸۵ از دیوان</p> | <p>با جان دول خسر و بیچاره مسکین هجران قوای دوست چگویم که چار کرد</p> | <p>صفت غمزده</p> |
| <p>جان مندا می پسران که نکو رو باشند نود و پنج بان پسر همین کار باید چه کست در آید مسکین که بیک جان نهد عاشقان در روش عشق سلیمان نشینند</p> | <p>راحت جانست جفاشان چو جفا بشوند که ستمگاره و مردم کش بدخوش باشند شسواران که بدنباله آید باشند گریه و رختن خویشتن چو پند و باشند</p> | <p>صفت غمزده جاد و سکه تو کردن تازند شاعرانی که چرخش و همه جاد و باشند</p> |
| <p>غزل ۱۸۶ از دیوان</p> | <p>صفت غمزده جاد و سکه تو کردن تازند شاعرانی که چرخش و همه جاد و باشند</p> | <p>صفت غمزده</p> |
| <p>و تنه دل ما از آن بود بیگانه چنان کشیدن دل را عسکه تنه که هم کوی امانند و کی دیدم مرا در یک چشم ایک</p> | <p>و اندر دل یار هم وفا بود گوئی تو که سالها جدا بود آن دل که ز من هزار جا بود نا دیده که کرد آن بلا بود</p> | <p>صفت غمزده</p> |
| <p>غزل ۱۸۷ از دیوان</p> | <p>خسر و کیه و رو کم است گوئی افسانه دوست جدا و وفا بود</p> | <p>صفت غمزده</p> |
| <p>عشق تو هرگز من ز سر نرود گر آید ز دوریت صد سال صبر من رفت تا عدم پدید</p> | <p>وز دل این آرزو بهر نرود هنم خیال تو از لطف نرود کز پای تو پیشتر نرود</p> | <p>صفت غمزده</p> |

| | | |
|---|---|------------|
| غزل ۱۸۸ از دیوان | خسرو ارجان بشوق بخشش کرد اندرین راه بی خطره بر نرود | بیش از شعر |
| غزل ۱۸۹ از دیوان | کسی به یاد در دست تو نماند که در مانند گلش بهای به شد | بیش از شعر |
| بشکام گلست با و باید گر غنچه گره در ابرو انگند ساقی خیر و یار و نشان جانست پیاله اهل دل و انگاه حریت ساده است | ساقی و حریت ساده باید پیشانی من گل کلاه باید کیه به شام پیشه و آن ستاره باید جانم که بکفت نه ساده باید در جنگ من افست او باید | |
| خسرو زبانه کرشمه بهیست | | |

| غزل ۱۹۰ از دیوان | معشوقه خود مراده باید | تخفیه الصغر شعری |
|---|--|------------------|
| <p>باز با خویش گهی هم سخنش خواهم داد زان بود اگهی ده که بد انگونه که بود آدا اگر آید و گرنه بچهره نیست مردمان روش به بینند و مرا طاعت اشکارا هم در آن دم که بخوابد بخت گر شد باری ازین جور کشیدن هم</p> | <p>یا نگاهی بسوختنش خواهم دید هم بدین چشم و گریزش خواهم دید من همین شسته ره آمدنش خواهم دید من همان زلف شکن شکنش خواهم دید من نهانی برخ چون سخنش خواهم دید سوختم چندان چرخش شکنش خواهم دید</p> | |
| غزل ۱۹۱ از دیوان | یارب اندر خسرو ازین جور گئی خواهد بخت چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید | چند شعری |
| <p>با تو در سینه جان نمی گنجد تسکینی دار داین دلم که درد انچنانی نشسته اند روی مے نگی تو در میان جان نا تو اتم عشق و هیچ علاج عشم تو آشکار خواهم کرد عشق در سر فزود و عقل فیت</p> | <p>تو درونی از آن نمی گنجد جز تو کس ای جوان نمی گنجد که نفس هم در آن نمی گنجد لیک جان در میان نمی گنجد در من نا توان نمی گنجد چه کنم در زمان نمی گنجد کین دو در یک مکان نمی گنجد</p> | |
| غزل ۱۹۲ از دیوان | تا که خسرو زبان کشاد از تو سخنش در جهان نمی گنجد | چند شعری |
| چشم او چون تیر مرغان در شد | ماه در گردون سپر در سر شد | |

| | | |
|---|---|-----------|
| در دلم تیرش تر از سوسه شود چون رگس باز می کند زلفین او راست گوئی مردم چشم مرست دل گسسم بر پیش رویش کباب ست گرد و زگر کس سلطان او | وز درون سینه جان را بکش گردن خورشید و رچنه کشد چون قسای آبگون در برشد چون لیسگون او باغ کشد وز عره چربان من خنجر کشد | |
| غزل ۱۹۳ از دیوان | خمس و از ابروی او سازد کمان پس به پیش خمر و کشور کشد | منتهی شده |
| آنرا که سر و کاری با چون تو نگار افتد افتد چو تو به تیزی در پای تو صد شوق سنگیت دلی کور اباروی تو افتد خوش جهان خاک شود از غم کوز لعل تو و اماند صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی از نادک و مفرگات افغان نکسم برگز | منه پیش تو در بازو کار یکبار افتد زین جلا چه خرسند تا آنکه نه از افتد بس طرغ بود سنگی اگر بهر مار افتد گل خشک شود و چربا کرد با دیوار افتد صد مویج زند دریا تا و یکبار افتد که که گذر مردم هم بر سر رخا افتد | |
| غزل ۱۹۴ از دیوان | القصه بر او روی گرد می زدن خمر هم دید و نمیخواهدش با تو غبار افتد | منتهی شده |
| ناز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند انچه بر یگانهان می کند آرد می چو پاه که کند فرق از رخساره تو با خورشید خون ماریز و ویردن برد از خند لبست | کس بر آه غم او ذکرا سلامت نکند با گنگاران خورشید قیامت نکند خط شبگون اگر از مشک عمارت نکند کس به تنگ شکرش تیر غمراست نکند | |

| | | |
|--|--|------------|
| غزل ۱۹۵ از دیوان | باتو خواهد که گشت خسرو سکیں تقریر حال خود را ولی از بیم بیانت نکند | نخستین شعر |
| از شدت گمان چون ماس باز برون نامد یکبار ترا دیدم حبان شده با آند تو حال دلم پرستی من از رخ تو حیران گفتم که شد مرسو اسست بیک بوی دیوانه خوبان را عیال نگیس کس نقطه تو مساوی الله حق که عجب دامن | وز سیم بران چو توطط ساز برون نامد از دیده بشو یک سوتا باز برون نامد خواهم که سخن گویم آواز برون نامد بزی بند دامنم را تا از برون نامد تا در قدم اول جانبا برون نامد کز جان من سکیں ز اغاز برون نامد | |
| غزل ۱۹۶ از دیوان | از بس که فراوان شد وستان بخش خسرو ناله هم از وزین پس ناساز برون نامد | نخستین شعر |
| باز ترک بست من امهنگ بازی میکند زلفت او را هر لب عالم بوی لبه شد از خیالش مانده ام شرمند که اندر چشم من جز انشای نیست سوی کعبه مارا زدود | کس نکر دست آنچه ترک من طرازی میکند هندوئی را بین کزیه آنگ کنای میکند که گفتم آید و مردم فوازی میکند بچو انگشتی که به جلیه او رازی میکند | |
| غزل ۱۹۷ از دیوان | میرود و ز خون خسرو آن صنم و نکشان پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند | نخستین شعر |
| چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد ترا بدیدم که شمع یک غیر تم بکشد کجا سلامت دلها بکوس تو جانی | مرافق بدل خسته تیغ کین گردد که با تو مردمک دیده من شین گردد که صد هزار بار گرد غفلت دین گردد | |

| | | |
|---|--|------------|
| چو پریم غم شبها که چون شود تار قبول تو نشود قطره ای خون از چشم خیال بوسه که میگردد بوسه بوسه شبی که خواهد دل را سبک کند با پیش | تمام شب بدلم چون تو نازنین گردد اگر چه بوسه درو و نعل استین گردد کجاست بخت که اندر دولت چنین گردد غم آید و بدلم کوه آه، نیستین گردد | |
| غزل ۱۹۰ از دیوان | شدست خاک بگویت هزار چون خسرو بدان خیال که پاس تو بر زمین گردد | چشمه شماره |
| چشمه گوی از غمزه بشیا نخواهد شد گریخ زنی بر تن و تیر زنی بر جان عشق ز پی کشتن مردانه بکار آید بر ما چو فتد تابانی چشمه چو شود می رنج | این دل زخراش و بیچار نخواهد شد ناگاه رود و بخت تیار نخواهد شد شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد مستاب ز افتاد و انکار نخواهد شد | |
| غزل ۱۹۱ از دیوان | نخواره بود عاشق خسرو چنین باد مست است که تا مشربش یار نخواهد شد | چشمه شماره |
| چون طره تو سبزه بریا میخند هر بوی خوش که با وز برفت بر دماغ دیوانه لطافت اندام تسته آب در بوسه لب ترش کنی و جان بدو سب | خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهاد اندر بای خفته تنگ است بین نهاد مانا که با دمسلمه بر آب ازین نهاد زان چاشنی سر که در نگین نهاد | |
| غزل ۲۰۰ از دیوان | چشمه بنیزه خسرو اگر گشت گویش شلقه چه جرم بشده بر آن نازنین نهاد | چشمه شماره |
| تو فست و ز تو نامه بنام نهاد | چگونه تهنیت دادم بهر دوزخ نهاد | |

| | | |
|---|--|---------------|
| دلم که نمی پیرد اندر هوای تو غمیت مرا کشی و نه پویشی بعیب من من گرفت گریه من و امن تو بس که چشم چنان همی رود شکم که گشائے تیر | که از وطن برو باز با وطن نرسد شید را چه تفاوت اگر کفن نرسد اگر یوسف مایوسه پیر زن نرسد بچشم من رسد اما باشک من نرسد | |
| غزل ۲۰۱ | بماند در شکن گیسو تو دل بهشیار که آتش دل خمر ویدان شکن نرسد | شعر ردیف |
| دخا نرسد آن چند آن نباشد مرا گویند منگر و جوانان نظر در روی تو خود کرده امن دلم بایست پستی خود گرفت است مرا بهر تو کافر سیاه خلق مرا و از بسینه پیران گریه دلم | ترا خود هیچ بوسی زان نباشد که خوبی جز بای جان نباشد بله خود کرده - ادرمان نباشد بمسلمان بود نم امکان نباشد خود اهل عشق را ایمان نباشد که یوسف را سر زندان نباشد | |
| غزل ۲۰۲ | زهر جان سوخت خمر و ده که در عشق چه نیکو باشد از زهر جان نباشد | شعر نخستین |
| از اشک من بکویت جز سرخ گل نرودید جانیک از لب تو باران بوسه باد پشتم که خور و خونم از لب که خون گرفت جانم فدایش چون او خود را بنجم سازد | زان گل که بوسیت آید میرد که سیکه بویید دل غنچه غنچه خیزد جهان خوشه خوشه روید خود در نیت خون خود ابلی آنگه کس نبویید باجمله در حکایت با من سخن نگوید | |
| زین غم که از جدائی خمر و بسینه دارد | | |

| غزل ۲۳۳ آزاد | شاید که بر تن او هر موی که او میوید | صفت شعر |
|--|---|------------|
| <p>و دیده چون با تو هم نظر گردد هر که از درد عشق با لب بسته تا خیالست در رون حسانه بود میخورد خون غم بیاد تو زهر من ز گشتن تو میم کیسب نیست آتش عشق قدرت</p> | <p>تا و کفستنه را سپر گردد چون ترا دید با لب گردد صبر شکن بر و ن در گردد مکن پیاوشکر شکر گردد چون نمیرم که غم بر گردد که از و روئے بنده در گردد</p> | |
| غزل ۲۳۴ آزاد | خسرو از کاستن چو فی شد خشک بوسه ده که نیشکر گردد | صفت شعر |
| <p>هر انا آشنائی با بتان دلریا باشد نخواه هر دو کس تجو را ولی من خجسته زیرا به بیداری زهرم نهجا بردشت این دید صبا کی بویست آرتنا ز جیب پاره بسکین ز جگرش لب که در خود گشدم آگاهیم نبود</p> | <p>محاسن است این که جانم با صبری آشتا باشد ز جهان خجسته رنج که به کمیت چرا باشد حقش بگذارد او کیست به ترا در زیاده باشد که او را زندگی زینگونه برباد بیاورد باشد که به شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد</p> | |
| غزل ۲۳۵ آزاد | اگر فتاری من در کیس و خوبان کس داد که در دام بلای تو خجسته و مبتلا باشد | صفت شعر |
| <p>کاریت و زهرم که بسا مان نمی شود لیکن بنای خنده که دیوانه تر شوم جانم فدای تو کس تو باد بهر آنکه</p> | <p>در دلیست در دلم که بدرمان نمی شود دیوانگی من چه پشایان نمی شود خون بسکین نهرا پیشان نمی شود</p> | |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آنگس که گشت عاشق و میدان دیدار | اگر می که عاشقیت که چنان نمیشود |
| دل را به عشق چندان ملامت کنی | این کافرت دیم مسلمان نمی شود |

| | | |
|------------------|-----------------------------------|---------|
| غزل ۲۰۶ از دیوان | خشم و کینه است منته و تمام سوختن | چند شعر |
| | آتش ز زلفش که نخته و بریان نمیشود | |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| گل و شکوفه هر هست و یار نیست پدید | بت شکر لب من در کنا نیست چهره |
| بهار آمد و هر گل که باید آن چه هست | گلی که می طلیم در بهار نیست چهره |
| بانتظار توان رسید و دستان پیا | دیده را چون نطفه نیست چهره |
| ز غرق تا بهت دم ز رشدم ز گوشت زرد | ز سنگ شکایم نیست چهره |
| ز بهر زدن غم که نه از دل نام | از آن هزار یک نیست چهره |
| ز دوست خروار مقصود نیست لیکن | ز بخت نیست غم است و نیست چهره |

| | | |
|------------------|--------------------------------|---------|
| غزل ۱۰۵ از دیوان | اگر چه با دوه امید یک شد خمر و | چند شعر |
| | ز دلیلی که درش بخار نیست چهره | |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| باش تا باره گران پس این سو آید | مست و خوشنیش ملائکه را گو آید |
| آنکه بد گفت هر روی چو بهش بدید | و آن همه در نظر من لبر او آید |
| دل که در زلف اگر بهست غمی نیست | که بختن گر بهش در پیر او آید |
| اگر چه من کشته شوم ز آنچه بگوید | و ده که آن عشوه گر میسای چو بگوید |
| نیست زان شوخ همه از دل پر خون | هر دم نیمه خوابه که بر او آید |
| هر چه اندر دلم پیش و چشم یار | پیش آن ز گس خونخوا ره جادو آید |

| | |
|-------------------------------|--|
| خشم و از غم عشق نهان توان شود | |
|-------------------------------|--|

| | | | |
|--|---|--|-------|
| غزل ۲۰۸ | از دیوان | هر کجا بر آتش بنشیند آید | شعر ۴ |
| بهار سبزه گارنگ تو چنگار آید اگر داسپه دواند بگر او برسد خیال روی تو از دیدم دور و دور هر چه موی سرت ساختن چشم چاهوت غم تو بارگراست لیک چون است | هر یک آمدنت به کسب به آید گل پیاده که او بر صبا سوار آید و گرنه از غره پایش بنوک خار آید که موی سبز پی جادوی کج آید و لعل گران نشود در حسد ابر آید | | شعر ۵ |
| غزل ۲۰۹ | از دیوان | تو فی حد دل و کس بود که آمدنت هر او چشم و پنج پاره در دست آید | شعر ۶ |
| سوز و سید و افتابم روزه میداد دانش را که بوی مشک می آید که روزه لبش هم فرض شد بر خاشاک کوی او روزه نگار روزه چندم قصه باشد در بهجت هر صوم وصال تست کافر سیکست خلغم بالای گشتم از روزه کند زلف را بگلن | چند روز روزه که گرمی جانی اینیاد از آن جست کو پیرامن لبش شکمیکاد که هر گاه روی چون خورشید است از روزه پوش آن روی تا جام قفای روزه بگذرد که ابرویت نمازی در دو و چهارم روزه که تا خورشید را بر بندد از بالا خورده | | شعر ۷ |
| غزل ۲۱۰ | از دیوان | بر روزه مومن حلوا کند غنیمت بشیرینی بکویت زان رسد خورشید که انجا شهید بیدار | شعر ۸ |
| دل که با خونبان بدخوش شنائی میکند بنده در کولش که خون خویش می سازد و ن چنگان و اندکار از خانه پروانه کو | شیشه با خاره زور آزمائی میکند و حساب خویش منش را روی میکند پیش شمع از سوزش خود و شنائی میکند | | |

| | |
|---|--|
| <p>ایده می کور و مجسید کرد و خوبان را ندید ست آن خم که شب کوی خوشم دید و چون طمع دارند نشناختان فغانی که شعله مشرق که صبح فرخت سیدالی که من که بار دی تو ام کاریت چون بگویم</p> | <p>هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند کیست این گفتند میکنند گدائی میکند حسن چون بانیکوان هم پیوفائی میکند بر دل صیقلان و غ جلالی میکند سوی خورشید یک پیر سوخودنائی میکند</p> |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۳۱۱ از دیوان | گرچه خسر و از حیات نوشتن سیر آملست از پیر با چون تو بباله آشنائی میکند | پنج شعر |
|------------------|---|---------|

| | |
|--|--|
| <p>یک خنده بزن زان لب لعل شک آلود یک شب ز برای دل من حرم من شهر مانا که پیری تو ز چشمم که چه کردی جانها که گرفت لبست گشت پردانی عاشق که نمیبزد ز رخ زرد و پنهان نزل غم تو با حرامم بفرقت</p> | <p>بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود بش نوز و لم چند حدیث جگر آلود در کوی تو از خون همه دیوار و زرد پرواز خجواز مگسان شکر آلود عشق ست در خوش که می را ز آلود گر چشم و لم هیچگاه از خواب و خور آلود</p> |
|--|--|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۳۱۲ از دیوان | آسود ز خاک و رت اینک خسر و زان صندل رحمت که بایرین رود آلود | پنج شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|---|---|
| <p>چشم فسونگر تو که دا و فسون دید خونابه بخورم ز دل و گریه می کشم مست نشاط و عیش کجا گرد و آدمی گفتی برون بده غم من چون نهانم</p> | <p>دانا ز ماعتل بادهست جنون نهاده آرمی شب اب گوهر مردم برون نهاده دور خاک چو باده بکاس نگون نهاده چون رنگ رخ گواهی حال برون نهاده</p> |
|---|---|

| | | | |
|---|----------|---|---------|
| تعلیم جو سیکنت بر خود ای عجب | | شیشه فروش سنگ بدایو چون دین | |
| غزل ۲۱۳ | از دیوان | خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بردت خود را میان حلقه طفلان برون دهد | چند شعر |
| زلفت صنما تا فتنه چن دین نشیند پروین چو زخسار تو هر صبح بخت بد اگریشک از دست تو بر خاک نشسته است در تیره نوحا بد دل من حالت خورا در مشورت سختی خون کس نیست چون وصل تو ما راند بدست بالین | | و ان چشم تو با بروی چمن نشیند تا بر دل خورشید ز پروین نشیند این دیده بران قامت شیرین نشیند با گیسو مشکین تو چمن برین نشیند خط تو بآن طره مشکین نشیند چمن دین غم تو بر سر بالین نشیند | |
| غزل ۲۱۴ | از دیوان | تو شاد بزمی گریه و شست از همچو تویی برین سکن نشیند | چند شعر |
| تا چه ساعت بود یارب کان سلمان اوده از شب حاصل چه را بدیک پشانی بهر نه غلام اوست اردر پیش یوسف سجده ماه من از آه گرم سینه سوزان ترس مردم چشم برن افتاد از گریه ریخت | | کافیت اندر سینه و اندر لیشه جهان اوده صد شب حاصل از ان زلف پشانی اوده این بدلی زاده گریه بکنعان اوده کز تنو پیر زن سیلاب طوفان اوده راست چون طفلی که خون آلوده گریان اوده | |
| غزل ۲۱۵ | از دیوان | دل ز خوناب جگر به خطه میگوید چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد | چند شعر |
| نه از نقاش چمن هرگز چنین صورت گریه | | نه این ناز و کرشمه از بتان آذر می آمد | |

| | |
|---|---|
| مکن ناز و مکش مار سلفانی ست این رخ چو شد آمد در کاب چشم من چو هستی آمد نه خوبان و نه خداداد هم باین دل دانی کنی | اگر عشق شد جانان چه کردم کافری آمد در کون میشود این دل مگر کان شکری آمد که باین دشمنان دوست رویش داری آمد |
|---|---|

| | |
|---------------------|---|
| غزل ۲۱۶ از دیوان | غلام عشق شو خسر و نیز تیغ گردن نه حدیث عقل را بشنو که کارش سر سری آمد در سینه چینه بشود |
|---------------------|---|

| | |
|---|--|
| اگر سر و من در چرخ بیا بگرد چو شانه کند زلف بخت فشان را بزن لطف مدام از پی خون لعل کسی کو گرفت از نر و شد او را اگر بخت یاری دهد آید آن به چنان عالم این چشم بر فرق پایش | عجب باشد از سر و بالا بگیرد جهان بوسه عود مطرا بگیرد همه موی او یک و در گرا بگیرد دل از چهره روانه زیبا بگیرد شبی با من و جام صبا بگیرد که این دیده رنگ آن کفن پا بگیرد |
|---|--|

| | |
|---------------------|---|
| غزل ۲۱۷ از دیوان | بد نهال آن سر و هر روز خسر و چو باد صبا راه صحرایکسره در سینه چینه بشود |
|---------------------|---|

| | |
|---|---|
| باز مار ادل بدست عاشق چه چاره شد این دل صباره کش پیوند تا کردم ز صبر پاره پاره گشت سرتا پا دل پر از غم چشم را گفتم که در خوبان بسین نشاند دیوایی دید آن پری را و ز سر و دوش دید چون دیوانگی من بر دیرینه دوت | باز عقل از نهانمان خوشتن آوار شد آن همه پیوند بایش با و یکبار شد وز برای سوز شمع بین تا چه آشپار شد تا گرفت از یکی مردم کش خونخوار شد از سر و دیوانگی در پیش آن عیار شد سخنی دل بین که بستاند از نهار شد |
|---|---|

| | | |
|---|---|-----------|
| غزل ۲۱۸ از دیوان | تا بکوه و شوق تفتیم چو نسیم با و از غمت چاره خسرو بکن از عشق تو بیچاره شد | خجسته شعر |
| به چرخش که وز لفت زبا و صبحگاه افتد گل اند تو بجایگاه نرسد چو نازد بویست تو میر و مست غلطان گوهران تو به باطل شو ز چشمست کاروان صبرین تاراج کافر شد تو جوان نیزنی و طالپان چون گرد و نبات سرم خاک و سر دی که چون بپند بالایش | بسا دلهای مسکینان کوان لغت و قافیه ولیکن عشق بازان را خشک و خوابگاه افتد چه غم دارد از ان شا به که زاید و رگانه افتد مسلمانان کسی دیدت کاند ز سر راه افتد مبادا کان عنان در دست مست و خواه افتد کلاه افت ز سر بر خاک سرش کلاه افتد | خجسته شعر |
| غزل ۲۱۹ از دیوان | پیش از آنکه در پایت سر اندازی کند خسرو ولیکن کی گذار راه پیش پا و شاه افتد | خجسته شعر |
| بیاسا قیومی در ده که گل در بوستان آمد شرابی خور و خنجر از پهلو اسیر بر پرده سیان خنجر و گل از پنه زربود اشکالی نفیر بلبلان نگذشت خفتن چشم نرسد اگر چه سر در با و نیست سر به پیش گل اگر چه بوستان بر رویهای خوشباز گل الا ای ماه خنجر گاهی که ماندی در سپیده | ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد صباناکا لبش بوسید و بوشن رویان آمد کشاد آن عقد مشکلی صبا چون میان آمد شبی اگر خوابی اندر دیده آن ناتوان آمد قیامی میکند کازادگی را این نشان آمد بروی خویش بر خویش زخویش زخویش ان آمد برون آ می و تماشا کن کج گل در بوستان آمد | شعر |
| غزل ۲۲۰ | گلستانی ست خاک آستان از رخ خوبان که مرغ آن گلستان خسرو و سحر البیان آمد | شعر |

| | |
|--|--|
| هوای خرمست و هر طرف باران همی بارد نگون سرشاخهای سبزه گونی در چمن بید چکان قطره ز سبزه نامی انار تازه پنداری خوش آن وقتی که مطرب سماع و نیکون می نوازند ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شود دلی بهر قطره بر جان آگاه هست چون چکان | نگونیم قطره کن بالا گل در میان همی بارد ز بس کایر در فشان لولو غلطان همی بارد که هر دانه که بود دست اندرون بهمان همی بارد خرامان در میان سبزه و باران همی بارد هر آبی که بدو ابر سبزه بستان همی بارد جدا افت و در از قره طوفان همی بارد |
|--|--|

| | | |
|--------------------|--|---------|
| غزل ۲۳۱ انزلیان | هوای ابرها صحنه بستان خرم و غنیمت دان که عیش و خوش شد لی از صحبت ایشان همی بارد | بهر خرد |
|--------------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| چو ترک مست من آلوده شد آب آید لبش گرم بکشد در سوال بوسه بخم بیا که ز ایند خشک از شبیست مست بیا بد بگره دیده خود و خار بستی از قره کرم گله که در دس بدیوار بهر از تو آم سرازد و ریچ برون کرد و من بسوخته ام کجاست تیر قره راست میزنی بد من | ز شور او نملی در دل کباب در آید ولیک غمزه مباد که در جواب آید بجز ترک کند آن زهد و در شراب آید که بی خیال تو میر و ن دو نخر آید عمارتیست که اندر دل خراب آید رما مکن که در آن روز آفتاب آید که تیر که چو باتش رسد بتاب آید |
|---|--|

| | | |
|--------------------|---|---------|
| غزل ۲۳۲ انزلیان | ز گیه در غم رویت چشتم و بیدل خاند آب کنون بو که خون ناب در آید | بهر خرد |
|--------------------|---|---------|

| | |
|---|---|
| چو آن بت از سر کویا هزار ناز آید بخت بد باد جگر خاطر از زنده بلرزد | ز خلق هر طرف آه جان گداز آید کلیه بر سر آن سروسر فزاید |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>مراسمال قدش و جگر نشیدیدالسا عجب مد از باران اشک قنچت بیاد آن قد و قامت سرشک لعل و چشم چو پشت دست گرم از فسوس نیز کشیش</p> | <p>که گزینش پیش بکنند باز برآید چو سبزه از گل محمود اگر یاز برآید بهر زمین که بریزد و خست ناز برآید فسوس و حیرت از نقشهای کاز برآید</p> |
| <p>غزل ۲۲۲ دیوان</p> | <p>نماز نیست مرا جز لطف ابرو آن بت که کار خسر و گمراه ازین نسا برآید</p> |
| <p>مار غنم آن شوخ اگر بنده نسازد شیرین و نهش نازده صنع خداست سهر تا بقدم حبله بند دارد و خوبی جانان و غمت مردم و از جویر بستم اکنون که مرگشت بگوئید که باری</p> | <p>این غنم زده با حال پراگنده نسازد ورنه لب مردم ز شر خنده نسازد عیش همه نیست که باینده نسازد گر بار در لعل قوام زنده نسازد خود را بستم غلگیر و شهنده نسازد</p> |
| <p>غزل ۲۲۳ دیوان</p> | <p>آخ ز دل خسر و بیچاره برون شو کس خانه و رین آتش سوزنده نسازد</p> |
| <p>هوا می نرم است و ایر لولو با بسیار بروی سبزه های تر که قطره میچکد گوئی گل سرخ انار از شاخ سبزه شمع چکاند خرامان سرو من مست لطافت میچکد باز هوا می ابر عاشق را غم آرد و آن نه قطره اگر غرق عرق خساره خوابان ندیدی</p> | <p>زلزلان ندگی بر شاخ خضر آتش بسیار که بر سطح زهر و دیده های نایب بار تو پنداری که طوطی گوهر از تنه بسیار چه ناز است و کز شمرده کز آن فتا بسیار ز بهر جان عاشق خنجر نو خنجر بسیار نگاه کن خطای خوش که بر گلزار بسیار</p> |

| | | |
|--|---|------------------|
| غزل ۲۲۵ از دیوان | فرشته چون گل پاسته میگردد بشیرینی چو در وصف تو خمر و شکر از گفتار بیاید | نسخه مصنفه شعر ۵ |
| چو صبح از روی نورانی آفتاب تابکشايد نباشد حاجب طرب حریفان صبحی خوش آن عاشق که خوشتر از ده شاد پری غلام خواب کن خوشم که آواز خوش ساقی | نسیم از هر طرف صد نافه تان تابکشايد چو مرغ صبحگاه است ناله های زار تابکشايد چو خیزد ناگهان دیده بروی تابکشايد بهد ناز و کرشمه ز کس بهار تابکشايد | ۱۲ ۴ ۴ |
| غزل ۲۲۶ از دیوان | دلش نکشاید الا با خط و روی بتان خسرو دلش هر کس بجز از سینه گلزار تابکشايد | نسخه مصنفه شعر ۶ |
| سفیده دم چو در از ابرو درفشان بچکد روان کن آن می چون آفتاب گداگم شراب آب حیات است جان بامعشر خوشا کشیدن می بر بساط سبز چو بهر چنان بر آب خود آید چمن ابر بعباس بروی نازک گل تیز سنگدای گلشن | بکام لاله و سوسن ز لال جان بچکد چنانکه خوی ز بنا گوش و دستان بچکد که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد کشیده باشد و باران بگلان بچکد که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد که خون روشن تر سم که ناگهان بچکد | |
| غزل ۲۲۷ از دیوان | در شاخ سبزه چنان آب میچکد ز ترس که در رخسار نه خمر و بهر زمان بچکد | نسخه مصنفه شعر ۶ |
| پهلوی بستانم گشت باد طوفان باد سحر که بگریخته باد و ناخوردست در پیوه کنون و نیستگی غنچه با گل کی نهان ماند | کنون هر کس که جان ارد و لوی بستانم باد همه سرخی رود بداد گواهی گریه باد که هر چو اندر دل غنچه نیست سوسن بستانم باد | |

| | | |
|---|--|-----------|
| از ان نه خط بدینی تازه تر و دل لاله ریا کن تا بر اینم گرم چنان میرود و گود | که بلبس روز تماشایا علی شقان که مشغول جمالت کی تشویش جان دار | |
| غزل ۱۲۸ از دیوان | و مان سستی است اکنون ز تو به توبه کن خسرو که کار امر و مساقی دمی چون از عنوان دارد | چهارم شعر |
| دل از رخ تو بگل های تازه روز نرود کیک یا دولت هر بخش گلو گیر است خط کشید با فسون بگرد روی خوشن بزیر پای تو ام آرزوست خاک شکر لطافتی چنان دارد آب دیده من هر سینه جان به حال چون نخواهد است | که آرزوی عزیزان برنگ بوزد نه می که چشمه جیوش در گلو نرود که هر دل که در روش بهیج سوزد اگر چه خاک شوم میسزم آرزو نرود و گردن سر و من اندر کشتا چون نرود درین باشد اگر زیر پاسه او نرود | |
| غزل ۱۲۹ از دیوان | از ان پرمی نهرم چنان خسرو ابلیم و عای دولت کشاد فرشته خون نرود | پنجم شعر |
| رسید موسم عید و صلا می در داد می که ساقی رعنا ز خونستان خود مگر آب خود آیم ز خشکی روزه بسان نیمه بیفنه ز بسام نفقه تمام خضر ریخت بسا غزمی که انجیات | پیا ل برکت خوبان ماه پیکر داد چرخ هب که بدان غمزه های کاف و داد دو سر پیا ل به یاد مرا سر اسر داد که نقل مجلس ستان بطو کتو داد پس آنکلی بکوت ثانی سکندر داد | |
| غزل ۱۳۰ از دیوان | برستانش خشم و نثار موسم عید بوزن شعر بهر پر کشیده گوهر داد | ششم شعر |

| | |
|---|---|
| ایل خرد که دل بجهان ورده بسته اند دل را فراخ کن ز بی صید آسمان راه ارد را ز رخس تر اپی نکرده اند جای خزانست آخر ز گلین و ز کار تیغ تو ز یوست چو حصی نمی کشته خشت سر تو گردنگون پیش لاکسان است منده بداده که بخشنده ایزد است | ز نیست کز وی آرزوی بر بسته اند زیر ملک بدام کبوتر نه بسته اند نخل اربابست مرغ ترا پیر نه بسته اند علیسی و شان بر آخورا و خر نه بسته اند بگلن که ایل مسر که ز یور نه بسته اند ورنه چرخ نقشش تو اتر نه بسته اند چون رزق را بر وی کس نه بسته اند |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|------------|
| غزل ۲۳۱ دیوان | خمس و زبان کافرب خود را صفت کن شمس کی چوب را که ز رنه بسته اند | نخستین شعر |
|------------------|---|------------|

| | |
|--|--|
| آنی که از کشته و نازت سرشته اند جان سوده اند ز خیت چشپیه حیات عنا بهاسه ترک از ان هیچکد نبات گر پر تو سه ز روی تو بهالجان فتد عشاق را بجز جگر خسته بر نداد از بهر کام دل چه نسیم بر در تو چون | نقشه چو تو ز کاک قضا کم نوشته اند تا زان خمیه مایه بعلمت سرشته اند پیش لب تو خشک تر شد و چو کشته اند در حال سایه گیر و شان فرشته اند زان دانه های دل که بکوی تو کشته اند در پو و چرخ تار جردی نه رشته اند |
|--|--|

| | | |
|------------------|--|------------|
| غزل ۲۳۲ دیوان | خمس و از ان بچاه زخندان تو فتاد کش پیش دیده پرده تقدیر بسته اند | نخستین شعر |
|------------------|--|------------|

| | |
|--|---|
| ای زلف تو دام دل دانا و خردمند اند و ای باده بود نه ایلی ز صیدی | دشوار جبهه دل که در اقل و در این بادی بوزر از تو داینج بر فاسد |
|--|---|

| | | |
|---|--|---------|
| بودیم خروشد که زد عشق تو بر ما شیرین است و دروغ تو همه زینچه زین ای باو مجنونان سکر آن زلف بخشای ور آرزو یک سخن تلخ ببرد امحاب بوس چاشنی عشق چه بپزند بگذارد که بیرون رود از پرده دل از | دیوانگی آورد نماید نیم خروشد حلو استخوان خور و بدنیسان که تو گوی بر حال پریشان پریشان شده چه نه روزن شده از دولت آن لعل شکر خند لذت ندهد تشنه می رشک و قند کیکن پرده نماید دست کنون قابل چه نهد | |
| غزل ۲۳۳۴ ایوان | هرگز نرو و نقش نخت از دل خست و تا نگونه که از ران سگان داغ خداوند | چند شعر |
| آن عزیزان که همه شب بدل من کردند من چو مرغ غافل نفس خوی بزندان کردم آنکسان که پی آن رومی بدم میگویند بجلوه کن رومی تو خورشید که تا اهل خود ز ابدان در بوسن لعل چو ناز تواند منم دوستیت هم بحق دوستیت آنکه کارند همه تخم ملامت یارب زخم پیکان جگر و ز چه دانست آنان | فرح آن روز که بر دیده روشن کردند وقت شان خوش که بگرد گل گلشن کردند پرده بردار که دیوانه تر از من کردند بی سرو پا هم چون دانه زر روزن کردند چه غمت دارد و بگذارد بر همین کردند همه خلق اگر از بهر تو دشمن کردند راه من اجماع چو من سوخته ز من کردند که نه از خار کس و نه خسته دامن کردند | |
| غزل ۲۳۳۵ ایوان | آمدی باز تو در دل پس از آن خست و را عقل جان پیش کجا گردم و تن کردند | چند شعر |
| آنکه یک چند آب حیوان کرد | لب لعلت هر چه چندان کرد | |

| | | |
|---|---|---------|
| غزل ۲۳۵ از دیوان | دیدم خم و خط چو یال گفت که خضر میل آب حیدوان کرد | چند شعر |
| آن همه دعوی که اول عقل دعویا کرد رنج و بیداری شبهای غم خوشی بود سجده گزنا شد بر شکست پرهنر کار در دیا قوت لب لیلی مفرج هست لیک دانه آن که در گلخان خجسته خاری جگر دارد اندر دل غباری قوت تسکین دهان سنگدل یار اثر در تو نکرد آهی که آن بر من چهار شیرین گشت همچون حل | دیدم چون رویت بجز خوشی تن اقرار کرد خفته بودم پیش ازین چه تو ام پیدا کرد کین چنینیا آدمی از بهر دل بسیار کرد کی توان جیبار و مجنون را با و بشمار کرد گرچه بلب در گلستان ناله های زار کرد کار کن اندر دوش گریه توانی کار کرد گشت اهل درو را بید در را افکار کرد زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد | |
| غزل ۲۳۶ از دیوان | اگر چه پیش ازین و پیش خوبان سجده کرد پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد | نقد شعر |
| اگر چه با تو حدیث جفا بخوانم کرد | و لیک تا بتوانم و با بخوانم کرد | |

| | |
|--|---|
| من این بلا همه از دیده دیده ام و را بدا و وصل بیک بوسه جان نخواهم داد خطاست بوسه زون بر لب جان یک کشم بکوی تو ناگه قیب کا فر کشش چو دین بیکارتان فتن پیش بتا زین هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان و آن یکا و بروی نگو بخواهم خواند | نبا نمودن رویت سزا بخواهم کرد و لیک وقت شمردن دعا بخواهم کرد تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد من این عزاز برای خدا بخواهم کرد ناز اگر چه نباشد روا بخواهم کرد اگر خدا می نخواهد قضا بخواهم کرد ز بهر دیده بد هم دعا بخواهم کرد |
|--|---|

| | | | |
|---------|----------|---|---------------|
| غزل ۲۳۷ | از دیوان | برفت دل من ای اهل دل که صبر کنید چو دل پیایند شما بخواهم کرد | در سینه شماره |
|---------|----------|---|---------------|

| | |
|---|---|
| از آن اهل نظر و چشم اسیرند نیانید اهل دل و چشم خوبان درون دیده شام نیکو آن را دیت از خور دیان جست بایند بدیدار که نمایند از دور گسان که دست دل خون بخورند ز سه چشم در از عاشقان | که منظور آن بغایت دلپذیرند که اینان تنگ چشم آنان حقیقند اگر چه رست و ربالا چو تیرند بهر یک اشتاقان بمیرند پدیرستم بجان گرد پذیرند اگر پسند حکم طفلی آشیند شب هجران حساب عمر گیرند |
|---|---|

| | | | |
|---------|----------|--|---------------|
| غزل ۲۳۸ | از دیوان | مردودت مردمان چشم خسرو در آب دیده مرغ آبگیرند | در سینه شماره |
|---------|----------|--|---------------|

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| با آمدن زان سر فرامان نخواهد | در کلبه سوخته جان دگر آرد |
|------------------------------|---------------------------|

| | |
|--|--|
| <p>این بوی که بود دست که باد سحر آورد من سسر طلب کردم و او خاک می آورد کشتن و سپسکوشده از خواب آورد کیمن تشنه اندوه زمین و در بر آورد او خود همه پر کاله خون حبسگر آورد جانی گل خندان مراد نظر آورد کیمن نامه که آورد از وید تر آورد</p> | <p>اگر در هم از اول صبحم مستی است صد منت با دست بران دیده از آن راه بهرگز نرود از دل من گریه آن شب ای دیده فروریز هر آن آب که داری من آب طلب کردم این گریه ازین غز زان مرغ که شب ناله می کرد پیچید خون من دل سوخته در گردن چاه</p> |
|--|--|

| | | |
|-------------------------|---|--------------------|
| <p>غزل ۱۴۹ از دیوان</p> | <p>خمس و نهمت و ار که اگر چه بیایست گردی که صبا دوش از آن رنگد آورد</p> | <p>نصف شعر ۱۵۰</p> |
|-------------------------|---|--------------------|

| | |
|--|--|
| <p>بکوی عاشقی از عافیت نشان نهند چو عشق جهان بدست شکر گوی کیمن دولت ز دست می توان داد و خوب رویان گرت قتی و شمر بهیت وقت را خوشد ان بگفتنش که کشش تا بیدم و جسم چو یار نیست بسکین جنق توان دریت چو جان دهم بخشش همش کنیدم کجا نه بی جلادت تیغ از کف نکود دیان چو دل حریت تو شد زینهار ای سقا</p> | <p>هر آنکس که باو این جهت روان نهند عطیه بهیت که کس را بر ایگان نهند اگر چه او دل یار هر دیان نهند که در جهان بکس عجز جاو ان نهند بجو اب داد که احتاج به عشقان نهند که دوستان اگر در ان جهان نهند حقیقت است که جام برستان نهند اگر بهت قیس بان بدگمان نهند تنک شراب مرا ساغر گران نهند</p> |
|--|--|

| |
|---------------------------------------|
| <p>بجو ترک جو انان طریق خسرو نیست</p> |
|---------------------------------------|

| غزل ۲۴۰ | ایمین بود که ز خون زین پیش مان نه بپند | شعر |
|--|---|-----|
| <p>باز بوسے گل مرا دیوانہ کرد بازم از سر تازہ شد سستی عشق گل چو شمع خوب رویی بجز لالہ ہم بہر تقاضای شرب خرمن بسیار ہشیاران خست جان ہر و از خانہ تن تعبت قصہ شیرین عجب افسانہ است</p> | <p>باز از محفل صبا دیوانہ کرد بسکہ بلبل نالہ مستانہ کرد بلبل چپارہ را پر و اندہ کرد جسری می در تپنیانہ کرد بسکہ عشقت آتش ویرانہ کرد این کہن ریشی کہ در وں خانہ کرد کوہکن خواب اندرین فسانہ کرد</p> | |
| غزل ۲۴۱ | خورد خسر و نیست جز غم چون کغم چون خدا اک مرغ را این دانند | شعر |
| <p>باز آوند بوی گل و ریحان آورد باز گلہا سے نواز و در کہن یاد م داد فصل نور و زر کہ آرد طرب بہر خلیق ہر سحر باد کہ بر سینہ من گرد گذر بوی آن گمشدہ خویش نمیایم هیچ بچکار آید بے سر و خدم گر چہ بہا نتوان زیت بجان و گران گر چہ صبا باد یارب قریب تو پریشان ہمہ وقت</p> | <p>خندہ باغ مرا گریہ ہجران آورد غنچہا جرب گرم ترسم چو پیکان آورد چشم بد و دور مرا موسم باران آورد در چین بوی کباب از پیستان آورد زان چہ سودم کہ صبا بوی گلستا آورد سنوی ہر باغ پس سر و خرامان آورد جانی خاشاک ز کوئی تو بہ جان آورد کہ ترا بر سر دہا سے پریشان آورد</p> | |
| | با چنان روزنی ابر و دل خسر و حد تیر | |

| | | |
|---|--|---------------|
| غزل ۲۴۲ از دیوان | نتوان خوردن بر روی قوت توان آورد | بقیه فقه شعری |
| بازیاد آن ششم دیوانه کرد شد خراب این دل به سلطان حسن کم مبادشش موی از پند لعل شمع همان و شست چون بود من نمیدانم که چون باشد بر آشنا شد با دم عشقت چون | کان لپس با من بخواب فسانه کرد از کجا منزل درین ویرانه کرد بهر آزار دل من شانه کرد مرغ بریانش هم از پروانه کرد شکل تو بار مراد دیوانه کرد گرچه از جهان خودم بیگانه کرد | |
| غزل ۲۴۳ از دیوان | از دل خسر و چه پیر سی سال کو قبیله را در کار این تجنا نه کرد | شعر |
| بزم مار ایکه خواب آلوده اند سایه پروروند از خط سیاه جامه بر اندام شان گونی طفت مے میان شیشه صافی نگر می نه بلیند سوی ماسا قی از یار بآن سرخی لبش از می ستا | مست خوشگونی شراب آلوده اند سایه بر آفتاب آلوده اند برگ گل راز گلاب آلوده اند آتش گونی باب آلوده اند چشمه اش مست خواب آلوده اند یا خود شر از خون ناب آلوده اند | |
| غزل ۲۴۴ | بهست خسر و اسوالی زان بهن کز نیش راه جواب آلوده اند | شعر |
| باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانه کرد قبح لاله چو از باد صبا گردان گشت | برگ گل را صدف لولوم جانی کرد مست شد بلبل و بهنگ غزل خوانی کرد | |

| | |
|---|--|
| <p> شاد باد باغ رنیک بختن بارانی مرغ در پرده عشاق سرودی گفت ای صبادی که فلان بچس می خورد آخرین شمع آن بود که او خنده زینا حق چشم من مسکینت خدا می پسند همه عمرت نلکم اسے گل بد و بدجل غصه ام خیزد کای دل سخن جگر آخر ای گریه می جان مرا خواهی شست کس بران روی نمی یار و گفتن جانان عشق در سینه دردن آمد و خالی فرو شه جلال الدین غیر و زشه آنکو در ملک بسیج دشواری در نوبت انوسیت از آنکه </p> | <p> گو شمار اہم بر لولو رمانی کرد چاک و پیر من خود گل و بارانی کرد بسیج یاد می من گم گشته زندانی کرد بر لب آب شست و شکر افشانی کرد پالیش آن گشت که بر گرسبتانی کرد یار نہ ہستہ کہ بر روی تو نہمانی کرد وہ چرا گوے از ان چیز کہ توانے نکرد ہیج اندر دل و کار نمندانی کرد زلف کردار کہ بسیار پریشانی کرد صبر سکین تو نیست گرا نجبانی کرد تا ابد خوہد شاہی و جہان نہانی کرد فتنہ بر بستر خواب آمد و آسانی کرد </p> |
|---|--|

| | | |
|---------|---|-----|
| غزل ۲۲۵ | تو پیر روی و دیوانہ کن خج و چرا عبد شہ را چو فلک عبد سلیمانی کرد | شعر |
|---------|---|-----|

| | |
|---|---|
| <p> تاب رخت آفتاب ناورد آن خال چو ذرہ بکوش من برد دل و خوے صابری ہمیکرد وے بر تو صبا پیام من برد از گریہ خون سرم بدرست </p> | <p> ذوق تو شراب ناب ناورد خشخاش تو ہیچ خواب ناورد چون روی تو دیدہ ناب ناورد چون باز آمد جواب ناورد چشم قدری گلاب ناورد </p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| این دیده کلام را ز دل بزد زلف تو دل مرا بزد و دید | کز گریه بر دس آب ناور و رحمت بمن حشر آب ناور و |
| غزل ۲۲۶ از دلوان | افسوس که خمش گرفته پیش شمشه کا میاب ناور و |
| جوان و پیر که درین دمان فرزندند جماعتی که بگریست در بهر عیش و مسال خوش آنکسان که گشتند پاک چون شورشید بخت آنکه ره جان نیست توان بستن بسبزه زار فلک طوفان باغبان نایند جمال طلعت میبختان غنیمتشان بماز نوشته ز بهر مسافران وجود بقا که نیت در و حاصل بهیچ نیست اگر قوا آدمی در سگان بطلبند بین ترا به از عمل خیر نسیب فرزندند | نه عاقلند که طفلان ناخود میزند یقین بدان تو که بر شیش خویش میخیزند کس این نیز بسوی جبهان میگویند چه ابلهست کسانیکه دل بهیچ بندند که هر سال که شاندد بار بخت بندند که میروندند ز انسان که باز پیوندند که میماندند ز نیر و نور و کی چندند چو بنگرست بهم مردم بهیچ نرسند که بهیست از منم تو بنده خداوندند که دشمنند ترا از اوگان نه فرزندند |
| غزل ۲۲۷ از دلوان | مجموعی دین اگر اهل عتقه خست که از بهای بر دوا میسر نیسند |
| پیشمارا گوی کین باز و کرشمه کم کنند هم شگاف دل کنند هم لبه خون لب کنند هر دم از لبهاست میجویم برین جان فگار | در نه درسم عالمی را خسته و در هم کنند شانه و آبی که زلفست را خم اندر خم کنند وای بر ریش که آنرا از نمک در هم کنند |

| | |
|--|---|
| بر دورت عشاق چون گویند در روی کنند چشم مشتاقانت از خون بسته گردنی را بند بر عاشق بد آن ماند که باشد چو چکر دم که بر یاکش بر آید باز در تن چون بود ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگو | چون زنان کز گرمی دل شعله یاکم کنند باز نکشاید مگر یاکش هم از خونم کنند ناقوان را رحمت جهانی و دوش هم کنند و همدین بخاری چگونه یاد آن هم کنند ما زخم مردیم دل از سومی ما بیغم کنند |
|--|---|

| | | |
|--------------|---|--------------|
| غزل ۲۴۸ ازین | خمس و ارجان و ست میداری از جان هم مزن بشایدان باید که کارشیر مردان کم کنند | نخستین شعر ۹ |
|--------------|---|--------------|

| | |
|--|--|
| حد حسنت گرایم دل نبند مسیح و خضر آن روی بنمای بهین کایکینه لافلا ز صبریت لبت را جان توان خنچ اندن و لکنیز منج ای پاک و من عاشقانت نخواهم نیست زخم عشق کارست مکن بر مانده بخت فانی آیدت بگویش ای صبا که بهر هم از ما | و دو عالم در ته پایت فشانند بکش جانان مرا گزنده هاشم که میگویی در روی راست ماند نمیدانم که آن خط را چه خوشند اگر بر چشمم کرد امن فشانند رقیبان را بگو تیغ من نزنند که مستان لذت بگو نزنند که ابل خاک خدایت میرنند |
|--|--|

| | | |
|--------------|--|---------------|
| غزل ۲۴۹ ازین | بجائے کز گل رویت چکد تو دو چشمم ختم و آنجا خون چکانند | دو چشمم ختم ۹ |
|--------------|--|---------------|

| | |
|--|---|
| غاصت که ز جبه صبتان جدا باشند لاکت من جبار از کسان می رسد | چگونه با خود و صبر آشنا باشند که حیند که ز عونه او خود جدا باشند |
|--|---|

| | |
|---|---|
| زبسته پرسی کاخر کجا ہے باشی بشهر چون تو حریفی بلای تو به خلق شراب هاون سلامت ز بهر سحر است ولا زگرین خود سوخته نمی گفتیم | زخامان بدر آفت دگان کجا باشند عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند ولیک با خبران تشنه بلا باشند که خوب رویان البته بیرون باشند |
|---|---|

| | | |
|----------------|--|------------|
| غزل ۲۵۰ از دلی | بلای عشق بکش خسرو خوش آن جرجان که صیب جنگل شاهین باو شا باشند | چینجی شوره |
|----------------|--|------------|

| | |
|---|---|
| خوب رویان بدل سوخته سنا غنچه بند در نگید و به بتان گریه گرم و دم سرد عاشقان در نظر دوست چو ست آفتاب ای خوشا گشته شدن بر در خوابان که اگر ماه و خورشید نتوانید ایدان جان منزل تو غمزه را کار نفر مایه بشهر اسلام ما بخون خور و تو با دران چو توان کرد ای صبا زان سر کو غنچه فلان را گری | بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند کان درختان چنین آبها ببارند چه متاعیست دو عالم که صلا در دهند تنج بر دست قیس بان تکرار دهند کان ولایت که تو داری بمرغ خورشید که مسلمان گمی شمشیر یکا فرزند چشمه روزی که خورشید بسکند رسد تا بدین دیده و اگر رحمت آن در دهند |
|---|---|

| | | |
|----------------|---|------------|
| غزل ۲۵۱ از دلی | بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار ز آنکه خمر و بگدانی درو گوهرند | چینجی شوره |
|----------------|---|------------|

| | |
|---|---|
| خطاب طلعت ای ماه بر زمین کردند وزر استگنی که بر آما خط تو گر بخندار زمین سوال کنی گریه هست و مایه بشی | ستارگان فلک جسد آفرین کردند بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند ز چشمهات که تاراج عقلم و سواد کردند |
|---|---|

| | |
|---|---|
| بناتوانی چیست که خواست قربانی | خوشتم که طره وزلفت مرا که برین کردند |
| غزل ۲۵۲ از زبان | زوند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو مراقصا و قند چون گنم چنین کردند |
| ختم زلفت تو که زنجیر جنونش خوانند ای هبازم تری ز دلب غبار زلفش عجب آید همه را مردنم از بهر و هرا جان عاشق چو بیرون فوت خوانندش باز گردن خوبان جهان عاشق بیتاب گردد صوفی امر و زسر تو به شکستن داد این چه نوع نیست که گوی دل من در ویدک بند ۵۰۴ خواه قبول کن و خواهی رو کن با جنت همه خوبان چنین را شکست | ای خوش آن طائفه کین سلسله میگردانند که در دشتی ز زندانی بی سامانند عجب از جنس خلق که بنزید چو تنها مانند زانکه در دل دیگری هست که فتنه خیزانند که جوان و تر و نو خاسته و ناز و نند می فروشان اگر این دل کس نباشانند این ز تو آید و آنانکه ترسید اند عزت و خواری در کوی وفا یکسانند بعد ازین سر و نخیز و اگرش نباشانند |
| غزل ۲۵۳ از زبان | می بردم دست پا بوس تو خسرو و دغا که چون شود خاک بگو تا بریت افشانند |
| خوش آن شبی که سرمه ز پیرای یار جانند شمار بها که کشیدم بروی ساقی خویش چرخش سیر ندیدم که ز دگشتم مست آب خمر خورم در دهر و دهر که مرا کشت نشیب آن گلشن و آن انشا و لیک | دو دیده در ره آن سر و گلزار جانند برفت از سرمه و در دهر و دهر که مرا هر ارون دل این داغ یادگار جانند بکام لذت مهمان خوشگوار جانند بس یادگار در ریاح سینه فگار جانند |

| | | |
|--|--|--------|
| چگونه گزینم آخر که خاک بر سر من بیا و پاک یک بوسه یادگار دهم حدیث اهل نصیحت تلخچم در دل کنون چنانکه می باید تلبیس اید و مرا ز بخت ولی بود پیش ازین لالان | سری که در ره جولان آن سوار بماند که جان بهیمر دو دست و باز کار بماند که در درو قه تختسای آن نگار بماند که عقل و صبر جزا دست اختیار بماند بر وقت آن دل و این ناله می اربماند | |
| غزل ۲۵۲ از دیوان | نغمه بکشت بزاری و هم خوشم باری که این فساد همه و بگویش یار بماند | شعر ۱۰ |
| دل شد ز دست و بر قره از خون نشان بماند از ناخن ارچه پینه کنم که بر و نشود دنبال یار رفت روان کرد آه چشم مرهم نگردیش مرا پند دوستان ای دیده ماجرای دل خون شده کنون یکچند هر چه هست بدوست می پیرت گفتم گنم تو پس بکدستی و نه مارا و دای کرد دل و عفتل هر چه بود میخو هست و ش عذ حقایق ای اخیال | جان رفت و یار گم شده بر جا جان بماند یاری که در درو قه غم نهان بماند آن رفته باز نماند و اشک روان بماند واندر دلم راحت گفتارشان بماند باد وستان بگو که مار از بان بماند دست صلاح و رتہ طس گران بماند عمری گذشت و این ل می چنان بماند الاسه نیاز پیران آستان بماند صد تیر آه یکشش اندر کمان بماند | |
| غزل ۲۵۵ از دیوان | خمس روز آه گرم بر تشنسا و نعل برهن زمین که از سم آتش نشان بماند | شعر ۱۱ |
| دل و دست من غیرت و آرزوی آن بماند | دزمن اند بهر که گفت گو می آن بماند | |

| | |
|--|--|
| <p>سهر کجا شبنم غم خود گویم و گریه از آنکم کس خور و در با تشنه ای خوش کنون کن نرخ جانم یک نظر شد بین یکی زین سکو زانکه شهر مسامه و مسکان کوی توزان از بی در سهر کوی تو می ترسم که جان هم گم کند دل زلفت خو گرفت عشق غم برین گذشت</p> | <p>برزبان افسانه های آرزوی دل بماند بر در آن آشناسی ز جوی دل چماند در شکر کین خشت کاس پیش کرد دل بماند دل تو بر دی و بگرد کوی بوی دل بماند عاشق گم گشته کاند حسیست و چو دل بماند یادگار این آفتاب بر من ز جوی دل بماند</p> |
|--|--|

| | | |
|---------|---|-----|
| غزل ۲۵۶ | خسته و اگر گشته جملست از بند قضا کین رسن باید برون کاند ز گوی دل بماند | شعر |
|---------|---|-----|

| | |
|--|---|
| <p>دل فست بسوی و همان سوی که شد ماند از کوی تو باد آمد و بر تش دل خست اندر دلم این ماند که بگذشت مرا عمر آب از جگر خور و در بر من جگر داد پرسند عزیزان و نخواهم سوخود زانکه آن یار بدل شد توین خدمت او کرد</p> | <p>جان کرد خرد و دل او آن نیز روان ماند هر نامه هب می که ازین پیشم لم خواند وین دیدن نگاری به پای تو نقش ماند بالات نهالی که بر آب و گل می شاند کس جگر سوخته مهسان نتواند بستند در دل خرد و دلش برون ماند</p> |
|--|---|

| | | |
|---------|--|-----|
| غزل ۲۵۷ | کردم بکل آن ز کس بارنده او را خسته و بهیستی که بیک دالیش ماند | شعر |
|---------|--|-----|

| | |
|--|--|
| <p>دل ز روی تو دور نتوان کرد جو ر تو در رخ تو نتوان گفت سوخت چون شمع جانم درین شمع</p> | <p>بار خشت یاد حور نتوان کرد گل اندر حضور نتوان کرد ماتم خویش سوخت نتوان کرد</p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| <p>چشم بد دور از چنان موی همچنان ساده خوشتر است بزیبانی که یابم از چو تو سنے که بگریم گئے غزل خوانم</p> | <p>که از چشم دور نتوان کرد کان شکر خور و مور نتوان کرد خویش را در غرور نتوان کرد دل پندیس صبور نتوان کرد</p> |
| <p>غزل ۲۵۸ اندر</p> | <p>نخست باید نه زیر کی ببرد کار خسرو و هنوز نتوان کرد</p> |
| <p>رفیقم از چشم دور دل حسرت رویت بماند سرگزشته بشکوه از من و شتم وقتی موی وی خرامان میگردد شعله خلق بیدار مانده مردن من بین که چون من بازدم از دوت گردنت آزاد باد و خون من در گدازم رفت جان پر پوس تا بوسد ابروی ترا زانشی کاین سوگد شتی گیسوی کین نشان</p> | <p>بشکوه و بجانم نقش گیسویت بماند سالم باشد در فرا مشخانه موت بمان گریه با پیش روان شد چشمهاست بمان کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بمان چون بکشتن خوگر فتنی دهان خویش باز همدران بوسیدن محراب برویت باز تاکنون مستم که تو بگذشته و بویت بماند</p> |
| <p>غزل ۲۵۹ اندر</p> | <p>این بگفتن هست می آید که خسرو خوش بزی چون زیت بچساره کردیدن رویت بماند</p> |
| <p>ز اهل عقل نه پسند و نرسند ذهن تباه و زبر گیر از متاع لباس زندگی بر خود مکن تنگ مخور غم بهر فرزند می و مالے</p> | <p>که دارد رفتنی را پاس در بند که فردا گردد و شش غیر خداوند که چون شد پاره نتوان کرد و پدید که مالت دین پس است و خبر فرزند</p> |

| | | |
|---|---|-----------|
| اگر خواهی نه سینه رنج بسیار بصورت خوش مشو که روی محنی بر عنائی منه بر خاکیان پایی نصیحت گوهری دان کان برید | باندک مایه راحت باش خرمند نه حسامه نکوتر از فی قند که ایشان همچو مایه دند یک چند مگر در گوش دانا و خرمند | |
| غزل ۲۶۰ از دیوان | شنو اید دست پند اما چو خسرو مشو که گوید و خود نشنو دیند | چهارم شعر |
| ز لقیین تو سرگشته چو باد سحر کم کرد من خود تو دیوانه مطلق شده بودم گفتم بمن فلکن نظر چشم به بسته اندر جگرم بود خیال تو که اشکم بفرخت مرا بر کف اندیشه خیالت آسوده دلی داشتی و بنیجر از سرم | خاک سر کوبیت چو صبا در بدر کم کرد زنجیر سبز کف تو دیوانه ترم کرد ما چشم خوشت بسته آن یک نظرم کرد سرتا دم آلوده بخون جگر کم کرد من این قدر از رم که خیال تو کم کرد ناگاه در آید غم تو با خیر کم کرد | |
| غزل ۲۶۱ از دیوان | خسرو و طلب وصل تو میکرد که هجرت زمین بجای حوالت بسرای دگر کم کرد | چهارم شعر |
| سد گل چو بیک دانگ بی بازار فروشند انگزه بگو که در گران بدشترش کش ل میگذشت سوی خود و جهان بسو خوشتر ن دل چو بسودای تو افتاد بازار بند بی بازارستان اهل سلامت | خوبان بدل و جهان ز چه خسار فروشند یاران محال که بود یار فروشند بر دست گر این مهر و خریدار فروشند آنجا طلب حیفه که در دار فروشند کاخا هم جهان ددل نگار فروشند | |

| | |
|---|---|
| نی اشکنده دوست بخروا فرمودند | با آنکه ستایم همه جهان کشته |
| شعر ۱۰ | باری تن از عاشقی از هر چه گویند آنانکه چو سر و همه گفتار فرمودند |
| <p>خوبان عمل فتند ز دیوان تو یابند کان همه که برو دل ز گریبان تو یابند آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند بوسیدن پای سگ دریان تو یابند بازش لب زلفت پشیمان تو یابند بس بوت تنه که کید امان تو یابند کین مرتبه از دولت بجران تو یابند واجب گر خود ز نیکبازان تو یابند ز نگار گرفت همه پیکان تو یابند</p> | <p>عشق حیات از لبت شد تیغ پنهان بینیم همه از جیب سپهر و کنگر شاید که لشکر آتش و بهشت هر دو اے بخت کسانیک بر غم من محروم اگر چه که رود این دل آتش زده من فرمای قیامت که با نهایت خلق عشق از کشم نیست بجران تو برین بر سر شمعان کم ز یک خنده که باری گر خاک و جوهر ز پس مرگ به برند</p> |
| شعر ۹ | در یوزده جهان میکت از لعل تو خسرو کاین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند |
| <p>تدبیر عفتل مستلا برود یک یک ز دم جامد اجد ابرود شاه آمد و خانه گدا برود باد سبز زلف او ز جا برود یا در کهن غم سپهر و یا برود</p> | <p>عشق آمد و دل و دست ما برود عیش و طرب و قرار و تمکین یار آمد و در و دیده و بهشت مارا که ز غم خیال گشتیم هر دل که در سینه کس و دید</p> |

| | |
|--|--|
| <p>سیلاب بخش برآمد از مهر دل را می برد سیل دیده این دیده من که کور بادا</p> | <p>بازار هزار پارسا برود تا دست دروزدم مرا برد پیشش همه آبرو که مابود</p> |
| <p>غزل ۲۶۳ انفون</p> | <p>از دست برفت جان خسرو غم همیشه چندانش کجا بود چشمه شعر</p> |
| <p>عشاق دل غمزه را شاد نخواهند آنانکه بسیر رشته زلفه برسیدند قومی که حق صحبت محبوب شناسند گویند چهره اسوی گل و مل نگرانی در دام تو مردیم و بروی تو نگفتم از باد بیلین بوی تو آید که برو جان</p> | <p>خوبان تن ویران شده آباد نخواهند گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند در جور بمیرند و ز کس واد نخواهند این بنی هست از من ناشاد نخواهند کازادی کنج شک ز صیاد نخواهند آن گل که چور ویت بود از باد نخواهند</p> |
| <p>غزل ۲۶۵ انفون</p> | <p>خمس و زول خویش مجروح سلمات کاین دهنه شیر نیست ز فریاد نخواهند چشمه شعر</p> |
| <p>عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند وصل جویان که دم از عشق برآوردند باده کشد و زخیان بهتر ازین مدعیان نیست بنی یوسف خود غمت بستان بار چیزیان دارد اگر دل شدگان از تو کمی من خس را که بسوزند بگویت غم نیست</p> | <p>ای خوش آن گریه که گریه و گوی زود کنند چون گدایان که دعای غرض آلود کنند کز پی خلد برین طاعت معبود کنند بلبلان گزینچمن فغمه داود کنند زان زیبا بکار و چشمه نظری سود کنند غم آنست که پیش در تو دو و کنند</p> |

| | | |
|----------------|---|---|
| غزل ۲۶۶ انشائی | حق من در تو نگاہ هست بترسم ز دو چشم که زگره ی حق خنجر و همزه ناک بود کنند | سجده شعریه |
| غزل ۲۶۷ انشائی | عشاق هم شب از تو بخون نابخفته اند آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز یک شب برون خرام نظر کن بکوی نشین | چون صبح صبح مرده و بیتاب خفته اند مستند در میانه محراب خفته اند بے التفات در شب مهتاب خفته اند تا چند خون گرفت بهر باب خفته اند |
| غزل ۲۶۸ انشائی | در آرزوی خار و خار ره تواند شاهنشاهان که بر سر سنجاب خفته اند | سجده شعریه |
| غزل ۲۶۹ انشائی | غارت عشقت رسید زنت از ما برد جان که بدنبال است چند عنایتش کشم عشق اگر زده ایست سهل نباید گرفت عشق که مردان کشد سفله بخوید حریف شوق که باقی بود یار چه خوب و چه شربت هستی ما زان است ترک دلی گیر از آنکه در بنوس مرد نم لیک تو پاسبان او | فتنه بکین سر کشید شهنشون بی فشر و چون ز بیت رفتی ست هم تو باید پی آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمر و تیغ که سر ما برد موند تواند سپرد دوست چو ساقی بود با ده چاه و چو در نزد مقام خطاست قلب من گاه برد اگر کشد از زنگ ما بتوانیم مرد |
| غزل ۲۷۰ انشائی | ختم و اگر عاشق سر به میان آرازا که هر که درین راه رفت سر بسلاست نبرد | سجده شعریه |
| غزل ۲۷۱ انشائی | اگر چه خوبان ز من فزون باشند هر که مانده که روی او به چشم | پیش آن ماه من را نماند دارم سینه من گدازد با |

| |
|---|
| گفتمش بنده ایم گفت خموش یار معمان تست اسے دیدہ ای دل خون گرفته عشق ہیار عافیت را بخوابا پیچو پسند عقل در دست زین معنی تو برون رو کہ سینه ام گای بجا تو چہ دانی کہ بندہ چون باشند مردمان را بگو برون باشند کہ بتان تشنگان خون باشند ورومند ان کہ بی سکون باشند عارفان عاشق جنون باشند یار یاران از درون باشند |
|---|

| | | | |
|---------|---------|--|-----|
| غزل ۲۶۹ | انفادان | عشق باز سے زخم سے و آموزند لیلی و مجنون از کنون باشند | شعر |
|---------|---------|--|-----|

| |
|---|
| شکر پیش لببت شیریں گویند ز دیدہ میکشتم کز جفا بیت من از غم کشته گشتم و ای صد آ دلا گر جان ستد خوش ملک آنک برون من شام و پرستان شمع کنہ خلق و عا کے صبر عاشق رخت را بجز گل و نسیم نگویند اگر چہ ظلم را تخمین نگویند گرت حال من بسکین نگویند بنا چیزے سخن چن پدیں نگویند ہمہ چہ پیش گویند این نگویند ولیکن عاشقان آیدین نگویند |
|---|

| | | | |
|---------|---------|--|-----|
| غزل ۲۷۰ | انفادان | کسان کین قصہ خسرو شنیدند حدیث خسرو و شیریں نگویند | شعر |
|---------|---------|--|-----|

| |
|---|
| شب او فتا و غنیم باز کار خواهد کرد خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر دو چشم تیرہ ستارہ شمار نخواہد کرد بیاکہ باز مرا بے قرار خواہد کرد چنین کہ من با ہم آید و از خوابا کرد |
|---|

| | |
|--|--|
| دلم به صحبت زندان بچم کشد و دم گزیر نیست مرا از تو هر که هست بکن یکینه ای بت ناحیه بان چنین خونم مگو حکایت او اے رقیب بد چنین مشو وبال زده ای اجل تو در حق من چو یار وید که قصه رقیب دم گفت | و عاے پیر خرابات کار خواهد کرد که بنده هر چه بود آشتیار خواهد کرد خو که این بیت آخر حسنار خواهد کرد که در دلم هم شب خار خار خواهد کرد که انچه مصلحت تست یار خواهد کرد که انگر کیسگ کارزار خواهد کرد |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|-----|
| غزل ۲۴۱ دیوان | بعشق مرده شود کشته دین بهتر خسرو اگر حیات بود مرده دار خواهد کرد | شعر |
|---------------|---|-----|

| | |
|---|--|
| شب زریا تو مرا تا بسو خواب نبرد من بدین خواب خنجم که بدینم رویت چه برد آب و چشمم که خیال شده ام تا سلمان دل من در خم ابروی تو مرد زین رخ زرد چشیم سخن در زلفت زخمهای که ز نوک قلمت بود درو | دیده آبی زرد و از سینه من تاب نبرد تا گمان روی تو دیدم هر شب خواب نبرد خوش خیال که از دیده من آب نبرد به چکس میبند و مار اسو محراب نبرد به چکس حاجت زر گر بر سن تاب نبرد در دل خویش نگه داشت با صحاب نبرد |
|---|--|

| | | |
|---------------|---|-----|
| غزل ۲۴۲ دیوان | رقعه ووش فرستادی و سیکین خسرو خواند در روشنی آه و بهتاب نبرد | شعر |
|---------------|---|-----|

| | |
|---|---|
| شب دل شد گمان دیده بیدار نه بندند من خون ز دل خویش شدم سوخته زخمها من عاشق مسموم زده زده ممانید | الا که بخون چشم گریه بار نه بندند کاین تهمت بیو ده بران یار نه بندند کابر شمش طنبور لب طومار نه بندند |
|---|---|

| | |
|---|---|
| بر من که در توبه بستند غمیست آنانکه حق خدمت بست باز شناسند دل پر نسیم و هرگز بگلستان روم نکند | باید که برویم و رخسار نه بستند ناکرده و ضرر شسته ز نار بستند دل کان تبو بستند بگلزار نه بستند |
|---|---|

| | |
|--|---|
| غزل ۲۴۳ شاهی و بختراک تو هر دارنه بندند | خسرو و نکند نسبت عشق تو بخودز انکه چشم و شمع |
|--|---|

| | |
|--|--|
| گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند نه بگلزار کشاید دل من در باغ بامدادان بچمن ناز کنان سے گشتی موسے پیکان شودم که گه زان غمزه کف سر پسے بر در و دیوار ز دم همچو صبا ماجرای دل خود کامه چو پرسی از من | چشم من از دیوس روی تو هر سوی بماند بسکه در جهان من اندیشه آن روی بماند سر و یک پای فتاده بلب جوی بماند گر چه پیکان فانی از در تیر هر سوی بماند که گذشت آن گل خندان و من بوی بماند سالم باشد که زمین بخت دوران کوی بماند |
|--|--|

| | |
|--|-----|
| غزل ۲۴۴ شکر گوے کرش کرد دل خسرو را ذوق دشنام که در گوش دعا کوی بماند | شعر |
|--|-----|

| | |
|---|---|
| مبصران که مزاج جهان شناخته اند خراب گرد این باغ و بر پرند همه یقین که موسی گر سے تیر بر کشد آواز ببین ز سیم و ز آهن تن تو کا هنر سیم سرے که زیر زمین شد نهفته شانرا نمندان که بیک تیر چرخ می شکنند | دوروزه برگ اقامت رو نساخته اند نوازنان که در دهن لیس فاخته اند بخانه که سر و طرب فاخته اند ببوی گل از نیسان بسے گداخته اند همان سرست که بر آسمان فاخته اند ز بهر حیثیت که شمشیر و تیر آخته اند |
|---|---|

| | |
|--|--|
| چو سو وازانکه هم و زورانشاخته اند | نگاه بباتی گوهر چو نیست جود کس |
| عنوان نفس ده خسرو و ابطینت خورشید | غزل ۲۴۵ که عاقلان فرس اند و جل نتاخته اند |
| شکایت از دل کشید انمیتوانم کرد که من بروی تو پید انمیتوانم کرد کردن هنوز شکایت با نمیتوانم کرد من از بخاطر تو حب نمیتوانم کرد بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد | هر انمیتوانم که پید انمیتوانم کرد تو حال من و دازین رکوز بدین میسر درون خون شد و سختی جان من بشکر بدین خوشتم که تو باری درون جان من از آنکه که تماشا می روی تو کردم مگر تو خود بگرم باز بخشیم دل ریش |
| غزل ۲۴۶ | گذاشتم دل خسرو بزلت تو چو کنم ز در و خواش کالانمیتوانم کرد |
| دیوانه زلفی که کشیدین نگذارند شربت بنمایند و چشیدین نگذارند ای دوست چه وقت است که دیدین نگذارند بسمل لب پسندند و پیریدین نگذارند کش با من بیچاره رسیدین نگذارند محر و هم میسر چو شنیدین نگذارند دین پیغمبران حبا مه دیدین نگذارند نهار گزان سوش و زیدین نگذارند | من بند کاهن روی که دیدن نگذارند از تشنگی شعله زان سینه و از دور چون زیستن نیستم از هستم دانی یارب چه جد هیبت برین مرغ گرفتار صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد گفتم سخن بشنوم و جان دهم اکنون صد چاک شده سینه و صد بار و صد دل امروز صبا از جگرم بوی گرفتست |

| | | |
|---|--|----------|
| غزل ۲۷۷ انفونی | صد خار جفا خور و ز بهر آن تو خسته و آه ارگلی از باغ تو چیدن نگذارند | سخت شعره |
| مایم درون سوخته بیرون شده بپند خور و میم بیس خون ز تو اکنون تو هم آخر چون حال و گرگون شده زانده تو ما را اسه مرغ چخوانی سبوا غم بغم بجز | یک سلسله لیلی و مجنون شده چند یک می خور از دست جگر خون شده چند توروی مگردان ز در گرون شده چند بگذار درین بادیه مجنون شده چند | |
| غزل ۲۷۸ انفونی | در عشق فدا شد دل و جان و تن خسته و اینک نگر از بخت همایون شده چند | سخت شعره |
| نه با تو نسبت سرو چمن شود و پیوند خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست نکو است پند ولی ز خم غمزه خورده دم بسی نماند که از رشته دراز فراق بسوز دل مدوی بهر زبان که خسته دل | نه شاخ سرو و بشاخ شمشیر شود و پیوند کجا است بخت که تن را بتن شود و پیوند شکاف تیغ کجا از سخن شود و پیوند لباس عمر مرا با کفن شود و پیوند بخون گرم نه زاب و دهن شود و پیوند | |
| غزل ۲۷۹ انفونی | بهر شد همه عمر گیت خواهم یافت که غم و یگر با غم من شود و پیوند | سخت شعره |
| نیست بدست امید بخت مرا آن کند دعوی عیاریم رفت بکوشش فرو بے سرو پا سید ویم تا بکجا سریم تنگ میاز آه من ای بد چشم از تو دو | کافه شش از هیچ سوسید مرادی بپند ز آنکه سرمه بدست کند قهرش بلند بارگی ساه تند گردن ماور کند نیست رخ خوب را چاره زود سپند | |

| | | |
|---|---|-------------------|
| در ره جو لانت چون دیده ما خاک شد هستم از ان گفت تلخ و در سکان فنا ایکه بیاز احسن قیمت خوابان کنی سوخت از بند خلق سوخته تر نشو | دیده بس در همت بدیشه کز ان سست در همت آخر گه چاشم هنی و رقت پیش ز لیخی بگو بسفای نجا بچسند کالتش تیرست عشق باد و ز نیت بند | |
| غزل ۲۸۱ نیز سر | خمسرو اگر عاشق بهیم ز کشتن مدار پیش خست نیکوان جان نهد و آید | غزل ۲۸۲ نیز سر |
| نیکوان مهر نمایند و وفایه کنند چند گویند که گه بد لش میگذری عالم را ملکش از غمزه که ترکان بخند عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند بهر میسند چو دانی که و کیلان چهر سهمان گرچه بهر نیست دگر از اوزر | دل بران مهر بند که جفایه کنند این حدیث است که بهر دل مانیه کنند گر بکشتند بسی هیس در مانیه کنند از چه چشم بد خلق و عایه کنند دوستان را بهم آرند و جفایه کنند که گه حاجت در و کیش روانیه کنند | |
| غزل ۲۸۱ نیز سر | سوی خمسرو ننگ کن بطفیل و گران کابل دولت نگی سوی گدایه کنند | غزل ۲۸۲ نیز سر |
| یاران که بوده اند اندام کج شدند گر نو بهر آید و پسر زد و ستان ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند آن سروران که تاج نه خلق بوده اند خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک | یارب چه روز بود که از ماجد شدند گو اے هبا که آن همه گلهایا شدند آن رویه ها که در تنه گرد فنا شدند اکنون نظاره کن که همه خاک ما شدند آن خوراک که هر بهر اندر بهوش شدند | |

| | |
|---|--|
| <p>باز پیچہ ایست طفل فریبین بتاغ بہر بی عقل مرومان کہ بدین مبتلا شدند</p> | <p>غزل ۲۸۳ از دلیف</p> |
| <p>خسرو گر ز کن کہ وقار حق ز نیچہ ز اہل جہان کہ بچو جہان بی وفا شدند</p> | <p>غزل ۲۸۴ از دلیف</p> |
| <p>ما دل طلبیم باز جان برد دزد آمد و سہر ز پاسبان برد بیر شجنتہ خیر نہ تو ان برد از نیچہ چاہکان عنان برد این لاشہ کہ کار آید ان برد شد عاقبت انچہ او گمان برد ز د قبلہ و مہر را یگان برد باز غ چہ حیلہ کا ستخان برد این را تو بہر کہ خسرو ان برد خو اہم ہر شاہ کام ان برد</p> | <p>باز سہ دل ما بر ایگان برد عشق آمد و گردن سہر برد آنکس کہ رہم ز آشنابود اے ترک کہ جنبش کاہت مگزار کہ در حسل ہمیر دل ہر تو بکشتن گمان دشت ماندیم کہ آن حرکت دل درو عاشق نہ خود از در تو شد درو جان و آدم و در تو خریدیم سپکن ز جفا سے تو تو ظلم</p> |
| <p>جمشید زمان کہ در بلندی ایوانش سبق ز آسمان برد</p> | <p>غزل ۲۸۵ از دلیف</p> |
| <p>یک جان زخم زلف تو آزاد نیابند آفاق بگردند ولی شاد نیابند در شہر یکے ہو معہ آبا و نیابند در کشتن خوبان نہ کسی واد نیابند</p> | <p>یک دل بسہر کوی تو آباد نیابند از پسکہ گرفتار غمت شد ہمہ دہا روزی کہ روی مست خرامان ہو باز میکش کہ تسلیم نہا دم نہ خود را نکہ</p> |

| | |
|---|---|
| گفتی خبرت که گم از باد سپهریم جان میکن و از بهر و غاوم من ایدل ناخورده ترشش سر نشسته بجزان با نخت چکارم ز پی و وصل که هرگز | از خاک طلب کین خبر از باد نیا بند کین مژده ز خوبان پر نیا و نیا بند خشته بسر تربت فرما و نیا بند ما بر صفقان کنج به بنیا و نیا بند |
| غزل ۲۸۳ آهوانی | خمس و ز برای دل گم گشته چنانی دانی که دل رفته بفرما و نیا بند |
| یارب آن بالا مگر از آب حیوان نختند شیره جانهای شیرین بر کشیدند از نخل هر کجا خوی نخت از رویت ملاحظه عیش تلخ با خیال لعل جان فرست شعله پیچیدوز گور گشته گمان بر جای کور همچو چشم ناسلوان تو بیت نیست از گناه نیکوان یارب چنان دران نیست عاقبت بر روی آب در دراز بیدار | یا مگر جان کسان بگذاختند آن نختند وین تن شیرین از ان شیرینی جان نختند چاشنی گیران نعمت بنمکدان نختند شربت تلخی که در وی آب حیوان نختند بسکه زیر خاک باد لهای سوزان نختند کافران چین که نخواستند مسلمان نختند گرچه آن مرد مکرشان خونها فراوان نختند گرچه گریه و شب تار یک پنهان نختند |
| غزل ۲۸۵ آهوانی | خمس و امگری که جز خاشاک بدنامی نیست دیدم نامی عاشقان هر جا که یاران نختند |
| افسوس این تیر که بناد و میرود هر دم زمین که پیرو می و بیو می کشم و کین دل خراب عمارت کجا شود | کما یکن مانه بر روش و او میرود هر آسمان فرشته فرما و میرود سیل غلش چنین که به بنیا و میرود |

| | |
|--|--|
| زاهد پسند داون بیچارہ مست را گاہ خمار حسد نیت تو بہ می کنم اے من غلام ہمت آن پاک بندہ ضائع مکن بخت بندہ و بازی بسان گل آہستہ نہ بروی زمین پاؤ کاوی | خاطر فسوی لعبت تو شا و نہی و چون ساقی آمد آن ہمہ از یاد میزد کز بندگی نفس بد آزاد میزد این پنج روزہ عمر کہ بر باد میزد بر روی شاہدان پر نیا و میزد |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۲۸۶ ایفون | ز چشم زبان خمیر و اثر کی گند ترا نے خود سخن ز تیشہ فر باد میزد | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|---|--|
| ای ہنفسان کہ پیش یارید مار کشید چون غریبان جان خواہم داد پیش روش گر میکشدم فدای اویم بر دوست بریدعت دل و نیم اے دیدہ دل اگر تجوید این طائفہ کہ وز دنا نیست اے محنت و غم بیک شامل | این شکر چراغے گذارید ہر چند شہما ازین دیارید امروز مرا بہمن گذارید ز نہار بروے او میارید کالاہم ختم را سپارید شاید کہ شما گنہگارید ہمہ سات کہ در کدام کارید کز دوست مرا بیا و کارید |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۲۸۷ ایفون | گر در دل تان غمے بگنجید بر سینہ خمیر و شش گارید | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| آن نخل ترک آب ز جوی جگر خورد من بچرو و بچنین ز خرش گشتم ای بھن | بیچارہ بلبلے کہ از ان نخل بخورد ورنہ کسے شراب ز من بیشتر خورد |
|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>دیوان ابی حمزه</p> | |
| <p>من کیستیم که بر در تو بے سپهر شوم جان شد خراب هم زمی اول و بنیز بهرے مرا و سر روان بود در این</p> | <p>خاشاک خون من بچنان خاک ز خود دیوانه باش تا دوسه در و گزود مرد آن بود که تیغ سیاست لبخورد</p> |
| <p>غزل ۲۸۸ دیوان</p> | <p>خوش طوطی است خسرو مسکین بدم آه کز بخت خویش غصه بجایه شکر خورد</p> |
| <p>آن مست ناز جان و جهانی که میرود بنگر که تادل که کشفش چه برود زین سوی منگرید که کشته از آن است جان و دلم بمید که چو چاوش رفت دے جان همی سپردم و او بود بهر هم از خواب بسته که مرا بوسه زد کسے گفتی که من جفت نلکم گر نمیکند</p> | <p>و آن گل بدست سرور وانی که میرود تا بهر خاطر نگهانی که میرود زان سونگه گنبد که جهانی که میرود این بین که در رکاب عنانی که میرود امروز یانه تا بسرانی که میرود جان ز نیکسار بارمکانی که میرود هر روز پیش شاه فغانی که میرود</p> |
| <p>غزل ۲۸۹ دیوان</p> | <p>خسرو که میگذشت ز تو دامن بچیرم کز بهر زیستن بامانے که میرود</p> |
| <p>اشب مه مایند و ما بود در باغ وصال میگذاشتم بیگانه کسے نبود و گر بود پوشش دل و صبر باز نامد از بنحو دے آن زمان که دیدم</p> | <p>ماهش بوبال بهتلا بود گل در چپ و سرور استا بود دل محرم و دیده آشنای بود این هر دو سه چند که کجا بود در یوسف خود که بی بهای بود</p> |

| | |
|---|--|
| <p>آورد و خطی که نو غلامی ان عیسی اگر دم ندادی بر قبال طاق ابرو اش میفت ولی ز آب چشمش ناگه بسوچمن روان شد بنگام سحر کشید گیسو</p> | <p>بالاش بر استی گوا بود ابید بزیستن گرا بود عاجت که بنجواستم روا بود زنجیر سلسلش بپا بود آن سرو که بر سر گی بود شب رفت هنوز بهیجا بود</p> |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|------------------|
| غزل ۲۹۰ از دیوان | در خواب غلط بساند خسرو کاین حال مرا نبود یا بود | چهارم شماره ۴ |
|------------------|--|------------------|

| | |
|--|---|
| <p>از حال مات هیچ حکایت نمیرسد محدوری از مرا نخوری غم که گرا گمزه چنان شدست و لم بادایان تو بگذاشت و خوش لب و خوش چشم از خون نوشته قهقهه جوت رسول شک</p> | <p>در کار ما سبب عفت نمیرسد در کار گوشت در عایت نمیرسد کش از کتاب صبر به ایت نمیرسد ماهی گذشت و شب به ایت نمیرسد هر روز و روز کدام ولایت نمیرسد</p> |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|------------------|
| غزل ۲۹۱ از دیوان | ای عقل بگذر از سبب و کم و دریا در کار اهل عشق کفایت نمیرسد | چهارم شماره ۴ |
|------------------|---|------------------|

| | |
|---|---|
| <p>این دل که شیش ز ساقی قرون بود ما جان کجا بریم ز سودای عشق از آنکه در ولایت در دم که بود حق بدست با و افکش دیره و دل آن زمان که بود</p> | <p>یکدم چه شد از بی صبر و سکون بود دیو لیست اینک بیدار غمخوار بود از چشم من اگر بدل آبت خون بود دل و زرد بدیده عاشق و رون بود</p> |
|---|---|

| | |
|---|--|
| بستی دلم بزلت و همی برایش پیش لفظ را که تو هست کنشد ترا توفیق چان زیر پای تو بسوس میدهم گیر | بیچاره پای بسته بنمیز چون رود جانی که مانده بود ز سحر ان کنون و یکبار با وی این هوس از دل برون و |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۶۹۲ از دیوان | خسرو و جولا ف عشق زدی از بلا تیرس زینسان بر اهل عشق بیسه آزمون رود | پنج شعر |
|------------------|---|---------|

| | |
|---|---|
| آن را که غم تو یار باشد مرغم چو نمی پذیرد این دل معدود بود بنال لبس شک نیست که تشتری است مستی که بسو کشد پیوند صوفی که شکست تو پیانی مے حاجت نیستیم جان و آدم و دماغ عشق میر | باخوشد لیش چه کار باشد بگذارد که تا فگار باشد جائے که گل و بهار باشد جبنگے که فغان زار باشد کور قدم استوار باشد مگذارد که هوشیار باشد در چشم تو تا خمار باشد کاخ باز تو یار و گار باشد |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۶۹۳ از دیوان | خسرو و بنلا میت عز نیست در خوار گنیدش خوار باشد | پنج شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| ای خوش آن وقتی که آن با محمد با ما یار بود بوستا تنها گاندر و بودیم خوش با دوستا یار ما بهیم بخود آن عایشه ما یار آید و دش پیرون نختیم خونایه دل پیش | این متاع در در اور کوی اوبازا بود آشمنه گلها تو پسنداری سر خار بود کیب از غم نیست یارب کاندران گلزار بود عقل را محرم نکردم کاندران غبار بود |
|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>تا نانی ساقیا گرمی چنین بنجو شدم دیدم و ابر من از همه کند بر حق بود می که گفتم پشنی کن فی گمانی بودید گردم دشمن مگر فتنه چنینش هم بسوز بیم تیغ نیست لیکن این هر کم نخت را شب هم گیشتم عس بگفت در کویت</p> | <p>دارمستی ما آن شکل و آن رفتار بود ز آنکه بسکین بهر نابسیا شب بیدار بود لیک مقصودم و دای سینه افکار بود کاش را را عروزش گشت روزی بیا بود دوست بیدارم که زیر پای تو بسیار در دروش دل که بس نالیدن من را بود</p> |
|---|--|

| | | |
|---------|---|-----------|
| غزل ۱۹۴ | تفسیر و ادل بد کن از نام و دیای دهر کاسمان را این همه یادم بهشیا بود | چشمه شعله |
|---------|---|-----------|

| | |
|---|---|
| <p>اگر چشم تو روزی بر من افتد وگر شکل از خندانیت به بیند چو در خندیدن آید باغ رویت کنم پیوند عمر از مهر رویت چو خواهد عافیت عشاق را غرض نخودم بعد ازین گلزار نیم برویت خواهم اجماعی بنجوم دل را در سر زلفت ره قنار</p> | <p>مه از خورشید باشد در خنده روانی آب حیوان رچیند گل اندر دیده مهر و مه افتد چو روزی عمر گل کویت افتد نظر بر من پس از چندین گفتم گذرگر بهشت بعد از خنده افتد غلط تر سم که در لبم افتد نرمیان را بهمند وستان افتد</p> |
|---|---|

| | | |
|---------|---|-----------|
| غزل ۱۹۵ | فغان ای جان که در فراق چنان افتاد و کاش در گشت | چشمه شعله |
|---------|---|-----------|

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| از در من دوش آن نگار آید | شاخ تمنا سے من بیار آید |
|--------------------------|-------------------------|

| | |
|---|--|
| برگ حیاتم نموده بود که ناگاه آن چه خرابی گذشت هب می گو کلبه تاریک یافت رخساری اندم دیدم که سپیکار بود بی کفایت بر سر عقلم چکید جرعه جاش | باع خزان دیده را بهمار آور آمد مست و خوی آلوده آن سوار آمد کز درین آفتاب دارد آمد باز تپه پاسه او بکار و رآمد سیل به بنیاد اختیار و رآمد |
|---|--|

| | | |
|---------|---|---------|
| غزل ۲۱۶ | از دیوان مردن خشم و فسون نیست ازین لب کاز روی سینه در کنار و رآمد | چند شعر |
|---------|---|---------|

| | |
|--|---|
| ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد سینل اشکم همه خست و کوفت و ناسی جان بدنباله آن باد و دوی کن به شب بخود و دیوانه ام از سوت خیال غیش تلخ چو می تلخ کند هر دم مست میجد شعله آرم من و من می سووم | یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد هر کجا گریه عشاق بسویت گذرد کین طرف که گریه آلوده به سوت گذرد بسکه تار و زرد راند لیشه رویت گذرد بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد که نیاید که بر آن روی نکویت گذرد |
|--|---|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۲۱۷ | از دیوان خشم و از بیم که رویش بدرت بگذارند هر شبی آید و در دیده بکویت گذرد | چند شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|--|---|
| آباد شد دل که خراب پیران شد ای همدردم ده قدری بگو که توان است بس عاقل شمع خردا فروخته روشن بس دانه دلها که ز تن بر دینا تلخ | حسن پیران آفت صاحب نظران شد کان دل که مراد و از آن دگران شد که کرده خود سوخته خوش پیران شد آن موب که بر گرد رخ لبش گران شد |
|--|---|

| | | |
|--|--|--------|
| افسرده جمال خط خوبان نشناسد دلہما کے عزیزان شمران جملہ نگینہا آن خواجہ کہ میگفت کہ ادم خبر از عقل خبر حضرت مردن نبود شیوہ عشاق | کاین سرمہ نشانیست ناقص لہران شد کاندر کمر آرایش زردین کمران شد چون عشق در آمد یکی از پیران شد فریاد و وفغان عرہ ہر حیلہ گران شد | |
| غزل ۲۹۶ از دیوان | خسرو ز رخ خوب دم تو بہ ہمیزد ناگاہ دہد بد آن رخ زیبا لکران شد | شعر ۹۰ |
| انچہ نتوان و نخت جان بیکشد سیکشد خط بر سلمان فی لبست و یا تا خط تو بر بالائے لب حسن روز افزون ترا و جمال زلف کا یہ بر لبست گوئی کہ دیو | تا بدان غایت کہ بتوان بیکشد آنکہ از خون سلمان بیکشد ما خط بر آب جیون بیکشد روئے مرا و اخ نقصان بیکشد خاتم از دست سلیمان بیکشد | |
| غزل ۲۹۷ از دیوان | گر ز شوخ تیر بر دل میریزے خسرو و بیچارہ از جان بیکشد | شعر ۹۱ |
| آن خوی کہ گاہ مستی از آن بہت ہلکد شوید چو رخ بصبح کسند غرق خلق را آن ظالم از دعای بد ایمن بشو کہ شب جام بہت کہ محتشمان را حسد ام ہا مردم درین ہوس کہ شبی نہ ہم ہا خاک و ریت بچشم من از گریہ خون خوارم | از زلف قند بار و از رخ ہلا چکد ہر قطرہ خوی کہ از رخ آن آشنا چکد گریان دعا کنند کہ خون از دعا چکد ز وجہ چہ باشد اگر بر گداز چکد ز آنگونہ کاب چشم منت زیر پا چکد ناخود چرا چشم من آن تو تیا چکد | |

| | | |
|--|--|---------|
| حکم قبا بسند که دهن بگیرد نمیشد آید ار کشیدی بر اهل شوق | خون هزار دل که بسند قبا چسکد دولت بود که چیز سے ازان سکو ما چسکد | |
| غزل ۳۰۰ ازان | اقوی و ی و از پله خونریز خوشن خمس و دو دان که تا نوی سبوت کجا چسکد | بیت شعر |
| ی اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید ملیش همیکنید بازی نظر خطاست ز سر مهر و سپید شوید ای و چشم من از آن کشید بر سر من خنجر ستم ر من ز نید آتش و خاکستر مرا من ار چه خاک بوسش میکنم بوس اکشتی مرا و من اندر عدم شود | وانکه نظاره در رخ کن و دستار کنید مانا بران شردند که بازی بجان کنید از خاک پاشش دهن جنت گران کنید وزیر کشت شهر رسم برستان کنید بر سیل چشم خویش لب خویش روان کنید ای خالق خاک بوسش میکنم بوس بروی ز پرده دل من با دیان کنید | |
| غزل ۳۰۱ ازان | احسن و زور و دل چو جلیش شد برای دوست پیشانیش بدخ غلامی نشان کنید | بیت شعر |
| ی هجران که اگر ازان فرست بینید امه کنسید یوی وی و تاب دورسم رخاک من روید پس از هر گ و هر گیا ی طالبان وصل ز ما دور که فراق ی تائبان عشق یک دیدش دید | مگره شده برید و بران را هم کنسید خاکستر کنسید و بران غلامی کنسید کو رانه بوسه رو بود از پنج بر کنسید ما چاک سینه ایم و شما چاک سینه و انهم که ز ابدید اگر کو به کنسید | |
| احسن و زور و دل چو جلیش شد برای دوست | | |

| | |
|---|---|
| غزل ۳۰۲ از دیوان آن دل که سوخته نبود و نقش نشید | <p>امروز چسبیت که در جهانان برون نیامد نظارگی ز بهر سودرت نظر را دیدن دی میگذاشت گفتم کشنا لبش نوازم تیری که زوز غمزه لا بد بپیرم آنرا جانم ستدای یاری کو ورونی که در اسباب کاهرانی از نجات خود نجویم</p> <p>مروند در دستان در مان برون نیامد دادند جان بران در سلطان و نیا چند اندک جفا کردم افغان برون نیامد سینه شکافت کردم پیکان و نیا پروین نیامد از دل تاجان برون نیامد کز شوره مغیلاں ریحان برون نیامد</p> |
| غزل ۳۰۳ از دیوان طعنه مزن که خسرو و دشوار سید بی جان چون جهان در دستان آسمان برون نیامد | <p>آن دوست که بود بکران شد ما خود بجهنم حرویه بودیم افسوس که شادی ندیدیم از دوست نیا فایم کاست گفتم که اسیر گردی ای دل دل بدو گرے نسیم و لیکن دی دلبر من سوار میرفت مطرب غزلی ز شوق بر خواند از گریه من رقیب بند خو از لب که علاج درد من کرد</p> <p>وان صبر که داشت منمان شد خاصه که فراق در میان شد وین غم غمزه را بجان شد و شمن بدو رخ بد گمان شد دید که بجاقبت همان شد عاشق بستم نمی توان شد اشکم بدو دید و هم معنان شد خونابه چشم من روان شد با آن همه خشم مهربان شد بیچاره طیب ناتوان شد</p> |

| | | |
|--|--|----------------|
| <p>غزل ۳۴</p> | <p>خمس و یک جانست چند حسه گیرم همه خلق یک زبان شد</p> | <p>نصف شعر</p> |
| <p>آن کودک نورسته که سینه بدی شد بس غنچه دل را که نسج پاک بر سو آن یوسف جهان بسکه در یک سینه در آمد سلطان مرا عمر فرون باد بدولت وقتی می لرزید که بران روی کشیدیم چون جان دهم در خاک بن ای میر ولایت</p> | <p>چون است لب از شیر چو شیرین پی پی شد آن نوگل نوروز که سر و چینی شد گوئی که تنم گزشتش پیر پی پی شد کز دولت او خلعت عاشق گفنی شد اینک همه خوانا به چشم چو منی شد تجانه برار که دلم به پی پی شد</p> | |
| <p>غزل ۳۵</p> | <p>خمس و ز فراق دل خود چشم گرفتست کز کرده خود بال ریشش سخن شد</p> | <p>نصف شعر</p> |
| <p>آن دل نماند کش سر بستان دباغ بود هر خانه دوش و شات چراغی جهان من روزی نشد که جلوه طاووس نگرد من پیغمبر فتاده دران کوی مرده و دا ومی و چمن شدی و ببر تو شد نرا رقم بوستان دیبا دشت گلیتم</p> | <p>گوئی همیشه سوخت در دواغ بود میسوخت زو بخانه من این چراغ بود این دیده را که روزی نراغ کلاغ بود تالید نم صدا می غلیو از دواغ بود بلبل که نو بهار و گلش در دواغ بود بر هر گل و گرنه کرایا دباغ بود</p> | |
| <p>غزل ۳۶</p> | <p>شب گفت میرسم چو بخوانم بجنده گفت خمس و برین حدیث منه دل کلاغ بود</p> | <p>نصف شعر</p> |
| <p>ای خوش آن وقتی که ازل بجا خوش بود</p> | <p>کام کام خویش بود و رای خوش بود</p> | |

| | |
|--|---|
| <p>در پهلوی نیکوان میفت تا از دست رفت خلاق گوید ترک کن چون کردی آخر هر چه بود چون نگه دارم که بی خوابان نومیدان من بغیبت بدنگویم آن حرف رفته را ای مستلیمان بجای کان سپهر حاضر بود دی عرو خون بهید و در بگردانید رفت از کجاست آملی جهانان که غارت شد</p> | <p>چون کند مسکین گرفتار دلهای خوش بود دید و دلمسته بود و آشنائی خوش بود حاش لشکر دل نه بوسه است این بلا خوش بود زانکه گرد بود و گردنیکو برای خوش بود کیست باری دل که بتواند بجای خوش بود من چندین نم پشیمانی خطای خوش بود پایسای را که مشغول دعای خوش بود</p> |
| <p>باز آن بلای عاشقان اینک به جا میزد گشتی کسان را سوختن و جان در جیب او در ره و من سوختن کای من پلاک آن قلم دل بجای هر زمان میدانم تا میتوان نظارگی را از بر و سبک دست و پی بر خون گر من نمانم زین محل ای با خوشبختی چمن از زمانانی پاک کن و یزین دلی آبا و کن ای پاسبان آن سر تو نیز بیداری چوما</p> | <p>دیوانه باز آید ای هر کو تا شامیر و من ز زمان لرزان از اوام شکار امیر و در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میر و چون باز از دستم عنان بهشت هانجا میر و ای یوسف انجا بلین که چون جان لیوا میر و آنجا فشان خاکین کان و می بیاب میر و اعز و باری شاد کن جانی که فردا میر و لیکن چه آگاهی تر از این شب که برامیر و</p> |
| <p>غزل ۳۸۸ گر چه شدم شیدا از دهم نیست کام ما از و بیوده خشم و راز و عمر بسودا میر و</p> | <p>غزل ۳۸۹ خنده شغری</p> |

| | |
|--|---|
| باو آمد و بوسے زنگارم نہرسانید فریاد منجستہ رسانید بہر گوش ایام جوانی لب زلف بتان شد افسوس کہ بگدشت بافسوس ہم چون بیل وی بافسوس سردی ہم گفتیم کہ خورم تیری و دین شیم آن تیر | پنهان خبر سے از لب یارم نہرسانید فریاد کہ در گوش نگارم نہرسانید اقبال لب زلف بتان شد کارم نہرسانید بخت آرزوی دل بکنام نہرسانید کا یام بگدھا سے بہام نہرسانید آن کا فردیوانہ سوارم نہرسانید |
|--|---|

| | | |
|---------|---|----------|
| غزل ۱۳۵ | صد شربت خون داد و بخور زخم شوق یک جرعه می وقت خماری نہرسانید | منہج شعر |
|---------|---|----------|

| | |
|--|--|
| بر آب رخت یک گل سیار بنیاید و انم کہ لبنت بندہ نوازست لیکن معذوری اگر نیست لبنت افروم تا آمدنت را گلہ از بخت کم زانکہ شبها من دیوانہ و یاری دوستم از دل نکشاید گرہ گرہ ام آری | انچہ از لبنت آید زمی ناب نیاید آن بہ کہ مگس برید جلای نیاید کین معجز عجب سے مست از قضا نیاید در کلبہ در ویش تو موتاب نیاید من نام دیاران مرا خواب نیاید ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید |
|--|--|

| | | |
|---------|---|----------|
| غزل ۱۳۶ | چو بچیش بود اینکہ گئے بر دل خسرو از دست تو تیری دوسہ تریاب نیاید | منہج شعر |
|---------|---|----------|

| | |
|---|---|
| باز آن سوار مست بخیر میرود اسی کاشیکہ کہ بر دل خوین من میرود او آپ می و داند و کشتہ شیویم | دستم ز کار و کار ز تند میرود آن تیر کہ بر تن من میرود لشکر لاکے شود و میر میرود |
|---|---|

| | | |
|--|--|-----|
| نقاش حسین بقبله محراب برایش سرخ پیشم که میداد از سر نشان هر ساعت که میگذرد قافتمش بدل دیوانه شد و لم ره زلف تو برگرفت عشق رفتنی است که با جان آدمی ماه و شراب شاید و مستی حاشی | از بهر توبه کردن تصویر میرود این باو شکبو که لبش بگیه میرود گوئی که در درونه جان تیر میرود مسکین بهای خویش بخر میرود آمد بیرون هر آنچه که با شیه میرود کامین صوفیان بهر تله در میرود | |
| غزل ۳۱۱ از دیوان | نزدیک شد بلا کست خشم و زودیت در کار او هنوز چه تقصیر میرود | شعر |
| بست نور سیده من بپوشش کار داد رو و آن چنان بچولان که سری سیکرد دل من به روز لفظش جگرم نجستش نتوانش که بنیم بر قیاس ناموفق بر و اے صبا و حالی که مرا چه دیدی برس ای سوار غنا بنواز چای را بخدا که سینده ام را بشکاف جان برون کن تو که خانه مینمائی ببر که بودی مشب | دل صید کرده بهر سوز یکی هزار دارد سر آن سپاه کردم که چنین سوار دارد تو باش غافل ای جان که هنوز کار دارد چه خوشست گل و لیکن چه کم کار دارد برسانش گر چه دایم که کم استوار دارد که ز تنده سمندت دل پر بخار دارد که درون خانه تو دگر چه کار دارد که هنوز چشم مست اثر خمار دارد | |
| غزل ۳۱۲ از دیوان | چو اسپست خشم و نظر بمر می کن سخنه مگو به تند می که دل فگار دارد | شعر |
| باز آمد و ره گم شده من خبر نداد | زان ره غباری از پی این چشم تر نداد | |

| | |
|---|---|
| <p>آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا خوش وقت با کس گذریست بهر من چون زیم که هیچگاه آن نوبهار گفتم چگونه میگذشت و زنده می گشت دل ببرد و گرداند نه جای شکایت دور از دورت بچرخ فراتر تو بنده تا دیدنت لبست نمر او دیده را که او بگذارت با بقیه و فاجان و هم از آنکه</p> | <p>زان مهر و نوجوان خبری تازه تر نداد هر چه پند و نور مانده مارا خبر نداد بونی ز پیران پیغمبر نداد از یک جواب گشت و جواب دیگر نداد کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد بنیاد و آستان ترا در دست نداد در راه عشق تو شسته ما جز جگر نداد تنه بکوس که کاشته بودیم پنداد</p> |
| <p>غزل ۳۱۳ آید بر دوسه آب همه یازده چشمه مارا کجاست دیده خسته و گردنکاد</p> | <p>شعر آید بر دوسه آب همه یازده چشمه مارا کجاست دیده خسته و گردنکاد</p> |
| <p>بار عشق تو مرا خروار رسوائی داد غم و درد تو چو نهانم اندر شب ای که گویم شکیباشد و در جانی نشین سنگ بر طفلان و بیم گل شایسته عشق بوی خون و صبا کا ماز و خوش و قش</p> | <p>فتنه را خروار کار من شیدائی داد کلین خورشید شیر ذوق تپه نهائی داد دل بایده که توان او شکیبائی داد بر زخم بر زود پس خروار رسوائی داد که نشان دل آواره بهر جانی داد</p> |
| <p>غزل ۳۱۴ شد بد یوانگی زلف بتان بهر چندان خسته و دل شده را بهر زدنائی داد</p> | <p>شعر شد بد یوانگی زلف بتان بهر چندان خسته و دل شده را بهر زدنائی داد</p> |
| <p>بیار باد و روشن که صبح روی نمود شراب و دردم تو بهیم کجاست قلع</p> | <p>که در چنین نفسی شراب توان بود که دل بشویم از آن تو به شراب آلود</p> |

| | |
|--|--|
| بیت شعاعه شوقم زیر دجایه لج نعلش مکن فصاح ای طلیب اینجا بند باز نیام که زور پنجه عشق مان مبر که یکی چون فراق دوست بود | که دل تمام بسوزد گر کشش نمی زود که بر جراحت عاشق دو انداز بود عنان صبر و سلامت ز دست لعل بود اگر نهر حیف آید از سپهر که بود |
|--|--|

| | |
|---|------------------|
| از ان سیاه شود هر نماز شام جهان کز آتش دل خشم و رود بگردون دود | غزل ۳۱۵ از ان |
|---|------------------|

| | |
|--|--|
| بر دلم از غم زنی نیش آمد هر چه آمد ز برای دل رویش آمد عاقبت رفت و همان گفت نیش آمد چه کنم تا ز تو جهانان قدر می شیش آمد یک نظر دیدم بازم ز پی خویش آمد اگر آن کافر ناوک زن بدیش آمد | با عشق آمد و دیوانگیم بدیش آمد خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند لفظ آنجا مروای دل گرفتار شود برده بودم ز جفایای فلکستان لیکن دے بظنار که او رفت رهی بر سر راه چشم من سحر و دهر ز کرا خواهم دید |
|--|--|

| | |
|---|------------------|
| خشم و عشق همه باز و بخوبان می بین عقل بگذا که او عاقبت اندیش آمد | غزل ۳۱۶ از ان |
|---|------------------|

| | |
|--|--|
| براه عشق سلامت چگونه در گنج چو تیر غمزه کشاید فیت تیر انداز چو مادر آرزو آشتا نش خاک شدیم سخن همان قدری گو که من تو انم ز بدیده که تو با خویش کرده بدخوی | زهی محال که در عشق خواب خوش بگذرد نه دوستی بود و اندر میان بگذرد غبار کیست که در زلف آن سپهر بگذرد نک همان قدری زن که در جگر بگذرد نه مرد می بود از مردوم و گر بگذرد |
|--|--|

| | |
|--|--|
| پچشم مست تو چندین کانا زور عینیت | چه خوشش بود اگر از شرم ۲ نقد گنجید |
| غزل ۳۱۷ انفوان | پوشش روی رخسار کانا خیر و بجز رخت به پیغم و چند آنکه در نظر گنجید چند شعر ۹ |
| <p>بگلگشت چون گلستان من برون آید فغان از من برون آید چو گویم نام تو کنم چنانم سوخت به پیش که چون گل فرویزم چو در محشر بهم آرنند خاک هر کس از شادی فسون خواب بندی نیستی تا سحر گوی برون بر از دلم جان را و یازدیکه پیشم اگر گوید که ز دل کیست کت مبرکش در نیسان مرا گویند هم با تو رو و عشقش ز هر دلیست</p> | <p>بهر از بی اد اشک وان من برون آید که ناگهان من هم با فغان من برون آید هنوز آن دانه رود استخوان من برون آید مرا بس کز سر کوش نشان من برون آید حدیث دل که شبها از فغان من برون آید که نزد یکست از دوری که جان من برون آید خیالش آشکارا از نهان من برون آید که سلطانی ز عالم بهمنان من برون آید</p> |
| غزل ۳۱۸ انفوان | ز اول صفحه غنم داستان من برون آید ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بکشاید چند شعر ۱۰ |
| <p>بر هم بماند دیده کس از آن سوا نماند چشم اگر چه ز کس نغم سفید دیده بنهال صبر عمری زده دیده آب و دم منم و نوای ناکه شب جگر و قفس گریه بشکست قلب ما را صفت کاوان بنه دل خلق پاره پاره نگر ز نا شن</p> | <p>خبر بکند ارم از خود خبری زیار نماند که در شلخ آرزویم بر تپک رانامد تو ز نخت شور من یلین که گوی بیار نماند چه کنم سر و دشاوی ز دل فگار نماند حشم خرد برون شد که هیچ کار نماند که بجز جگر حیل ز فغان زار نماند</p> |

| | |
|---|--|
| <p>بچه بندم این دو دیده که دوخته باشد بجفا گویم را که کجا رسیدی اینجا بدلم شست بیکان قرن ای حکمت زره تو یا صبا هم تدری بخبار نامد بکند پرو رفت که باخت سیار نامد که ترا پیای نازک حسد رخسار نامد</p> | |
|---|--|

| | |
|--|----------------|
| <p>غزل ۳۱۹ آنکه پییده است خسرو دل فته باز خواندی چو زرقه گلگان آن کو یک از هزار نامد</p> | <p>چند شعر</p> |
|--|----------------|

| | |
|---|--|
| <p>بچکار آیدم آن دل که در کار تو آید نیست افسوس اگر چرخ بسوزد و لیا که به تنه مات دیوار تو ریزم که گرفت آنچه من دیدم از آن غمزه پیر تو یارب منت سنگ نان بر سر و دیده عشق جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرا گل دوران دیده هزاران که به رخسار تو آید لاف سوختن است آنچه در کار تو آید بر من افتد که غریبه که دیوار تو آید پیش آن غمزه خونریز جگر تو آید با چنان کو که چون بر سر باز تو آید که بدر یوزه لبها که شکر تو آید</p> | |
|---|--|

| | |
|--|----------------|
| <p>غزل ۳۲۰ جان خورشید است شعبهای خورشیده خسرو مانخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید</p> | <p>چند شعر</p> |
|--|----------------|

| | |
|---|--|
| <p>بت محل نشین من اگر عالم نمیداند حمزه در ره و آنچه معلوم چون بر سر باد شتر با نافرود و از زمانی محالش درنی سگ و نیال آن محفل طفیل و دیوان هم کجا بجای ماند جان اگر محفل فرود آرد چون مردم درین دای روی سیلاب هم که می بیند بران دل یار محفل درین فقیر و ناله ماهم با و از جبین ماند ز آب چشم من ترسم شتر در گل فروماند نقش لبیک میگوم گرا و سنگ را میخواند کس کو هم بیک بدن ز مام از دست نماند زمین را گردن نشانی شتر جالیکه خواند</p> | |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>دم سحر مرا ای باطلی کن بر سپهر درین دیرانه خواهم داد جهان از بر سپهر</p> | <p>همان سحرگر روی از آن خست افشاند بگو ای ساریان باری سزاقه بگرداند</p> |
| <p>غزل ۳۲۱ آهون</p> | <p>خروش افتر او هست از بار گران خسرو که ریزد کاروان دل گران محال بجنباند</p> |
| <p>تی کو هر دم دشنامهای شکر بنخشد بغیر از گریه گوید خبرم کوی مستی نشد چه باشد که جوی مهر مسلمانی بود و سر قدش خون بخورد و از دل من از وی بگریزد پس سنگ زنین آن گل بود و بر کشتن</p> | <p>به از دشنام نبود گریهات و گریه بنخشد بتر خبرم اگر جاس جفایت آفرین نشد خدا آن تا مسلمانان ملکیان و یمن نشد شمال کان بخورش باید فروت بر یمن نشد من از دیده پذیرم هر گل کان زنین نشد</p> |
| <p>غزل ۳۲۲ آهون</p> | <p>محب بنخشد ده شکر چشم سپهر بر کوشش که خاک در کند و روزی در درمین نشد</p> |
| <p>بر من کنون که بید و جهان تیره فام شد تو خوش بنواز خفته که عیشت حلال بود هر رخشا و با گل و سرو بوستان نازد که شمه که کنه هر دم ای ایاز در آستانات لاف رسیدن بکراشد گفته نه تمام معشوق آری این سخن بدنامیست عشق بتان و درین زبا وی آن کلاه زید که صوفی بفرستد</p> | <p>ای شمع جان در اسی که روزم بشام شد مسکین یک خواب چشمش حرام شد بیچاره بلبل که گرفتار دام شد می زبیدت که پیش تو سلطان غلام شد آن را که زیر پاس و دو عالم دو گام شد دانی چو شیخی که فلا فی تمام شد آن عاشق که دوزخ را تکیه نام شد بر دست ساقی چو تو امر و زمام شد</p> |

| | | |
|---------------------|---|--------|
| غزل ۳۲۳ از دیوان | خسرو که ز نیست با هر خوبان تو سنی اینک به نیم چایک عشق تو رام شد | شعر ۱۱ |
|---------------------|---|--------|

| | |
|--|---|
| برنج چو پیش طره چون شب نگید چشم بسته بکشانید مگر بر روش پیش کجواب و ابروش کلاقت حسین چشمش از هر قره ساخته مشکین قلعه زلف بر مژه زده در خانه دل مد پیش گاه انگیزش شهب ز غبار زلفش چون دیدند خورش را بخندان بلند تا سگالی نهد از حوی بیای کرب اوست نوروز من چون فتنه جبر در گلستان لطافت و گل فوئیش | و انگیزد رلب شیرینش لبالب نگید آترمان کش مه نو در غنغب نگید عالمی دست بر آورده بیارب نگید سید بدقتوی خون در همه لب نگید نشد از دل اثر ماه بقره نگید همه آفاق پر از غنیمت شهب نگید در ته ماه قسغ چو خشب نگید سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگید رست تار و زبر بر ابر شدن شب نگید بیک اندام بیک نوش بیک لب نگید |
|--|---|

| | | |
|---------------------|---|--------|
| غزل ۳۲۴ از دیوان | بنده خسرو ز زرو صف جمالش هر روز نوبه وقت دیوان مرتب نگید | شعر ۱۲ |
|---------------------|---|--------|

| | |
|--|--|
| با و شب قناد و مارا دل بهانجی شد که بود عشق کینه نوشد ایدل شغل خم نو کین باز ما و بت را سجد زین پس آنهم را فکری بود پایمال هر کیم کن وین مگر بکرویت | باز جانم را بهان آغاز سود شد که بود فتنه و جان هم بد انسان کا فرما شد که بود کانه ز بد و نماز رسم از ما شد که بود آنکه شبد نیز مراد در تر پاشد که بود |
|--|--|

نوبه آلوده خسرو کرد بچند و باز

| | | |
|--|---|-------------------|
| غزل ۳۲۵ نزد دیوان | منت ایندرا که همزنگونه رسوا شد که بود | تحفة الصغر شعر ۱۰ |
| <p>بر بام آسمان و شش گرامه ما بر آید گلگشت او بخوابم بر خاک خود چو میم چون در زمره اش از وی باران باز آید گفتم که می بر آید جانم ز بهر گفتا من چون نیم که جانم در آرزوی بگو هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین ابری شود که بر شش سیاه را بسوزد شب به صبح رویت گویم دعا و سکین از خنجر حقایق خونریز تا بگویت</p> | <p>خورشید کیست باری کو بهما بر آید کز گور شور و بختان خار عنا بر آید سیلاب فتسنه خیزد موج بلا بر آید جانم که ماند بے ما بگذارتا بر آید بزل نفس غم نیش هر دم صبا بر آید چون نالشی که شبها از سیا بر آید دودی که بر شب از من سوی بلور آید حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید هر جا که خونم فستد مهر گپ بر آید</p> | |
| غزل ۳۲۶ انوار | در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد بیچاره جان خسر و آنجا کجا بر آید | حیات شعر ۶ |
| <p>باز گل می آید و دل در بلا خواهد افتاد باز آن سر و خرامان و چرخ خواهد گشت تازه خواهد شد ز سوز بلبان لغزین اینک نینک می رود آن مزد و لاس کونین تاز مستی بر که خواهد افتاد آن چشم مست جز صبا کس نبوسد پای و زین پس چه نیست بختی آنکه یا نیم خور و او شراب</p> | <p>شورش و رجان بیسایان ما خواهد افتاد ای بسا سر ناکه زان رهن و تا خواهد افتاد آتش هر دم بجان مستلا خواهد افتاد باز بنگر تازه چند آشنا خواهد افتاد تا که امین خون گرفته در بلا خواهد افتاد خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد افتاد لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد افتاد</p> | |

| | | |
|--|---|-------|
| غزل ۳۲۵ از دلان | چند ازین سودای فاسد کان بت آید و کنار خسرو اگوهرند و در دست گدا خواهد افتاد | شعر ۶ |
| بر رخت چون زلف خیم بگذرد تا کند خیل خیالت را طلب وصلت آخر یک شبم روزی شود هر دم از تلخی آن شیرین بسم بگذرانی مرهم بر درون | آه من زین هفت طارم بگذرد بر رسم گریه فدا دم بگذرد روزی آخر این شب غم بگذرد شریت عیش من از هم بگذرد در دامن ترسم ز هر دم بگذرد | |
| غزل ۳۲۶ از دلان | بند خسرو را حیم وصل تو آه اگر ناگشته محرم بگذرد | شعر ۷ |
| بیا نطفه کن ای دل که یار می آید فراز مرکب ناز و پیاده در قبش رسید ناوک من ای نظارگی زنها ز مستی ارچه بهر سو می فتد لیکن چه گرد تا که بر آورده باشد از دلها مرا که یا کسند گرز کوی او بروم مکن بسرو سعی نسبت و خجست پیش | ز بهر بیرون جان فگار می آید هنر از سوخته بے تیرا می آید ببیند دیده گرت جان بکار می آید ز بهر بیرون دل بهوشیار می آید که فرق تالبت دم پر غبار می آید سیک اگر بر و وصلد هنر می آید ز سر و کی گل سوے بهار می آید | |
| غزل ۳۲۷ از دلان | کنون بنال هنر ارسه چو بلبلان خسرو که بهر ناله بلبل بهار می آید | شعر ۸ |
| پست پست آنکه زلف اندیش گشت عکس گیرد | مفرع عارض خونریز که خط چشم گیرد | |

| | |
|--|--|
| چو سبزه خوش را خط تو خواند جای آن باشد پس ز راهیست بهیم من که مکن از دلم سوزی نمانت میدرد چون تو می بینم خیالت بهیتم می بینم اندر دیده گریان ستم در عهد تو زانگونه نویسن شد که هرستا | که گل ز خنده بر خاک افتد غنچه شکم گیرد گره فکرم پیشانی که در غره کم گیرد مگر میخواهد از بیم فتنه راه عدم گیرد اگر چه روی در آینه نهاد چو تم گیرد اجل به شفاخت آید دوست فکرم گیرد |
|--|--|

| | |
|---------------|---|
| غزل ۳۳۸ دیوان | حدیث دیده و دل چون فیسد سوی تو خمر که کاغذ تر شود از گریه آتش ز قلم گیرد |
|---------------|---|

| | |
|--|--|
| میا خرد کمان بفرین که بوی دهرمان افتد مگر من از سحر آستان کشتنی گشتم پس از مردن بر خانان تن اندوه پرورم چنین کان هست غلطان پیروده آفتاب همه کس در دینج من کج چون می میرد این سبکین بکوشش گرچه می نالم بدر دما بدین مشام همه کس دست پیش دست لیکن دست آلودان | دل بی خانان را آتش اندر خانان افتد هم اینجا کش که تاباری سرم بر آستان افتد نخوالم تا سنگ کوی تر این استخوان افتد مده هست که می ترسم خرابی دهرمان افتد مرا این زرد و کور انظر بر من چسبان افتد که وقتی ناله ام در گوش آن نامه ریان افتد که یاد آور تو چون روز گاری در میان افتد |
|--|--|

| | |
|---------------|---|
| غزل ۳۳۹ دیوان | مترس از هم جهان تسره اگر از عشق می لاقی که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد |
|---------------|---|

| | |
|---|--|
| پس از ما بهیم دوش از خمره دید از خواب آمد پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی شین رنش شمرده دیدم پیش از گریه میگرد | کسی بزنو اتم کاند رسد من آفتاب آمد که هم او از نظاره رستم افزو و خواب آمد پیش فاموش بود و گویند رخ در جواب آمد |
|---|--|

| | |
|---|---|
| مهرش را سلخ کرد از ناز کی مستی به شیدا ز شادی گوید گویند و چشم خویش می بینم روان شد مردم دیده که بوسه اش به بیدار | اگر چه آفتاب من میان ماه تاب آمد که دیدم روی آن خوشید اندر چشم آب آمد که آن ماه سرخ لیس در عین شتاب آمد |
|---|---|

| | | |
|-----------------|--|-----------|
| غزل ۳۳۲ آهون | نه کردست اینکده هست آن نود و دلت گرد خورشید که زیر رایت اندر حسن کامیاب آمد | خجسته شعر |
|-----------------|--|-----------|

| | |
|--|--|
| پایه ناز از چه گسسته جانب مانگد از اینکه هر بار گذار دست دم در آتش شد بیاور خجسته به باد از چه درین بیمار خود بر و اشک بکود و دل باش از آنکه طاق ابروی بلند تو قوی محرم بهیت | هم توان زیستن از جای بجا نگذار هم بیکبار همان تیغ چسب مانگد از همچو روزی و من و تو می برید مانگد از انچه اندر دل ما هست صفا نگذار که در چشم تو جز خواب قفا نگذار |
|--|--|

| | | |
|-----------------|---|-----------|
| غزل ۳۳۲ آهون | غمزه گوی گرت کشتن جمعی بهو است که گسسته بهیت از و حق بجا نگذار | خجسته شعر |
|-----------------|---|-----------|

| | |
|---|--|
| تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود روزگار می زلف تو بادا پیشان روز و شب من خورم خونابه بجز تو نیز آدم از آنکه من بگرمای قیامت خون من بر باد و دست عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش رخ خوب رویان گر نباشند آب آتش دینا | پادشاه باشم گرم خاک درت آسود تا دل بدخوی من هر دم پیشان ترا ماجرای ناز کان خونابه دیگر بود جوی شیر آنرا نما کو تشنه کوثر بود خود مگس بسیار ریایی هر کجا شکا تا وجود عشق با زبان خاک خاکست |
|---|--|

یار آنجا و من بجا بهیت در

| | | |
|---|--|----------|
| غزل ۳۳۳ انڈیون | وہ چہ خوش باشد کہ بر بازوی ختم و بر بود | چھٹی شعر |
| تو کہ روزت بنشاد اول و جان میگزد قامتت رست چو تیرست عجب بیت ناوک چشم تو ام سیکند و غیرت ہم آب خوش می بخور و خلق پریشان چشم نامش از من شنویدل ہم چند خور دل گم کردہ ہے جویدر خلق و خاک | شب چہ دانی کہ مرا بی تو چسان میگزد کہ زمین و در و مراد و دل و جان میگزد کہ چہ اور دل و جان و گران میگزد بسکہ دل سوختہ زان آب و ان میگزد جان ہمانست کہ مارا بزبان میگزد اندراں راہ کہ آن سرور و ان میگزد | |
| غزل ۳۳۵ انڈیون | سوز جانہا است سہاوا کہ رسد در گوشش نالہا کز دل خسر و بزبان میگزد | چھٹی شعر |
| تا ترا چشم جان شکار بود کشت خال لب تو ام آسے ہر کسے کز لب تو مینوشد آزمائی کہ سوی اوست چشم ہر کہ در کوی شادان می خورد پارسانی کہ با جوانان گشت مست اگر دو زخیمت گویند غم مرا سوخت ہر چہ پیش دم | ہر کہ اول بود و فگار بود مکس شہد ز ہر وار بود تا زید ہمہ در آن خمار بود این دو ہم کا شکے چہا بود پیش ما مسجدش چہا کار بود در نمازش کجا قرار بود عاشقان راز تو چہا ر بود بینمان را کے استوار بود | |
| غزل ۳۳۶ انڈیون | پاسے تو زین پس ہر خسرو خسر باید کہ پائیدار بود | چھٹی شعر |

| | |
|--|---|
| <p> ترکے و خو بروی کسے کو چنین بود ماییم و نحو بهای پریشان تماشب ای هست ناز جرعه خود را بروی خاک بینم نہ بر قضا بگوران کہ گاہ مرگ پیرایہ گلو بود از دست دوست تیغ گر بندہ گشتنست شور و شوق قیام ساقی مرغ از من و سوا نیم آزانکہ فریاد عاشقان ہمیشہ گرد کوی تو شد جان لعل نہرا چون در لعلیت </p> | <p> نمود و محبت اگر دل او آہستین بود خوش نخت آنکہ با چو قوی آہستین بود مفکن کہ پای لغز بر رگان زمین بود رویم لبسو سے تونہ لبسو زمین بود وان ترن کرد سپکہ علم استین بود وان خواب صبح در سر آن نازنین بود دیوانہ را شرباب دہری چنین بود چون بانگ جود و نان کہ با لبین بود آری بلا سے مور کس آب سین بود </p> |
| <p> غزل ۳۳۷ دیوان </p> | <p> یارب چگونہ خواب کند مرا کہ خسر و ہر شب ہزار بارش اندر کمین بود </p> |
| <p> تشنہ غم خود گفتن پایا چرخہ بآید جانان چو دین فرمان و گشتن مشتاقان میسوزم و میگردم گرد شمع خود ہم بار جفا بر دم ہم جام و من خودم آن روز کہ جان بدیم در حسرت خستش روزی کہ پس از عمری شب و زکند با من من خود و بکشم خود را از دست غمش لیکن چون پیش بستان زاہد شمع گسل گردد </p> | <p> از گزیران بہیسا آزار چرخہ بآید پیش نظرش رقتن بر دانه چرخہ بآید رقاصی پروانہ بر نار چرخہ بآید این کار کہ من کردم از یار چرخہ بآید برخاک من آن بت را رفته چرخہ بآید شب تاب شویش گفتار چرخہ بآید یارب کہ ہم از گشتن این کار چرخہ بآید از رشته تکیہ جش ز نار چرخہ بآید </p> |

| | | |
|--|--|---------|
| غزل ۳۳۳ از دیوان | چون دوست کند بر جان دعوی خداوند در بندگی از خمر و اقرار چه خوب آید | چند شعر |
| ترکی که جست عجمی لسن جزا و نبود دهن کشید از من سکن بهان گل شمشیر محرز و بمن بیدل بیدید بفرقت مرمر کبختنهای دل فریب در حیرتم که یارب از و بود این کرم | اورا و لے نبود که در جست و جو نبود گوئی کش از بهسار و فایه بون بود شمشیر نیک بود و بیدن نگو نبود در نه دل مرا سر هر گفت و گو نبود یا خود بجای او در گری بودا و نبود | |
| غزل ۳۳۴ از دیوان | خمر و لبها و باشتنهای فراق گر گویند که شمع کجا رفته کوبد | چند شعر |
| جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید غلام نرس نامهربان یا خوم چو مایه هست ز کاتر بد ده گدایان کسی که در دل شب خواب بختی کردست بلاک من اگر از دست او ست نمی آید چه کم شود ز تو ای پیو فای سنگین دل دل من است ای هاشمی و روی در محراب ز من می پرس دلاگر تو تو به می شکنی | چو دل بجای من باشد چگونه خواب آید که گشت بید و بختا شے نفرماید که مال حسن و جوانی بکس نمی آید بر آید ده بچپارگان بختاید تو جسع باش که عمر از دعا بیداید بیک لطف ره که در مانده بیاساید بیارمی که ز تن و میر میچ نکشاید که مست و عاشق و دیوانه را بختاید | |
| غزل ۳۳۵ از دیوان | به بندگی نرسد چون بسا عدت خمر بکشش مگر که بخون دست تو بیا لایه | شعر |

| | |
|---|---|
| <p>جانا اگر دم درو تو دیوانه سازد چیز نیست درین دل که چنین پیشم آید خون من ایدل ز جگر دم بده ابرم آنکس که بود سوخته گنج چشم و جگرش باده بسفال آر که ما درو کشانیم خاک ره عشاق نیز در دهرم آری</p> | <p>خلق همه از حال من افسانه سازد تا قل بستم خود را دیوانه سازد کین سوخته را کثرت بیگانه سازد بزم سده ز خاکستر پروانه سازد کس از پی ما ساغر و پیانه سازد دولت بس بهیچکسان خانه سازد</p> |
| <p>غزل ۳۳۱ ایوان</p> | <p>سودای من بتان از سر خسته شد فی نیست این مرغ وطن جز که یویرانه سازد</p> |
| <p>چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد سرو قد نو خیزش شستم او در دل شبها که گم ناله بر یاد قدش از من گوئی که صبا خود را برداشت ز جای خود بس که چسب چشمش بهما شود و من ترسان گذرم سوش که گوشه چشم او من سوخته عشقم چون دم ندیم آر که گر تیغ کشد بر من من سر کشم از وی</p> | <p>پیش شسته که یاران را اندر دل دین خیزد چپه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد قامت شنود مودن چون با سر بسپار خیزد چون رنگ سپیان شوخ از خانه زمین خیزد از شاخ صفا سازد آنگاه زمین خیزد باتیر و کمان ناگاه تر که زمین خیزد این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد کز من همه مهر آید و زوی همکین خیزد</p> |
| <p>غزل ۳۳۲ ایوان</p> | <p>گر لعل کبش یا بد زانگاه ز خیزد کز کار بران بهما صد نقش نکین خیزد</p> |
| <p>چسبند دل که جفای تو تحمل کند</p> | <p>که اگر جان طلبی بنده تا مل کند</p> |

| | |
|--|--|
| و اجبست از دهن پنجه بدوزند بخار هر که چشم بنخسار بتی بسنج و دست کو و چشم گشتم و آن میکشتم از هر سویت و سپیدم سوخت اسیری که شکلیا بود نگذر ز خیل خیال تو ز چشم من اگر | تا در ایام جمالت سخن گل نکند شاید از عیب سیه رویی بپس نکند که سر موے از آن کوه حمل نکند وز بدگشت فقیه که تو گل نکند ویده پر آب ز سنگین من بپس نکند |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|----------|
| غزل ۳۴۲ از آن | کار خشم و لبش از دست تو دانی لقمه تا خیال تو درین کار تغافل نکند | پنجه شعر |
|---------------|---|----------|

| | |
|--|--|
| چو پشی پرده برونی که آن پنهان نمی ماند لگو ای ویده کاندروی او حیران چه ماند بیاد و رو تو چندان که سوی ماهی بستم ز چشم کافرت که عجزه لشکر میکشد بر سو من درویش سوای جهان گشتم عشق تو نه پابند و چون دل بدین خوش نمیکند | و گوی پرده سیداری تنی راجان نمی ماند که این بیده کاندروی او حیران نمی ماند همی ماند تو چهره ولی چند آن نمی ماند بهفت قلم تن یک منزل باوان نمی ماند پیشده عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|------------|
| غزل ۳۴۳ از آن | اگر من در حق شمس و که جاویدان نمیکند چو میدانی که گمن رو هر جاویدان نمی ماند | پنجه شعر ۴ |
|---------------|---|------------|

| | |
|---|--|
| چند گاهی و گر او چشم تو در ناز بماند کعبه نشینی که بغض طانی از آن چشم مقام خاتم اندر دهن گشت بگردد و دانست روی تو بدیدم و خط و دود در میان چشمیت | ای بسا دل که در آن طراک طناز بماند ای بسا سیم که از آن چشم و خاک باز بماند وز و دانش از گشتی نگشت کس باوان بماند ترسم آن دود بدین ساله غماز بماند |
|---|--|

| | |
|--|---|
| ناز کم کن که نکوئی بکسیه نرساند | زشت باشد که نکوئی رود و ناز نماند |
| غزل ۳۴۵ ایوان | دل خسرو بجهت سوختی و راز بروشاید پرده دل چو کبوتر و زنجباز از میانند |
| چمن سبزه خطی بر رخ جمیل کشید برنگ و بوجو بنیدست بوستان خود را بتان آفری از بست که بروی جنتیند بهار در ره آینه گمان باغ نگر نهادند گس بهیار چون ببالین سیر دوید خون ز بنا گوشه یل است بویاب سرو و گویان بلبل بجام باوه شفت بهشت شد چمن خوش کسیکه باخوبان | ببلغ سر دروان قامت طویل کشید بگوشه های گلستان نفثه نیل کشید که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید که فرش دیده ز گس بچند میل کشید حجاب از آب روان شیشه دلیل کشید شب از بلال کجک بر سر و نایل کشید که خفیف گرفت و گوئی نقیل کشید دران بهشت شترابی چو بیل کشید |
| غزل ۳۴۶ ایوان | برون خرام کنون خسرو اگر خواهی قلج بر دی گل مصورت جمیل کشید |
| چرخ ساعتی باشد که یار از دور درون آید جوانی خاک گردم در سرش زنی گفت آن بمان ای دیده ام که بهمان ساعت قریب در خویش از آن مینماید و شادم بدین سواد نویز کشته دامن خود کی زیم آندم ز من بعد کی بخوابی ای قریب آن پشیمان | گلزار خروان دیده بهار از دور درون آید که آن پیر پشیمان روزگار از دور درون آید که آن سنگین آن استوار از دور درون آید که روزی عاقبت آن شهسوار از دور درون آید که آن بهر دست من یوانه وار از دور درون آید چو بشام مرده من آن شهسوار از دور درون آید |

| | |
|--|--|
| سبحان قوت جانم ده که آسان چون هوا ز دل غم عشق آمد دست و قوت جانم سید یادگار | کسی که ز بحر چندین انتظار از در درون آید هنوزم نیست غم که غمگسار از در درون آید |
|--|--|

| | | |
|--------------------|---|-------|
| غزل ۳۴۸ از دلان | ولا بهر دود و غم سوزی منیر ما خولیا چندین که داد آن بخت سحر را که یار از در درون آید | شعر ۹ |
|--------------------|---|-------|

| | |
|---|---|
| چون سه و تو از قبا بر آید بایاد خط تو زنده گروم از قبل و ابروی تو شب با تو دل ما چون بر نیاید پیش آی که بجز دیدن تو تا چند در انتظار داریش چنگم که ز دست تو نفیرم یک لحظه بکار او فرشو | آه از من مستلا بر آید گر از گل من کیس بر آید بس دست که بر دغا بر آید بیم است که حسان با آید حسان غمت نظر است تا بر آید حس آئے ز ویا بر آید از هر سر و جود ابر آید تا کار نیکی گدا بر آید |
|---|---|

| | | |
|--------------------|---|-------|
| غزل ۳۴۸ از دلان | خمسو که در آب دیده غمت تا گاه با شنای بر آید | شعر ۹ |
|--------------------|---|-------|

| | |
|---|---|
| چنان شوخ شب درون ار گردو دلگردد آن زلف گرد و به شب شب روز گرد و دران کوی بزم مرگشت و بیداری بخت مارا طیب هم همان به که سویم نیاید | مرا خواب در دیده چون خار گردو چو دزدی که اندر شب تار گردو چو باد می که بر بام دیوار گردو هلو س هم نیاید که بیدار گردو که ترسم ز درون انگار گردو |
|---|---|

| | |
|--|--|
| چو نیز ارشد باز جان کیست بار گرفتارم از طعن بد گو که یارب | رنگین که او نیست نیز ارگرد بروز بد من گرفتار گرد |
| نخل ۳۴۹ از دیوان | چگونه کند وصف آن روی خسرو که در پیش عفتل بیگار کرد |
| جفا کن یو که این ل باز گردد بر عنانی چنین محرام و پسند چونامت گویم و ناله بر آرم نگویم حال خود با کس نخواهم چو ماهریم بکشاروی و مگذا چو جای عافیت باشد دلی را کند افسانه روز بد خویش | ومی با جان من و ساز گردد که شهر نه نیم گشت ناز گردد دل و جان همه آواز گردد که کس با درو من انبار گردد که در مایه قیامت باز گردد که گرد غمزه غماز گردد شبی که خسرو ت همراز گردد |
| نخل ۳۵۰ از دیوان | گر آه چو بد تنگ دار و لشاید که گرد ترک تیر انداز گردد |
| جانی گذرت ای بت چاک نفیت در عهده لبستان جهان هر و قبا پیش گرچه ته پای تو نخواهد که شود فریش خواهم که ز سر خیزم و در پای تو خیم هر روز میا پیش من خسته و بی مهر ای شوخ مکن لایع که خوش کرد و عشق | که هر طرخی در جگر چاک نفیت خیزد بے اما چو تو چاک نفیت نورمه و خورشید ز افلاک نفیت جان باز چو من عاشق بیاک نفیت تا این دل بد بخت بنایک نفیت شعله زبیه لطف بخاشاک نفیت |

| | | |
|---|--|--------------------------|
| غزل ۳۵۱ انگوش | خوش میگذری بنیجر از گریه خسرو هشدار است آه دل غمناک غیبت | غزل ۳۵۲ انگوش |
| <p>چو با صبح در آن سر و خوش خرام شود غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت بفتوی خط او کاتب است می ترسم عنایتی که ز هی نیم گشت عمره تست جفا کنی تو و من پیش خلاق شکوغم لب و دمان و خست هر کی بلای کند بچند سوز دل از آه کار سخت کنم میان غم زدگانم بخوان که پیش ملک</p> | <p>سلام گوید و جهان همه سلام شود خود تست که همچون منش عشق سلام شود که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود بیک اشارت ابروی تو تمام شود حر جمال تو باید که نیک نام شود یکه دلم چو کس در جانب کد نام شود و گره از خنکیها بخت خام شود فقیر نیز نگنجد که با عیال نام شود</p> | <p>غزل ۳۵۳ انگوش</p> |
| غزل ۳۵۴ انگوش | <p>بهر خواب ز همسایه ناله خسرو سبا و مرغ چمن پای بند و نام شود</p> | غزل ۳۵۵ انگوش |
| <p>جانان چو تویی و گرنیاید هم رنگ رخت سمن نجیب روزی که تو بر نخیزی از خواب هر ماهی اگر چو تو شود ماه یکدل نرو در شست و لفت نیر که کشاید اشتیاق با خاک درت رویت مارا</p> | <p>مردم ز تو خوبتر نیاید هم تنگ لبست شکر نیاید خورشید بلند بر نیاید بار دس تو در نظر نیاید کز خمره صد و گرنیاید بجز بر دل بی سپریاید گر سر به چشم و زنیاید</p> | |

| | | |
|--|--|-----|
| غزل ۳۵۳ آهون | خسرو و زینب تا مگر کس سر نیاید | شعر |
| چند زو و زینبست ده که دلم خراب شد وی که گاه نهاد و کج مست خراب شد سوخته بود دل تو حسن رخ تو شد فرو نشود بخت هست تو خنده در گریه نه رخت وجود من به غارت قنقه گشت تا گر غم خویش گویمت چشم کنه بجای خواب | چند زو دیده خون رخسار دای که خنم شد در نظری که آمدی خانه که خراب شد سوخته تر شود کون چون مستاق شد چند بهنو این ملک چون جگر کباب شد هند در طره تو ام رهن خور و خواب شد قنقه من روز بد در خور این خواب شد | |
| غزل ۳۵۴ آهون | خسرو و زینب دیدم دوستان همه غرقه خون نباشد | شعر |
| چون ز نسیم صبح مزلف تو بر شو صبوحی که ترک من فتنه خواب کند این همه نسیم کا کینه به بر روی تو حسن تو ام ز گوشتی آفت شهر شای مبنه خط نهان مکن تا بکشم نظاره در سر کویت از طلب گر نه عاید شود | سنگ بودند آدمی هر که بیبتلا شود بسکه نماز مردمان هر طرفه دنیا شود گر ز بهر دمه بد پس تو بگو کجا شود رنج که هست ذره بر گذرد بلا شود پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود و عده وصال تو شجی اگر بغلط وفا شود | |
| غزل ۳۵۵ آهون | طعنه زنند به ملی شادی بزمی غم مخور خسرو و زینب نیز نیکو بخش را شود | شعر |
| چند که یار با بهنگ کین برون آمد | بخون کیست که آن نازنین برون آمد | |

| | | |
|--|--|---------|
| خداے محمد سدا نمیش کند و نه چو آفتست که باز آن سوار پیدا کرد صدای فعل سهندش بجایان رسید بشهر حے که برآمد بشهر دید که بد دل ز پرده برون او قناد از پی چشم کلیسیای مغام نشان بهید کجاست وکان ناز و دمه روز جان من جبین | که باز کا فر من از کین برون آمد که ام سرور بالای ترین برون آمد نفیر کم کشد گان از زمین برون آمد هنر از دست و عاز استین برون آمد چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد که باز این دل گم زدین برون آمد که جان حسن فر و شان چنین برون آمد | |
| غزل ۸۵۶ افزون | هنر از دست و عاز استین تازه کرد و بر شاق ز بسکه ناله خشم و خیز برون آمد | سخت شعر |
| چشم مست تو که دی برین بیتا افتاد خزه غیر به پیر این چشمست گوی دل بدریای خیال تو بیازی گشت اشتباه میشودم قبل از ریت چکنم زلف تو می نگدارد که به نیم ریت کار من از لپ زلف تو بس آمد چکنم | تو نیگندی از آلودگی خواب افتاد تبع خوبی ست که در نچه قصار افتاد عاقبت سوئی ز رخ رفت بگردان افتاد که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد یار این شب ز کجا بر من متا افتاد شام و قهقهه شاگرد رسن تاب افتاد | |
| غزل ۸۵۷ افزون | آب خمر و همه بر روی زمین ریخته شد از چو تو یار که گردیده چو دلاب افتاد | سخت شعر |
| صبر شد دست کامشب بر این خواب باب آمدت جانم تو بیا که زنده مانم | سر من فدای راهی که سوار خوابی آمد پس از آنکه من غم بچکار خوابی آمد | |

| | |
|---|---|
| منم آلود رسیده ز خردنگار دل و جان بر دو چشمت بدوین همه غمده فرقت کبشتم چنانکه دانی منم و دلی و آهی ده تو درون این دل رخ خود و پوشش در نه زخم جان مے تست خورده خلقی همه در می نام | بسوسس میم از تو لشکار خواهی آمد و جهانست و او اگر تو بقمار خواهی آمد اگرم ز بخت روزی بکنان خواهی آمد مروا اندرین ده امین که کار خواهی آمد ز حساب ششم آخر بشمار خواهی آمد بخور این قشع که فردا بجای خواهی آمد |
|---|---|

| | |
|-----------------|--|
| غزل ۳۵۹ آهون | بیکامدن بر دل و جان کزید اگر بایکسان چشم شمر |
|-----------------|--|

| | |
|--|---|
| خوشم کاب چشم من همه روی زمین گیر و شیر بارکش یارب نگداری چو آن کافر از ان افسانها خوش که دل بگوید از چشمش چو در ناپاک جانم دید شب گفتا گلشن چو بر تابی کشتن استیل جاناکه من باری نشان ده قننه را و گوشه چشم نکیت گفتم چو پیشد حال من جایکه همسایه و همیش | مباد اگر بخیر و این آن نازنین گیر کمان رازده کند زابره مروان دین گیر من بد بخت را ترسم که خوشی پیاپی گیر چشمین جان کند چون بایش اندک پیاپی گیر ز خون خویش نیزم کس تر استین گیر که عالم کفر و گمراهی از ان گوشه لشین گیر چو آبی گشت خانه بوی مشک پیاپی گیر |
|--|---|

| | |
|-----------------|---|
| غزل ۳۵۹ آهون | مباد پیش هر چشمه نیفتد روی تو خیمه رواداری که آتش در میانند و پیاپی گیر چشم شمر |
|-----------------|---|

| | |
|--|--|
| خوشم کردی بشناخی توقع بکش میشد بند انم تا چسبان بیرون و این جان | نمیرد آنکه در شرکت ز باغم ریش میشد که هر چیت پیش می پیم تنای پیش میشد |
|--|--|

| | | |
|--|---|---------|
| بہاؤی گویم کہ کہ بسویم باز کن چشمے گرازلب شترتی کند ہی کشتن ہم نمی ارم مرا گویند چرا دار و دل تاکے پریشانی بہرین را بت اندر خانہ میا باشد تیرم | کسے را گوی کو او پدہ وقتی پیش میا باشد چرا در کار یا آخر چنین فروش میا باشد کجا این دل کہ من دارم بجای خوش میا کہ بت پوشیدہ در جان من بدش میا | |
| غزل ۱۶۰ | بغیرت سوخت جان من خزن با دیگران غمزد کہ خمسہ را ہمیشہ در جگر این ریش میا | چند شعر |
| خون باز بچوش آمد تا جان کہ می آید زان خال و خط مشکین با جملہ بلادیم اے ترک ماو آخر بھروں سکینے اے دل تو نمی گفتی کاینک ز پی مرن خود نامہ خوش آورد از بھر قصاص من سیل مھرہ بار خنہ انپاشتہ شد یارب | بیچارہ ہوش آمد درمان کہ می آید این آیت رحمت بین نشان کہ می آید کو سوی تو چسا نم بیکان کہ می آید اسباب میا کن آن جان کہ می آید سہ خاک رہ قاصد فرمان کہ می آید کاین کہ بچشم من تازان کہ می آید | |
| غزل ۱۶۱ | خمس و بیش باری قربان شد و گریان ہم تا بار و گران مہ مہسان کہ می آید | چند شعر |
| خسگیں یار مراد دل برضا باز آمد آنکہ ہوارہ جفا بود و ستم عادت او بد عا پیش خود آورد و شل ما بکست آنہمہ مستی و شوخی و بلا انگیزے چند گاہی دلم از فتنہ امان یافتہ بود | گل بد عہد بیتان فابا ز آمد کرد آہنگ و مناز جفا باز آمد در جہان عمر کسے کے بد عا باز آمد باز دل جان و دل سوختہ ابا ز آمد وہ کہ این درد دل فرستہ کجا باز آمد | |

| | | |
|---|--|----------|
| چون دران کوی دلم خلق برآرد فریاد دل گم کرده همی حسرت و دریا نش گفت دی بروی تو بچیده از صبا جان بهم | کاینک آن شمر که انگشت نما باز آمد کردل رفته درین کوئے کرا باز آمد باز آن وقت شد و باو صبا باز آمد | |
| غزل ۳۶۲ آهون | خسرو اتن بقصاده که بپوایا کسین تازه شد از سر دایام بلا باز آمد | چند شعره |
| دریاب که فراق تو جانم بلب سید روزم بغم گذشت ششم تا چنان دو باز آسے ما بیوسه فشانم بیای تو زین پس بگوش غمزدگان از کجا سید | روزم در آرزوی وصال لب سید روز بچوبت گذشت شب بچوب سید که عشق پای بوس تو جانم بلب سید کان رفته باز گشت و زمان طرب سید | |
| غزل ۳۶۳ آهون | خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید | چند شعره |
| دوش بوی گل مرا از شنائی یاد داد ترسم از پره بر دلم تو گل کاین باغ جز خرابی نماند جانم از بلیا عشق پیش ازین آباد بود این خانه بی سید مشتوای حاکم ز ما دعوی خون بیار آنکه چون نواز و خواب روانه کشد خود و قوت بد | جان گریبان پاره کرد و خویش را با داد زان گلستان ها که توتم با تو بود یاد داد گرچه هر دم دیده خون تو درین بلب داد دین هلاکای خونخواران خانه آباد داد کشنگان عشق را هرگز نشاید داد داد ساغر شیرین که شیرین در کف فراداد | |
| غزل ۳۶۴ آهون | من شسته بربوب و از دیده چون پیش قدم بین دل خون گشته شمر و راجه پیش افتاد داد | چند شعره |

| | | |
|---|---|---------|
| دل پیر خ تو در کج گلشن ایستاد اے دیدہ آینه خوش گمدا لب دازین گویند شکرش مگر از فتنه جهان بجز من جسام چون قبا نکتم که فتنان از آه بسته دیده به سالیگان گوی بیل سخت جانیم که چسان منیم بنو | جان از لب تویی می بر و شش ایستاد کاتش بدو رسید و بحر من نه ایستاد بسیا بخوابستم کدل از من نه ایستاد یکجا بهم دست یکیک تن نه ایستاد کم تشک شد که دو دوبروزان نه ایستاد تیر کثره بدل که بر آه من نه ایستاد | |
| غزل ۳۹۵ دیوان | نفسه و پراة عشق سلامت مجوانه اندک تیغیست این که بر سر و گردن ایستاد | نصف شعر |
| دوشن خواب مرا بابت خود کاری بود کفر زلفش برگ و پوست چنانم در فیت گفتش بود غم مات گئے اے میهر دل کم کرده ہی جستم و بهر شوش زلف بنمود شر او ده خون گفت آکر بیگانه شیش بهیافته و در شب خیال شمع بگریست ز مانی و ز کبر سوز و میرو میترادید ز چشم ترم اندک اندک | بت پرستی مرا خدمت بت باری بود که از دهر برگ من رشته زناری بود از بر اے دل مانیز بگفت آرسه بهار خنده میکرد و بشوخی که دولت باری بود یاد می آیدم آنجا که گرفتار اے بود محرم راز شب تیره و دلیواری بود سوزم از گرمی می مرد که بسیار بود هر کجا در جگر سوخته آزاری بود | |
| غزل ۳۹۶ دیوان | هر که خنجر و راز و دیده جدا گفت بدو وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود | نصف شعر |
| دل من خون شد و جانان ندانم | دگر گوئیم قدر آن ندانم | |

| | | |
|---|--|--|
| <p>مسلمانان که گویم غم عشق مسیحا مرده داند زنده کردن چه سود این پنج دیدن چنانچه دله دیوانه خود کامه ادم مسلمان نیست او در دنیا نباشد عشق باز آن را عقل یکسر و روان همسایه مات گیس باشد کز آن مستی لبش را نگارینا دل سنگیت هرگز تو چشم و غمزه را شستن باین نیالت باین چشم تا نگوئی</p> | <p>که کس کار مرا آسان نداند دله در و مرد دران نداند چو اندوه من آن ناوان نداند که فرمان مرا فرمان نداند که کفر عاشقان ایمان نداند که او در عاشق چندان نداند که رفتن جز میان جان نداند بیوسم کین خبر و ندان نداند غم از رده هجران نداند که کس این شیوه را زایشان نداند که گل رستن بشوستان نداند</p> | |
| <p>غزل ۳۶۷ از او</p> | <p>ندارد رفت خمر و جز بکوبت که بلبل جز ره بستان نداند</p> | <p>در شب بهرم مه تابان سید مورچه را ملک سلیمان سید چون بمن آن سر و خرامان سید در تن مرده متهم جان سید زنده چو جان شمع جیوان سید بر نگیس کان شکرستان سید</p> |
| <p>دلمین دوش بهمان سید ذره کم چشمه خورشید یافت سایه صفت نیست شدم زیر پاش زیستنم باد مبارک که باد آتش دل گشته شد و من شدم جلوه طالع سر خرامان درو</p> | <p>در شب بهرم مه تابان سید مورچه را ملک سلیمان سید چون بمن آن سر و خرامان سید در تن مرده متهم جان سید زنده چو جان شمع جیوان سید بر نگیس کان شکرستان سید</p> | |

| | | |
|---|--|------------|
| غزل ۳۶۵ انفوان | گریه خمس و چون که کرد و گفت خانه روم زود که با مان رسید | وسط شعره |
| دل ز نادیدنت بجان نشود مخسرام اینچنین بناز کتا دیده از خاک پات نایتنگ تو چسان بے زبانیم بارے | اگر مپوشش پیش از آن نشود خلق را جان من دل زبانی نشود نور بر دیده ما گران نشود تن مرم جیسایان نشود | |
| غزل ۳۶۶ انفوان | عشق چشم شکست کیش گزیت تیر خمس و چسرا گمان نشود | چهارم شعره |
| دل نیست که در روی خم و لدا رنگیند در دل چو بود عشق نگیند خرد و جان آن را سخن عشق شد کش بدل از دست جانان بدل تنگ من نندوه و بیای گفتی که کنم دیده دل خود مگر زار گر حسن خروشی و اگر عشوه برون آ خواهیم که نقل ز دمان تو بنجو ای هم دیوار و دیرت در دل من جای گرفت | سندان یو و آن دل که در زار نگیند بویاس نهامس ملک غیا رنگیند همه تیر ملک نگیند و از آن رنگیند در نگیند و صبر اندک بسا رنگیند خویشی بدل و دیده دیرین کار رنگیند تا در همه بازار خریدار رنگیند بیهوده چه گوئیم چو گفت رنگیند هر چند که در دل در و دیوار رنگیند | |
| غزل ۳۷۰ انفوان | کوشد که ز به خمس و بیدل غمیت لیک با حکم چند امید و نه خا زجب | پنجم شعره |
| دلی کو عاشق رو نیست در گلزار کشاید | گره کاند دل زبانی است از انغیا کشاید | |

| | |
|---|---|
| <p>روای باد و تماشا دیگران ایسوی گل چه طالع دارم این که آسمان کاروانم مراد کار خود کندست ندان از ترش ابرو اسیر کفر کیسوی صنم چون بهمن یاید زند بسیار لاف زهد و تقوی با پسایکنز بجویم عشق اگر کافر کندم خلعت گو میکن چساعت بود آن گاند رخ او رخ چشمم</p> | <p>که مارا غنچه چو نوست و رگزار نکشاید که آید بزرملین جز بر دل من باز نکشاید بدین دندان که من ارم گره از کار نکشاید که گرد گمای جاننش بگسلد ز کار نکشاید همان بهتر که چشم خود در آن خسار نکشاید مرا باری زبان هرگز با ستغفار نکشاید که جز خون هر دمی این دید و بیدار نکشاید</p> |
|---|---|

| | | |
|----------------|---|---------------|
| <p>غزل ۳۴۱</p> | <p>دل خود باد رو دیوار خالی میکنم خسرو بمیرد اگر غم خود باد رو دیوار نکشاید</p> | <p>شعر ۱۱</p> |
|----------------|---|---------------|

| | |
|---|--|
| <p>دی زخم ناخنش برنج یا هر چه بود آلوده نما چسرا بود ز زخمش خون من و می و گران گر نخورده بود آن شا دیم بکشت که خوش بود با همه ان لحظه کا مد از نه فرشته ست یا پری رخ جمله را نمود و مرا گفت تو همین میری ز جان نبود که این خون گرفته را گر جان یوسف از عدم این سونیا ست کشتن صلاح بود چه سوا شدیم از آنکه</p> | <p>و در آن درهی سلسله پیشکس چو بود پژمر گیش و رگل در سترن چو بود آن رنگ خون بوی میش در دهن چو بود آن شیکستنش بکشته ز من چه بود آگاه نظاره مرون هر دوزن چه بود زین ذوق مست و خیمه کاین صحن چو بود سیلاب دیدم سوان غمره زن چه بود این تن که دیدش به پیرمین چه بود تدبیر پوده پوشی ما جز کفن نبود</p> |
|---|--|

| |
|---|
| <p>دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسرو</p> |
|---|

| غزل ۳۷۲ انسان | خون مانده جان دل چرشد و حال تن چو بود | سجده شعر |
|--|---|----------|
| <p>داد من آن بت طرازنداد خواب مارا به لبست بار کرد بکر شمه ندید سوی کس کرد راجع برات بوسه لبش پیر اسر و چون تو نتوان گفت برسنت دل بسوخت گرچه را لذت عیش کار سازی نخت تو چه دانی نیاز مندی چیست</p> | <p>پاسخی نیسند و لنوازنداد دل مارا ببر دو بازنداد گه بیک غمزه داد و بازنداد عارفش چون خطا جو ازنداد که کسے دل بدان درازنداد عشق جز سوز جانگدازنداد از که جویم چو کار سازنداد چون خدایت بکنن سازنداد</p> | |
| غزل ۳۷۳ انسان | داد و خسر و عشق جان بهنود داد مردان پاکبازنداد | سجده شعر |
| <p>دو چشمست که تیر بلا میزند کمان جهانب و یکی سیکند ز سبب غمزه که شوخی چاک دو زلف تو از پسته روی تو بهنگام قیامت رالای تو چو بوسه ترا در چمن میبرد نوا میزند بلبل از راه عشق</p> | <p>چنین تیر بر ما چرا میزند و لے تیر بر جان ما میزند کجا می نماید کجا میزند شب تیره را از قفا میزند تنگ کباب را از غنای میزند سیم بهار از صبا میزند و لے راه این بنیوا میزند</p> | |
| مرید آب خسر و همین لبست | | |

| | | | |
|---------|--|--|--|
| غزل ۴۳۳ | که آتش درین مبتلا میزند | <p>بر در و دل سخت مرهم نفرستاد فورس بسوز او به چشم نفرستاد شربت که گوی مرگ بود هم نفرستاد کز بزم و منار طل و مادم نفرستاد از سینه گذشت آنچه که محکم نفرستاد در ویره درویش مسلم نفرستاد گر بنده کسی نیز بیا تم نفرستاد این مایه ز قبایل خودم کم نفرستاد</p> | <p>دلدار مرا به به بجز چشم نفرستاد چندین شب غم رفت که محتاج باش غمم بسر آورد و با سید می وصل ماییم و سر جو شس جگر جام لبالب وی نرم تری گفت سخن نیز محتاج باش لعش که عطا کرد بشانان و عیاقوت یک خنده نکرد از پی جاندار می بیجا شاد و محکم سوزی جو آتش که بلری</p> |
| غزل ۴۳۴ | بوسی بصباده کشته لنگر خسرو تا باد بروش از حد عالم نفرستاد | <p>برگ گیاهی بد او سر و فرمان خرید زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید عمر بقیمت فروخت عشق بازان خرید بنده نیز دیک خویش چشمه حیوان خرید خطو از پای سوره ملک سلیمان خرید در همه جان قیمت مست ناز تو نتوان خرید وانکه به فقه و رم به دست کعبه ان خرید کاین دل نادان من تشنه فرادوان خرید</p> | <p>دل که بغم داو تن آرز و جان خرید محنت عشاق را طعنه نباید زدن هر که متاع وجود ریخت بس بازار درد تلخی بهجران یار ز هر بلا اهل نشانند بعل تو از ما زلف دولت فعی که اند گر چه که جورت بلاست جو تو توان کشید بشده هزاران جهان هر که بهای تو داد دل بوفاته کنون جان بره لب بیار</p> |

| غزل ۳۷۶ اندر دلی | دماغ غلامیت کرد پایت شمر بلند میر ولایت شو و بنده که سلطان خرید | در پنجشنبه شعر ۹ |
|---|--|------------------|
| دل ز نیکسان که خوار و بدلتا شد سباد از آه کس آن روی را نحو بیا برو وستان جانان قفسان مرات گریه پاک چون منی بود مر اوقت خوشی بود دست قف شب از همسایگان فریاد برخواست دم سردم خزان اسکندر کرد چرا مینالد این مرغ چمن زار | از آن نامهربان بی وفا شد اگر چه خون مسکینان هب باشد هر آن تیرت که از دشمن خطا شد بمحمد الله که آن حاجت رو شد مسلمانان ندانم تا کی باشد مر انا لبیدن شبها بدلتا شد چمن بے برگ و بلبل مینوا شد مگر او نیست از یاران جدا شد | |
| غزل ۳۷۷ اندر دلی | مکن بر خیمه و اسد دشمن جفائی اگر از دوست ناکرده رها شد | در پنجشنبه شعر ۹ |
| دیوانه دلم زلف پریشان که دارد شبهاست که رقت زمین خواب ندانم در خانه جان آمد و بیرون نرو هیچ خالیست بکج لب خوشنوازه او داس خلق لیسر کوسه وی از شوق برفتند هر صبح بیهوش من خسته و دیار یک شهر پر از فتنه و تو بی خبر آرس | جانم شکن سر فیه چان که دارد کان خواب مرا غمزه فستان که دارد زان ترک سپر سید که فرمان که دارد کان دماغ بر اسه دل بریان که دارد آن مست شبنامه خبر از جان که دارد کاین باد گذر بر در بستان که دارد کافر صفقان را غم ایمان که دارد | |

| | |
|---|--|
| پیش که بر دزدن کند آن که داور | بیچاره دلم این جگر سوخته کز اشت |
| شعر | غزل ۳۴۸ این سر که کوب تو شد گر تو خواهی خسرو چه کند در ره جولان دارد |
| وین در دینه ما پیش دو که گوید آنجا که اوست یارب این ما چرا که گوید تا محسبان ما را چپام ما که گوید چون تو از آن اونی او هر کجا که گوید زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید والله دروغ باشد هر پاسا که گوید | دل شد ز دست ما را بایار با که گوید من غرق خون به شب و خوش بختی گویم که چند بر ما نا محسبان آخر اے جان خسته یارب اگر عدم نمشد بر آستان خواری جان دادنی سست از دیدن جمالت و آنکه حدیث تو به |
| شعر | غزل ۳۴۹ شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو هم تو بکوی جانا کاین قصه سا که گوید |
| باز این ز بر اے دل تنگ چه بلا شد جانی که بعد خیمه از آن طره جدا شد کان صبر که روزی بدلم بود گنج شد خود بیلین که چنین دید و شنید شد در چیدن دل کش برهفتاد و دو تابا شد صد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد هر جب که غمی بود نصیبش انا شد | دل بسته بالای یک تنگ قبا شد دل خون شده اندر سر آن غم شود روز نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم پا مال شد آن دل که زمین بر دفرستار وے کرد سلامی سو من آن نه چنان بود میرفت سوار و بنظاره ز همه سوے یاران موافق همه فارغ ز غم و درد |
| بر باد هوا رفت | چون دل خسرو |

ل ۳۸۰ انیوین ہر روزہ کہ از گروز و او پہو اشد چھین شعر ۹

| | |
|---|---|
| <p>دلہ رفت آنکہ با صبر آشنا بود ہمہ شب گریہ ام خفتن بند او از ان بیدل زند تو یا بلبل مثال ای بلبل از بد عمدی گل ز مایادش وہی کہ گاہی ای بلبل غنیمت دار و صلح بخشینش تو اسے زاید کہ اندر کوی ادبی زور بیرون مران بیگانہ دارم</p> | <p>چہ میگویم مرا خود دل کجا بود کہ بوسے گارخ من با صبا بود کہ او سال تمام از گل جدا بود کہ تا بود دست خوبے بی وفا بود گذشت آن رفت کو یاد ما بود خوش آن وقتی کہ آن دولت ما بود چہ گونہ میتوانی پارسا بود کہ این بیگانہ وقتی آشنا بود</p> |
|---|---|

غزل ۳۸۱ انیوین غمت بس بود بد گفتن چجاست ترا کز شتن خسرو صبا بود چھین شعر ۹

| | |
|--|--|
| <p>اے مست بودہ ام کہ ز خویشم خبر نبود میرفت آن سوار دور و بوجہ چشم من سوز و لم بدید و چشمش ز رخبت دیوانہ کرو عا شفق و بیدلی مرا خوش بودہ ام کہ یا تو نگاہی اندام دو شش آمدی بعد تی گر گفتت بر من ز روزگار بسے فتنما بسید چہ ستہ روز غمزدگان تیرہ بود تنگ</p> | <p>من بودم و تو ہمدم و یار و گزین بود مے شد در کینہ جان از انم خبر نبود آن یار حسنہ سوختہ را اینقدر نبود یار ب دلہ کہ بود کجا شد خبر نبود بارے ز آب یدہ ام این دور سر نبود مجد و روار از آنکہ ز خویشم خبر نبود عشقت ہلا شد از نہ بجا نم خطر نبود از روزگار تیرہ من تیسرا تر نبود</p> |
|--|--|

| | | |
|--|--|-------|
| ۳۸۲ از دیوان | خمس روز به عیش گذشت چه غم خوری چون رفت گو نبود و اگر بود و اگر نبود | شعر ۹ |
| ل باز سوی آن بت بدخو چه میرود بی رفت از سن آن دل نادان و ای صبا ملکشت باغ میکشت را و در زمین آخر گم بگشت صبا اگر دو کوسه او سر به شد لبش اگر آب حیاتیت جان میرود ز تن چو گره میزند لب جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز | آن خون گرفته باز در آن کوچه میرود اشب بران غریب به بین کوچه میرود بشکر که باز بر گل خود روچه میرود چندین بسوی باغ بهر دوچه میرود این خضر باز بر سر آن جوچه میرود مردن مرست از گره اوچه میرود دیوانه خلق دیدن آن روچه میرود | |
| ۳۸۳ از دیوان | از خوی خویش خمس و بیچاره خون گریست بر روی او به بین که از آن خوچه میرود | شعر ۹ |
| دلی که ز گس مستش بنابرستاند ز سه نوازه شیرین و نان آن کس بیر و جان من ای کاشکی که ندید باز خوشا جوانی و مستی من در آن عشتا خیال بر د صلاح مرا که هر روز بر استنش رود آب دید نام نیاز کی که دل ز خند زلف او بر دین آید دلم فرو شد و صد جای تار و کوش | که است ز بهر کزان حیل ساز بستاند که چاشنی از آن لب بکار بستاند بداد بوسی و یارب که باز بستاند که من پیاله و هم آون باز بستاند مرا ز خویش تن اندر نماز بستاند مگر که تحفه اهل نیاز بستاند کبوتر نیست که از چنگ باز بستاند ز بهر جبهه غم و راز بستاند | |

| | | |
|---|---|---|
| غزل ۳۸۴ انفوان | قوی سرے کہ مجھ شوق اسیر بسیار نکو دے کہ ز محمود ایا زبستاند | نیم شعر |
| در رخ و رستی کان غمزه نماز پیوند بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد مرا چه حد و تلاش اینقدر لب و صفا ارشاد ز سینه نارسید و بگذر و اندر جگر شکنند بنخون گرم دل پیوسته با او گری می کند چه باشد حال من جائے کہ شرب بہتر اجم | در و صد پودہ عاشق از ان لایا پیوند چو او رسم کرشمہ با طریق تاز پیوند سخن بایکد گر کا و از با او از پیوند حد نگی یہ کمان کان ترک تیر انداز پیوند چو خون گرم دست بہر صد بار دیگر پیوند خیالش ساخته با این دل و ساز پیوند | در و صد پودہ عاشق از ان لایا پیوند چو او رسم کرشمہ با طریق تاز پیوند سخن بایکد گر کا و از با او از پیوند حد نگی یہ کمان کان ترک تیر انداز پیوند چو خون گرم دست بہر صد بار دیگر پیوند خیالش ساخته با این دل و ساز پیوند |
| غزل ۳۸۵ انفوان | ہمگیو نیار جان خوی مجھ پیوند و خسر ز بہر زیتن کج شک باشہب پیوند | نیم شعر |
| ویرینہ وردی و شتم باز مرز تہ غار شد دوش آمد آن شمع تباہ من و تو و غایت ختم زلفش و لم فروید از بار بار بار بار بار بار از بعد عمر کی دیدش ہمہ ہمہ ہمہ ہمہ ہمہ دی خندہ فز و بر خرم فرخ و شاد و شاد و شاد میرفت امیر جان و پیش او و کیفیت ای افلا | بود آسمان رخون من با خوش انباشد از بہر مردن کرد او پروانہ و پروانہ و پروانہ من چون گم نہمان کہ خود ہم در و ہم غم غم از بخت بی قبال من پس بخواہنا شد گوئی کہ بر اہل گنہ دریای رحمت باشد من حاضر و تو میر وی شہر مندہ و ترن باشد | بود آسمان رخون من با خوش انباشد از بہر مردن کرد او پروانہ و پروانہ و پروانہ من چون گم نہمان کہ خود ہم در و ہم غم غم از بخت بی قبال من پس بخواہنا شد گوئی کہ بر اہل گنہ دریای رحمت باشد من حاضر و تو میر وی شہر مندہ و ترن باشد |
| غزل ۳۸۶ انفوان | کہ گہ شنودی نالام خسر و ماند از نال ہم میب و ز دم کاین را سہر و چگی کہ بی آوار شد | نیم شعر |
| دست ز کار شد مراد دست بیار شد | لا بہ نمودش بسی پیچ بکار فرشد | نیم شعر |

| | |
|---|---|
| آه که صبر چون کند این دل بقرین دل که بهدی و آتش کاین رخ زردگر دی بگرشده شدی گشت چمن با گل گشت خبا رنگ تو سر به چشم و چشمه من بنبار خوشم در دردم و پیش | کز پتلی اندر و هبه و قرار و شد سکه قلب اشتهم زربهار و شد شوخ گل که از حیا باز بخت و شد سر به باد این نمط و درین دیده تار و شد ای که ز سر ضعیفی ام تن بغبار و شد |
|---|---|

| | | |
|-------------------|--|-----------|
| غزل ۳۳۳ ایزدان | انال شمس و از مشن فت بکوش آسمان پیشگی بکوشت این ناله زار و شد | پیشگی شعر |
|-------------------|--|-----------|

| | |
|--|---|
| دوش آتش ز دی و گریه یاری او چشم دارم که بخواب اجلم سپاند مست بگشتی و خود بخیم بهرن و شد همه شب خلق در سالیش و من رفیاد یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا عقل کو بر سر من کار فراسی میکرد | نال من همه کس را شغبت ارمی او خاک کویت که مرا سر به و بیاری او تا که بخرابی بخت تو گریا رسد او روز بدین که دلم را چه گرفتاری او که چه در کشتن من داو جفا کاری او کارم افتاد چو با جان خط نیراری او |
|--|---|

| | | |
|-------------------|--|-----------|
| غزل ۳۳۴ ایزدان | همه در بار تو بستند دل خسته و نیز بوش و عقل و دل منیر لبیاری او | پیشگی شعر |
|-------------------|--|-----------|

| | |
|--|--|
| دل از بخت گریه شاد نبود یکدم از عمر گرامی نگذشت گر به عین دل ویران مرا کافرے رخت دلم غارت کرد | جانم از بخت غم آزاد نبود کان همه صانع و بیاد بود گو سیا هیچگاه آباد نبود شهر اسلام مرا داد و نبود |
|--|--|

| | |
|---|--|
| شب همید انم کو آمد بس خانه گلشن شده بی منت باغ هر چه میخواست همیکو طبیب ناگه آهوی من از دام محبت | پیش از نوبت تنم یاد نمود سرو بود و گل و شمشاد بود نا توان را سر سر یاد نمود زانکه اندازده صیبا و نمود |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|-----|
| غزل ۳۸۹ آهوان | خسرو از تنگ شپیرین دهنان آنچه نیست که سر یاد نمود | شعر |
|------------------|--|-----|

| | |
|--|--|
| دل می بری برفتن و هر کویان و دو هنگام ناز و خستنی او مرد نیست من منت جفای تو بربان هم از نگه کوشم که نام تو بزم لیک چون کنم آسان بگیر کار دم سر و عاشقان فریاد خو هست مگو پیشای قریب اے مه کجا رسی بر کاب سوار من مارانه بخت یار و نه دل تشنه و مرغ | هر دم زمین ز دیده کمند تا بران و دو ناچار مرده بود آن را که جان رود شمشیر نیکوان همه بردوستان و دو چون هر چه در دست همان بزرگان و دو اے گل مباد بر تو که باد خزان رود تا چند که ز دیده هر دم نهان و دو گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود زمین عمر بے بدل که همه ایگان و دو |
|--|--|

| | | |
|------------------|---|-----|
| غزل ۳۹۰ آهوان | خسرو اگر بتان بقصا صان کنند خوشدل چنان رود که کسی میمان و دو | شعر |
|------------------|---|-----|

| | |
|---|---|
| دلم جز کوه تو مسکن نداند بهر چشمی رغبت آنچنان رو چو جرعه ریخت بجان من | تماشا می گل و گلشن نداند که نامحرم درو دیدن نداند گران ساقی حرد و فغن نداند |
|---|---|

| | | |
|---|---|------------|
| گزان بد چشم را دریا بی ای با خورد خوراک ای جهان من سو بروے سر تو ہم با عقل و لکیر حدیث در دبا فخر و گمانیت | بہوشی پاپسبان کو من نماند کہ دو دو مارہ روزن نماند کہ ماستیم عقل این فن نہ اند کہ این را دل شناسا من نماند | |
| غزل ۳۹۱ انقذانی | خدا اید دوستکامش دار چند کہ وار و خنجر و آن دشمن نہ اند | چند شعر ۹ |
| سالمہا شد کہ نہ تو بوی و غای نہ رسید چاک شد پیر من عمر بھدہ نو رسید در بیابان طلب نجات پریشان کردم چشم گستاخ بنظرارہ روی تو ماند اند ران روز کہ بالای توام ہر جان نہ تن بیمار مرا خاک رت خوشن با دا ہمہ عالم از جمال تو نصیبہ گرفت ما کہ باشیم کہ ناخواندہ بگویت ہر دم | وڑ سر کوی توام باد صبا می رسید دست امید بہ امان قہای نہ رسید کہ دیا آبہ عمرے و بجای نہ رسید لب محمدوم جو سیدن پای نہ رسید وہ کہ در سینہ چراتیر بلا نہ رسید کہ نہ پیر ہیز مجر دو بد وای نہ رسید چہ توان کرد اگر بخشش گدای نہ رسید مگسان را گئی از کاسہ صلا می نہ رسید | |
| غزل ۳۹۲ انقذانی | تازہ بادات گلستان جوانی ہر روز گرچہ ہر خسرو از وزیر گدای نہ رسید | چند شعر ۱۰ |
| روز رے اگر آن ماہ بھمان من آید دیوانہ دلی داشتہ آوارہ شلا من من دامن و من چاکشی در تو جانا | دوران خلک در تہ فرمان من آید کی باز درین سینہ ویران من آید حاشا کہ طلیب از پی ویران من آید | |

در کوسے تو نایم که پریشان شود دل
گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر صبح دم از گریه شود خون دل آب

غزل ۳۹۱
دلایل
دائے که چپ میگزد و بر دل خسرو
در گوشش تو گر ناله پنهان من آید

رخ آن شوخ پنهانی بینید
در آن شکل دوران چشم دوران
دلم برد و چو گفتسم کافرم کرد
ز رخ را تا بپوشیدست از خط
من حیاره را گشتست خنجرش
به بیند آشکارا رویش ماه
چه داریدم عشق ای دستان
مرا از ناله و آه دوم سر
هستم چونید و فغان خوب رویا
کمال صنع یزدانی بینید
همه سبب حیرانی بینید
مسلمانان سلمانی بینید
در آن چه حال زندانی بینید
همه خند و کیشمانی بینید
دل را داغ پنهانی بینید
رخ آن دشمن جانے بینید
ز لب تا سینده ویرانی بینید
دل را حد نادانی بینید

غزل ۳۹۲
دلایل
رخ خشم و غبار آلوده دیدند
بر آن درخشش پشیمانی بینید

زستان میر و ایام گلها پیش می آید
صبا می جنبد و بارش پریشان میگردد
رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت و رستای
سرویه انگلی را خورده بادای سنگ بدنامی
ز با و صبح مارا بوی آن کبریش می آید
دل بد بخت اگر قتی بجای خویش می آید
از آن رو که میترسیدم اینک پیش می آید
که باز آن فتنه بهر عقل و داندیش می آید

| | | |
|--|---|---------|
| ازین خرمین مانند وگاه وبری نگر می شود مخواری که می خوابد ز بهر تیر بارانت چه غم میدارد و تیر خرمین خوشتر جان چندان بجان من تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی | که بیش است آتشم چون باران بیش می شود وران حضرت کجا یاد دل در پیش می آید رنا کن تا ناک بسینمای بیش می آید کم فطاره کین تیر از کرامی کیش می آید | |
| غزل ۳۹۵ آهوان | خیارم برد نام لب زیم محرمات که که که خرمین ز بهر نوش بهر پیش می آید | چند شعر |
| زلف گرد آور که بازدم دل پریشان می شود عقل و هوشم دل خیالت برد جانم منظر تا یکم سوزی که هر چه دعا می خیزد خوان زانچه من خودم غمت با پیشان میستم عاشقان را صد بلا پیش است گاه و نیت ایدل خسته مده یادم ز مهر کاش آن ناک از بلا کم دوستان غمناک من خرمین می شود چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدر لے که بپندم میدی نزدیک تو آسانست | روی پنهان کن که بازم دیده حیران می شود تا بنور از زنگس مست چه فرمان می شود این کس را گوی کوراشب بپایان می شود گرد تو لطف ناکرده پیشان می شود جز یک راحت که باری حردن آسان می شود موی بر اندام من هر بی چه بپایان می شود کانه باری کام جانا نیت آن می شود یک حدیث و خاطر صدره پریشان می شود آن کسی داند که وی را خانه دیران می شود | |
| غزل ۳۹۶ آهوان | آنکه گفتند که از خوبانت روزی بدرسد اینک اینک جان خرمین گفت ایشان می شود | چند شعر |
| چو ترک مست رسید و هوش خویش نه زدند راه و لم آهوان بے انصاف | دل ز صبر پس لاف نزو کیش نه که از نهر آرد نغم یک کیش نه | |

| | | |
|---|---|-------------|
| نبودا شب سوزنده مرا جز تب دل او سنگد مرا و چه زنجش نمک بریش من ای پارسا من از بند خوشست عشق بگفتن چه دانی | دل رچو بود و لیکن بدست خویش نبود و گرنه چشم من خون گرفته پیش نبود بشکر آنگاه دلت هیچگاه ریش نبود ترا که بود و نمک بر دل و بریش نبود | |
| غزل ۳۹۷ ایزدان | چه وصل میطلبی خسرو از بلا گیر که در جهان عسل بی گزندیش نبود | سجده شعر ۹ |
| زین پیشتر چنین دل از سنگ نبود پیوسته عادت تو چنین بود و در یک آن کیست که بدید در آن کوی نظیر لاغر تن مرا ز جسم زلف و ارمان دل را فسانه تو ز راه برد و بر هیچ آخر بر آب چشم منت نیز دل بهشت ایدل سپاس دار اگر دوست جور کرد مشکم زلف غیر چه آوردی ای لبا | و آزار دو ستانت بدینگونه نبود یا خود همیشه عادت خوابان نبود و آنگاه تا بزیست در آن آرزو نبود انکار کت بزلف سیکه تار من نبود دیوانه مرا سر این گفت و گون نبود گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود از نخت نامساعد من بود از نبود در کوسه آن نگار مگر خاک کون نبود | |
| غزل ۳۹۸ ایزدان | خسرو و بدر خکن و بایید لی بساز اگر گویمت که دل بجا رفت گون بود | سجده شعر ۱۰ |
| ز رسوائی اگر چه در جهان فسانه شویم نه پس نیاست لاف شهبازی در ستان گه پیش رقیبان تنم گر گیریم کرد | چه پند اری که منی عاشق فزانه شویم چو عاشق تنها گشتم ز خود بیگانه شویم گه در راه مرغان خبر کشش انده شویم | |

| | |
|---|--|
| الا ای باوشیگی بیکرک بنا گوشش رسیدن آدمی کش باز آمد و نظر مارا نگاه است بگذشتی بکوی زاهدان رود چو آتش سوزن درین بپند روی تو گرم خیال از چشم من میگفت چون میاید مجدبان لاف بخیزی که من جوانه خواهم شد بپای دیگران محروم من در خانه خواهم شد برون شد صوفی از مسجد که در پناه خواهم شد چو شمع جهان شدی گردست پروانه توام که دلگیر است این خانه دران ویرانه خواهم شد | |
|---|--|

| | |
|--|---------|
| غزل ۳۹۹ کفن در استین قتیغ در دستش خور گر اکنون بر سر کویت روم حواری خواهم شد | چند شعر |
|--|---------|

| | |
|---|--|
| زمن در سحر او هر شب فغان بجاری آید گرازا وید نشد زنی بمیر نیست و سوار ببازی استو من آمد بشوخی دل من بستد چو رخم بر درش بسیار دبا گفت لیکن سحر گاهان شنید افغان من همسایه گفت این کجائی ای که طعن بیدلان کردی کنون رقیبایک عنایت کن خراسیدن فخر یار بتا میگفت می هر کس ختم از درت بخود صفا ساعش رویه کف و شمشیر بین خوشا چشمی که هر روزی بران رخساری آید دمی رویش نخواهم دید این شوخواری آید بد و گفتم چه خواهی کرد گفتا کار من آید گر قمار است دوام کنین طرف بسیاری آید که خواهد بود دیارب کلین فغان بجاری آید نگهدار توانی کاینک آن عیاری آید که بر من هر چه می آید از ان رقاری آید که این صوفی مگر از خانه خار من آید که گل چیت بر کف کرده از گلزار من آید | |
|---|--|

| | |
|---|---------|
| غزل ۴۰۰ ملک بازی که تو در بند بزاری شدی خسرو کسی آسان ز جان خویشتن بجزاری آید | چند شعر |
|---|---------|

| | |
|---|--|
| زمانی نیست که دست تو جهان من بپسوزد کدامی سینه را کان خزه پرن میسوزد | |
|---|--|

| | | |
|--|---|------------|
| مگر ترکیب فافوس است چنانچه استخوان ز بچم در جگر و غی از آه هم نفس وود مگو چندین کزین خلاق بهیوده کشان بدینسان که بهت سحران تم در زیر پیکان همه شب زار میسوزم بتارکیک و نهانی چرخ غم نمیسوزد شب از دلای من | در دون میسوزم چون شمع پیرین میسوزد من از غم سوخته ام آخر دولت بر من میسوزد که جان میسوزم جان کسیه و این میسوزد همیسوزد و غجب ارم که پیر این میسوزد که با من هیچ و بسوزی درین میسوزد چراغ خانه همسایه هم روشنی میسوزد | |
| غزل ۳۰۱ از دیوان | غم خسته و میدانی و نادان بیکینی خود را مرا این سوخته و طعنه دشمن میسوزد | چهارم شعره |
| تو که سوز نمی واقف و ملت برین میسوزد ز غیرت سوخته حسابا چو غیر میزدی کش رخت کردانه طفل نهاده خال عیاض نسا زد و دست جز با و دست ناسوز و دل من | مرا آنجا که جان سوز و ترا و این میسوزد تو آتش میزنی و غیر از من میسوزد که دایم ز کان یکدانه صد ز من میسوزد تو چندینی و دست میسوز که کس دشمن میسوزد | |
| غزل ۳۰۲ از دیوان | مرن بی گریه خسته دوم اگر از شوق می لانی که مردم از چراغ دیده سبزه روغن میسوزد | چهارم شعره |
| بهر سوخته شد جان من بپند تو باد در بقی باشد جوان تو سنت بر خاک چو بپندوان که بسوی و رخت بجهاد بند جراح است تو که بید روز و من رخت اگر چه من ز رخت همچو چشم بر دوزم | و لم همیشه اسیر خیمه کند تو باد سوا و دیده با طعم سم است تو باد نماز من بسوی قامت بلند تو باد دوا می سینه عشاق دور و نزدیک تو باد هزار همچو من سوخته سپید تو باد | |

| | |
|---|---|
| دلم که خوانی چشمم در نماید | طفیلیه گلسان لب چو قند تو باد |
| غزل ۳۰۳ از دیوان | که از گله کنج تلخ عیشش خمر و را گذشته بر لب شیرین نوشند تو باد |
| غزل ۳۰۴ از دیوان | نه آرزوست که خمر و بدر دگر بلیک چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد |
| غزل ۳۰۵ از دیوان | سر و چو تو در آچه و در تنه نباشد دو زند قبا بهر قدرت از گل سور در جنت فردوس کس را نگذارند لقمانی مسکین نکند میل بجنت این حسن لطافت که تو کافر بچو داری از پشت رقیب تو کشم تسمه چکین |
| دلم نمائند که تیر ترا سپر گردد که دیده راز زخمت مانع نظر گردد ولی بریز زمین مرده جانور گردد که آفتاب چو بروج رفت برگردد سبا و سبکسره را که بخت برگردد که هر چه پیش خورشید نشسته تر گردد تینک دلی که هم از بوی خنجر گردد هزار بار بجز آن خراب و در گردد | دلم نمائند که تیر ترا سپر گردد که دیده راز زخمت مانع نظر گردد ولی بریز زمین مرده جانور گردد که آفتاب چو بروج رفت برگردد سبا و سبکسره را که بخت برگردد که هر چه پیش خورشید نشسته تر گردد تینک دلی که هم از بوی خنجر گردد هزار بار بجز آن خراب و در گردد |

| غزل ۳۰۵ آزادان | سوی شدہ از فکر میان تن خم و تا ہجو قیامت خاک و کتہ نباشد | صحیح ۱۰ شعر |
|--|--|----------------|
| <p>سوی چو تو در شاخ و نوشاد نباشد چو نتو خوشی آید دست بوی رانی دلا غمساکشم و نالہ بگوشت نرسام گفتے کہ سرت کھاک کم ہر سر این کوئی آن روز مبادا کہ کم از تو فراموش سعد و رہی و درست ارجو کنے زانکہ مگر نیز زور ماند گے حال اسیران طعنہ عزن اسے ز اہد اگر تو شکست جان بر تو فرستم ہم از ان سکو کہ وقت</p> | <p>وین ناز کے اندر گل و شمشاد نباشد آباد ہر آن سینہ گرا آباد نباشد کاسنودہ دلاں را سر فریاد نباشد ای خاک بران سر کہ بدین کشاد نباشد ہر چند کہ روزے ز منت یاد نباشد در مذہب خوبان روکش و ادب نباشد کاجا کہ تو باشی دیے آزاد نباشد صد تو بہ کسند عاشق و بیاد نباشد در بردن اگر کاسیلے از باد نباشد</p> | |
| غزل ۳۰۶ آزادان | ہر چند کہ خم و بسنج ہے بر دول چون غمزدہ جادوی تو استا و نباشد | صحیح ۱۰ شعر |
| <p>سبز نا تو و سپید و یار نیامد چشم من جو یا گشت ز گریہ نوبہار آمد و آن حریف شرمیم آمد آن گل کہ با وقت بدبست یا چنین باد و سر و شک چو باران غم گزدشت و زان مسافر بخو</p> | <p>تازہ شد باغ و آن بہان نیامد سر و من سوی جو یا ز نیامد بتماشای تو بہان نیامد وہ کہ آن آشنای یا نیامد شاخ سپید و لب بار نیامد یک سلامی بیا و گار نیامد</p> | |

| | | |
|--|--|-----------|
| خوب رویان بسید بدیدم آن صبور می که تکیه دشت بر دل خون دل خود دم و بسوخته آید | دل گم گشته برقرار نیامد و چنین وقت هیچکار نیامد بر کس این بادیه خوشگوار نیامد | |
| غزل ۴۰۰ دیوان | انچه از غم گذشته بر دل خسرو هرگز گفت که استوار نیامد | بخت شعر ۶ |
| سر من بسجده هر دم بستانه در آید بزمانه فتنه گشتی چون زمانه فتنه گشت قد است به چو تیری که میان جان بشنید دل من بزلت رویت شد سیر چون کرد در کین کشتا و چشمیت بخیاں خود بگوتا | مگر اندر استانت بهمانه در آید چو تو فتنه بهباد و بزمانه در آید که میان دیده من گذرانده در آید شب ماهتاب دردی که بخاکه در آید ز پری شفاعت من بهمانه در آید | |
| غزل ۴۰۰ دیوان | صنما بیا که خسرو ز برای تست هشت بوردیده باز کرده که فتنه در آید | بخت شعر ۶ |
| سوار چابک من باز غم لشکری دارد من اندر خاک میداش لکد کوب فتنه بهر شکله که می آید ز من جان میرد بار مسلمانان که سدا رید جان بچاره دل خود ندارم آنچنان نجفی که خوانده بنده ختم مثل گریک سخن با من بگوید عاقبت این توئی دیوانه و ش جانا که داری ساسیو | دل من پارید و سال با جان او می دارد هنوز آن شهسوار من هر چه لا نگری دارد در وقت آنکه این شیوه زهر دلبری دارد که تیر انداز من نیست کیش کافری دارد غلام دولت ادب که با وی چاکری دارد نیار دیر زبان سحرش خود بر میری دارد دلم دیوانه تر از تو که آسب پری دارد | |

| | | |
|--|--|---------|
| عرا چون صبح خود کردی شفاعت کینک | نیکوید مکش لیکن سخن مرا غریب دارد | |
| غزل ۱۱۸۱ | بید نامی بر اید نام خسرو کسپ دیدن ندیک تر دانی دارو که همدو این تر می آرد | چند شعر |
| سرو و رباع اگر چه تو سوزون خیزد نیکبختی که تواند بود دیدن هر روز صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل ساکنان سر کوی تو نباشند بگوشت نیکو زبان بس پند و مین بد خورا سوز عشقم چو زول سخت با غم لطیف | ای بسا ناله که از بلبل حسن زون خیزد شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد و ده که این کار ز دست چو منی چون خیزد کان زمینی هست که انجاء همه مجنون خیزد هر دم اندیشه سودای و گرگون خیزد گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد | |
| غزل ۱۱۸۲ | اشک خسرو هر دو نیست عذر زین دریا کاین نه جو نیست که از دجله همچون خیزد | چند شعر |
| سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد ز باد صبح که بامج آسمان گذرد نخوش آنکس که نشیند بیار وقت صبح نجا نیست ساقی بیدار نخت خواب آلود غلام تر کس مستم که بامداد بگاه باخت آب بگوئید نرساید تا | نقاب شب ز رخ آفتاب خبر خیزد ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد نماز خفتن است و خراب خبر خیزد که بهر دادن جام شراب برخیزد قبح ز دست گرفته ز خواب برخیزد ز خواب خوش ملک کا سیاب برخیزد | |
| زل ۱۱۸۳ | کجا است خسرو شب زنده داشته که صبح بدست کرده دلی چون کباب برخیزد | چند شعر |

| | |
|--|--|
| <p>که دشمن دوستداری را نشاید دسے باد و باری را نشاید که ترک مست یاری را نشاید که این شربت خماری را نشاید که این تن زخم کاری را نشاید مقام استواری را نشاید</p> | <p>سیر زلف تو یار سے را نشاید اگر چه زلفت آرد تاب بار سے خرابم که چشمست رست گویم حرفش بودم شب نگری ای چشم بجان کندن ریا کن نیم گشته دلا خود را پیشم اود گفت</p> |
| <p>غزل ۲۱۲ انوار عزیزش کن که خواری را نشاید</p> | <p>غزل ۲۱۲ انوار عزیزش کن که خواری را نشاید</p> |
| <p>گرفتم نام او ناگه حدیثم در دوان گم شد که ناگه چشم بدخوی بر پیشانی و جان گم شد هنوز او بود پیش من که بشوم پیش از آن گم شد چو در خاک ریخو بان کلید خجسته گم شد ازان وادی که در کوچه ها این کاروان گم شد که در هر ذره خاکش هزاران جان گم شد</p> | <p>سخن میگفتم از لبهاش در کام زبان گم شد دل گم گشته را در هر خم زلفش به جسم گم شد ندانم دی کی آمد کی پیشم رفت کان گم شد و مرقعه و بوشاق سبکین باز که گم شد چه جای طعنه اگر از خانه بارم باد در کوش من اینا عیش و خوامم و خود جان بر دوش</p> |
| <p>غزل ۲۱۳ انوار چرا گویند و انای جهان شو چند غم خوردن چو خمر و گم شد اندر خود حساب نه جان گم شد</p> | <p>غزل ۲۱۳ انوار چرا گویند و انای جهان شو چند غم خوردن چو خمر و گم شد اندر خود حساب نه جان گم شد</p> |
| <p>از هر طرف صد جان پر وانه برون آید کج کرده کلاه او رستمان برون آید شسته بکین تناکه دیوانه برون آید</p> | <p>شمع من اگر کیشب از خانه برون آید صد جامه قباگرد و در هر طرف برون آید من زخم و طقلان سنگی بکف از هر سو</p> |

| | | |
|---|--|----------------------------|
| <p>فریاد که از یاری عمر سے بچھا ہشتم ہر روز پری جویم از بخت محاسن گر و چه قرار من بہت از رخ توجہ نانا</p> | <p>چون گاہ وفا آید بیگانہ برون آید خوشہ ز پی شمش ماه از دانه برون آید وہ کہ خط تو ناگہ پروانہ برون آید</p> | |
| <p>غزل ۴۱۴ انہون</p> | <p>در کشتن خود یارم من با توجہ غم دارم گر جان ز تن خسم و حضم نہ برون آید</p> | <p>مختصر مختصر شعر</p> |
| <p>شب کہ باد مرسوی یار آمد آب چشم دوید از حال گریہ خود بہت و گریہ دیگر دوست بیکدم یاد و میخورم حسرت نیک نبود کہ یکدم دل اگر</p> | <p>مست گشتم کہ بوی یار آمد پاسے کو بان بکوسے یار آمد کاب ناخوش بچو بیار آمد ہر چہ خور و دم ز خوشے یار آمد نذر رو سے نکوسے یار آمد</p> | |
| <p>غزل ۴۱۵ انہون</p> | <p>خویش را نیز کردم خسم و جستن دل چو سوسے یار آمد</p> | <p>مختصر مختصر شعر</p> |
| <p>شب مرا جگر سوختہ حمانی بو پاسبان بہت کوسن پنج و سگد خوب عشق میخواند ز جملش صفت صنع خدا شاگوشم ولی اندوہ و غمش خوردم دوش راہ عشقت پسے داغ بہ پیشانی من جان بہای نظر چشم تو ام فرمان داد</p> | <p>یوسف مست درین راوینہ زندانی بو ہمہ شب تا سحر این دو لقمہ از زانی بو عقل گم گشت کہ در غایت نادانی بو شادیم عارقتی و خسم من جانی بو چہ کنم از ازل این نقش پیشانی بو عذر بہ پذیر کہ این قیمت فرمانی بو</p> | |
| <p>چشمہ آتش گذر کرد و نشد لب ترا زانکہ</p> | | |

| غزل ۱۶۱ از دیوان | بخت خسرو نه ازین کرده پشیمانی بود | شعر ۱۰ |
|--|---|--------|
| <p>شبها اسیر در دم و خوابم نمی برد جو زمانه بر دامن هر چه بود را غمم به بت پستی و پستی گذشت بی هیچ گرچه خوش است شربت صوفی ولی چو از مسجد ارچه می شنوم غلغل و عا وان یار تازنین که دل او کتاید من گریه را بچید انگذاشت می کنم اشب و رازی شب ظلمت را بکشت ای دل ز قهر من از سه گذشت کن</p> | <p>دین آب دیده سوزشش تا بزم نمی برد کاین درد عاشقانه بشتابم نمی برد خاک لبوی زهره و ثوابم نمی برد کز سینه تشنگی بشارم نمی برد از گوش بانگ چنگ بر بایم نمی برد میخت بود و خاک ز کسبایم نمی برد ورنه کلام بر آن که آبم نمی برد کانه و غم ز جهان خرابم نمی برد افسانه بگو که خوابم نمی برد</p> | |
| غزل ۱۶۲ از دیوان | چون گل درید سینه خسرو نسیم دوست بوسه بهشت میباید عذابم نمی برد | شعر ۱۱ |
| <p>شیوه کان ترک ما هر دو اند گردم خون کند و گرسوزد شاکه دست کار و تیر انداز گل چو داند که در بلبل چیت هر که در شقی دیده را ترکزد چند گونی دولت که در و یکت</p> | <p>قتل یاران مهر چو داند من کیم زان او ست ما و داند سرور و کیش را که از داند او بملین کار رنگ از داند آب روی خود آب بر داند بسته چشم ترا که داند</p> | |
| بیزبان شد زوینت خسرو | | |

| | | |
|---|---|-----|
| غزل ۱۸۱ | کریه کار گفت و گوداند | شعر |
| <p>صبا می چند و آن دست ما از خواب بیدار از آن منتا جان با فروزان است بود تمام من اینجا را بیدارم و تنه های غم علی جز از زبان کویش مستی می نهد گریه ام طایر می محاسب کرد بر می ستم شب که بر سر من چو شمشیر شمشیر خوابیدن نگار آن بخت را که چو چاه خود و شمشیر جانها را که آن چو می آید</p> | <p>که از دمه های سر دعا شقان بیتاب می آید جهان پرست بر من چون شب تاب می آید و ده ای سایه خاقل ترا چون خواب می آید نه بی هویت کاندز چشم مجنون آید کرین امان تر بوی شراب ناب می آید چون بخت این که حوت برل منتا می آید زیوی انگین سیلست از خواب می آید نگار اید و لمارا که آن قلاب می آید</p> | |
| غزل ۱۸۲ | هر ناز است شوخی و کشته خیمه و ادای که هر کشتنت با این همه سیه باب می آید | شعر |
| <p>نیم پیر زند که آن قلب شایع می آید چون غارت ندانم که در برابر زو حین سختی از پیشش شستیم و در ویر و منم بونا و اری او گشت تمام شک و جنون چون هر چه درم داشت بدوان از نظام و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر</p> | <p>سعی از غمزه او در دل من می آید بهر آزار من آن غمزه شکن می آید بهر هیچ این همه بخاری و زو می آید نکست و دوستی او ز کفن می آید دور باشد که یک چشم زدن می آید هر چه گویند از آن ترنگ و هر چه می آید</p> | |
| غزل ۱۸۳ | شعر و اشعار و اسرار حیات است مگر که سخنهای توام بوی حسن می آید | شعر |

| | |
|--|--|
| صبا نسیم از ان آشنا نشد خوشست با و لیک چو یو چون چرخ بگشت کندن جانم ز بحر ممکنیت نسیم برو بفلاک زاریم هزار دعا کر شمه چند کئے بر من آخر این نسبت بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت آقا | شدم خراب ندا غم چراغی آرد از ان ساغر و یون مانع آرد اجل چسب که کم چون خدا نمی آرد چه فایده چو جو آب و عا نشد آرد خی و مد ز زمین و صبا نشد آرد چنان شد برست که خود را بجای نمی آرد |
|--|--|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۲۲۴ افزون | هزار خوشدلی آرد فلاک می خسرو و می چو سپاره که بهر گداسه آرد | چند بیت |
|------------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود ترک دین سلاطینش بجا یکتا سیاه روی شده زین مفید سارا یکه ز پرده برون آی ناب دیدگان بهر جفا که کند چشم تو رخسار اوم بهر زمین که چو آب حیات بخر اے بجای که تو حاضر شوی چو حاجت نقل سوال خمر و گان راز لبی بکیش | شکست بر دل چینه و شک تاب شود دلی که در شکم زین نه تاب شود چو چمن روی که سپیده از آفتاب شود جمال چهار بست و نشان از تاب شود که از خصوصت ترکان جهان نشود دمان مرده بر نیزه زمین تاب شود که هم بدیدن تو در هر کجا تاب شود که جان خسته بدین تو تاب شود |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۲۲۵ افزون | خفت خسرو مسکین دین بکیش که دیده بر کف پاکت نهد بخواب شود | چند بیت |
|------------------|---|---------|

| | |
|--------------------------|------------------------|
| صبا آمد و لے دل باز نادر | غریب دایه نیست زین آرد |
|--------------------------|------------------------|

| | |
|--|---|
| دل مارفت با محمل نشیند بدریا غرق شد ز جنت هبید گرفت ردای پندگوش نصیحت مندرگان را کرد یاب بعشقم هست بگذارید ز یاد خلاص غمیر کن ای زلف لیلی | رو و جان هم که محمل باز نماند که کشنی بدست سگاحل باز نماند که بین افسانهها دل باز نماند که از این سخن مرغ بسمل باز نماند کس از میثاق نه عاقل باز نماند که همچون از سلاسل باز نماند |
|--|---|

| | | |
|-------------------|--|-----|
| غزل ۴۲۳ انفوان | بواو غمش گشت خسرو که کس زان راه مشکلی باز نماند | شعر |
|-------------------|--|-----|

| | |
|---|--|
| غمم در آرزوی تو رفتست می رود رفتی و ماند بوی تو و حسد نه از دل سوی در تو رهبر جانهای عاشقان خونابه ایست از مرج صد چون منی در باری قصاص خلق چه آموزد افسوس در جهان همی رود سخن من نماده گوش | صدیم بخت مجوی تو رفتست می رود دنبال تو بوی تو رفتست و می رود بادی که آن بکوی تو رفتست و می رود آبی که آن بجوی تو رفتست و می رود کاین بشیو با بخوی تو رفتست و می رود هر جا گشت و گوی تو رفتست می رود |
|---|--|

| | | |
|-------------------|--|-----|
| غزل ۴۲۴ انفوان | در کش عنان که چون خمیر و نه ایمان بیشتر عشق روی تو رفتست و می رود | شعر |
|-------------------|--|-----|

| | |
|---|---|
| عاشق را چون مهر باز کنی زهر ز رفتن ای مسلمانان گر شما وین عاشقستان واید | نام من بر سرش طرازی کنید باده نوشید و جگ ساز کنید بعد ازین پیش بت نماز کنید |
|---|---|

| | |
|--|---|
| گاه مردن شنیده ام محمود من غلام شمایم ای نوبان چند باشید دست حسن آخر دیده باشید نوجوان مرا با چنان قامت ای صنوبر خوش | گفت رویم سوا یا ز کنید بکشم گر نه از نا بکنید چشم مار از خواب باز کنید صفتش پیش نیز باز کنید شرم باید که پاور از کنید |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|-----|
| غزل ۲۲۵ دیوان | بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سر و سرفراز کنید | شعر |
|---------------|--|-----|

| | |
|---|--|
| عاشق را که گم درست به از جهان نبود مردن از دوستی دوست نه بد و آن بے بلا وصل نیاید کج چرخ پیوست ز هر نوش از کف ساقی تو اگر بخواری دی بگشت آمدی و شور بیا با رافتا رفتی و ماند خیال تو و من خرسیم چند گویی که چرا خلق بر دیت حیرت | عاشق خود بود و عاشق جهان نبود زده بر آتش سوزان شدن آسان بود گر به زحمت در یاد میا بان نبود کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود پادشاهی که بشهر آید پسران بود مردنش گزینے مهری جان بود این حکایت ز کسے پرس کی حیران بود |
|---|--|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۲۲۶ دیوان | خسرو ابله آخر بقفس هم خوش باش دور گرد و دست همه باغ و گلستان بود | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| خشقت خبر عالم پیوسته آورد رخسار تو که توبه صد بار شکست شوق تو شعله الیت که سلطان عشق | اهل صلاح را بقدح نوشه آورد نزدیک شد که رو بید پوشی آورد موی جبین گرفته بجای او شمع آورد |
|--|---|

| | |
|---|--|
| مردیست آنکه میل بکرم گوشتی آورد گفت این مفرجیت که بیوشی آورد آن داروم بده که فراموشی آورد | مردن تیرنخ جو چو بکوشش میسرست گفتم از آن لب زبانی دیوانه شربت من ناتوان یادی کی گشتم ای طریب |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|------|
| غزل ۲۲۴ دیوان | خسرو اگر فنون پری نیست در بیت چشم از پری بدوز که مدح بگوشی آورد | خسرو |
|---------------|--|------|

| | |
|--|--|
| عزم کبشت بکار جهان که پردازد بزارش کج جمال آمد پیش نظر من و زیارت و حاجت بجان ره جوید بدین صفت که تو مشغول حسن خوشینی پرستان تو میرم که زیر دیوارت بهرای تو خستن بباغ بهر سو ده است | دلم اسپرست بدید جهان که پردازد دلم بسوختن خود بدان که پردازد درین بلا و نعم خان و مان که پردازد بچاره دل بچارگان که پردازد چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد که پیش تو بگل ارغوان که پردازد |
|--|--|

| | | |
|---------------|--|------|
| غزل ۲۲۵ دیوان | روا مد از دوری بلاک خسرو از آنکه گراور و غمزدل عاشقان که پردازد | خسرو |
|---------------|--|------|

| | |
|---|--|
| عزم کشت مرا و ان بت نوشا و نیامد عاشق شدم این بود گنده وای که بپوش برگره عاشق که ز دم خنده نه مردم چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین گفتم که شب بر تو رسم روز بهرم بین با خاک نساز و چکند این تن خاک | کنج شک بمر و از خفه صبا و نیامد جان برو و ازین یک گنده آزاد نیامد تا پیش و چشم من تا شاد نیامد روزی بستر تربیت فرما و نیامد کان تیز بروزه گرت یا و نیامد امروز که از جانب تو با و نیامد |
|---|--|

| | |
|---|---|
| تاراج خیانت شدم و بیدار قیصر فریاد کنان دی بسر کوی تو رفتم | آنجا که مراد و شش ره او قفا دنیا مد جز گریه کس در پی فریاد دنیا مد |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|-----|
| غزل ۳۲۹ از دیوان | خسرو بستم جان ده و الهام مجوز آنکه درند هب خوابان روشن و آساید | شعر |
|------------------|---|-----|

| | |
|--|---|
| فریاد که عشق کمنه نوشد آز رده دلی که بودم گشت یارے که ز ما حدیث نشنود باد سز زلف او بجنبید رویش دیدم و لم بفتاد آورد صبا نشان کوش | جبان در کف آرزو گروشد دیرینه غم که بود نوشد اند ر حق ماسخن شنود صد خرمن عقل جو پچوشد پایش ز چرخ نکوشد اشکم بد و بد و پیش رشد |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|-----|
| غزل ۳۳۰ از دیوان | دادم بقتل عشق آن خسرو چون اسپ نشا طود و رو شد | شعر |
|------------------|--|-----|

| | |
|---|---|
| فغان که جان من از عاشقی بجان آمد براه دیدم و گفتم رود بجانم برفت ندیده بودم و دعوی صبر یکم تو دیر ز می که مرا جان او بکشت اموز بگردن دیگران آمدم شب از کویت غم تو دوش همی بر دجان بدل شایع گران نیامده کوه غم تو بر دل من | ز دست چشم و دل خویشم ز فغان آمد بسویم آمده اندر میان بجان آمد دمم نمائد دران دم که ناگهان آمد نظاره تو که چون عمر جاودان آمد بیای خویش کوی تو چون توان آمد ولی گئی که خیال تو در میان آمد دمی ز وصل زدم بر ولت گران آمد |
|---|---|

| | |
|---|--|
| زابر ویت که بکشتی سزگون باشد | اسید غرق شد و عمر بر کران آمد |
| غزل ۳۳۴ اینان | نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه تو رخ نمودی و پیاره ز انجمن آمد |
| کسی که یار و فادار محبت یار دارد تا که گرد لب لبس آن منم گشت است گل از جوانی حسن خود ست خنده زنا مگر که جان بتوان بردای سلیمانان بترس ز آه من ای چشم یار و برکن بتبارک الله چندین لی که سوی تو رفت رو امدار که مردار جان و هم پشت | سعادت ابد و عمر حساب و دان دارد که با و صدم امروز بومی جان دارد چه آگوست که لب لبس چیر افغان دارد کسی ز پیغمبی اندر حساب نشان دارد که ناتوانی و این گریست ز یار دارد یکی چه گوی ازین جمله خان بان دارد که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد |
| غزل ۳۳۵ اینان | زبان نماند و زناست هنوز سر نعلیت در یغ خسرو مسکین که یک زبان دارد |
| غمزه مرم کشته پرده صبرم دید با و نیم زین بلا چسند تو اتم گریخت بسیارم ای مردان بند نخو اتم شکست سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم دل ز من آنروز بر و کو بخوشی خفته بود ای که کشادی خزندگ خوش لپ و درنگا بهر خدایخ پوشش یار نظر و روشو | من نرسیدم بدوست کار با نیم سپید سنگ نیم این جفا چسند تو اتم کشید عاشقم ای دوستان پند نخو اتم کشید گریه نخو اتم کشتا و جامه نخو اتم دید با و برو میگذاشت زلف سیس پرید شب به شب تاب و در و دل من چکید کافت جان پیش ازین با تو نیم دید |

| | |
|--|---|
| <p>پیش خیال تو و خوشی گلزار</p> | <p>قصه بلب بیکدشت اشک فرو میارید</p> |
| <p>غزل ۴۴۵ از بون</p> | <p>در دل خسته و چنان شست زنیانش که کار پیچیده او شست هم نتواند برید</p> |
| <p>گفته است جدا شد و از من جدا شد خوشید من خیال تو از من گوی رفت روزی صبا رفت یکویت که هر صبح پرسی مرا که از چه چنین استلا شد در گردن من آن همه خونها که کنی شد دی گرم را نند شش لبی دیده خاک شد</p> | <p>گو شوازان هر که شود چون من نشد مانند سایه که ز مردم جدا شد صد جان پاک که با باد صبا شد آن کیست که بدید تر استلا شد خونریز من که هیچ خد نکش خطا شد بدختیم که چشمش من براندا شد</p> |
| <p>غزل ۴۴۶ از بون</p> | <p>بستم وصال نیست این چون رها دوست اشک رخسار که حاجت خسته و رو شد</p> |
| <p>کدام دل که تو غمزه زوی فگار شد حسام با در خاک در تو بر هر شیم بسخت ناله من سنگ آبجست چنان پر از گل و سحر و نام از من در خوشا که شمه که آن یار و خوش را من ملاع وصل نه اندر قیاس هست تا</p> | <p>کدام کس که ترا دید و بقیه انباشد که یک چشم هر که این چشم خاکبار شد دلت که سوخته زین ناله های زار شد حساب من بجهان گو میا ببار شد بدید بر شکن آن داو و سر سار شد که مرغ سدره و نیکو از را شکار شد</p> |
| <p>غزل ۴۴۷ از بون</p> | <p>بشق دوزخی خام سوز شد خیمه از آنکه سوخت دین کار و بخت کار شد</p> |

| | |
|---|--|
| <p>کسیک سبر تو جان بختن برون دارد شکیب من همه سیاه شد نمیدم من غریب بر آن سپید خاک شدم مرا پسین نقس و پیدش برون آید سر شک من همه سیاه شد نمیدم هلاک خویش تا میگویم ار چه میدم برقت جان من از غم در آن خیال منور</p> | <p>چشم شمعند و اندیشم شمع من دارد که کیمیا ی صبور ی کدام کس دارد خوش آنکس که بر آن پایه دهنش دارد بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد که کیمیا ی صبور ی کدام کس دارد که انگبین چشم از حدون بکس دارد و بهر دیدن تو روی باز پس دارد</p> |
|---|--|

غزل ۴۳۶
 ایلاست میل تو در روزگار خسر و از آنکه
 نه دوستی است که آتش لبونی خسر دارد

| | |
|--|---|
| <p>گر کنه یارے و گر آزار من بگذرد گفته از من بگذرم من بودم بر تو مقم صبحم مست از شراب شوق بیرون شدم زود تر خاکم کنج آردون مگر ختم بود ای خوشادایوانی دوستی در سوختم هر سوخ گاه فرستم جان به تقبالان</p> | <p>هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد این ستم ای کاشکے هر بار بر من بگذرد بسکه در شب نا اهای زار بر من بگذرد کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد کز پیر نظاره آن عیار بر من بگذرد تا مگر بوسه از آن گلزار بر من بگذرد</p> |
|--|---|

غزل ۴۳۷
 رفت عمر و گفت و گوی حشمت از خسر و زفت
 عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

| | |
|---|--|
| <p>گل آمد و ز دوست صبا نیامید هنگام برگیز جیاستم شد و هنوز</p> | <p>از باغ وصل مهر گیانی نمید زان نو بهار حسن صبا نیامید</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>ما با سموم بادیه ہجر ہم خوشیم من چون زیم کہ هیچ شہ نیست کا طینت سلطان بخواب نازچہ اگر خلق چون در گنج غمیب نقد تمنا بسے سلیک در ترا حیات ابد باد و در ولم لوشم کہ سر نہم بدرت لیک چون کفم</p> | <p>گز ان شکوفہ بوی وفای نمید زان غمزہ کاروان بایانے نمید در گوش او فغان گدای نمید مارا بچسب دست دعای نمید کان ہم دو است گرچہ دو آن نمید مردم ز جب زخوش بجای نمید</p> |
|--|---|

| | | |
|-------------------------------------|---|------------------|
| <p>غزل ۴۳۸ غزل ۴۳۹</p> | <p>گر خسرو اجل سزا نیستے مرنج ملک سمران ہر بی سرو پای نمید</p> | <p>خجندہ شعر</p> |
|-------------------------------------|---|------------------|

| | |
|--|---|
| <p>گفت از آشنایان یا و ناید کہ داد آن نخت بدر و کچون شہم کا بستن ست از دو داند مخوان در بوستان باغ اید ز بانی میس ہم جانرا لکن مرا گفتے کہ جان میباید از تو سچے داند کہ تو ان نیستی تو سری آن ناز بازی کو مآندم</p> | <p>چنین بیگانہ ہم بودن شاید کہ از و چون تو خوشید در آید نہ پندارم کہ جو صبحی آید کہ آنجا باد و کم سے کشاید ستم دیدہ بجای چند باید من بجای رہ را دیگر جو باید ولیکن خویش مای آید کہ مرگ من ترا باز سے نماید</p> |
|--|---|

| | | |
|-------------------------------------|---|------------------|
| <p>غزل ۴۴۰ غزل ۴۴۱</p> | <p>نگیر و جز گرفتار ان بیدل غزل ۴۴۲ کہ خسرو می سراید</p> | <p>خجندہ شعر</p> |
|-------------------------------------|---|------------------|

| |
|---|
| <p>کجا بودی ہیا ای سرو آزاد کہ رویت دیدم و اقبال دہا</p> |
|---|

| | | |
|--|--|--------------------------|
| <p>همون کان چشم بست برین قناد بر آن گونه که عشق و فتنه هم زاد که بود دست این خرابه قوی آباد که من و سببم تو مرغ آزاد که گر مانور و گانز امکوش بود با رنا کن تا بمیرم به درین باد</p> | <p>بهر جانب همیشه مستی لب همیشه شد با جان شیرین مگردان روی گرچه چرخ نرم نصیحت تو در دهن ندانی بدم چندین چو کشته تیر این چو با جان خوشت فتن بادش</p> | |
| <p>چند شعر</p> | <p>بکوشش خاک شد بچهار خسر و فدای خاک پای آن صنم باد</p> | <p>غزل ۳۳۴ آهوان</p> |
| <p>پسته زانده فرا او شمع شود صدف انجابه ترش گوش شود برزین فستق و بهر پوش شود گرچه همه زهر بود نوش شود چه شود مذهب اگر دوش شود ترسم از غم که سپید پوش شود</p> | <p>گر سخن زان لب خون نوش شود در حدیث و در ندانت کنم ز اسمان روی تو گر مه بیند باده بر یاد لبست شیرین است دوش با مات سری خوش بود دل که پوشید زلفت به لب</p> | |
| <p>چند شعر</p> | <p>اگر کنی سیل تو سوی خسر و شاه کی بهدم چاوش شود</p> | <p>غزل ۳۳۵ آهوان</p> |
| <p>و کیسه پهلوی او می بینم آنهم میکشد چون رسیدن گزنی بی شکل این هم میکشد دین خود از کشتن بزرگ طاعت هم میکشد</p> | <p>اگر نه بینم دمی در روی او نمیکشد من بچش یک نظامی میرم و او با کسان منم محرم جلد میسر کنم چون نیم</p> | |

| | | |
|---|---|---------|
| چند پوشم گریه کن کس نداند ازین سبکشان چشم خوشتر نکایه بگویند لعل خسته چو بوی محرم شیرین لب از کفر خلق را بابتوانی شکسته زلف ازین گونه ز جهانان در شسته و را | بیشتر به جام این چشم پر نمیشد خود می میرند کس این چشم نمیشد کوز شوقی در دستان این نمیشد و کس از تور باشد این چشم نمیشد کوز اراغ شسته روز بر هر چشم نمیشد | |
| غزل ۳۳۲ افغان | نفسه و ای غم خورگر تو بهیروز آنکه او حسد چون تو عاشق را بپذیرد | چند شعر |
| گل نور سید و بوی ز بهارین نیامد دل من چرا چو غنچه نشود دریده صدا اگر ای حرف داری نظری بروی یک همه عمر تشنه محرم هوای آب حیوان شب و روز جز دل خون بدوخ چو نود منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم من خون گرفته کردم نظری گوشه ناگه | چشم نیمه گل را چه زیار من نیامد که صبا رسیده بوی ز بهارین نیامد تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد که جز آب شور و دیده بکس ازین نیامد چو ستاره سعادت بشمار من نیامد که از ان دیار مرغ بدیا من نیامد شدم از نه او به بد بشمار من نیامد | |
| غزل ۳۳۳ افغان | لبش نشاط یار چه خبر ترا ز خیمه و که بجانب تو روزی شب تار من نیامد | چند شعر |
| گر بار و گریه من از بام بر آید فریاد سیران به شب چشم گیسو ز بهار بتا به دست قماچست نه به دست | بس فتنه که از گردش ایام آید چون بانگ گدائی که که شام بر آید اگر نازکیت بخیه بر اندام بر آید | |

| | |
|--|--|
| او کرد ترش گوشه ابرو ز شرم ای ساقی بدست مزن تیغ که در تن ای رند خرابات سلو بر سر من نه آن را که بهشتی صفتی و این ناکوست بر گنگره عشق که فتنه کلا از سر | من منتظر لب که چه دشنام بر آید خون آنقدر نیست که در جام بر آید تا در هر شهرم بسببی نام بر آید گراز ته و دوزخ کشیش حنام بر آید صاحب قدمی که که بیک گام بر آید |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|-----------|
| غزل ۳۴۴ اندون | خمس و اگر نیست مرادی مخور افسوس زیر آنکه همه کار بهنگام بر آید | چهارم شعر |
|---------------|---|-----------|

| | |
|---|---|
| گرچه دیشتن عشاق ز بون می آید ای صبا خاکدشش آید بیند آید گر کفر گریه دل ماندگی نیست ای دوست دل صیبا و کجا سوز و اگر ناکند آمدی باز بنظر آید برون آمدل خوشم از گریه خود گرچه همه خون است تا شمع چون گذرد که باز در دل خدا را گوشه چشمش که ز شونی خود | باری آن شکل بهینید که چون می آید که بلا نا همه زین خسته درون می آید کین شکایت همه از بخت نگویند آید خون بچاره که در دوا ز بون می آید لحظه باشش که چنان نیز برون می آید ز آنکه این بوی زهر قطره خون می آید یا دان سلسله غنائی گون می آید مست می سازد و با هم خوش می آید |
|---|---|

| | | |
|---------------|--|----------|
| غزل ۳۴۵ اندون | خمس و چون سخن اول نشیندی ناچار بکش از دوست بلانی که کنون می آید | پنجم شعر |
|---------------|--|----------|

| | |
|---|--|
| کسی که دیدن آن ترک با ده نوش مرد تبارک الله از آن رو که بهره خواهد بود | پنجاه و یکم آید و چون بدینش بدوش مرد چهارم نزدیک او آدمی ز بهوش مرد |
|---|--|

| | |
|--|--|
| گر آن حریت رود و سوی قیام صوفی در لبیکه پیشم از وی چشم پاک کنم خراش سینه همسایه شد تر کشش صلای عیشی همی آیدم زیاران لیک | گلیم زید بدکان سے فروکش رود بسوی چشم بزم دست و سوز گوش رود کسے سہا و کہ در کشش این خرش رود دل نہانہ کہ سوی نشاط و نوش رود |
|--|--|

| | | |
|---------|---|---------|
| غزل ۴۴۶ | ظریق سرو قبا پوشش وید تا خسر و دلش خود است کہ بر سر و سبز پوشش رود | نیم شعر |
|---------|---|---------|

| | |
|---|--|
| کسیکہ دیدن آن چشم خواناک رود زمین بیا دلست بوسہ میز نم لیک چنین کہ روی تو گلبرگ نازکست بہا بشق و دعوی آتش پستیش بسد فرو خورد کہ برون نہد ہا بل آہ فدای غمخیزی با دجان کہ جامہا | عجب ہر آن کہ خواب پوشش ہلاک رود چگونہ آرزو آہسین بجاک رود کہ سویت از دل من آہ سوزناک رود برہمنی کہ در آتش تبر سناک رود کہ گر برون نہگند شعلہ بر سناک رود درست آید و دلہای چاک چاک رود |
|---|--|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۴۴۷ | گناہ خسر و اگر دوستی ست نہ ہزن کہ از جہان چو شہیدان عشق پاک رود | نیم شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|--|--|
| گر سہ چو تو با جمال بہ شد بر روی زمین نظیر رویت مارا کہ بدیدنت ہلاکیم در حسد تو و انکسے بسوی نہاے بگاہ گشتنم روی | خو رشید کم از ہلال بہ شد در آہستہ ہم محال بہ شد تا دیدن تو چہاں بہ شد اے شمع کہ محال بہ شد تا خون منت حلال بہ شد |
|--|--|

| | |
|--|--|
| تا بکے سخن و فارما کن | خوبی و وفا محال باشد |
| غزل ۴۴۳ از دیوان | بشنو ز کرم حدیث خسرو هر چند ترا ملال باشد |
| <p>بهر زلف تو از با و پریشان نشود در از آن رو که مرا جان بلب آید من عراج دل دیوانه خود میدم یارب از رنج دل ما شنگیری چند ای مسلمانان آن روی به بنید آخر مردمان در من و پیوستی من هنر مند هم بحق نمک خود که نگه دارم اندرین قحط و فتنه طوفان آرم لذت عشق ندانند اسیران را</p> | <p>خلق بیچاره چنین بدیل و حجاب نشود که گرفتار بدیل هیچ مسلمان نشود عشق با دوست و همه سرسپار نشود که چنانکه کند و مسح پشیمان نشود چه کند این دل سکیس که پریشان نشود من در آن کس که ترا بلیند و جان نشود گر چه کس حیرتگر سوخته همان نشود بهر گز این نرغ در ایام تو از آن نشود که نگرس جوید سلوا به نمک آن نشود</p> |
| غزل ۴۴۴ از دیوان | خسرو آهوی رسید هست از خوبان که درد گردل شیر نمی پیش پریشان نشود |
| <p>از نظر چشم کافریش او خواهد قتل بنده خواهد زد و شسته بر دم بیچاره دل باز تر کش لبست و مرکب اند بر غم شکار شسته شستیم یار بر بوج من مسکن گر بیند پیشد تریب او بلای عاشقان</p> | <p>آتش در عاشق پیچش او خواهد قتل ده که چندانی نمک بریش او خواهد قتل تا که امین خون گرفته پیش او خواهد قتل هر خندنگ کان برون از کیش او خواهد قتل هم بدان جان بلا اندیش او خواهد قتل</p> |

| | |
|---|--|
| آنکه بیگوید که ندانم دل بکس آنتر گئے | پیش چشم شوخ کافر کیش او نخواهد نهاد |
| غزل ۲۵۱ انگوار | خون چشم و سیخوردنم که آن عینا سوار تا گمان راه دل در و شکس او نخواهد نهاد |
| کامباز دل تھی شد و چو چنان بیرون خون چندین میگید و رسد و انگار گشت سود بخش است این بیلین نیم تپش آن ره بگردان ای بلای جلاله شکر پنهان از آنکه در دل من جایگاه گشت تو تا که آج بگذر از بالین من کاسا شاد و درون آنکه بیو فایان را که میوندند و از هم بگسلند کشتنم غم نیست لیکن از بیرون خوابی بگند بانگ پایکی اسپ آید از دم روزی گئے | دوستی نبود که یاد در دوستان بیرون آه اگر آن سستن از من گشتن بیرون کاین هم با جانم است استخوان بیرون هم سربان ترا که کف عنان بیرون رود راه و تاجان سیکس از میان بیرون رود دل چو چسرت بود و در و اجاب بیرون رود محببت ویرینه و در دل چنان بیرون رود نون من نگذا ری در میان بیرون رود از به نجات من این خواب گران بیرون رود |
| غزل ۲۵۲ انگوار | چند رویت پیغم آخر راه چشم و جوت بر ما ز آنکه ناید باز تیرا که گمان بیرون رود |
| گر جب غم فرشتی تو شتم که غم نباشد ایدوست تا نخند کی بر پاس لغز عاشق سودای تست در جان فشت و در کینینه من خود فتح و انهم مردن تریت اما خونم حلال با شس تا کس دیت بخوبید | کامجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد دانی که است سیکس ثابت قدم نباشد حرفی بیرون نیفتد تا مستلم نباشد بر تیغ مانگوئی یعنی ستم نباشد کندر قصاص و جوان قاضی حکم نباشد |

| | | |
|---|--|----------|
| نزدیک این پیش کوست کو پیشک سے باد صبح گاہی کافاق می نورد | عاشق کہ پیش چشمش نرسد غم نباشد گردیدہ نشان دہ جایکہ غم نباشد | |
| غزل ۲۵۱۱ انزلوان | خمس و تو خود نشینی با عاشقان و یکن در بید گاہ شیران سگ محترم نباشد | چند شعرہ |
| کہے آید چنین جہان را مگر بر زمین آمد کہ میر اندر خیمت را کہ میدان غمگیر شد صبوری را دلم و رخاک می جوید می ماند بیامد پیش ازین یکبار جہان تسلیم او کردم بتی و قاحت تقوی و دین آخر بیدار چنان نقاش حیرانی بماند از بخت نصرت ز چندین آتشیم آخر آن آینه زنگار | چہ گردست اینک میفرود کہ با جان بنشین آمد کہ احمی باد می جنبید کہ بوی پاکباز آمد غیا کہ بست می نازم کہ در جہان خیرین آمد کنون تسلیم شو ای جان کہ باز آن نامشروع آمد کہ در شہر مسلمانان نیاید چنین آید کہ تاریکی بہ پیش دیدہ نقاش چنین آمد برای سبزہ نگین کہ باران بر زمین آمد | |
| غزل ۲۵۱۲ انزلوان | ز بہر چاکدانی چہ جاسہ طعن بر جسم و کہ او را این بر سرست و کفن در ستین آمد | چند شعرہ |
| گذشت مجامع شش و چهارم نرود شبی خرا بہندم فی زمی رساقی نرود چہ وقت بود کہ آمد کہ هیچم از خاطر چرا خروم در زیر پاسبان نشد ہمان زمان کہ برون شد قیاس جفا سے ساقی ما را خبر کہ چون برو | بساند در دلم این یادگار می نرود برفت آن شب از ہر خار می نرود طریق آمدن آن سوار سے نرود ہنوز از دلم این خار خار سے نرود کہ رفتنی دگرست آن نگاری نرود کہ کس مجلس مایہ شوایا می نرود | |

| | |
|---|--|
| چنین بهاری منم تم بهی اوجم کتم | که این بهوس ز نسیم بهاری آید |
| غزل ۲۵۴ از دیوان | ز گوش خسرو آن زخم چنگ برفت و بے ز سینه فغانهای زاری نود |
| لبالب از قشع که گلو فرو و آید بکوی توبه که آید فرو دے ز سرم ز به چه توبه که گزوق آن کند معلوم به بند مردم امر و ز ساقیا مگذار چنین که جهانان خون میخوریم برد تو خوش آن زمان کی یاد تو بهر شمع تار نو | مگر که از دلم این آرزو فرو و آید مباد که سرمین آن سپو فرو و آید فرشته چون گیس آنجا بهو فرو و آید که باده از سر آن ماه نو فرو و آید ترا چگونہ سے اندر گلو فرو و آید زدیده خون جگر سو بسو فرو و آید |
| غزل ۲۵۵ از دیوان | نقاب و اکن و لبها سے عاشقان و رنبد مگر که خسرو ازین گفت و گو فرو و آید |
| لبش در شکر خنده جان میبرد پیا لکلف چون روان می شود مکر لبسته در دل درون میبرد گرم پس از برون دل کسے سر زلف کا ید ہے برش مکار جگر نچتہ کردم که چشم | شکيب از من نا توان می برد دل عاشقان را روان می برد پس انگاه جان از میان می برد اشارت کنم کان جوان می برد نمک را بسند وستان می برد خیال ترا بهمان می برد |
| غزل ۲۵۶ از دیوان | شبے بهمان شو به بین کار زوت صبوری ز خسرو چنان سے برد |

| | |
|---|--|
| لب نعل تو چو که جان نبرد جان بدینسان که میز لب نموده بر اوج و شیه مار پیش ازین بر خودم لقمه بود تو بر دس همتین دلم | آشکارا بر دهنسان نبرد هیچکس از اب تو جان نبرد تا زلف تو ز زبان نبرد که دلم هیچ و لستان نبرد بطریقیکه کس گمان نبرد |
| غزل ۴۴ از دیوان | خمسرواقت دیر تو چو خاک باد را گوگرد آستان نبرد |
| نیمه شعر | نیمه شعر |
| ست مایه خیر از بزم چو دینا شود شمن جان خود پیش تو ای تیر انداز و تو حیرت نمیداند فطاکیت سیکتم شکر جفایت که چشمت خون یزد ای بسا خلق که ز ناریمان خواهند ساقیا بگو که نظر به شودم بر نظرت با چنان سلسله زلف که لیل واد بسکه پروانه شود سوخته شمع عشق | جان بهمراهی آن نرگس سستاشود دوست نبود که بلا بپند و بیگانه شود انگه خواهد دانست که دینا شود بندگان را چه گفتا ند بماند شود باش تا زلف تو در کشککش شانه شود باد و میریز که تا بر سپایه شود حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود عارف از سونگی عاشق پروا نبرد |
| غزل ۴۵ از دیوان | همه شب خسروا فسانه یار و بهار قدری گوید و پس بر آفسانه شود |
| نیمه شعر | نیمه شعر |
| مارا تو صنم ماسه ویرگر بچکار آید خنجر کشی از شرکان بر سینه من چون | انجا که کبت باشد شکر بچکار آید بے تمیغ شدم کشته خنجر بچکار آید |

| | | |
|---|---|-----------|
| شد خسته و رزون بن از بیم جفا کیشان اختر شرم به شب در طالع خود لیکن | چون می نهد دادم داد و بچکار آید چون کار قضا دارد اختر بچکار آید | |
| غزل ۳۵۹ انقوان | عقل از بیم خسته و شد دیوانه رویان عقلی که چنین نبود در سر بچکار آید | بسته شعره |
| من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد یکچند عیش و شادی یکچند ناهمادی آید دست چند گولی کاخر چرخوری غم گر تو خوشی بخویم من خویش را بسوم گفته که پیش هر کس چندین گویی غم تعلیم نیست حاجت غم را بسینه تن هر رسم ز ناهمادی و غیبت یک بیم چون شاهد هست ساقی کیسوسیم توبه | زین فتنه نامدم را بسیار یاد باشد آرے نگار را راو اتم مراد باشد آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد جائیکه آب نبود در روزی که باد باشد این زار بانه دل را اگر ایتا و باشد در استخوان شکستن گرگ ایتا و باشد گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد | |
| غزل ۳۶۰ انقوان | بسم الله انچه خواهی پیش تو خسته و اینک فردمان و دوستان را بر جان نفا و باشد | بسته شعره |
| زلفت که هرسم از روی دشانه در گنجد دل را چنانکه دانی خون کن که من شوم گر میکشیم خوش بر غمزده باز شکن در اهل دل از خوبان معنی روز و صفت افسوده و وصل خواهد مانج و مانج بر جان | دلها که اوفشانند در حانه در گنجد در کار آشنایان بیگانه در گنجد در بخشش کریان پروانه در گنجد در دل شراب گنجد بهمانه در گنجد بر می کشند پروانه در گنجد | |

| | |
|--|--|
| در جمع خود پرستان هر با عشق بلند | کاندر صف عروسان مردانه و ننگیده |
| غزل ۴۴۸ دیوان | مین نازگان رعنای خسرو گریزان را در کوی شیشه کاران دیوانه و ننگیده |
| زلف او زان گره سخت که بر جان زد یار پیکان زد و من دور بهوس آن دم و لم افتاد دوران روز گزان جانم با و شایع خوب خلیفه خود و فخر کند ای اجل آنقدری صبر کن امروز گزید دیدش ز پس عمری میمیدم خلق گویند بدین حال چرانی حکیم من نه از خویش چنین بهوخته تر من شدم | و دم باقی دوسه بشمار که بتوانم زد که زخم بوسه بران دست که پیکانم زد کز سر نازیکه غمزه پنهانم زد من در ویش ز چوب تو که دریا نم زد لذتی گیرم از آن زخم که چسبانم زد تشنه در بادیه حیر که بارانم زد رهزنی آمد و راودل ویرانم زد تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد |
| غزل ۴۴۹ دیوان | بس نبودست پریشانی خسرو فلک و ده کجا بجز تو بر جان پریشانم زد |
| رخانه دوش که آن غمزه زن برون آمد بهر و کس دل آواره باز بهر سوسه بزلت شاعره همیکردی که چندین دل عجب بود که اگر من زیم و رین نور و شیم بگفت که چونی بسوز شمع و نگاه و رخانه برون آ که بنیست جهان | هنر از جان گرامی ز تن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد که سبزه تیرا و از سمن برون آمد کجا ده از لبش این یک سخن برون آمد که بهر دیدن تو جان من برون آمد |

| | | |
|--|---|-----------|
| غزل ۳۴۳ انفوان | بعشق میزدیم هر چه طرفه فانی بود ز غیب کین سخن از نهی برهن برون آمد | نیمچه شعر |
| ز جد گذشت غم ما و آن نگار سپید و لم از دست فگار و مباحیچ گزیدش بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر بهر خفا که کنی را خیم جو گشتم اسیرت تو ی بکشتن با خوش حال مات چو پش گرم تو خاک می ای این ز کوی کیست پیغم | بگو که با که توان گفت اینکه بایر سپید اگر چه سیچا او از دل فگار سپید بمرون آنکه رود طالع و شاز سپید شتر مهار به یینه قیاس با سپید کسیکه تیر زنده حمت شکار سپید گدا که زنده شیش قیمت و بیا سپید | |
| غزل ۳۴۴ انفوان | ز بسکه سوخته شد خسر و از تو پیش کس را سخن حسن چو انان گلعدا سپید | نیمچه شعر |
| ز عارض طره بالا کن که کار خلق در هم شد فگندی برق از روی و تقویان بشد دیده و لم بنخواستی پاره عفاک الله چنان دید که داند خاک من در از سر کویت کجا هست ترا دادم دل در تن خاک اوجان و چشمه کجا گریبان گیری ای اهد چه فرمائی رقیبان را برون با قتا و چون نا حمران ز پرده دل جان عنا لش گیر و نگذا ری قیاس ز خانه پیرش | علم برش که جز بخت سلطانی نشد گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کشد مر اینجو استی رسوا بکسد الله که انشد خوش آن سر تا که در راه تو خاک دل و شمش من عشقت کنون که سوخی نشیم سینه سپید که ادر عهد حسنت دامن عصمت فراموش از آنکه کاندیرین پرده خیال یا حرمش که از دعای سر دعا شفقان پیتا ب و هم شد | |
| ربان گزیده رخ فرماد گرد و پند گویان را | | |

غزل ۴۵۵ انیسویں چہ غم چون در دل تیر بنام عشق محکم شد

ان گل کہ اندکی بہتہ مشک ناپسند
دیدم بخرد ساسے و گفتم کہ مر شود
آن سادگی کہ بود بشوخی شدیش بدل
بہر حسد ادگر بید من گذر کن
دی در چہیں شدم کہ کشاید مگر دلم
لے ہند گوی نزد تو سہلست و درو
بسیار خلق را آخرہ از خون خصا پسند
او خود ز بہر سوزش من آفتاب شد
قندی کہ دشت نیشکر او شراب شد
اسے چشمہ حیات کہ خون من آب شد
آہی زوم کہ آن ہمہ کلاما کلاما پسند
مسکین یک جان و دل او خراب شد

غزل ۴۵۶ انیسویں بر خاک نقش چہرہ خسر و باید رفت
سلطان گذشت و قصہ مارا جواب شد

زلافت یا چرا بباد و بید
جادوان کہ خطش سبق چید
اسے کسانیکہ نزد یار ملید
سوی او رفت اید و بیتہم
از لب من پیاسے او کہ گاہ
خرد سالی ہمیکہ نہ بید
باد را غنیمت فریاد و بید
نسخہ ہم از ان سواد و بید
از منش زود و دیاد و بید
کہ ششما نیز دل بباد و بید
بوسہ بید و بر مراد و بید
اسے بزرگان شہر واد و بید

غزل ۴۵۷ انیسویں اشک خسر و ہمید و ذرستان
گر تو انیش ایتنا و بید

زلافت گردنخش و دوش کہ گرہ شد بوز
غم زہر سوی در آمد کہ بآید شد یار
ای بسا تشنہ کہ از ان شتہ فرا چشہ بوز
دل میران مرا بر طرفہ رہ شد بوز

| | | |
|--|---|-----------|
| هجران روز دلم زد که ملک نش عاقبت یار جهان کرد که می رسیدم تاکنون از پی امید کشیدم و رقی گرچه در غیبت دل جو رسته دیدم یک | فتنه جاسوس بلا حاجب و رگ شده بود پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود کارم از دولت هجر تو بهمانگه شده بود بارے این دشمنم المنة الله شده بود | |
| غزل ۲۴۸ این دیوان | آفتی بود جمالش که دلم بردارتنه خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود | چینچ شعره |
| ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهم جوان دست و فراموش کار نداشت مرا دجویم و گوید چند ادا داری والم بشد رخم مانده کعبتین و خوشم شکلیب کو که سرشک سبک رکاب را | ز جو را و بیکه نالم مرا که داد و دهم زمان زمان زمان زمین میلش که یاد دهم حسد اگر من چپاره را مراد دهم سفید گشت که این مهره را کشاد دهم عسان بیکه و کیساعت ایستاد دهم | |
| غزل ۲۴۹ این دیوان | بدین صفت که دم سر و دینند خسرو عجب نباشد اگر خویش را اباد و دهم | چینچ شعره |
| هر کسے کار جوانی تنگ و پوئی دارد کس نرسد که کجا یمن بچانه چای آن و مان تا ننگند عمر به بستان ضائع کاشکے خاک شوم من برینے کاخا دوست دارم چم کیسکو نکورویان ا کر سرم دولت چم کاشش نیز دباری | گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد هر کسی غما که و هر گس سر کوئی دارد هر که در حسانه تماشاگر کوئی دارد ترک من گاه سواری تنگ و پوئی دارد و انکسے اکول در خیم موسی دارد لذتے گیر و از ان خالی که گوسے دارد | |

| | |
|---|---|
| عاشقان یاده جزا کاس سلاست تا درونی نبود محرم شوقی نبود | کار چند نیست که سنگ و سبزه کی داد سوزش خود از آنست که بونگ داد |
| غزل ۱۴۸ انفوان | خمس و ار جان بخت داد و ترا با دلقا چو توئی را چو خشم از جان داوولی داد |
| <p>هر که چو تو پیکوی آفت عقل و جان بود ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا آرد گو بکین آنکه من گشته کوه تو شوم تو به قصاص جافری چون آتینت نظر شد در سر کار عاشقی هر که بناخت خان مان دولت اگر نمیکند سوئے من گدا گز چون تو به باغ بگذری گل نرسد بچو تو زلف گذشت بر خت تند شدی بر من</p> | <p>خون هزاره یگانه ریز و وجاس آن بود عاشق غمت تا بود و بیدل و بیزبان بود من بدعای آنکه تا عمر تو جهاد و آن بود من بقصاص افسیم گز تو امان مان بود عاشق و دوست نیست و عاشق خان مان بود تو گذر کن این طرف دولت من جهان بود لیک رسد بجا مت است و اگر و آن بود بوسه کسی و گرد و بهد سوی منت گمان بود</p> |
| غزل ۱۴۹ انفوان | خمس و خسته را چو جان در سر کار عشق شد بوسه مضائقه کن تا شش بجای جان بود |
| <p>هر شیم جان بر لب آه و ناز از آورد رفت آن کسوخ و دل خون گشته مار ایند دوستان من بکوسم امم بالیدن لیکن آرزو منندان آب دیده منور و نداد بوکر نیریم باور اگر کوسیدرتا بهد فرشت</p> | <p>تا که امین باد بوی زان به خاک آورد عاقبت روزی همان خوش گرفتار آورد در و چون در سیند باشد ناز آرد فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد پاره خاک زان ای جان تنگ آرد</p> |

| | |
|--|---|
| <p>صد گدازم ولی چون بشد آنروز نظر غمره تو به فریبش ز اهد صد ساله را شب گرمی تو به کنم از بیم ناز شاهان</p> | <p>کیست کان ساعت با نغم را بگفتن آرد موی پیشانی گرفته سوسلی خمار آرد بامدادم رو سے ساقی باز در کار آرد</p> |
| <p>غزل ۴۲۲ آندران</p> | <p>زین دل خود کار کارین پیروانی کشید خمس و افرمان دل بردن بکین بار آرد</p> |
| <p>بخت شمره</p> | |
| <p>هر کار یار می چو تو بکوش بود جولسه کا نجا بود شمع چو تو چند که بگذ از تاملی به نیت روز و شب به پیغم اندر یاد تو</p> | <p>کے ز بیم تیغ سرور کش بود مخ جان پر دانه را آتش بود وانکه با نغم دام آن جوش بود مرگ هم بر یاد رویت نوش بود</p> |
| <p>غزل ۴۲۳ آندران</p> | <p>خمس و اگر عاشق از غم سنال عشق باران را دل نکش بود</p> |
| <p>بخت شمره</p> | |
| <p>ہوای میسر کز سر گریبان چاک خواہم زد بران گنج پویش نیست سبک دلی خواہم زد بتلخی فراق ای چند گو بگذارد ہم جان بشبا غم بی تو چو چای عقل ہوش جان برین لبش کہ رخ نام سوارہ بگذری نشے بجان تو کہ چون تپاک جان بشد دم آنر ہیگفت از تو شوم دست ازین غم گرم زد ز خاتم گرچہ پاکست از ان ہم سودر شک</p> | <p>کلاہ عاقبت با سہم بر خاک خواہم زد بیادش پیش ہر سود گریبان چاک خواہم زد گذشت است آنکہ من این ہر از یک خواہم زد بیای شمع جان کاش درین غاشاک خواہم زد نمیگویم کہ من بہت اندران فتر خواہم زد دم مر و فایت ہمدان تا پاک خواہم زد بساک کہ پیشین من دل غمناک خواہم زد من آبی بر رت زین یدہ ناپاک خواہم زد</p> |

| | | |
|--------------------------------------|--|---|
| <p>شعره</p> | <p>ازین پس خسرو ادراکی زیرانمانده آن دل که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد</p> | <p>غزل ۲۴۴</p> |
| <p>شعره</p> | <p>جهانی در میران غمزه بیداک خواهد شد چه غم دارد ترا اگر سینه من چاک خواهد شد چو کفشک کردید خورده در تاپاک خواهد شد که آتش سوخته از رنگ این خاشاک خواهد شد که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد که این جان خاک این کویت اینجا خاک خواهد شد من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد که نام من لوح زندگانی پاک خواهد شد</p> | <p>هلوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد تو نیز غمزه تاسن این غم خوش تش جانم چاک ببین من سو که جانم از خیال مرده است بسوزم خوش را از جوخت بدولی ترسم خدا یاز و نپرسی و بر سوزی بجای او رویدای دوستان هر یک یار بران کوش نهی شادی گراواید که بیند حال من بکن بخیال خط تو چراغ من پس باشد آن کج</p> |
| <p>شعره</p> | <p>از ان لب تلخ سیگونی ترس از خون خسرو که هر زهری که آید از لبش خریاک خواهد شد</p> | <p>غزل ۲۴۵</p> |
| <p>شعره</p> | <p>دین دل که پاره باد گرفتار شود ارز و بدین قدر که قدر من و تو شود تا بهر چه بدیدن روی نکو شود کز وی بهر و غم صد ساله نشود گفتا میانه دو لبم گفتگو شود هر روز آب رویم از آب جوشود</p> | <p>هر روز چشم من بجمالی فرو شود گویم قتاده را کهش از خاک گویدم ای کوی این و دیده بدین من بکن امسال خود بدام بلای قناده ام گفتم کوی با من بکن چکایت هر چند آبروی نباشد جواب رو</p> |
| <p>آرد هم از پله لب و آب در دهان</p> | | |

| | | |
|--|--|------------------|
| غزل ۴۷۶ ایوانی | از دو چرخ چون گل خرم بر سر شود | مست و مستی شعر ۲ |
| هیچکس یارب حدیثی زان دلبخواهم کشید گر برین نختان جهان دوست خواهم بکن اگر کشم جعد ترا گوئی مکن ترک ادب سوز دل تکه نهان ام چون خواهم بکنند گفتی هشب لعل بر سبک نغم تا می کشد | ما شبی در بزم تو جام طرب خواهم کشید ساخری بر آب جیون تا بلب ختم کشید عاشق مستم ز من ناید ادب خواهم کشید دود از جانم بر آید چیر تب خواهم کشید در چنین یاری بنیسان تا بلب خواهم کشید | |
| غزل ۴۷۷ ایوانی | عاشق در دست و کی رود این در و سر تا ز خمر و هشی شور و شغب خواهم کشید | چرخ شعر ۹ |
| همه شبی رو لم آن کافری نخواهم کشید چرا صد جانگر و دغچه دل پارم چون شمر رخا که ای دیدن اندر کوی او مشو بر چه تیر افکنان ای ترک کمان تو باری یاد ده ایدل که آنجا مدخلی آ نه پندارم که چون رویت گلی بر گزید ز شهر افتان بر آمد و خرابیها فتم اکنون اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن | خریت ارچه لبسته زیر پشوا میگرد که آن سرور و آن مردن می صد بار میگرد که دیوانه دلم گرد پلا بسیار میگرد که مسکین صید هم درویشم دار میگرد که مسکین کالبد گرد و دیوار میگرد صبا گور و ز شوبه گردد هر گلزار میگرد که از فریاد من نهامی خلق فگار میگرد که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگرد | |
| غزل ۴۷۸ ایوانی | چه غم کس اگر دشمن سوا میشود دشمن بنین تا چند سنگ چون او بر بازار میگرد | چرخ شعر ۹ |
| همیشه زان محنت شور و جگر باشد | خوشم که باری و این تو نازه تر باشد | |

| | | | |
|--|--|---|--|
| <p>شبه عشق که آلوده شد بخون قفلش دل از نسیم تو صد جا درید و چون ندر همیشه بزم و داز و دید و خون و چون نرد بمیرم و ز تو کسبش طبع ندارم از آنکه کنم گراز تو فراخوش خاک بر سرین سیاکه تنگ زان بوی گرفتار آن ز تو بزرگسایه فراق خرسندم</p> | | <p>در آفتاب قیامت هنوز تر باشد حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد کسیکه غنچه خوابانش در جگر باشد کجاست بر سر حیا رگان گذر باشد بزیخ خاک که خفته بر سر سدا باشد که بے لگس نبود و هر گس شکا باشد درخت وصل ندانیم کش چو بر باشد</p> | |
| <p>غزل ۴۰۹ دیوان</p> | | <p>همیشه خسر و بیدار و بختش اندر خواب چه باشد از شب مارا گیسو سحر باشد</p> | |
| <p>نیمچه شعره</p> | | <p>وینال پرور دمن سوی جفا کار می کشد موکشان بازم غمش در کنج دیواری کشد کز تن این بت پرست که نذر ناری کشد تندستش مشمر آنکه رنج بیماری کشد غم مباد این مهر مرا در چشم بیداری کشد نیست این هوزن که از پای دلم خاری کشد خرم آنکو آشکارا باده بایاری کشد</p> | |
| <p>غزل ۴۱۰ دیوان</p> | | <p>استان بوس خراب است خسر و راه بوس کین مصلحتی در پیش خماری کشد</p> | |
| <p>نیمچه شعره</p> | | <p>همه هستی خلق از ساغر دیوانه می خیزد مراد یوانگی زان نرس مستانه می خیزد</p> | |

| | |
|---|--|
| خوشم با آه گرم خودمده تشویشم ای گوی همه شب با خیال افسانه‌های درویشم خیالش دردم میگشت پرسیدم چه بگویم عس کز ناله ام دیوانه شد میگفت یاران من از خودم سوختم فی از تو ای شمع جنان پوشش آن خال را بهر خدا از دیده مردم لبت که پنخور و خونم گنگارم بیک بونه | که خوش میسوزم این آتش کز خانه میخیزد مرا این جلد بخوابی ازین افسانه میخیزد گیاه دوستی گفتا درین ویرانه میخیزد که باز آید شب و افغان آن دیوانه میخیزد هلاک جهان پروانه هم از پردانه میخیزد که مسکین مرغ غافل را بکلاه از دانه میخیزد چه کروم زان خطه که سوی لب ستانه میخیزد |
|---|--|

| | | |
|---------------|---|----------|
| غزل ۳۸۱ دیوان | چه یاری باشد این آخر که ناری زخم خیزد چنین کرد و او افغان صد میگانه میخیزد | چند شعره |
|---------------|---|----------|

| | |
|---|--|
| هر شب از سینه من تیر بلا میگزد دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود گر جفا میکند آن شوخ برو منعی نیست عاشقان را همیشه باز به نظاره تو یار این باد سحر از چنین خوشبخت تو چه مرغی کاشترت نیست که از سوزم | کس چه داند که درین سینه چه میگذرد انچه از غم سوز تو بر دل میگذرد کو بکن لیک زانده چه میگذرد شب بزار که و سحر که بدعا میگذرد مگر اندر سیر آن زلف دو تا میگذرد سوخت هر مرغ که بر روی هلو میگذرد |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|----------|
| غزل ۳۸۲ دیوان | خسرو ابگذر از اندیشه خوابان امروز موسم فتنه و ایام بلا میگذرد | چند شعره |
|---------------|--|----------|

| | |
|---|---|
| یار من که جدائی او یمرگان نبود بیگانه دار از سر ما سایه برگرفت | ماه نیست بی ویم که شبی در میان نبود مار از آشنائی آن این گمان نبود |
|---|---|

| | | |
|---|---|---|
| <p>غزل ۳۸۳ دیوان</p> <p>گل آمد و بیاغ رسیدند بلبلان اما نش چون گذشت حق صحبت قلم پسید وصل زیستنم کرد آرزو جانم بجا و من نیم از زندگان از تو رفتیم بیوی صحبت یاران بکوی باغ</p> | | <p>۲۵۹</p> <p>دیوان ایرج میرزا</p> <p>وان مرغ رفته راه بس آشیان نبود گرم که دست هیچکسش در عنان نبود در آن فراق یا سحر بی گران نبود رو بود جسمه زندگی من بجان نبود گوئی بیاغ از آن هر گاه نشان نبود</p> |
| <p>غزل ۳۸۴ دیوان</p> <p>تخم و اگر گل تو ز گلزار شد بنال دامی که هیچکس چنته بچمن نران نبود</p> | <p>نیمچه شعره</p> <p>یک شب ره ی از کوی نعمت شاد نیاید هر چند که از مات گهی یار و نیاید کین مرغ خرم نیست در آبا نیاید آسان کس از جان خود آزا و نیاید دیوانه کوش آن ترک پر زار و نیاید شیرین بصر تربت فرما نیاید باری ز پی لیل صبا و نیاید مکر شود این شمس اگر با و نیاید</p> | <p>غزل ۳۸۳ دیوان</p> <p>یک روز بهر من ز منت یار نیاید یار ب که می خوشد لیت با دو گواران جانم که بهی برانی غم ماند محو بهید دشوار شد اگر از بندگی دل دیوانه نگر دم من اگر هر دم از آن بگو فردش محو اندید بالین منش زانکه نور و زگر آید زیر اسه هم در غان از بوی تو ام سوخت صبا و ده دم آخر</p> |
| <p>غزل ۳۸۴ دیوان</p> <p>تخم و چه کند ناله و فریاد شبی نیست کز ناله او که به نفس یار و نیاید</p> | <p>نیمچه شعره</p> <p>از وی وفا مجوس که ناعذر بان بود بر حق بود که عاشق روی چنان بود</p> | <p>یاری کش از کشته شوخی نشان بود زانجا که هست خنده گل بلبل خراب</p> |

| | | |
|--|--|---------|
| ای آفتاب یادگری چون توانست دید نزدیک دل بوند بتان دانه کجاست خاموشیش حکایت حالست گوش مار آنرا که منجلی تو هم شب و درون دل | جای که سایه تو برین دل گران بود نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود عاشق که در حضور خست بنیران بود گرتا بر وزن که گشت در جای آن بود | |
| غزل ۴۸۸ از دیوان | مجد آجد اسبابش که در جان حسری گر خود نیز ارسال ره اندر میان بود | چند شعر |
| یارے که طریق ناز دارد آن شوخ بر آس کشتن ما در زلف بتان پیچ ایدل نی فی غلظ خوش آنکه بایس گوباده و پارکساده امروز جانا دل من بجانبت است یک تو به کیش درست نگذاشت بیچاره کسی که بر در تو در گریه شوق استینم | گردل بس بر دکه باز دارد صد شیوه جانگداز دارد کین رشته سرور از دارد عاشق کشف عشوه ساز دارد صوفی نه سمر ساز دارد کنجشک هو اس باز دارد چشمه که هزار ناز دارد یک سینه و صد نیاز دارد از خون جگر طر از دارد | |
| غزل ۴۸۹ از دیوان | محمود سزد که نشنود پند زیرا که دوش ایاز دارد | چند شعر |
| یار قباچست که درخت بمیدان بید غمزه زن مار سپید ساخته و اید جان | این سمر بر سر که هست زخم چو گان بید یوسف ما باز گشت مرده بکنجان بید | |

| | |
|---|--|
| <p>از زشش امروز اگر گوشه شود بخت وست بد امان او نیست بهار کو کس ست و خراب هرست حاجت آفتی اگر نیست ولی چون نمی دوزخ شایسته و وصف عشاق اولاف همایون صغ بیابان عشق خار غمیلان خورد</p> | <p>بهر چه فرو بخشید بخت رضوان برید بوالهوسان فصول سرگریان برید این جگر خم خام سوز سوزی نکدان برید پایه مردار من پرگ مردان برید ما تهمتان در سبب گزینش جان برید خروده در سبب گزینش کس خوان برید</p> |
| <p>غزل ۸۴۸ بردوخ از خون نوشت خمر و دغ و ده که زرد ماندن قصه سلطان برید</p> | <p>سجده شعر</p> |
| <p>یارب آن شهره لشکر کجاست آید فتنه جان من خسته دل آید باد مشک از سبزه نقش بوزید آید عاشقان را بگه رفتن و باز آمدن آید از وفا بوی ندارد تو چنین صوب کن</p> | <p>که عشقش دل شهری بیلامی آید باز جربان من فتنه کجاست آید بوستان رنجبری ده که صبا می آید دل زجا میرود و باز جیاست آید گرچه از صورت او بوی وفا می آید</p> |
| <p>غزل ۸۴۹ خمر و اهر چه ازو برست آید عقل داند که سر اسد ز کجاست آید</p> | <p>سجده شعر</p> |
| <p>یا من گویند آنجا گاه گاه بگذرد بیشم در رهش افتاد و مرگ آید ای صبا جانم بیرون خاک آن کو کن از راه خورشید میرود</p> | <p>راضم گور دشمن از بهر ماهی بگذرد گورین ره سر و بالا کجاست بگذرد گورین ره نگر و آخر بر اسب بگذرد دای بر موران در آن رخ شای بگذرد</p> |

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>بست آن دولت که بوسه ساعین ملق در فریاد تو خوش بیدار مکن چشم اه که هر رو سیه شد روزم واری روا</p> | | <p>پای آن بوسه که در گوی تو گاهی بگذرد و ده که گوناگاه از من تیر آه بگذرد کاینچنین روز سیه بر رو سیاهی بگذرد</p> | |
| <p>غزل ۴۴۹ دیوان</p> | <p>در نخلدنت دل خسته و فتاده محو شد بجز آن سستی چرا بالای چاه بگذرد</p> | <p>سخت شعر</p> | |
| <p>یارب که دوش غائب من خانه که بود مر بست بوده ام نجر ابات عاشقان باری نبود در دلم شب نشان مهر از گریه شبانه مگر در میکنند میستافت دوش جبهه چرخیر که بود دست مبارک تو که دی رنج شد بین</p> | | <p>تشویش آن چرخ نبرد و اندک بود آن نازنین بچاس ستانه که بود تا آن رونده باز بود پیرانه که بود یارب که این شراب ز خنجر که بود آن تالیش از پنه دل دیوانه که بود آن دولت از پی سر مردانه که بود</p> | |
| <p>غزل ۴۵۰ دیوان</p> | <p>ماند از بیلای خال تو خسته و بدام زلف آن مرغ را مگر بوسه دانه که بود</p> | <p>سخت شعر</p> | |
| <p>یارب این اندیشه خوبان جهانم چون بود لقش خوبان را اگر فتم خود بران رانم چشم در غم خلق که این افتاده در ره خاک شد مان مان آبک کساری که میتانی بکام کشتنم بر دیگران می بند و آنجا که بود مردمان گویند از دوحوی خون خوبان</p> | | <p>چون کنم از سینه این آه و فغانم چون بود آنکه اندر سینه دار و جای آنم چون بود مردم این غم کان قدم بر استخوانم چون بود گوئی بنما که آن سسر و روم چون بود ای مسلمانان بدید کس گمانم چون بود حاش الله این حکایت بزر بانه چون بود</p> | |

| | |
|---|---|
| ایکے پندم میدی آخر نیا موزی را وی جفا کار و تلک خواندش کین ه سخن | کز دل شوریده شکل آن جو نام چون دو از دل آن کافری نامہ بانم چون دو |
| غزل ۴۹۱ دیوان | گر چہ از شمر و رود جان و جهان و ہر چہ هست آرزوی روی آن جان جهانم چون رود |
| یار بچہ بود شب مہمان من کہ بود بیدار گشت و بختم و البتہ رست شد شبہ ما سے ہجر زیستہ از جان گیرا نگداشت آب دیدہ کہ نیکو بنمیش ثوابیدہ خواست نفیس کنایہ شب بیدوشیم بلا شد اگر نہ چو خواب کرد حیران آہ و نالہ من بود تا صبح | تشکین جان بی سر و سامان من کہ بود آن جملہ خواہا سے پریشان من کہ بود شب کہ عروہ زندہ شدم جان من کہ بود یار کہ پیش دیدہ گریان من کہ بود کاندہم کخفت پہلو جانان من کہ بود گر بوسہ دوا میش نگہبان من کہ بود باری نگہ کنسید کہ حیران من کہ بود |
| غزل ۴۹۲ دیوان | من بودہ ام حریت شراش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من کہ بود |
| منم کہ تازیم از عشق مست خواہم بود چو عظم از سر قہوی ز سوت فوت کنون بر حسن بتان دیم ای سلیمان در اشتیاق تو در پنج مست خواہم بود بسینہ زن نہ بدیدہ خدنگ غمزہ از آنکہ خط تو گفت در آغاز خاتن کاینک | براہ خوبان چون خاک پست خواہم بود شراب و سر و ساغر بدست خواہم بود چو بندوان پیران زین بت پرست خواہم بود در آرزوی تو تا عمر هست خواہم بود زدیدہ من تماشا شای شست خواہم بود منم کہ قلنہ اہل نشست خواہم بود |

| | |
|---|--|
| دل از خط تو چرا گفت رو بگلشن و باغ صلح کا بهش جانست عشق خواهم بآب نگار من بجان لب خود مرا فرما که | که من بسا یه این خاک لبست خواهم بود فتا و لذت عیش ست مست خواهم بود اگر چه روز و شب اندر شکست خواهم بود |
|---|--|

| | | |
|---------|--|-----------|
| عزل ۴۹۳ | چو خورد بهم بازل جام عاشقی خسرو مدام مست باشد آب الکت خواهم بود | نیمچه شعر |
|---------|--|-----------|

| | |
|--|---|
| سیمین ز رخ که طسره غنچه فشان بود میگفت سرودی که از دیکسرم بلند که در دناک تر بود از ضربت فراق بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنکه تیغ ارج میرود همه چونند مای جان یکبار سر بسر بر مان ستمند را اے بهر سخت نیچ عزت بلند من جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید تو جان خسروی و بجان و سرور کرد | دل را بچه در دست کند و لیسان بود گو باغبان که تا سیر سرور روان بود جلا و اگر بجای قصاص استخوان بود دزدیست کو نخست سر با لیسان بود فرقت تیرک اهد می دوستان بود تا چند جو بهر تو این ناتوان بود عیب ست آنکه ترک زبستی بمان بود کس نیست تا که چو من رازیان بود نبود امید وصل ز جان و جان بود |
|--|---|

| | | |
|---------|-------------------|----------------|
| عزل ۴۹۴ | روایت را که معلوم | تحفه الصغر شعر |
|---------|-------------------|----------------|

| | |
|--|--|
| ای از تو خوبان خورده خون قاز بهر خواهر در کشتن بیچارگان شفتی و برین زعی هر روزت آیم بگریم پس باز گردم بنیجر صد پی ز جور خود مرا ز ساره تر دیدی بخون | عتیاره کافر و بی چشم ز تو عیار تر گو یا ندیدی در جهان کس از من بیچار تر صد باره گشته جامه ام در جامه جان تازه لب تر ندیدی هیچ که در چیت این خسار تر |
|--|--|

| | |
|---|---|
| من عاشق بر تو نادان چو سانجی نشین ز یاد و گردیا کئی لال چہیت جوئی نیکون | وہ اینکہ بدو بی سبب چشم کسے ہموار تر من از جهان اوارہ ام صبر ز من آوارہ تر |
| غزل ۳۹۱ از دیوان | بگزار دل را خسر و اپون پند تو می نشنود خاموش کن آخرتہ اور از تو مخوارہ تر |
| چند شعر ۱۰ | |
| اے باد صبح دم خبر تشنابیار مانا کہ یاجم از دل گم گشتہ آگے تعویذ حسرت بایدم اندر شب فریق گفتے سلامی آرام از چشم در رہ است تا کے زندہ بیدہ گوشم گران بود زان بوستان کہ میوہ باغیا میدہند در غیر تم ز دست خدنگے بہرے جان مرا خرید خیالش بہ بندگی زان جام لب کہ چرخہ ز شاہان در شجاعت | بوسے نہفتہ زان صدمہ پیو فابیار یکتا رمواز ان سہ زلف دہ تابیار یک نامہ زان مشلخ فسخ لقا بیار باخود میلے تالشوم کشتہ ما بیار آخر ہم از و سخنے ای صبا بیار بر گے رسوے فاختہ بنیو ابیار یکجا کن منہ ز پی جان ما بیار این بندہ زان اوستا ناخبا فضا بیار ہر دہانہ خراسے پرستی گد بیار |
| غزل ۳۹۲ از دیوان | از جرعه گاہ اوستہ می خاک تو نخواہ بر در دہانے کہہ محسوس و دوا بیار |
| چند شعر ۱۰ | |
| ایدل ز بتان دودیدہ بگیر تا شخمسہ غم ترا دین رلہ شور و شہر چو دیست اینجا نی نی غلام کہچہ امیران | اندیشہ ز عالم و گر گیر سر بر نگرفت پاسے بر گیر با خود شود ترک شور و شہر گیر و نہبہر جعد پاسے بر گیر |

| | | |
|---|--|---------|
| گرد و سریت هست از شوق خانه کے برو پئے گذشت است سرباز کش ز پاسے خوابان خاری که روی گل شکفت است در عقل رهت زند بکوشش | باه رو بساز و ترک سر گیر از مردم دیده در گھر گیر کوبے سپست بی سپر در دیده چو میل سر مه در گیر ترک من است خبیر | |
| غزل ۳۹۰ از دیوان | خمس و بشین و خست رز با خوش سپر ان سپر | چند شعر |
| استه سوار دست بسوی عنان چون در شکار بر سر آهلو گذر کنی در جهل چون کند تو بس صید لاغرم دانی که چند دست دل اندر عنان چند از مه دستاره تو تنها پسند گفتی که نیست یار نیست از خدا ترس دل مرده بپاشنه مردم شکاره | بر صید تیر منگن و از خلق جان مهر چشم تیر است و دست تیر و گمان مهر از روه پیشوم بزینم کشان مهر آن دست نازنین بدو ال عنان مهر شیر می بدار و نام کسی بر زبان مهر بر من که سوختم ز وفا این گمان مهر تن لاغرست لعلنه بر استخوان مهر | |
| غزل ۳۹۱ از دیوان | سودی بکن چین که بیانی پیشین من صبر و قرار خمس و سکین زبان مهر | چند شعر |
| امروز که از باه ان شد سینه عنان احوال دو چشم من در گریه بگر در سینه خراسان که دی اوی می بند سیم و زر گل جماعت شد لعل انتر چون حنا دهر روزن ایچاتر و خجراتر خود سینه نخواهد بود از خط تو زیاتر | سیم و زر گل جماعت شد لعل انتر چون حنا دهر روزن ایچاتر و خجراتر خود سینه نخواهد بود از خط تو زیاتر | |

| | |
|--|---|
| بالا سے تو ہر جا و چشم تو سبک بنیم | ابر دے قومی پیغم از چشم تو بالاتر |
| غزل ۴۹۹ نقدان | خمسرو صفت ثوبان میگوسے کہ خود نبود در هیچ گلستان لبس ز تو گو یا تر |
| اے ترا و زیر لب شکرستان دگر من غم دل گویم و تو ہم چنان شغولان من بجان حیران و تو گوئی کہ چنان کز کون وہ کہ چندین جان محنت کش مرا سحر ہنوں من یرین سودا ز جان خوشترن میر آدم زان لب چون آب حیران کشتہ شد شہری بر دل من غارت کا فر میارید کہ بتان ہر چہ ممکن بود کہ دم چارہ اندوہ نوش | جز دلت مارا نک بود مکر دانے دگر تو بشمر دیگر دمن دریب بانی دگر باری اول عمر و آنکہ عہد و پیمانی دگر خانہ خالی کن کہ آمد بار صہا نسے دگر آنکہ ز دسیرے نیار دستا دجانی دگر اے خضر نما اگر است آب حیرانے دگر زانکہ یردا و کا فرستان رہسما نی دگر بعد ازین جہان بہر دین نیست رمانی دگر |
| غزل ۵۰۰ نقدان | لاچین خوانا پرست از چشمنا خسرو مشوی زانکہ این خانہ نیار دتاب بارانے دگر |
| اے چراغ جامع از شمع جمالت نوران چون لم رابت پرستی نوشدا اندر عدو من نہ آیم کہ درت سر گزینم تا زندہ ام تا بدانی حالی خون آشامی شیبک من من بجان در ماندہ و تو ترس بدنامی | بارک اللہ چشم بد زبان روی زیادہ و باری آن بیت حکمانہ دیرینہ رہم و کراجل از کوی تو دورم کند معذہ و جرعہ زین بادہ پیش زگر کس محمود میتوانی حال رسوای چہ من بہ نور و |
| | خمسرو و بیچارہ مہر و نقش شیرین تو نیست |

| غزل ۵۰۱ از دیوان | صورت فرماؤ کش درد فخر شاہ پور دار | پنچہ شعر |
|---|---|----------|
| <p>بیا جانارضا سے من نگہدار ہمہ برویگران قسمت کن غم بادہ بوس خیمالت را امانت لبت ناگفتہ بوسیدم خطافت صبوری باغش می گفتہ نزل مرا عشقت بیا شد و یگران</p> | <p>حق حرد و قاسے من نگہدار از ان چیز سے برای من نگہدار کہ از بہر گدا سے من نگہدار مکش دین یک خطای من نگہدار کہ من رستم تو جای من نگہدار خند ایا از بلای من نگہدار</p> | <p>×</p> |
| غزل ۵۰۲ از دیوان | مروت رسان بکوسے دوست خمدو تو کل کن خند ای من نگہدار | چہ شعر |
| <p>جانی ندغم آنچنین تازندگانی ای سپہر دل میر و گفتار تو خون میکند رفتار تو زیرین کلمہ بالاسے سر جبدی فرو ترا ز کمر کشتے اگر دل بر کنی مردم اگر دور افگنی چون نیست صبر از روی تو ہر ساعتی بر کو تو آز ر وہ جانی را مکش بخیاں مانی را مکش</p> | <p>کو خوب رویان جہان بکسائی ای سپہر حیرانم اندر کار تو تا بر چہ سالی ای سپہر رہ میروی و ز جہد ترول میفشانی ای سپہر زیرا کہ ہم جان منی ہم زندگانی ای سپہر چون سگ دم در کوی تو اگر تو بخوانی ای سپہر مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای سپہر</p> | <p>×</p> |
| غزل ۵۰۳ از دیوان | خمس و درین بچارگی دار و سہر آوارگی در کار او یکبارگی نامہ ربانی اسے سپہر | چہ شعر |
| <p>خوش بود بادہ گل یوسے در ایام بہار عاشق زار بہارست نہ اسے نہ سکون</p> | <p>خاصہ و رسایہ گلہ اسے تراند اہم بہار لیکن از شرم زیار و نہ بیان نام بہار</p> | <p>×</p> |

| | | |
|--|--|------------------------|
| <p>بر چنین بود پس دام بهار از رویم بعد ازین طغی و در سایه هر دو گل هوشیار اوست بنزد همه اهل تنه بقنیت شمر ای دوست اگر یافته</p> | <p>غنچه نکشاده گره تابنده دام بهار مجلس کرده جوانان تراند ام بهار که بستی گذرانند سوخت شام بهار روے زیبا و می روشنی ایام بهار</p> | |
| <p>غزل ۳۵۴ از دیوان</p> | <p>از پی خوردن می این سخنان خسرو یادمی آرد از آن روی تو پیغام بهار</p> | <p>غزل ۳۵۴ شعر</p> |
| <p>در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر سر به خاک گشتن پیش و شش معلوم خواهم شد مشبیه تسویه بایم از آن و جانا بهار حسنت آغاز سبزه دایه دوره جدا جدا شد در بند هر مایه مطلب بنوک ز خیمه بشگفت سینه من</p> | <p>یارب فرومباد این می خوردم از سر چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر ای گریه رخ گردان رخسار زردم از سر شد وقت آنکه اکنون دیوانه کردم از سر عشق و بلا ازین پس باز نذر دم از سر بخششش کن کن تازه در دم از سر</p> | |
| <p>غزل ۳۵۵ از دیوان</p> | <p>رفت آنکه بود خسرو و منکر ز شاهد و بت ایدل گواه باشی کاقرار کردم از سر</p> | <p>غزل ۳۵۵ شعر</p> |
| <p>در سینه دارم کوه غم و اندا گریه را بر شدر بیچاره کردست شد آنچه کم کرد و تو کز بهر چو تو کعبه عمری بدیده ره روم گرچه دلم خون شد ز قونی از تو میر خمر از دیده زیر پای تو صدره نشاندم لعل در</p> | <p>شاید که نپسند دوش به خاطر مایه برین قدر گر باز گوی ای صبا در قنوت یا که این قدر هم سهل باشد جهان آن در کار ترقید بود دست ما را دیدنی از چشم خونبار ترقید روزی گفتی ای گد هست از تو بسیار ترقید</p> | |

| | |
|--|--|
| با آنکه زارم میکشد و شوارمی ناید چرا در یوز زود و انهم خسته زان آنکه زان بیک | آنکست ملامت میکنند برانست دشوار نیست هر هم بکن بهر خدا بر جان افکار این قدر |
| غزل ۱۰۷۰ | ناله که خسته و میکند شب از فراق روی تو کم آید زاندر فصل گل بلبلی بگذارد نهید |
| تغیض شعر | |
| خج آفتاب زین زینت انگار خوشتر چه روم به باغ و بهستان چو گلی تو نماند سبک سحر که گوی بزید و باره جوده چه خوش است یکسر کشنده برای مردن شوم و شوی و بادل به شب حکایت او چو روم بچاک جامم کنایه این سخن جبریت | چه بود گلی که رویت زد و صد بهار خوشتر ز گلی که بے تو بینم بد و دیده خار خوشتر که ز آب زندگانی دولت دوبار خوشتر که اگر زیم بدیدن یکبار از هزار خوشتر که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر که برین تن زینت ره آن سوار خوشتر |
| غزل ۱۰۷۱ | چو غلام تست خسته و زید و مرد و بفریاد تو ازین دو گوی پیشیت که کدام کار خوشتر |
| تغیض شعر | |
| زان چشمم تو که هست ز تو جان شکار تر میگوئی تلخ زان لب شیرین که ز بهت خلق از تو با کمال و فنا و شکایت اند پیش تو جان شگافم و باور نیایدت دشمن بد گوار بود و پیک دشمنان پرسی که چون نخست دلت بیقرار است گفتم که بهوشیار شوای دل فکار عشق | دل نیست در جهان ز دل من فکار تر ز ابعیات بر دل جان سازگار تر من هر چه پیش میکشم و شمر سار تر هر دم ندیده ام ز تو جان استوار تر حقا که پند دوست از ان بد گوار تر گر یا درم کنی قدر بے قرار تر عقلم بگو کش گفت ز من بهوشیار تر |

| | |
|--|---|
| <p>بختم نگر که هست زرم سبب عیار تر</p> | <p>سخ هر چه پیش بر تو منم زلم سنگ</p> |
| <p>نصیحه شعره</p> | <p>غزل ۵۰۸ ایوان هم خود برون بر آ که خشم و نگایت کاخ ز چیت چشم من سوگوار تر</p> |
| <p>هست یک فتنه لبست ز کس ستانه در عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه در شهر آباد دگر باشد و ویرانه در کرم شب تاب دگر باشد و دهر دانه در</p> | <p>زلفت از باد دگر گردد و از مشانه در در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بمان دل مجبوع و گرجال پریشان گریست اهل صورت که خود آرا بود و ختنی است</p> |
| <p>نصیحه شعره</p> | <p>غزل ۵۰۹ ایوان عاقبت گشت دروغ آنکه گمان می بردند که چو خسر و نبود عاقل و منم ز رانه در</p> |
| <p>بدل قوی و تخن در زبان بجای دگر دلم بجای دگر بوستان بجای دگر زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر تو جاب و دیگر و گویم نشان بجای دگر لطافتی که تو داری همان بجای دگر</p> | <p>و لم تبست و تن اینجاد جان بجای دگر بیوستان و دم از غم ولی چه سود که هست جهانست زیر و زبیر تو پایش من گوسه چو جان دهم نرو و دل کویت ار چه بر بند نشان بسوی تو پسند و من ازین غمت مگو که یار دگر گیرم اریا بزم</p> |
| <p>نصیحه شعره</p> | <p>غزل ۵۱۰ ایوان دگر چگونه توان گفت زنده خسر و که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر</p> |
| <p>شیم در از چه گیسوی نیم تاب قمر هر است تیره دل من چو شد خراب قمر</p> | <p>قمر برید ز من محروم خراب قمر خرابها همه چون از قمر بود روشن</p> |

| | |
|--|---|
| تمام شب قمر آسمان همی حسپد ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید کجاست در گردون بدین قمر بانی کنون و میدن صبح از رخ قمر باشد | که چشم این قمر من بپست خواب قمر چو خون چکد ز رخ بچو آفتاب قمر که نیست چشمه خورشید هم بر آب قمر چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر |
|--|---|

| | | |
|--------------|---|--------------|
| غزل ۵۱ دیوان | گر آید و بد و دزد و ترینه جای گله است از آنکه نیست نهان خسرو اشتاب قمر | نتیجه شعر ۱۱ |
|--------------|---|--------------|

| | |
|--|--|
| گر نه داری مرغ ابریشمی پرستور نیک و بد و آدمی پنهان نهانند چو فقس اگر ارم خواهی سالکش بهتر چند چند بهر گنجی کشش خورد توانی بر احتمق باشد که گنجی دارد و حدیث است عز و باشد عرض بخشش بشن کانخیل در عیاری سیم و زرتاکی پستی سنگ ترک در دنیا که گور و زگورش یاد نه صنع نیر و ان شد جهان از دیده پیشین خام تر گردد زبند معنوی نادان خام | ز غیظی خرنگز زیر خسران یکران بود نافه و حبیب ملوک و باد و در جام بود پیل را اگر بپست خواهی چاره نیکوتر دود باتیگاری نمی یک در ره پیلان چو بود برستوران بار گوهر که بود و سودا خیر باشد چاه کندن بر لب دریا باش تا سیم ترا معیار گرد و سنگ گو گور و نبالش روان ز انگونه کونال گو حسن در رنگ حش چون عقل و پستان و غو کو تر باشد ز باد و عینوی دجال گو |
|--|--|

| | | |
|--------------|--|--------------|
| غزل ۵۲ دیوان | گر به پند از عشق باز آئی چه سر و چه حکیم در جنبش شنش باشد چه دیا و چه خور | نتیجه شعر ۱۱ |
|--------------|--|--------------|

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| گر ز من جان برو باد و هوای کم گیر | در جهان هم نبود که نه سرای کم گیر |
|-----------------------------------|-----------------------------------|

| | |
|---|--|
| <p>این دل سونخته با گوشه محنت خور ز رخسار هست مرا گوهر در دیشی لب زهد من خدایت زندان خراب است گردل حروء من زندگی تو بی یافت زاهدان سکو من از نیک نه بیندایت خلق از مشک من از خاک در دوستم گز عشاق تو من گشته شوم عمر تو باد غم مخور گر شود آواره ز کویت چو من من که باشم که کسی از چو منی یاد کند</p> | <p>آر بیاست ز دم برگ نیا می کم گیر جوهری را ز دوکان به بایک کم گیر گر غازی نیکم رسم و ریای کم گیر دو زخم آب حیا است نه صفای کم گیر مایه شناسم تو شادیم و غم کم گیر این صوبت مرا بوی خطای کم گیر و صف کج کلان زنده قبلای کم گیر از گلستان ارم برگ و نوای کم گیر از قدیمای سمرقانی سردهای کم گیر</p> |
| <p>غزل ۱۱۳</p> | <p>صد چرخش و بدرت هست یک گو کم باش از نهانخانه جیشید گدا س کم گیر</p> |
| <p>گر تو کلاه کج کنی پوش ز ما شود مگر خفته نیاز زنگست و ریشایش می مست و خراب شودان پای فلک بهر طرف چشم تو مست شد مکن ترش بخون من بنده چشم تو شد من آن و از آن من نشد حروء دیر مانده را بر درخوشتن بین دل که خراب شد اتم از پس من رماند از سر زلفش لای صبا سکو من آی گم</p> | <p>و ریشنی بر لب جامه شب شود مگر شهر تمام کو بگو به ز بلا شود مگر دیده که خاک شد بره و رت پاشود مگر زان همه تیر بخطایک و خطا شود مگر خدمت لعل تو کنم این و و حرا شود مگر در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر خواهم ازین خراب تر از تو را شود مگر دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر</p> |

| | | |
|----------|--|----------------|
| غزل ۱۳۱۵ | توسه فخر را اگر دل ندهد خیال تو جان و تنم ز یکدگر هر دو جدا شود مگر | بسیار جغتو شعر |
|----------|--|----------------|

| | | |
|--|--|--|
| مے نیا بد چشم من بر آستان او گذر با و هر دم تازه تر گلزار عشق گریخت ناوک مهرش گشت از جان در ورطه نگر او یکشنام و مرا به زبانش فوس از آنکه چون رود جهان شهیدان بفرک جان جا سرگذشتی باز گوی از من آنجا زینهار عشق بس زنا خوش بلانی لیکن از پی نزن جان من از صبر می پرسی دل مارا می پرسی | ای خوشا دوستی که دارد در میان او گذر بلبل محروم را در بوستان او گذر ایقدر اندر دل نامحسوسان او گذر حیف باشد چون منی را از زبان او گذر کشته اویم مباد از آستان او گذر ای صبا اگر افتد روزی میان او گذر جان او خوش کنین بلا دارد بجان او گذر ز آنکه این معنی ندارد در کمان او گذر | |
|--|--|--|

| | | |
|----------|---|---------|
| غزل ۱۵۱۵ | بهر شبی کاند دل خسر و گذشتی شب سخت کرد گویا ناوک در استخوان او گذر | چند شعر |
|----------|---|---------|

| | | |
|---|--|--|
| ملک را چشم رحمت سوی من داد دو تاشد باز ویم زیر سر آخر جفا کم کن دله اگر خواهد دل هنوزم چند خواهی سوخت تا بخ دل کم کردت بجان خون شدای شک مده ای پارسا بی موده پدم | عنایت بر تن چون موی من داد دمی سر در خم باز موی من داد نیگاویم که شرم از روی من داد بکش پا دلت را پهلوی من داد بهر در خدمت بدخو من داد دله گرمی تو انی سوی من داد | |
|---|--|--|

مکن ایدوست خسرو را فراموش

| | | | |
|--|----------|------------------------------------|-----------------|
| ز. ۱۶۱ | از دیوان | زبان که بگفت و گوی من دار | بقیه نطقه شعر ۴ |
| <p>ز گسست چشم خوش تو عید به تو ریح سوختم آن عجب خدام و عده روت من از قضا است که میرم به بند سلسله شرابم از ندهی تیغ ران بکاف که بک بهین که مایه دیوانگی است عشق تو این</p> | | | |
| ز. ۱۶۲ | از دیوان | اگر بگوید از آن سبب منج ز بهر خسرو | بقیه نطقه شعر ۴ |
| <p>هر شب نهم ز عجب به پیشان دیده افغان ز تو که هست بگوشت فغان شیرین نیست عشق و لیکن بیان جفا خلیقه بر آه منتظر جان سپرده اند تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار ایدوست پرده پوشی همچون عقلیت</p> | | | |
| ز. ۱۶۳ | از دیوان | خسرو زمان فتن و بردوش با عشق | بقیه نطقه شعر ۴ |
| <p>سپیده دم که گمبار در در گلزار عجب نباشد اگر از بیم روح افرا چه عشق مایه کس را که نیکند از سر</p> | | | |

| | |
|--|--|
| کہ فرخوش شود روی نیکیوان عرق خوش آن کرشمہ و نازی کہ میگرد میان لاله و گل بدین صبا ز نغمہ مرغ شدست صحن گلستان ز ارغوان و بزم | گمے کہ گرم شود آفتاب را با آوار چو چشم ساقی رعنائیان خواب چرخ کہ رقص میکند از بختودی بر آتش خار چو آستان شہ از روی خسروان یار |
|--|--|

غزل ۵۱۹ از دیوان روایت از اسے معجمہ عذۃ الکمال شعر

| | |
|---|--|
| بر جان من شکستہ دل باز جانا محو را این قلع کہ بستہ شد نوبت شربت پسینم مار غنم تو ز حسیلق بیدار پرسی کہ چگونہ چسگویم گویند مرا برو ازین کوی | کردی تو شراب خوردن آغاز بر لب بزن و بمن ہان باز جرعہ پیالہ من انداز وز صحبت دوستان دہ ساز کز مرده برون نیاید آواز دل گم کردم کجبار و مہ باز |
|---|--|

غزل ۵۲۰ از دیوان خوش نیست سرو و خم و آری مطرب ست و چنگ نام ساز پنجیچہ شعر

| | |
|--|--|
| باز نور و زآمد و در تاسے بستان کردہ با غنجہ بہر صد درم گل را بزنندان کردہ بو و عرق شد غنچہ از گرا و تنگ آمد ز خوش چرخ گردان بہر مار ساخت از گل گورنا بالش سلطان گل دغا جای شاخ بزمین چند سوزی زلف سبیل بینی ای نگرس ترا | گل جہانی را بروی خویش خندان کردہ باز زربداد آنکہ صبا و قفل زندان کردہ باز باد خوش مے آید از گرا گریان کردہ باز ابر آنکہ کوز ما بر آب حیوان کردہ باز جو ز بہر بار دادن چتر سلطان کردہ باز از روی دیدن خواب پریشان کردہ باز |
|--|--|

| | |
|---|---|
| یارب این ابرست در چین گوشتان | یاشه شاه جهان سوت زرافشان کرده باز |
| غزل ۵۲۱ از ایران | تا ز خسرو و ستکی یافت در حدش قلم از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز |
| <p>بوستان بشکفت در کو لاله زندان گشت باز سبزه خط چند به خواندن بلبل گشت خون لاله گویا خواهد چکید از تیغ کوه بیدم بر سایه خود تیغ لرزان بشید ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی اند ساکر عمان در بهوای باغ پر ز پر زنده ماهره بیان وی تماشا سو بوستان بشید سایه میگردد زمین را زمین تیرج چمن بسته بسیار نشان ز نشان گشت آفتاب ز لاله خوبان سفره افکنده در هم باند یا سیمین دلاله را یکدست بردی با در گم خفت ز کس است و از فریاد بلبل زنجیر است</p> | <p>بر رخ گل طره سنبل پریشان گشت باز بلبل آنکه از خط خوبان غر لحوان گشت باز یا چکید آن خون که کوه آلوده را گشت باز سایه زیر پای بید افتاده از آن گشت باز سبزه بر روی زمین افتاد از آن گشت باز باد گفتا کین مگر چه سلیمان گشت باز آفتاب از ابر رخ نمود و پنهان گشت باز سایه نای گل پر از خوشمید تا با گشت باز سایه نای رفته بر دینار خیشان گشت باز کز پیشانی مرا گشت و پریشان گشت باز بوسه های نازک از خسان نشان گشت باز نیم شب کز مجلس محنت و مگر بیان گشت باز</p> |
| غزل ۵۲۲ از ایران | شم خسرو را فرو خوانند مرغان چین بیدلی کا مد بسوی باغ بجان گشت باز |
| تیر گشت دآرزو دل جوان تنو عمر با تیر آمد و روزم شب رسید | دل خون شد و حدیث بتان زبان تنو ستی و بت پستی من همچنان بنو |

| | | |
|--|--|-----------|
| آهنگ کرده سوی برون جان گم صد غم سید و مرگ هنوز نم سید عالم تمام پر شمشیران فکشت بیدار اند شب هر حلق از نفین | کافر دلان حسن دران سکو جان هنوز صد دود و دشت و جبهه مار ایگان هنوز ترک مرا خدنگ پلا در کمان هنوز وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز | |
| غزل ۵۲۳ دیوان | هر دم کرمهای دی افرونی و انگه خسرو زبند او با سید امان هنوز | چشمه شعره |
| جان زرق بر روی دور جان هنوز آتش کار اسید نام بشکافته ملک دل کردی خراب از تیغ ناز هر دو عالم قیمت خود گفته خون کس یا رب نگردد دست باز گریه چون نمک بکشم جان زبند کالبد از آتش | درد نادادی و در مانے هنوز همچنان در سینه پنهانی هنوز واندرین ویرانه سلطانی هنوز نرخ بالا کن که ارزانی هنوز گرچه در خون ناپیشیانی هنوز تو ز خنده شکرستانی هنوز دل بکیسوے تو زندانی هنوز | |
| غزل ۵۲۴ دیوان | پیری و شاید پستی ناخوش است خسرو و اتانکه پیشانی هنوز | چشمه شعره |
| سویم آن نرگس چناب ز بندینم گز هر بوش سجده کنند انجم و چرخ و مهر هر زمان خنده دیگر کند آن شود انگیز طبع مهر و وفا همت کوه نظر است | بختم آن طره قلاب ز بندینم گز یوسف این حربه در خواب ز بندینم گز واغ دیرینه اصحاب ز بندینم گز مرد عشق زینمه اسباب ز بندینم گز | |

| | | |
|--|---|-----------------|
| غزل ۵۲۵ از دیوان | عشقم و آن شب که یگوی تو روز دوازدهم سایه خویش به تاب نه بیند هرگز | شعر |
| فزون شد عشق جانان روز تار و روز ز پیوشی ندانم روز و شب را دلست این هیچ بید نیست با خون مگو بسانا که روزی بر تو آیم تو خوش خفت بخواب ناز تا صبح چه خفتی خمی سزای مرغ سحرزبانکه | کجا زین پس شب ما و کجا روز شیم گویی یک گشت است با روز شب است این هیچ روشن نیست یار و ندارد چون شب اندوه مار و مرا بیدار باید بود تا روز قرار دز سیمین باید مرا روز | شعر |
| غزل ۵۲۶ از دیوان | چه عیش است اینک شمع و راهوت شود هر شب بزماری بود عمار و روز | شعر |
| مستان چون باد نوشی بر لب برین بریز چشم تو است که کمالیست ناکار و چون و قصص جهان نیست آن غمزه تا خوش گداز دل شد از تیر غمت روزن چون خاود و جان مست می رفتم بسو بر خفا دم و آن شکست تیرگی عشق شست جان را چون دشمن است | در دجام خود برین رسوای ترو من بریز خون من و پیش آن قتال مردان بریز انچه در دامن شنیدی پیش آن دشمن بریز شرتی از دجام خود باری در آن دزن بریز تار که مشکین بدان تاوان خون من بریز بر دل تار یک شمع و باد روشن بریز | شعر |
| غزل ۵۲۷ از دیوان | رویت سین جمله | عزّه الکمال شعر |
| خوابی من از آن ترس خناری پس تنم غم غم چه پرستی که در دولت چندیست | هلاک جانم اوان لاله بهاری پس ز حد فرزندت ولی زخمهای کاری پس | شعر |

| | | |
|---|--|---------|
| غلام چشم تو ام گرچه ناوک تو خوش است و کم که زود فراکش میکنند خود را کجاست دولت آنم که بر درت باشم | ولیک لذت آن از دل شکاری پس مهرس مسج و گریه پیش بجاری پس نشان من لبس کوی خاکساری پس | |
| غزل ۵۲۸ ایزدان | سرود ذوق فراوان شنیده اکنون بیاز خسرو ذوق فغان وزاری پس | چند شعر |
| کار و لرم از دست شد ای بیوفایا پس تا چند برین مبدم از هر عاشق کش ستم ظلمت شب تاب صبح بر ما که نتوان گفت ده تا از تو دلبر مانده ام بخواب بخور مانده ام شرجام چشم می بینا جان شد لکد کوب خطا | شبها فراموشی ای بیوفایا پس بهر منت گزینیت غم بهر خدایا پس بگذشت چون از اوج مهر یاد ما فریاد چون در غمت در مانده ام در مانده ام فریاد بگذشت چون غم از وفا می بیوفایا پس | |
| غزل ۵۲۹ ایزدان | آن هر دو چشم و لستان از عالمان بر بود جهان یکجان چشم و رازان هر دو بلا فریاد پس | چند شعر |
| با پس نه می گون تو شکر چه کند کس بار و سه خود آینه برابر مننه ای جان چون روی تو ام نیست جهان را چکرم من جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند بسیار بگو شمع که رسم من بتو لیکن گفتی که فلان جبهه نکره از پیر و مسلم خسرو که خدا کرد دل و جان ز پستی | با خنده موزون تو گوهر چه کند کس خورشید با نینه بر ابر چه کند کس بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس بیوده حدیث از لب گوهر چه کند کس با بخت بد و گردش اختر چه کند کس خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس ورنی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس | |

| غزل ۵۳ از دیوان | ردیف شلین معجمه | وسط المیموه شعر ۱۱ |
|---|--|--|
| <p>آن چشم سخنگو نگرد آن لب خاموش رسوا شدم از حال خود زانکه همه بخت پوشیده نماید آتش من در تن چون گاه من دلم و جانی که تن کاش نبود تو خواه دلا خون شود خواهی برو ایجان ای دام ملک زلف تو دلم را چه کنی امید عمر شده روزی بخت سپرندیدم انبوه گدایان جماعت بکویت آتش بودم بی تو با گنده و دوزخ که لطف و گرم نیست کم از فیت شیخ</p> | <p>و آن تلخی گفتار و شکر خنده خون نوش خساره بگفتار من دل شده خاموش آن شعله برآمد که نهفتیم بجنس پوش تا هر چسبان کرد سزای دل من و دوش کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش یوسف که عزیزست بقلب و سینه فراموش زیرا که قومی آملی و من میردم از بکوش مپسند که محروم شوم گشته در آن بکوش گر لاله کشم در بر و اگر سر و در آن بکوش باری بر پیر این سترنگ آمده از دوش</p> | <p>و آن تلخی گفتار و شکر خنده خون نوش خساره بگفتار من دل شده خاموش آن شعله برآمد که نهفتیم بجنس پوش تا هر چسبان کرد سزای دل من و دوش کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش یوسف که عزیزست بقلب و سینه فراموش زیرا که قومی آملی و من میردم از بکوش مپسند که محروم شوم گشته در آن بکوش گر لاله کشم در بر و اگر سر و در آن بکوش باری بر پیر این سترنگ آمده از دوش</p> |
| غزل ۵۴ از دیوان | از زنده انجمنه و اگر سنگی ای شوخ آن در دوسیه را چه نشانی به بنا گوش | چهارم شعر |
| <p>اگر چه پیش من نیست ریش زمین را بهره زان پا و سرمه دو سرمه دیکند و شبه بچولان ترا خونریز عاشق نیست جنت شراب شوی که جانش دم خود چو از مافقت یارای جان بی گم</p> | <p>رمان تا بمیرم زیر پایش بغیرت هر دم از خاک سرایش چه غم میدارد از مشتی گدایش که چو آن نیک میداند سزایش گواران باد با نقل بلاش بمان از عیوانی و دشت جایش</p> | <p>رمان تا بمیرم زیر پایش بغیرت هر دم از خاک سرایش چه غم میدارد از مشتی گدایش که چو آن نیک میداند سزایش گواران باد با نقل بلاش بمان از عیوانی و دشت جایش</p> |

| | | |
|---|---|-----------|
| غزل ۳۲۲ ایوان | تو کش بارے خو خواهم مردی تو که خسر و کرد خود را از مایش | نیمچه شعر |
| ابر ی خوشست وقت خوشست بوی خوش آوان خوش رسید حریفان عیش را آنکس ز بهوشیاری عقلت بی خبر گرچه دمای تو به خوشست ای فرشته بے روی خوب ن شود خوش هیچ جای مستان عشق را در جهان قف شاکست | ساقی است داده بستان صلا می خوش گشت آشنای جان ز بهی آشنای خوش کز باده بجز نشود در بهوای خوش تا سوی آسمان نبری این دما خوش گل گرچه خوب بود و باغ جای خوش حجت ز خط ساقی و مطرب گوی خوش | |
| غزل ۳۲۳ ایوان | عشق بتان اگر چه بلا نیست جا نگذار خسر و بجان دیده خود این بلا خوش | نیمچه شعر |
| ای زده ناو کم بجان یکد و سپار و خوش گفت بوعده که گشیش از آن تو شوم پیش ورتو هر نفس از بهوس و مان تو منع و چشم کن که شد از دل بخته هرے گاه نظاره چون که تو جلوه کنی جمال را گشت هسار غیر تم کا یید اگر ز کوس تو | گشته چه بنده هر زمان یکد و سپار و خوش رو گذشت در میان یکد و سپار و خوش بوسه نم برستان یکد و سپار و خوش راتب آن و نا تو ان یکد و سپار و خوش گشته شوند عاشقان یکد و سپار و خوش همره بوی تست جان یکد و سپار و خوش | |
| غزل ۳۲۴ ایوان | خواست فغان مردمان بسکه می کنند خسر و غمت را فغان یکد و سپار و خوش | نیمچه شعر |
| آیسته از حجت آمد گرچه بر تپا نشس | همه دمای مید تم از سوز را | |

| | | |
|--|---|---------|
| سوخت جان شو عله می ندیم چون پیش او شمع را سوخت دل پروانه چون روشن بود بازویم طوق بنگان کوی او بود بی دل که بردمان یوسف چشم یعقوبش بود و ده که دانهش چرا گیرند بجز خون | ز آنکه ترسم دل اینوز دتا که از سوزش سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان حیث باشد که بپوس آویزم اندر گردش گوی آن خون در وشت بر سر پیشش من که نپسندم سرشک خون خود برداش | |
| غزل ۵۲۵ | خسرو اگر خوش برفتد دیده را بجاک پیش هم بجاک پای آن سلطان که از سر پیش | چند شعر |
| او میرود و عاشق مسکین نگرانش بیمه سوار سے که عنان باز نمید یادست که در خوابش دیدم اما یادش هستی ای بادگهی نام گدائے بسیار بکوشم که بشوم غم خود لیک از نارام از خلق نخبه طلبی نیست | چون مرده که در سینه جوشه جاش آویخته چندین دل خلق بقفانش از پیچیده یاد دارم که چپانش تا دولت دشنام برآید ز بانش آتش چو بگیرد نتوان دشت نش از نجات خودم در عجب خواب گراش | |
| غزل ۵۳۶ | خسرو نگرانش همه بردل خود گیر کوری ولی را که نداشت نگرانش | چند شعر |
| بسیار چون سگان از دوزخ سندم زو بانش بازوی من گردن زده کی باشد این دست ز دوزخ گشتد بخایم چه حلیت چون نهیایم چه طعنه برگزفتاری که او ماندست از یار | سگ آن عزت کجا دارد که نباشد زو بانش که من گردن آرم تنگدستی اگر بانش ز نجات شو کاغشتی رسام برنگدش همو سید اند و جانش که تنها جسته بر یار | |

| | | |
|---|--|-------------------------|
| <p>اسیری را که فی سحرکاری آید نه ساسان بشویم خون غم پرور و خود از نوک شمشیر گانش هر آن زوره که بالا میرو و از گرد دیگرانش که ما گمشدگان مردیم تشنه در بیابانش</p> | <p>سر و سامان چو خواهی ای نگو خواه اندرین چو خوردم بی اجل تریش دمی بگذار از گریه غبار آلوده خون عاشقی با دوست سگوان بیوسی آستان کعبه ای با داری بی ازما</p> | |
| <p>مختصر شعر ۶</p> | <p>شنیدن بوی خسرو گزینار و در این خوش که بوی خون می آید از فریاد و افغانش</p> | <p>غزل ۵۳۵ از دیوان</p> |
| <p>در کش آخر عنان ز باده نوش با فراق هزار مرده نوش که پشیمان شدم ز کرده نوش که فراموش کردم پرده نوش می بده لیک میخورد نوش</p> | <p>ترک من هر کش ز پرده نوش در میند از نا توانی را نظر می کردم و چنان مستم مطرب از ناله شمع چنان مست ساقیا خون من تمام بخور</p> | |
| <p>مختصر شعر ۹</p> | <p>بغلا ستمی نیر ز دست خشم و توفرون کن بهای پرده نوش</p> | <p>غزل ۵۳۸ از دیوان</p> |
| <p>که بود آن نجات بیدارم در آنوش ز شادی پای خود کردم فراموش نه ماهش بودم از دیدن نه بیدار و نا تم بودم ز نزدیک بنا گوش نگس خفته میچو پهنید شربت نوش بگو خواهی که دیدم شربت نوش</p> | <p>تعالی الله چه دولت و شتم نوش چو در گردن خود گشتم داد در آن چشمی که نه خفته نه بیدار خوش آن حالت که گاه گفتن از چه سودا می نری ای جهان سپوز دوستد با این خیال یار یار</p> | |

| | |
|---|--|
| <p>زیم من ہم بحق آن سیر پوش بقصد کشتن ست و شسته خاکش</p> | <p>سیر پوشیده خسار کنون گم گویم حال خود با او کہ قصاب</p> |
| <p>غزل ۵۲۹ چند شعر</p> | <p>فغان چشم و دست از سویش دل بنالد و یک چون آتش کن پیش</p> |
| <p>نوری ندادیم شبی از ماہتاب خویش از تشنگان دریغ نداشت آب خویش نشناخت جهان تشنه قیاس شرافتش فریاد زن ز گریہ حاضر جواب خویش نخورده با خراپ پیش خراب خویش صبح دروغ میدادم ز افتاب خویش گویم بدر بدباد و دیوار خواب خویش</p> | <p>چندین شمع گذشت بکج خراب خویش روی چنان پیش ز عاشق کلفت دی سیر دیدم آن لب گشتم خراب از آنکہ او حال پس از من و گریہ دید جواب معمورہ مرا و چہ جویم کہ جان من از عشوہ سوختم چہ کنم چون ز روز بد بیم شبش بخواب زستی و بخودی</p> |
| <p>غزل ۵۳۰ چند شعر</p> | <p>گر زرد و دست کشتن عاشق جواب شد خشم و نہ دوستیست کہ جوید طواب خویش</p> |
| <p>در ہوس ہر کسی من تماشا می خویش نوحہ خود میکنم با تن تنہای خویش بیون نہ یکی جاے خود بلکہ ہمہ جا خویش سہل چنین ہم مکن قیمت کالای خویش گریہ ازین بہ نحو اہ جست بہالای خویش سر نہ دیدہ کشم خاک کف پای خویش</p> | <p>خلق بہر کار و من بہر سودای خویش گوید ہمایہم شہیت این نالہ نیست من نے بنیت لطف کن از من گئے حسن فروزی بدل ناز و روشی بجان در دل تنگم کنے جز تو نگہد و گر با چو بگویت ختم عزت کو سے ترا</p> |

| | |
|--|--|
| من خود را اندوخت خود جهان بهرم لبک تو | خال ملاست منم بر رخ زیبای خویش |
| غزل ۱۰۰۰ انفوان | در حق خسرو فدا حیف که ضایع کنی رحمت امر و خود از پی فروای خویش |
| <p>خف در کوی او ره گم کند زان کل مویش مباد آن پای را در روی خرامان کرد و گویش نشاری گر کند چشم پیشیت پا هنر جان بهر نام از چنان روی که باشم رفته از عالم در دوستی نگار آلوده از خون جگر و بس بر دست لعل از شکر سده ام در شادی خسرو را و آن را زاری بهیستم قلم</p> <p>تعالی الله اگر ز آب حیوان نیست پیش تو میدانی که کجاست آن دلی نیست پیش که حاصل شد بعد خون جگر و کینش تعلق همچنان باقی بسوزد ز آب کینش که چون چشم یعقوب یاد آلوده شد از خون بحر شد که شکر سده نیم از روی کینش چه چاره چون پری حاضر نگردد و کینش</p> | |
| غزل ۱۰۰۱ انفوان | حسد می بردی ای دشمن عقل دلش خسرو بیا تا بر مراد خاطر خود بیینه اکنونش |
| <p>خوش فیتی او که آن رود نظری آیدش زلف و بالین و می رنوخش و کای قریب صوفی ما دعوی پر سیر گار سبکست عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست باغ رو جان که در زنگس بکوار و نیست عاشق مسکین و کنج و خیالی و غم نیست عاشق را وانی بهتر از صبر و صیب</p> <p>لیک حیرانم که جان بجای پاچ کیش با چنان تشویش و لبا خواب چون می آیدش باش تا ساقی مستان بر خود و بیا کیش یک اشارت از سر ابروی قومی بایش روی گل می بیند امدل نمی ترسایش چون کند بچاره چون ل با کسی نکشایش گر بود دانا چنین دانه همی فرمایش</p> | |

| نخل ۴۳ از آن | خمس و ادل بر کن گریار بد خوشت از آنکه هر چه با آن روی زیبا میکند پیشش | چند شعر ۹ |
|---|--|-----------|
| خدا هم که سیر پیغم روی چو پاهینش بسیار ز بد تو به باطل شد از خمش دل رفت و روز باشد کردی خنیا طاقت نداد آنکس از ناز کی نفس را ای جامه دار از یساجانش سبک یکتا باری تپنج راندن آن ساعده پیغم گویند شادمان ز می خشم چو غمزه او من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیام | لیک ام قیست چشمش میترسم از کینش این طره آنکه که گه بیند شرم گینش ای دور مانده چونی در زلف غنیش اسه بادند مگذر از برگ پاهینش کز غنچه نقش گیر داند ام نازینش خیز ای رقیب بد خویر مال استینش من پشتی که دارم کاین منم کینش لیکن تو پند بشنوبد نومکن نهیش | |
| نخل ۴۴ از آن | خمس و یک نظاره دل را بباد وادی گر جان بکارت آید بار دگر نهیش | چند شعر ۹ |
| دل من بر تو توان یافت باز شدم در کندن جان نیم کشته بمن بخشید اجلای خود ای خلق بهر محمود از غیرت نمیرد بکار دوست جان هم نیست هم شبی خوام باینست شدم شمع دلی که فتاد و چو گان زلفت | که دستی نیست بر زلف درازش ز چشمم نیم مست و نیم بازش که میرم هر زبان و پیشش بازش که میروم دیگر پیشش ایازش که بایستگانه توان گفت بازش تو در خواب خوش و من در گدازش ببازی گوسه دیوانه سازش | |

| | | |
|---|---|------------------|
| پس آنگا شویم از دست نیایش | را کن تا کف پایت پیوسم | |
| غزل ۵۳۵ از دیوان | جفا تا میکنی بر من کن شرم که شد شرم منده خسته زبان نویش | غزل ۵۳۵ از دیوان |
| سایه گرفت سدا از طره سیاهش تا بگو که زنده مانم زان غم دور پایش گفت اینکم معلق در نیمه راه جایش چون سایه گشت دیدم نزدیک جانشگاهش و اینک بگرد عارض خط میکشد پیشش یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش | دیدم چو آفتاب در سایه کمالش از چشم داشت برین من رلف او گفتم دل فست در زنجارش آواز دادم او را زلفش چو گشت بر شو پیش نماز بر دم بنوشت عارض خط از سبزه عرض فحش من چشم می نیارم کز پنهان نگاه دارم | |
| غزل ۵۳۶ از دیوان | کرد این گنه خسته و خشنیده خواست بوسی بخشید نیست جانا اگر هست این نگاهش | غزل ۵۳۶ از دیوان |
| معاذ الله که گزنا که بلیید چشم بد ز خویش زهی تالاج جانم دل بهر سو کا و فتنه خویش من از خود خیزم بشغول در نظاره خویش رگ جان بگسلد کارامبا و بگسلد خویش خرابم هم بهوی خود که از من نیزند خویش دوان گشته همچون گرو باوی بر خویش | دل من و تنبازی میکندم بخرطه با خویش گفته کرد و برون آید بجباری و رعنائی گرفته آتش اند جانم عیسوز و همستی بزمی نشانه کن بر خویش ای مشاطه کز خویش که شدت است آنکه مستم کردی از خویش صبا کون چو پیش است اینک من اینجا و جان من بر خنا | |
| غزل ۵۳۷ از دیوان | دل گرم کرده می جستم میان خاک کوی او بخنده گفت چون خسر و خجسته ای بای خویش | غزل ۵۳۷ از دیوان |

| | |
|--|---|
| دل که برو از من اگر چه بتلا میداردش از که پرستم تا کجا میدارد آن در مانده را پند گوید عقل لیکن که کند خزان عقل سرو شود قبا سر شوت بالایش و لیک اثر اجل ناله همه کس کو کند جان را تپاه چند که دیگر نخواهد کرد با او هم وفا | کز نخست اورا بن بانداز تا میداردش ای صبا از من سپری هر کجا میداردش آنکه نافرمانی دل در بلا میداردش بے برای نیست آن کا ندز قبا میداردش من ز نجات خوشی کون جفا میداردش آن هر خوبی که با ما میوفا میداردش |
|--|---|

| | | |
|-----------------|---|---------|
| غزل ۳۴۹ اندوهان | اگر سلامی نیست باری کم زو شامی ازو گوش خسرو را که در راه صبا میداردش | سخت شعر |
|-----------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| رفت دل نیست ز شوم حالش من بد نیسان که حال خود دیدم چه خبر شد سوار رخسار را نه که از شمع سوخت پروانه دل شناسد که چیست قیامت عشق هر که چسب عاشقان خنود من سکیمن چه مرد در دوام در چه اندام فتاد دل کامل | بر دای جان تو هم بد نباش نبرم جان چشم قنالش که صفت مورگشت پاماش کاترش دل فتاد در باش نیست عاقل سلیم دلش گریه و اجبت بر حالش کوه البرز پشه حماسش سوره یوسف از خرت فاش |
|--|---|

| | | |
|-----------------|---|---------|
| غزل ۵۵۰ اندوهان | چه درازست بلین خم سرو که برد دبی تو هر شبی سالتش | سخت شعر |
|-----------------|---|---------|

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بافت که باد از هر طرف که پیشان ارش | هر نوک بر باد از زنجیر صد جان ارش |
|------------------------------------|-----------------------------------|

| | | |
|---|--|-------------------|
| جو رمی که هر دم میکنند گرمی باشد و خاک که از کویت برم در دیده پنهانش کنم گفتار تو کا یه برون از جهان رود و دور از من آنکه دور شد از پرتوی نزدیک پروانه کش ناگهان شمع بی بهمان در سید | آخر چه چندان کرد باوقتی ایشان از پیش مفلس که یا بدگوهری ناچار ایشان از پیش هر دم گشت از چلبت و از حیوان از پیش تلفست پیشین خاک و شکرستان از پیش نمود اگر بریان کند دیگر چه همان از پیش | |
| غزل ۵۵۵ از دیوان | بچهار چشم و راکندن سامان نمید باشد مگر پوشی که هر دم را بود گونا بسامان از پیش | بچهار چشم شعره |
| تتامن و ملی و غمی بهر جهان بخش تا داد و باو بوسه از ان بلخ و مرغ ما بخش وقت با چو از پی مردن چشم جهان در خود گمان برم که تو زان نبی و باز بگذا کز زبان گفت پات آبله کنم بخت بد از زکوه تو مارا فلکند و | مشغول با خیال کس و در زمان بخش نزدیک شد که بر پر و از ایشان بخش بینیم خاک کوی تو در استخوان بخش کم کردم از چنین غلطی در گمان بخش از ذکر تو چو آبله کردم زبانی بخش کم گیر خاک از شرف آستان بخش | |
| غزل ۵۵۶ از دیوان | رفت از دور تو خسته و اینک با دو گاه از خون خود گذشت بر آنجا نشان بخش | بچهار چشم شعره |
| صبح دولت میداد از روی آن نوشیدش آتش ناکه فرو میر و بدست گونه که س مے که بر باز هر شد هم تو کنش آب حیات بر لبست کاروی زدم بروی آن جان فرو | و چنین منج صبحی ساقی یکا کش تا شط لبها و داده ساقی با دجله کش تا نگیزی بهیم اگر گویم که اول خود بخش مرد بر می چنین که هم چارست سوش هم دور | |

| غزل ۵۵۳ از دیوان | بهترین روزی من بدر دژ خاکم اوقه ایک هست چشم و شیشه و تو سنگدل و دیوار و شمشیر | بجای شعر ۹ |
|---|--|------------|
| فرشته می ننویسد گناه و میشد نه آزدیدن نفیست روی تو نگار نگار اگر بس باغ روم دل بگیرد و مریخ کجا ز چاشنی در دل خبر دارد جفای دوست بمقدار و دوست عزیز چه جای بانگ موذن برین دل بدر کشم ز دست تو بر چوب جامه بخون سماخ ناکه مار از خون دل جویند | که از تخیل آن رومیس و قش قضا بقدر و دیوسف کند حال کش کی خود گرفت دل من بگوشت های کش کسیکه نیست خلاص از وظیفه شکش اسیر عشق شناسد جلالت اش که روزگار لبش را بطاعت منش که هر که شاه بتان شد چنین بودش که از غنم جگر خوار است زیر و شمشیر | بجای شعر ۹ |
| غزل ۵۵۴ از دیوان | بیک دست گرو جان خسر و سکین بیمه دار بود و یاد دوست و مبدش | بجای شعر ۹ |
| گروه های سر زلف بر بنا گوشش بنا شناختگان بلیت ده نظر نبود شد آتش بجان روشن چو آتش بیا که سر زلف ایت نماده ام و نه لگو که غمزه من ننویس کسی ریزد و لم ز بختن سودای خام سوخته شد چنان شدم که به بیند چرا و شناسد | حدیث در دمراره ندا و در گوشش بصد شناخت درین مستمند و گوشش که میکنیم تبی هم چو کاهش گوشش چنین عزیزند از م نهاده بر گوشش تو یاد ده که اگر چه شود فراموشش که هیچ بخت نشد کار من بصد گوشش اگر شبی بملط در کشم در گوشش | |

| | | |
|---------------|--|------------------|
| غزل ۵۵۵ ایوان | بشور و طبعی بجز تو چون شکست خسرو علا رقی مست دران باد تا ابد پوشش | صحنه ششمین شعر ۹ |
|---------------|--|------------------|

| | |
|--|--|
| که که نظری باز مدار از من درویش ما ابدل صد پاره و راحت نمک آلود حسن تو فروزون باد و جهای تو فروز تر جانا گلش اندم از آن شیوه که دانی خوش باش که آن غمزه خونریز تو مارا ایمن ز خیال تو نه ام با همه پیش ساقی سنگ تو به سج بر سر من ریز ایمان من اندر شکن زلف بتان شد | چون منم بخشنده بدریوز تا درویش مشار که تار کوز اجل بشود این پیش تا درو دل خسته من کم نشود پیش کان هب نمائدت که سیکوم ازین پیش چندان نگذار که کشائی تو کس پیش قصاب نه از مهر کند تربیت پیش تا غرقه شود این خرد و سلامت پیش کافر کندم دل که اگر گروم ازین پیش |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|------------------|
| غزل ۵۵۶ ایوان | ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق تو فارغی از درد که من خورم ازین پیش | صحنه ششمین شعر ۹ |
|---------------|---|------------------|

| | |
|--|--|
| گر مرا با بخت کاری نیست گوهر گزینش سرخشت محتم خوش گشت گرتاج سری بس بود قلب سر نقد و جود من اگر آسمان و اریست و امان مرا و نا کسان غم خورم عشق تو که در جان من جا ویدان عشق باز می با خیال یاز هم شد با شوست سر خورم از درد درد از صافی عیش طرب | و بسا مان روز گاری نیست گوهر گزینش بهر چون من خاکساری نیست گوهر گزینش باز بر ویم شماری نیست گوهر گزینش که مرا پیوند در می نیست گوهر گزینش گر غم از تنگساری نیست گوهر گزینش گرازد و بس و کناره نیست گوهر گزینش بهر چون من درد خواری نیست گوهر گزینش |
|--|--|

| | | |
|--|---|---|
| غزل ۵۵۵ از دیوان | مجلس شینست و چرخ سر و همه مستند اگر ناکس و نابکاری نیست گوهر گزینش | ویرا خجسته شمره |
| مراد و منزلت | حرا کاریست مشکل بادل بخت خیالت داند و جان من و دم ز و اش ماندگان یاد کن آخر مراد و منزلت ره او قناده | که گفتن می نیارم مشکل خویش که به شب و چه کارم بادل خویش چه رانی تند جانان محل خویش ترا خوش باد راه منزل خویش |
| غزل ۵۵۶ از دیوان | من زان گونه در دریا قنادم که باز آیم و گریه با ساحل خویش | تغصن شمره |
| مشک تر بر سر پر آگندی و شب بخواب لب طلب سازی و آنکه خسته ازندان کنی هست بخواب پیشیت نام خوشبختی آفتاب نیم روزی و بخت کز دست نسخه ز کز خط است اندر دل سوزان | آتش و جانم آگندی و شب بخواب خسته ازندان من کن گر طلب خویش تو بدین نام از پی حسن او شب بخواب میرسد خوشبختی اگر در نیم شب بخواب سحر آتش بند یا تعویذ شب بخواب | |
| غزل ۵۵۹ از دیوان | سجده گردن پیش طاق ابروت از دست فوق شد خیمه و از دست مستجاب | چرخ شمره |
| ما بجان در مانده دل سوختن آه و سوز بر بستن دل به میگه خوان مردمان را زو بکا دل حرا نشویش جان چشم او در جادوی تا خلق دیوانه شوند | آه کاین بر نو و بخت شوده کجا خواندش چون ز جان بر خاتم از طغی را میخواندش من قیامت خاتم خلقی را میخواندش خلق دیوانه شده هر دم به میخواندش | |

| | |
|--|---|
| خونش در جهان و گویند خانه نمیشد این ماد و مردن برورش مشتاق را باین چه کار | با چنین دیوانگی دل تشنه نایمخواستش کو همی راند ز پیش خویش یا نایمخواستش |
| غزل ۵۴ آندازان | راست میگوند عاشق کو را باشد زانکه هست خاکپایش جان خسرو تو تیا میخواستش |
| نیاید گرچه هرگز از فراموش گشتگان یارش بکلمتی آشی نامیخت جز آزار مسکینان اگر چه پاس دلها نازنین نمیدارد فراموش کردی در خود و مرا از راه غلوه مان مرا این آهید و دست پیش آن دل سنگین گر آن آرزو ما را بینی امی صبا جانے روا آشد که روان کن پیش یا لشکر جوی دل میشد بنهاره که باد میگذرد زلفش را | غلام آن سزایم که در هم میکنم باوش که داند تا که این سنگدل بپوشد استاوش و عامی شمعان چرا که باشد با سبان باشد خایا کج مکن موی زیار برهای بیداروش کزین پیش که من ارم نگو و گرم بپوش سرخ کردی و پا بوسی ولی نه می شناید که گرد آو و خواهد بود آن سحر و شمشادوش تیا بد باز در نواد که هم در شمعان باشد |
| غزل ۵۵ آندازان | جفای روزگار و جور زبان عاشق مسکین شد آستین ز غم ای کاش که ما و نمیزاوش |
| هر باد داد تا بشیم بر سر ریش زان که گوی که پزنجوی گل کند زنج گویم بخش جان من او گویم کنه چون گل ز رشک جامه در نام که تا چرست | دقتی مگر که بنیش آتش سوز گلاب و پیوستن با پیش جانش من پس تا به این زلفش در گرد کو که گشتن با و سحرش |

| غزل ۵۴۲ از دیوان | خفتن غنیمت بد ز فقیر لالهش | عزیز اکمال شعر |
|---|---|----------------|
| <p>گرم روزی بدست افتد کمین زلف و لبش زخوی تلخ او بلیس پندیده جان شیرین خزان دیده نهال خشک بود از روزگار این چه جاسه پندیده ده دل سرگشته ماران شتاب عمر من بپای مهر از دوستان جهان حیاتم بپوش و شو است کاین ای با تو خوشدل</p> | <p>ستادم دادین بی شکم بینم ز تنه زدن هنوز این دل که خون بر آید باز در تن در آمد باور ز تنه بیا این پنج بر کندش نه آن پیوانه دارم که توان دشت ز تنه گره بکسل تن جان را کشود است پیوش بجان زندگانی چون از دم دشت خیزش</p> | |

| غزل ۵۴۳ از دیوان | غنی بنیم خلاص جان ناخجوده شخو را گر بخشایش آرد از گرم کیش خاوش | شعر |
|---|---|-----|
| <p>نظر ز دیده باز دم که ننگم رویش مرا بدیده درون خواب از کجا باشد ولی ز رویش اگر در جهان نماید ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پس او ز گریه آینه گشت ست روزا نوی من بدین صفت که کند کام عیش اشیرین</p> | <p>که دیده نیز غم جسم که بکشد و شویش که شب نماید بجام ز پر تور رویش هنر از شب بتوان ساختن یکا شویش بدان امید که پهلوزند به پلویش که آینه ز چپش به نشین اولویش شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش</p> | |

| غزل ۵۴۴ از دیوان | خوش آنکس که کشد جرعه ز جام لبش که مست گشت چو خمیر و جهانی از لبش | شعر |
|--|---|-----|
| <p>ای جفا آموختی از غمزه بدخوی خویش هم تنم از ناتوانی موشده از بچ و غم</p> | <p>نیکوی ناموزی آنرا زخ نیکوی خویش فرق کن گر میتوانی از تنم ناموزی خویش</p> | |

| | |
|---|--|
| از تزاری آنچنان گشتم که گریه من بنگرم روی من از اشک روت از صفا آئیده شد چشم باشد زیر ابر و در تو باشی چشم من گر خیال قامتت اندر سر سیر و افستد | بیتوانم دید از یک سو دیگر سوی خویش روی خود در سو من این رو من روی خویش از عزیزی شانت بالاتر از ابروی خویش سرنگون همچون خیال خود قند در جوی خویش |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|------|
| خزل ۵۶۵ از دیوان | هز زمان گویی که شمس و جادوئی چون یکس این پیش ازین پیش از غره جادو خویش | شعره |
|------------------|---|------|

| | |
|---|--|
| بهرش شسته شاد و بکام هوای خویش هم جان رون این دل هم دوسته که من فرد است اریه بنده جدائی دلایا تاسن از ان دل شام دل از ان دوست جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم بارنده بر تو لادک آه و منت زره خمس روز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه | بچاره من اسیر دل بتلای خویش خونا بهما خورم ز دل بیوفا خویش کام روز تو چه بکنم از برای خویش این جان من کیای من کیای خویش کاید میهمانی شاهین بپای خویش باغم ز آب دیده ز باد دعای خویش گویی که هیچگاه نبود آشنای خویش |
|---|--|

| | | |
|------------------|----------|-----------------|
| خزل ۵۶۶ از دیوان | ردیف فاء | عده الکمال شعره |
|------------------|----------|-----------------|

| | |
|--|--|
| دی بیکدشت و سکو او دلاکشان از طرف گلگون تازش ریزین غره بلاسه در کین شولیده زلف فتنه و خمور چشم کینه جو جانها و دلا چون خسی در رهش آب هر کس ولای پر خون جگر گرد که سر بسر | صد عاشق گم کرده دل سویش و ان از طرف می مردانان بیکان کین پیرو جان از طرف مونا پریشان کرده و خونها چکان از طرف میرفت جان دل بس گیسو کشان از طرف چون لعل یا قوت دگر گریه میان از طرف |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>در پیا روی اردی او یا ز ایوان از بهر طرف گر چه پیا پیش رود صد کاروان از هر طرف زانم چه کاید در چرخ و روان از هر طرف چه باک از آن گزاید ز خم زبان از هر طرف فریاد خیز در بر رن سبکین فلان از هر طرف</p> | <p>زنجیر و لبا سومی او دلال سر باغی داد کعبه که بادش میر و ولیک حاجی نشاند در کج غم بچاره من بر یاد سر و خونی تن چون به تودل ناشایدم که تیغ سر بایم یک روز میر و چاکر پیش رن دور از بر</p> |
|---|--|

| | | |
|-----------------|--|------|
| غزل ۵۶ از دیوان | زمین بس که از غوی بدت آهنگ بیرون با شیت ترسم که چو آتش سحر و صدمت گیر و عنان از بهر طرف | بشعر |
|-----------------|--|------|

| | |
|--|--|
| <p>وی مست می رفتی بتا کرده از مایک طرف تا بر رخ زیبای تو افتاده راهی را از نظر تیرس که وی زود بدلم پدید است تا نماند در چارجد کوی خود افتاده غمی بنده سلطان خجانب میر سده هر سو گوده مانده نوشین شراب لعل و شد مجلس باغچه جان سوز خسته را خون بختن نموده است</p> | <p>شاید ز رطایق همان سپیده سحر یک طرف تسبیح ز پیش کیلیم مانده از یک طرف پیکان و کشتن کیلیم کیلیم فلان از یک طرف تن پاک طرف جهان کیلیم کیلیم پاک طرف چاوش شد کوتا که در مشتی گذار از یک طرف ساقی مرا حی کیلیم مستان سو یک طرف خلقی نیست کیلیم آن ششوخ تنها یک طرف</p> |
|--|--|

| | | | |
|-----------------|----------|------------|---------|
| غزل ۵۷ از دیوان | رویت کاف | بشعر نقیبه | بشعر ۱۳ |
|-----------------|----------|------------|---------|

| | |
|--|---|
| <p>بوستان جلوه در گرفت اینک آتش لاله بر خشت ز باد بلبل آمد نشست بر سر گل غنچه در پیش فاخته با اول</p> | <p>گل ز رخ پرده برگرفت اینک دامن کوه در گرفت اینک بلبل بود ز گرفت اینک سیاه تاز به گرفت اینک</p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| ورق مخمبہ را کہ غنیمت در دہر آب را کہ چہ خشنو را پاکست بید و راز گشت و تیغ نہ مید حسار چون تیر کہ در چنکان نشخ گلگون کہ بار گیر گشت مرغ میگفت گل نخواہد رفت اہر و گریش ز نالہ خویش کہ در دوسہ صاحب رہنمائی | ویش نیکد اگر گرفت اینک ہوسہ ان را یہر گرفت اینک آب را یہر گرفت اینک گل بصد تو سپر گرفت اینک نالہ از باد برگرفت اینک لالہ گوئی کہ گرفت اینک پرودہ تنگ و گرفت اینک باغ را و روز گرفت اینک |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|----------|
| غزل ۵۹۹ از دیوان | طوطی آغش از شعر خسرو کرد روی گل در شکر گرفت اینک | چشم شعرو |
|------------------|---|----------|

| | |
|--|---|
| دوشیت آفت ولہاست ہر یک شکناہائے کہ در زلفنج کست نشاہائے کہ در خاک تربست کند از عاشقانیت خاک بر سر مدہ چند اہل دل رخسرو از انکہ | دو زلفت عقدہ مشکماست ہر یک فرشخانہ ولہاست ہر یک ز بہر دیدہ منزلہاست ہر یک سفر چون پای و گلماست ہر یک چو خسروست باطلماست ہر یک |
|--|---|

| | | |
|------------------|-----------|------------------|
| غزل ۶۰۰ از دیوان | روایت لام | وسطا انجیوہ شعرو |
|------------------|-----------|------------------|

| | |
|--|---|
| اے فرق تابا پیاسہ ہمہ آرزوی دل دل بہمت بزلت نہ استم این قدر عمرت بگرد کوئے تو گشتم چو بیدلان | آب حیات را ندہ خیالت بجوی دل کردی چنین دراز شو و گفت گوی دل نے دل بدستم آمد و نی آرزوی دل |
|--|---|

| | | |
|---|--|-----|
| در خون دل خورم نغم جز دعای تو چندین کدل جنای ترا شکر میکند یک موی از سر تو مبادا که بگسلد | دیرا که من بسوی تو ام نه بسوی دل شمرنده هم نمیشوی آخر ز روی دل آویخته اگر چه بهر تار موی دل | |
| غزل ۱۷۰۰ دیوان | خمس و حدیث در دو باری کجا کند زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل | شعر |
| دل رفتن تن بیرون دل از جهان در دل گفتم نغم یا دشمن مانا که بماند جان یک شکر سپهر از خوبان ده باغ پر از گلها قربان شو بهش کافرون شوی عیش آزار چو تیر او گویند که به گردد نه بگسل از میکش کز شرم مسلمانی | افتاد و خنجر جهان گفتار جهان در دل شد کیسه همه خالی طراوت جهان در دل صد جای بهم دیده دیدار جهان در دل با جهان خود داین خواهم بیا جهان در دل خونابه روان از چشمم آزار جهان در دل تن را بنما زارم زنا رهمان در دل | |
| غزل ۱۷۰۱ دیوان | در کعبه و تبحانه هر جا که رود خمس و دل بادرتو بدخود یوار جهان در دل | شعر |
| رسته بودم من چند که از ناری دل تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو هر کسی بادل آزاد ازین شهر گذشت دل گنه کرد که عاشق شد و ز خوبان دقتی فلک نظری جانب من ای خوشید وقت آنست که دیتی دمی ای دوست | از نکلان تو شد تازه جگر خواری دل دخنین فتنه کجا حکمت یاری دل من گرفتار بماندم بگرفتاری دل نشود عفو همه عمر گنه گار دل که سیه روی بماندم ز شب تاری دل که زور فتنه در گل زگر انبار دل | |

| | |
|--|--|
| عشق افکن میان من دل پیر میشود زلف تو ز سبب نسیمی درسم | برخ از خون نگر اینک خطایری دل بسکه بیتاب شد از حمت بسیاری دل |
| غزل ۵۴۳ انوار | عشق گویند که کاری دل بیدار بود بهره ام خواب چلی بود ز بیداری دل |
| مرا بهر تخلص و تهنیت است دل اگر باد من زلفت همی است ز تو در گوشه ابرداشته دل از نیکی گشت اما زخم بخون گرم دل پیوست به جان مرا گدلی که جانب پیست و سوز نماندم در پلاسه دل چو چشم چه گوئیدم که دل نه پذیرد بشنو | گفون با مادرین سودا و بدل کجا ما و کجا حبان و کجا دل ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل که عاشق را نباشد آشناد بدنیسان چن توان کرد جلال بلا شد جان مرا جان را بدل اسباد و چکس را بدل که صد منزل من بهرست بدل |
| غزل ۵۴۴ انوار | بیک دلدار بس کن همچو خسرو نه بند و هیچ عاشق جا بجا بدل |
| میر و دیار و مرا تیمار می ماند بدل زیستن و شوار می بینم گزان غمزه مرا و ده که جانم بر لب آمد چنانچه ابی کشم پنایم گونی ولی معذوری دوست زانکه آشود جهان و دلم زیر و زبر بر حق بود | وای مسکینی کسان ز قمار می ماند بدل انک اندک هر زمان آزا میماند بدل کاند کش می بینم و بسیار میماند بدل دل پریشان دارم و دوشوار میماند بدل زانکه زلف تو ز ریختن می ماند بدل |

| | |
|--|--|
| گر نخواهی گشتم غمزه زبان زین سو بیا اینهم از بخت سناکت در دل نیا گشت | کان مژده به شب مرا چون نهار بیا ند بدل وزنه از چشم و بزم گفتار بیا ند بدل |
| غزل ۵۵۵ از دیوان | ردیف میهم |
| اے از نظرم رفته نظر سوی که دارم تسلیم جفایت چه کنم گر نکند جان گفتی تو که این بیدلی از روی که داری هر جا که یک روی نکو جان من آنجاست تیرے کہ مرا هست بسینہ ز کمانے اندازہ من نیست کہ برگیرم از چشم دستی کہ دو تا ماند بسبب الین خاتم | دل کو تو ستانم غم موسے کہ دارم چون باز رہم تو ت باز دے کہ دارم از روی تو دارم دگر از روی که دارم یا رب کہ چه بد آدمی خودے کہ دارم من و انم و دل کو تو ت باز دے کہ دارم کان چشم کہ برگیرم از روی که دارم گر باز کشم وز تہ پس روی که دارم |
| غزل ۵۵۶ از دیوان | گویند کہ رو چشم و از و جادوی آموز چندین دگر از غم جادوی که دارم |
| آن نہ منم کہ از جفا دست زیار در کشم دل بخت بتان شد و دامن خویش میکشد غم منست یا رلیک هیچ و فانی کند شاه سوار من کجا تنگ قبا کیج کلہ طاقت صبر طاق شد بر سر راه اورم خیز قیامت نما بہر شمار عاشقان یک بہر موز جعد خود از پی گشتم بکش | یا پس ز انوی بخود پای قرار در کشم دامن دل بچند سوز نیر خار در کشم عمر اگر وفا کند رہم بکنار در کشم تاش درون چشم خود آب و سوز در کشم دیدہ آب رفته را بو کہ غبار در کشم تا بمیانہ خویش را گاہ شمار در کشم تا بعضی بجای او این تن را در کشم |

| | |
|---|--|
| ساقی نجات اگر شبی باده بکام مآید | حمام مراد تا بلب از لب یار و ریشم |
| غزل ۵۴۸ از دیوان | خمس و بیدل تو ام مست شبانه لبست یکد و لب لبسم بده تا بخمار و ریشم |
| | بچه شعر |
| این توئی یا بخواب می بلینم در دل خوشی تن خیال لبست بکش از خوشی تن مکن در دم راز دل چون کنم نهان که ز شک با که گویم غم تو کو غم تو مگر امروز اگر پس عمر بے | یالشب آفتاب می بلینم نکه بر کباب می بلینم کز هجران عذاب می بلینم همه بر روی آب می بلینم همه عالم خراب می بلینم ز گسست را بخواب می بلینم |
| غزل ۵۴۹ از دیوان | جان خمس و مر و شتاب کن عمر خود بر شتاب می بلینم |
| | بچه شعر |
| بیاتابے گل و صهبانباشیم ز گل نازک تریم و چند گاهے سیا یار او با ما بکش اعراف چو تنها بودے باید همان به چو نگذارند یکجا دوستان ا چو زیر پای می باید شدن خاک | که گل باشد پسے دمانباشیم بخزیر گل و خار انباشیم چو سیدانی که مافرد انباشیم که با صحتان نهانباشیم چرا بادوستان یکجانباشیم چرا چون خاک زیر پانباشیم |
| غزل ۵۵۰ از دیوان | چو بودن نیست خمس و جز دور و شب دور روزی نیز بگذر تا نباشیم |
| | بچه شعر |

| | |
|---|---|
| من عاشق آن رخ چو ناہم تاراجِ غمت شدم کہ فتنہ اوزیستم نہ مانند امیدے بر من نفسے بختہ ماناک پختہ نشدم بعشق ہر چند | کو زار بکس بدین گناہم زود شب گیسوے تورام در ماند ترا حیات خواہم صبحے دما از شب سیاہم جان سوختہ شد زود دہم |
| غزل ۱۰۵ از دیوان | گوئی کہ گنداشت خسرو آن صبر کہ بود چندان گاہم |
| لب لب کن قلیح ساقی کہستم مرا کن سرخ و از جگر خویش اگر اصحابِ عشرت می پستند مرا گویند در مستی چو دیدی ز حدستی من تیغ زن آنکہ تعالے اللہ ازین بہتر چہ باشد | بے وہ جنگے اسباب ہستم چو بیدانی کہ پشت خاک ہستم بیا ساقی کہ من بیاقی ہستم کہ میگوسے دل اندر باد ہستم نہ من از می ز روی خوب ہستم کہ از تنگ وجود خویش ہستم |
| غزل ۱۰۶ از دیوان | مرا گوئی کہ کے بازی چنین مست از ان روزی کہ با جسم و شستم |
| عاشق شدم و محرم این کار ندارم آن عیش کہ یارے دہم صبر ندیدم بسیار شدم عاشق دیوانہ ازین پیش قول پذیر غم و غمہ ہجرت لیکن | فریاد کہ غم دارم و غمخوار ندارم وان بخت کہ پیش کندم یار ندارم آن صبر کہ ہر بار بدین بار ندارم از تنگدگی طاقت گفتار ندارم |

| | | |
|--|---|----------|
| چون ناز برون نفتم از پرده که هر چند از کوری چشم غم ناویدن یار است جانان چو دل خسته بسوای تو دارم دارم غم و پیدارتو بسیار تو اندک مرگم ز تو دور آنگند اندیشه ام نیست دارم بپوس زبستی نیز و لیکن | گویند مرا اگر یگسار ندارم در سینه غم این چشم گنگار ندارم او داند و سوداے تو من کار ندارم لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم اندیشه این جان گرفتار ندارم پروانه آن بس شکر بار ندارم | |
| غزل ۱۱۲ از دیوان | خون شد دل خسر و زنگد آشتن راز چون بچکست محرم کس را ندارم | نیمه شعر |
| هر دم چو تو انم که آن خسار زیبا بنگرم گر گریه پوشد چشم و گریه جو و شوم چون رسد آتش تبر گیر و بدل هر چند بر آتش ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره دهم دیدن نیارم چون خست پا پس هم ننگدایم تو خود ز سر آرمون شوخی کنی کاین بزمین از دیدنت جان میرود و جان و چون نیست | جانی که روزی در پیش آنچار دم جا بنگرم مکن نگردد و هیچ سان کان وی زیبا بنگرم بیدون روم از بهر ناله های صحرانگار گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم بگذر باری یک نظر بپشت آن پانگار لیکن من بخویش را کو بپوش دل تابانگار چرا نم اندر کار خود کت جان و نیم تابانگار | |
| غزل ۱۱۳ از دیوان | خونای خسر و همه خسرو تو بر تویدل جز غم ندا داین بخت کت از خلق شهبانگار | نیمه شعر |
| چو بیرونی که من حیران اویم قیس باوید نم باره را کن | بجان آمد دل از بجزان اویم دور دزد غم ستر تا همان اویم | |

| | |
|--|---|
| بگفتندش فلان مرد از تو گفت صبا بر هم شکست از نا که روزی چو مردم تشنه در وادی بجز ز زلفش دل بی جستم دل گفت | خوابد چون من جهان آدم نیارو بوسه از لیستان آدم چه سود از چشمه حیوان آدم که دان تو نه ام من زان آدم |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|----------------|
| غزل ۵۸۴ از دیوان | چو بخت رسد سیاست راند گفتند که تو گفت من سلطان آدم | وسط خمیازه شعر |
|------------------|---|----------------|

| | |
|--|---|
| پستی چشم من ز فسون زبان هم خرابی میکنی از لب ز رخ نیز بویید او تو خرسندم همه عمر بروای باد بوسی زن بران پاک بده ساقی که من مست خرابم غمی دارم که باد از دستان دور | دلم بردی نه تنها بلکه جهان هم از نیم میکنی جهانان از ان هم و گر خون ریزیم راضی بدان هم اگر چیزی بگوید بروان هم پیاله خورده ام طل گران هم بخت دوستی کرد دشمنان هم |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۵۸۵ از دیوان | اگر خست قبول این جان خسرو بهوسی میفروشم رایگان هم | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|---|---|
| بجل کن آن همه خونها که در غمت خوردم حدیث و جمل نگویم که گفته شد روزی بمردم و ندیدم دور و خود بیرون زیرا که چنان خوشست جفایت که اگر تیر زنی چکارم آید اگر خاک کو س تو نشود | که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم ز بخت بد چه لکد با که بر جگر خوردم کجاست دل که شناسد جلالت دردم قبول اگر نکسم من بدیده نادم تنی که از پی این سالهاش پردم |
|---|---|

سببی که گرد سر کوی تو توانم گشت

بشوق گرد خود هزار سیر گروم

غزل ۵۸۶ دیوان

گر نیست خون ز جفای تو خسرو اصد شکر

چند شعر ۱۰

ما ترک رضا سے دل خود کام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چونہ دل بود
جان ز حمت خود دبر ز ما دیر دوست
ما سوختن عشق ز پروانہ بدیدیم
خونابہ پید ابد خون خوردن نہان
ہر کس در پیرے زد و ما خانہ خمار
اسے اہل نصیحت کہنداری کما خبر از ما
مایم و دعا گوئی اقبال و قسیت
سودای تو نا کام دل از کام ہر دن برد

سبک ز جفا چہ توانی و بلندیش

رخ زردی منست ز چشم ستم کرم
من دامن دلی کہ شدست آب خولی او
در جستن شگوفہ روی تو شد بیرون
دل چون چراغ سوختہ شد ز آتش فرق
سودای خاک پای تو تا دیر نیست

کان در حق بخش و کرم عام گرفتیم

چند شعر ۶

در نہ کہ پاسے آنکہ من اندر تو بنگرم
کز دست چشم خویش چو خونابہ میخورم
بادی کہ از جو آنے خود بود و دیرم
از شام غم ہنوز بتاریکی اندرم
سر در کلاہ سبز فلک دریا و رم

| | | |
|---|---|----------------------|
| غزل ۵۸۸ از دیوان | من خسروم ولیک نگر که فران تو گوئی که از نگار کشش شاپو در دلم | سبک خورشید شعر ۱۱ |
| <p>ندانم کیست این در دل که در جان بخیل دارم هم کیس باقی در خطا چمن در کج تنه لے غم گشت و هنوز ایدل ز اقبال خیال سرخ و گیسو و ایجان دل بر دشته اترن اگر چش ناله اسے درد نامک در میگید مسلمانی ہے در باختم در کایت مدین بد شکاری ز کویت خوش جانزاده ام آب من شهبادودی و حدیثی بانو و اوست چو بنیم در تو ز دیده حالات با خون من تو در ناز و دم در خون نخواهم بستن دم</p> | <p>چنان شغول او گشتم که با خود می سپردم چه باشد که شب بوشید که در دیده بازم اسید زیستن باشد اگر من دل بنیندازم که من مرغ گرفتارم نیست پر دازم خوشم با این همه که می شناسد باری ادا پنیدای مسلمانان که من باوین پیغام اگر چه نگیری دل زها نجا می کنند باز که داد آن دو لقمه تا که تو خورشید شادی لازم اگر فرمان دهی گشتن بگفت نیم غلام ز در و اگر نیم باری من آن دل داده نام</p> | |
| غزل ۵۸۹ از دیوان | چگونه جان بر دستم و ازین اندیشه کرم فرش می کنم | چشم شعر ۱۲ |
| <p>رویت اجے نازنین کہ سے پیغم گفتے از رویم آرزوی تو چیست دیدنت مر نیست ہر روزم نتوان وصف رخ عشق شنید بہر روزے تو دوست میدارم</p> | <p>ہم دست از چین کہ سے پیغم آرزویم ہمین کہ سے پیغم نزیں من چین کہ سے پیغم من بچارہ بین کہ سے پیغم بہر روزے واپسین کہ سے پیغم</p> | |

| | |
|--|--|
| لب نمودی بخش چاشنی | هم از ان انگیس که میس |
| غزل ۵۹۰ از دیوان | یا خود از بهر جان خم و است آن همه چشم و کین که می بینم |
| همی دزدی ز من اندام چون سیم ز بهر سیم پیشانی گره چسبست بتان آزاری لشکر از ان می خوشست آنحال نزدیک دهن منم در کاغذین پیراهن از تو | کدامین سیم دزدت کرد تعلیم گره تا چند بتوان بست بهر سیم کز آتش مغ بسوزد چون بر آیم اگر چه نیست حاجت نقطه بهر سیم چو نقش ماه نو بر روی تقویم |
| غزل ۵۹۱ از دیوان | گر آبی سوی خسرو نیم روزی دوروزه مسر باز آید بدو نیم |
| من و کنج غم و در سینه همان سیم چون دلم ز غم شوق بر آرد و هر سیم عاشقی ام که گرا و از دهنی جان مرا بسکه بیرون و درونم یکی دوست گرفت من چو جان بد هم باید که بخون دیده رشم آید که گلس رشکش سایه کند سایه همچو همایم لبه افغان ز ان پیش من که بروی تو در راه صبا خاک شدم هر شبی نام تو میگویم جهان و سرکرات | چکتم دل نکشاید ز بهار و نیم از سر حال برقص آیم و چرخ ز نیم دوست از سینه ام آواز بر آرد که منم بوی یوسف و مدار باز کنی بهر نیم قصه دوست نویسد دعای کف منم در فرشته پروا نسو پروا کنش نیم کز فراق تو گشت طبع زاع و نیم چو کشاید ز سیم گل و بوی سیم کیست آن محفل که دستی نهد بر نیم |

| | | |
|---|---|-----------|
| غزل ۵۹۲ دیوان | خسرو هیچ ندانم که چطاعت بود این روی و قیله و دل سدی بتان چشم | سده بیستم |
| دوستان در ره دل سنگ گزشت نم بلبل چنان بهلوی چمن بخوش بخت شا بهازم که شکارم بود از عالم دل آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود ستم از عقل لب بخشش کن اید و چنانکه من در دی کش دیرینه چو میرم مرست مگسیم و نچم با ده در افتاده چون | چکم تازه این سنگ یکسو گنم که بود کی نفس تنگ بهم بر کشم تا کیم زین دل مردانه زانغ و ز غنم وقت می خوشش که کند خیر از بخت خوشین را بقیامت نشناسم گنم بمیرم شوی و نمازی هم از و کن کفتم بکرانے ترسم چند پروبال ز نم | چکم |
| غزل ۵۹۳ دیوان | ساقیا غرقه بی کن و تدری خسرو را چند باشد ز بتان غرقه خوانا چشم | چکم |
| نه پای آنکه از سر کویت سفر کنم چندین شبم گذشت بتکرار برت راه متاع صبر کنم جمع زاج چشم خوابم نماند و خواب چهل هم خوشه لیک عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه ذوق جفا و جور تو بر من حسام باد چشمت بخواب تا زو مرا قصه دراز هر کس بسوی حور رود من بسوی بت | نه دست آنکه با تو دسم در سر کنم نمکن نشد که لوح صبور می بگریم تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم خشتی ز آستان تو در پی سر کنم روزی بروی تو شب غم را بگریم گر من بجز وفا تو کار دیگر کنم آمد شبم بر دهن سخن مختصه بگریم چون بامداد حشر سر از خاک بگریم | چکم |

| | |
|--|---|
| روز سے گزشتہ بود براہی سلوین در دوش پہ از سر بہت من ہر پردہ را | ہر بامداد آیم و زان سو نظر گنشم آن سر کجا کہ در سدا این در و سر گنم |
| غزل ۵۱۴ انزل | یاران تر بند بکہ زخمی و راناشد آن دل کہ پیش تیر لامت سپنم |
| ز تو نعمتست و لبت لب شکرین رویم ہمہ عشق و آرزوی غلام کہ در لطافت نہ فقید بل فرشتہ چو تو گر گرفت باید تو کہ خون خلق ریزی چہ نعمت از آنکہ ہم چہ بلاست بارک اللہ رخ تو کوثران تحیر بکوشہ کہ گاہ این سو گذرے کہ بہر ریت | زمن آفتست و فتنہ دل پر بلا و فحیم شدہ بیقرار و محنون ز تو عشق و آرزویم تہسہ ز کف پیالہ بید بسیر و بوم رود آب دیدہ ما بدر تو آب رویم بجوشی اندامندہ ہم کس بگفت و گویم جگری دو پارہ دارم نظری بجا رویم |
| غزل ۵۱۵ انزل | بغذا ہزار جانب می از چہ صد چہ خسرو بخراش غمہ گشتی بشکینہاے موم |
| چون تازم آنکہ فارغ زان آشنا اگریم بوی گشیدہ اوتا ہمہ صبا شد شمشیر کشیدہ عشق و مرادین کو ہر جا بود کہ باشد بگریزد از بلائے | کہ در فسون نشینم کہ در دہس اگریم خلق از سموم وادی من از صبا اگریم پای خروشکستہ چون زین ہلا اگریم من خود بلای خلیشیم از خود کجا اگریم |
| غزل ۵۱۶ انزل | خسرو مگو کہ در کش پای از طواف کوش کویندش آن حریفہ کردی بپا اگریم |
| اگر رسم روزی بتو فدا آشنا بیا گنم | ہر چہ باید خواہم و نخت آرزو بایہا گنم |

چو شاه از گوشه های چشم بلید سوی من
بخشش آنوقت که او خوشش بود و جوان من
بشر آب عشق سیل آمد مقلایم نبرد
ز در دوست بیرون آیم و پیش خلق
در شجری در کج تار یکم سست و پیش او
بندگی را خط نویسم برخ از خون بگر
که طفیل پاسبانا من بنیم اندر کوی تو

من از ان لبها بصد منت گدائیم کنم
پیش چشم وزلف او شرح جدا می کنم
گر شوم شیا را زین می پارسایم کنم
چون گدای تو انگر خود نمائیم کنم
خویش را زنده بسوزم و شنایم کنم
وز دو دیده هم بر وثیقت گواهم کنم
با سگان ان سر کو اشنایم کنم

غزل ۹۹هـ

یک غزل گرفتند و آن سه گوش خود و من
بهمی خوش و پیش خلق خود ستایم کنم

چهار شعر ۹

چون ز تو می توانم که شکلیا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شوم
شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد
ای خوش آن دم که برانے بگویم شمشیر
تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتر
ریشم آمد که سگان بر سر کویت گردند
و عده خواهم و در بند و فانی نه ایم
از سرم در گذران خواب شب خوش باد

چه غمت دارد و بگذارد که رسوا باشم
بخت آن کو که من اندر ته آن باشم
بسکه تار و زور در اندیشه فرو باشم
من در ان فرصت سویت تماشا باشم
از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم
غرض آنست که باری بقفا باشم
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۹۹هـ

حجت بندگی من خط یا رست از انانکه
خمسروم من که غلام خط زبیا باشم

چهار شعر ۹

| | |
|---|---|
| شبی آسایش نبود قومی دشواری بی دارم همیشه شب میگذرم انگشت و خرمای لبش دل الا ای ساقی فارغ دلان هم می بادیشان ده بر دای بخت خواب آلوده از پهلوی بیمار جگر بریان و مطرب ناله دگر به سینه تلخ بیا در وی تو کز یاد تو فارغ نه ام هرگز چو خاک رشدم در زیر پای خود عزیزم کن مرا گوئی که در از چون منی زنده چه مانده | شفا از چشم تو خواهم قومی بیماری دارم همین است آرزو شاخ عمر بر خور داری دارم که من بار و زگار خوشنشین خوشخواری دارم که تو شب کوچه داری و من شب کاری دارم بیا همان من جاناکه شب بیداری دارم ز تشویش غمت گرچه فراموشکاری دارم بدان عزت که پیش استانت خواری دارم خیالت را با بادا که از وی یاری دارم |
|---|---|

| | | |
|----------------|--|------------|
| غزل ۵۹۹ اندوان | بچشمش یکیشد حسرو حق آن گزیدانی دروغی هم نمیگوئے که مردم داری دارم | خجسته شعره |
|----------------|--|------------|

| | |
|--|---|
| بسیار ساقی دریای بیکرا نه بشیمیم طفیل خاک یک جره ریز تو بر من خوش آن خار پیانی که لعبتان خاک بیک سفال لبالب فرو ختم به جنت حریف پیشتر از من شود خراب که پیش به بت پرستی که خلق سنگسار کنندم | گر گشته می نشود آتش جگر بسیمیم که در رزق ازین دلق بی نماز بشیمیم شیر و هند شراب در دودنه زاییم که در نقد به از سلسیل تشنه بجویم بهر پایله سرودی ز درد خویش نگویم نه صبر آنست که صبری بود روی نگویم |
|--|---|

| | | |
|----------------|---|------------|
| غزل ۶۰۰ اندوان | ولم نجدت بت رفت دوش گفت که خسرو تو دانی و در مسجد که من ملک دری اویم | خجسته شعره |
|----------------|---|------------|

| | |
|------------------------------------|--|
| ز عشقت خود آخر از جان یکدم نزنوشتم | بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوستم |
|------------------------------------|--|

| | | |
|---|---|-----------|
| تو درابر در گره بسته و گفستی خون تو ریزم ندارم حد آن که شبروان زلفت تو لافم چو از زبان نیست آن دولت که پشت باریا پس چو در دل شستی جان این سخن گفت و بزن آمد بر بالاسه همچو نیر کز بنشست پهلویم بغزه عاشقی را کش که اورا زنده میداد | من این خال مبارک ادر دل گره بستم ولیکن این قدر دادم که در کویت گلی هستم مر این دولت ارزانی که بزغال درت بستم مبارکباد خیم خانه را منزل که من خبستم مراتیر لیست در پهلوی پهلوی تو بستم که من از دولت هجرت زنگ زیتن رستم | |
| غزل ۴۰۱ از دیوان | گلک میکرد خسرو کز جفا بکستیم گفته چو شد کردم سفال خرد در لعل شکستم | چند شعر ۹ |
| من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم اگرت پلوای میست ای شراب خواره من بشهر بروف به رسوائیم نزد چمن خلق هنوز باز نمی آید این دل بی شرم کنون مرا بسر کوی شاهان جویند بهر جفا که ز خوبان رسد منرا دام ز صبر گر سخنی گفتم اے فراق کش اگر بخد مت یاران من رسی ای باد | همه نکایت آن سره دوتا گفتم بسیا که خون دل و دیده را صلا گفتم کجا پیش تو دیوانه ماجرا گفتم تبارک الله تا من بدو چها گفتم که ترک صحبت با مردان پارسا گفتم که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من برسانی که من دعا گفتم | |
| غزل ۴۰۲ از دیوان | ولی که رفت ز تو خسرو ادران زلفت بجوی خواه مجوی اینکست جفا گفتم | چند شعر ۹ |
| امشب بیو دوست راه گیریم | سه برنخ بهجو ماه گیریم | |

| | |
|--|---|
| دے زہد فرقت سیم بسیار اقرار نہ کن سیم و شاید آن دوست کہ در صلاح کوشد میخواند اجل بر استانت نہ جان نرزیادیت مارا زنار کمر سبوی سے تلج نبسای ریخ چو گل کہ نالہ | امروز رہ گناہ گیریم بر خود ہمہ را گواہ گیریم بادشمن کینہ خواہ گیریم بو سے بنیم و راہ گیریم کان سلسلہ دوتاہ گیریم ترک مستر و کلاہ گیریم چون بلبس صبحاہ گیریم |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۹۰۲ دیوان | خمس و چو متلمز کار باخوت چون ترک خط گیارہ گیریم | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| بدون آسمانی جانان کہ بسیار آرزو دارم مرا پر خار باد اہر و و دیدہ بلکہ پر گل ہم قیاس وزی خواہی شناسم کہ گلستان درت می بوسم و آن نخت کو کاندہ دلت گردد اگر شد عقل و جان را کار عشقت بسمل بہان ز زلفت کی گرہ بکشاید از بہر و لم لیکن | و دایع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم اگر پیروی تو ہرگز بگلزار آرزو دارم ہمہ گل آرزو دارم و رند من خارا آرزو دارم کہ این بخشش از ان لعل گہ با آرزو دارم ہنوز اندر سر شوریدہ بسیار آرزو دارم خلاصی از پیشتی گرفتار آرزو دارم |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۹۰۴ دیوان | نصیحت میکنی ای آشنا کا سودہ شوخسرو چہ پنداری کہ من این مردن زار آرزو دارم | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|---|---|
| عاشق شدم و یار سے بد عمد و فاکرم یار بچشد آن ہر فن دل اکہ استدائمن | زان شوخ جفا دیدم چہ چند وفا کرم من ہوش کرا دارم من ہر کجا دارم |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>رب غزلے تر زود در دکنم نوشد پند زهر سو و باز آمده بود این دل مگر چشم می ایمن نیم از غما رهر غمی فرستم در هر سپری دیدم</p> | <p>معسند در دیدم جاناتان گر جامه قبا کردم ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم خشست کسی در دل چندش که جا کردم</p> |
| <p>زول ۶۰۵ انبوان</p> | <p>تا بار و گر خسرو دل بر سپران ننهد و گشتش عشقت نیکو شس ندا کردم</p> |
| <p>رحم از عقل دل و دیده و جان بخیرم یزمان پیش من از جان جهان بخیرم هوس هست که پیش تو و منی شایم گفتم یاز من و یاز سر جان بخیرم مردم دیده مرا بر تو در خون نبشاند تا توان گشتم از آن گونه که نتوانم گشت از پس مرگ اگر بر سر خامم گذری از پس حشر که از گور بر انگیندم</p> | <p>حشش نند که من از عشق فلان بخیرم تا بد آن خوشدلی از جان جهان بخیرم در سر هر چه بگوئی پس از آن بخیرم از تو توانم و لیک از سر جان بخیرم من برویت نگرم در سر جان بخیرم در مراد است بگیرد تو روان بخیرم بانگ پایت شنوم نعره زان بخیرم هم ز بهر تو بهر سو نگران بخیرم</p> |
| <p>زول ۶۰۶ انبوان</p> | <p>خسروم آخر پسند که بهر دم با تو شادمان بشنم و با آه و فغان بخیرم</p> |
| <p>گر چه سخن ز زهره و از ماه بشنوم ببخوام بگشت و ده از پس که هر شب تیم زن امی قیب که قربان شدیم شجوت</p> | <p>نبود چنانکه زان بت و نخواه بشنوم نبشینم و فساد آن ماه بشنوم آندم که من رو روان شاه بشنوم</p> |

| | |
|---|--|
| بانگ نوای نے مدد و قہم آ پھنا ننگہ دل پارے خون گنگہ چچر گنگہ | آہ از پاسے سپ تو نا گاہ بشنوم چون بوسے تو ز باد سحر گاہ بشنوم |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|----------|
| غزل ۶۰۰ از دیوان | نقطہ است در عبارت من این خزل تمام خمس و پنجواںش تا من گمراہ بشنوم | چند شعرہ |
|------------------|--|----------|

| | |
|---|--|
| ہر نیم شب نہفتہ بکوسے تو رہ کنم روزی دو دیدہ چار شد با تو وہ کہ چند شطر پنج عشق باز کہ ما بہر بڑ تو زند ان مفلسیم کہ گرد ستر سبب بود | وانگاہ در رخ تو بد ز دے نگہ کنم در چار سو ی راہ تو در دیدہ رہ کنم خود را بجا نگاہ رسانیم و شہ کنم خمار می سبیل بہر کوسے درہ کنم |
|---|--|

| | | |
|------------------|---|----------|
| غزل ۶۰۱ از دیوان | گفتہ کہ پر دہم دوسہ گر خسرو اخوری در یاسے می بیار سبب واکہ نہ گنسم | چند شعرہ |
|------------------|---|----------|

| | |
|---|---|
| کارے بد ز سیاید از آہ صبح خیزم از عزت در تو خواہم کشم بدیدہ در آرزوی خواہم کہ گئے پلینم در تیغ جو ز جہان ان گر خون من بریز با تیغ کشد باید کشتن چو من کشد را از ہول رستخیزم و اللہ خبر نباشد | تا چند بہر زمانی با بخت بدستیزم خاک و رت کہ از وی خاشاک خوش نیز خشم چہا ننگہ بہر گز تا خشم بر خیزم مہر ت ز دل بریزم کہ دوز ملین بریزم رحمت بود کہ داری مہمان تیغ تیزم پیش آئی ار بنا گہ در روز رستخیزم |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|----------|
| غزل ۶۰۲ از دیوان | سویت مگر گریز و خسرو کہ زندہ ماند بکشد مرا خیالت گر سوے خود گریز | چند شعرہ |
|------------------|---|----------|

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| نے مجالی آنکہ اورا از دل خود کبر شمر | نے دلی دارم کہ در وی دلبر دیگر کشتہ |
|--------------------------------------|-------------------------------------|

دیوان ابوسعید

۲۱۱

دیدم را اگر حق آن بود که دید او بر چشم
گرنه ترسم ز آنکه در خونابه ماند یار من
در بهی کورفت این سرتانگردد و خاک راه
عاقبت رخشنه بود بسیار ایگان از اسون
برخودش خواهم که خواهم این فصولی بدین کمر

من ز خونهای کز آن نچو دم ز چشمش
بر کشم دیده بجای دیده او را بر کشم
هم بخاک راه او زان خاک راه از کشم
گرچه آه آتشین از خلق پنهان بر کشم
چشمه خورشید را در جنب نیلو فر کشم

غزل ۶۱۱

اینان

جان بدان افسون تواند داشت جسم و سالها
گر تو انم یک سخن زان لعل جانپرد کشم

چشمه شمر

سایه دارم بهر شب از سودا زلفش چون کف
از دل بدخوی خود و خونابه دارم کف
تو بیند کشتن من من بران کودستی
گریه دارم که روی نیست جز لولوی خام
چند گوی عشق را بین کن از دل خوش بزم

چند گرد و خوشین که سوداگر افسون کنم
قطره از دل برون ریزم چو تاختون کنم
عمر خود را بکسبم در کف تو افزون کنم
چون تار پای تو چون لولو مکنون کنم
اگر تو انم جان من از بهر تو برون کنم

غزل ۶۱۲

اینان

روح لیلی آید و آموزد آیت های عشق
شعر خشم و گر قلم بر تربت مجنون کشم

چشمه شمر

چون ناله بهر دیدن آن ناله بر کشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند
صبرم نباشد از نه بهر دم زخون دل
بر یاد قاضیت چو بگریم عجب مدار
و در دست و سیر نگر دم هزار بار

خواهم که این دودیده ناله ساز بر کشم
نالیدم همانست چو آواز بر کشم
در خانه نقش آن بت طراز بر کشم
کز محل هزار سهره و سحر از بر کشم
کز خویش را فرودم و از بر کشم

| | | |
|---|---|-----|
| رسو اشبد بن خلق گرم سحر است رس بود دست عزیز گر یکشاید یکشتم | یک یک زبان شعله غماز پر کشم خود تیغ آن سوار سر انداز پر کشم | |
| غزل ۴۱۲ آیدن | یاران بسوختند ز من خشم و آه گرم تا چند پیش اهدم هزار پر کشم | شعر |
| همه شب با دل خود نقش آن لدا بر بندم مژه و چشم من شد خار و خنوب ز دیده خون پر چو جان بی دوست نتوانم زبشیم بکنج عمر نمیت گفتمی به دل ندم کشادی روی از پیر غباری یادگارم ده زکوی خود که میخوام اگر چه عاشق کشته شدم از دیده جویم خون | مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بر بندم مگر کاین رخندای دیده را از خار بر بندم بر روی خود و در این کلبه خونخوار بر بندم فریستی بوم به آنکه من گفتار بر بندم کزین جادو غریبستان عقبه بار بر بندم معاذ الله کاین قصه زلفت یار بر بندم | |
| غزل ۴۱۳ دیوان | سوز زلفت کرد دیوانه شد خشم و یک ستم ده که نازان رشته دست عقل و عوید از بر بندم | شعر |
| چنین که غمزه خوابان نشست در ستم علا با دجوتی خون من بر آن ساق چنان اسیر تنم کم ز قبل نیست خبر بهوستان ز روم کان بهوسخت نلدا گذشت عمر و عمارت سگه ندیدم از آنکه گذشت گریه و آن هم ز گوهر پست کرد ب خواب دیده ام مشب که در کنار منی | بدان که یک نفس ایمن رفتنه بنشینم که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم ز من تفاوت بطلی میسر کرد چنینم که دل کشد بسوی ارغوان و سرخس خراب کرده لطف ره خستینم مفرجه توان ساخت بهر سکنم چه خوابهای پریشانست اینک می بینم | |

| | | |
|-----------------|--|---|
| غزل ۹۱۳ از یوان | بکش تیغ که ز صیدت چرخ و سکیمن مکش ز بهر خد از زبان کشیدیم | ساگر چه مهر ز تیغ حیات بر چوینم |
| غزل ۹۱۴ از یوان | بدست بادگان سوجان فرستم اگر خود تیر بر جسام فرستی بکشتن خونهایم ای نقد کس همای چو نتود آنگاه استخوانم اگر گوید بر خبد از طفیل نماند اندر تنم نقدی که بر شاه | مرا بویست کاخر آن فرستم باستقبال تیرت جان فرستم که فرمای منشس فرمان فرستم تو گو تا برسگ در بان فرستم سر س در خد است چوگان فرستم خواجه زین ده ویران فرستم |
| غزل ۹۱۵ از یوان | نه بر تیر نظر کش نه بشمشیر چو خسر و راه تو قربان فرستم | سپهر شعر |
| غزل ۹۱۶ از یوان | فشا دم بچاه ز رخ گرچه من چو خسر و دل دورین دهم | سپهر شعر |

| | |
|--|---|
| ز وقت آمد که من سرور پریشانی نهم موده گشت از سجدۀ راه بتان پیشانیم و نه دستیر بلاراد کمان ناز و ن ای صبا گردی ز فعل مگر کش با من سنا دیده گو بر تو نهم اسی سر و آزادت غلام تو نه نجات ای نجات دشواری شبهایم سپس | روی زیبا بلینم و در خاک پیشانی نهم چند برنج و تهمت دین مسلمان نهم جان کشم و پیش و بروی منت جانی نهم تا دوایی بر جراحت های پنهانی نهم اینست کوی چشمی از بر سر و بستانی نهم من گرفتارم کجا پهلو کاسی نهم |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|----------------|
| غزل ۹۱۰ دیوان | چون پریشان گشت کاخ من و از عشقت چه سود گر کنون صد بی بس و دست پشیمانی نهم | بسطه جوده شعره |
|---------------|--|----------------|

| | |
|--|---|
| حال خود باز بر آئین دگر می بینم مهر یکه از پی من رنج که من روز بروز آن پس ناز کمان می رود اندر ره و من که تواند که مرا باز صبا اندام روز جان بتا پاک بیرون می رود و می آید هم باقیان غمش جان بخش خودم داد | باز کار دل خود در روز بر می بینم روزگار دل شوریده تر می بینم دل افتاده در آن را بگذر می بینم کیست آن قند که در پیش نظر می بینم خلق داند که من آن عارض تر می بینم را آنکه یک خنده از آن تنگ شکری بینم |
|--|---|

| | | |
|---------------|---|----------------|
| غزل ۹۱۱ دیوان | بیم غم و فراق تو پر سواست که بود آخر الامر کجاست چو در می بینم | بسطه جوده شعره |
|---------------|---|----------------|

| | |
|---|--|
| بگویم حال خود لیکن من از آزاری ترم چه عشقت ای که از بیم قیامت نگر می سوت معاذ الله که از مردن تیرم و غمت لیکن | و گرم در شرم از آه آتشباری ترم هوس می آیدم بر گل می از خار می ترم ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترم |
|---|--|

| | | |
|--|--|-----------|
| تو شب خوابستی و مرا تا روز بیداری دلی دارم کباب از غم پیشیت کشم لیکن جو اناخته بر خونابه پیران زن زیرا | مخسب امین که من زین دیده بیدار میشوم ز شوی نازک آن ز گس بیمار میشوم تو میخندی و من از خنده بسیار میشوم | |
| غزل ۶۱۹ از دیوان | نه ام خسرو که فرادم نماده جانم از عشقت و گر ماندست از ان شیرینی گفتار می ترسم | چهارم شعر |
| بسیا که بهر تو جان در بلا گردم تن شکسته بجای که فرو خستم بر در غلام را به خوار غم تو ام مفروش چهره ز بود که هست و در بر این سودا اگر ستانده مرا نشود دجالش با شکم از بند هم جان بدو سدا و بر باد | ۴ سینه خریدم و هر دو سر اگر گردم دل خراب شیخ و فگار گردم که رخت عمر بدست بلا گردم که دل تبهر و زبان در دعا گردم متاع دل که بر آن آشنای گردم بدین قرار نفس با صبا گردم | |
| غزل ۶۲۰ از دیوان | دلت چه در خوشی است خسرو افسوس که قیمتی گهر بر گدا گردم | پنجم شعر |
| چون گلندی زبانی خود بخاری هم خوشم چون عنان دلت بیدوست او یزمت باد و هلت گواران باد و نفس که هست روی زرد و ما و سنگ استانت روز و شب در دمای کهنه داریم از تو در دل یادگار گر میان عاقلان سنگی ندایم از خود | ۵ گر کناری ولی نبود بیاری هم خوشم در گذر گاهای سمندت باغباری هم خوشم ما قلیخ ناخورده بارنج خماری هم خوشم این زرار نقدی نیز ز باغباری هم خوشم کز تو باری باد بادای دگاری هم خوشم در رو دیوانگی با سنگساری هم خوشم | |

| | | |
|--|--|-------------|
| غزل ۶۲۱ از دیوان | گرچه جان خنجر و از بیدار تو بر لب رسید جو ریای ترا نشکایت نیست آری هم خوشم | نیمچه شعر ۴ |
| هر سحری بکوی تو شعله وای نمودم بسکه خنجرم از نعمت فرق نباشد از عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جا تا بسرای خوشیتن یک نفسیت دیده ام شب بطواف کوی تو خایم اگر پا خلد | چند بسیده خلق را داغ جفای نمودم گر بدرون پیرن رشته بجای نمودم کز پی دوستی هم پیش بلای نمودم هر نفسی بچشم خود در دسرای نمودم از مژه سوزنی کنم خار ز پای نمودم | |
| غزل ۶۲۲ از دیوان | بهر وصال میکشد خنجر و خسته در دوغم بر تو چه منت است چون جو ریای نمودم | نیمچه شعر ۹ |
| ما دلدگان بیقراریم آتش زدگان سوخته ایم بودیم خراب ساقی و خوش این کاسه سرسبوی می رست از حنار ره بتان چه باکت ای ترک چه جای رحمت اینجا جان نیست فدای یک ناله جنت طلبا تو دانه و حور | ما سوشدگان حناریم رسوا شدگان کوی یاریم وامروز هم اندران خساریم زیرا سر مصلحه نداریم گر تیغ زنند سر غناریم تو تیر بزنی که ما شکاریم نی در هوس لب و کناریم ما شا هد خود نمیکذاریم | |
| غزل ۶۲۳ از دیوان | ما خاک بریم همچو خسرو در کوی کسے بیا دگاریم | نیمچه شعر ۷ |

| | |
|--|---|
| <p>ب من آن نیم که فغان را فروشم بے بسینه و نتوانم بیرون دهم مانعتم که لذت شمشیر و تیر چیست اینچو ز رم ز دل آن دولت ارجا رت فرو برم چو بسینه گره شود سنگ مانند بی دل سنگین درین خراب</p> | <p>طوفان کنم زگره جهان را فروشم جان سوخت چند سوز نهان را فروشم هر دم ز بس که آه و فغان را فروشم کز لعل یار شربت جان را فروشم آتش نام خون دل کنم آنرا فروشم تا طعنهای پیر و جوان را فروشم</p> |
|--|---|

| | | |
|---------------------|---|--------------------|
| <p>۶۶۳ از دیوان</p> | <p>من چشم و دم شکر شکن اما بیکر دوست نخواهم ز فزون نام زبان را فروشم</p> | <p>مستحق شعر ۶</p> |
|---------------------|---|--------------------|

| | |
|--|---|
| <p>بن پای ادب نیست که در کوے تو آیم کاش شوم زودتری خاک که بار بکوی تو گره شوم از بوی تو با آنکه و برشیدی و من فریاده کنی سر و پا فقی که سیاست کثمت کے بود این تا لونی که برو جان بهر از من چه روم چون</p> | <p>سازم زرد و دیده قدم و سوی تو آیم با باد شوم همه و سپلوے تو آیم آنجا هم از آن هر چه بوی تو آیم آن لحظه که در چهلوه گره و تو آیم گل بسته و آراسته در کوی تو آیم هر جا که روم بسته بهر چه تو آیم</p> |
|--|---|

| | | |
|---------------------|---|--------------------|
| <p>۶۶۵ از دیوان</p> | <p>پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوے چون پیش نکران سخن گوی تو آیم</p> | <p>مستحق شعر ۶</p> |
|---------------------|---|--------------------|

| | |
|--|--|
| <p>هر دم گذر بکوی و سرانے که ما کنیم با ما دل آنچه کرد کنیش اگر کہا روز از کج گواهی شبهای ما دهم</p> | <p>سوی فتنه پیا له و ائے که ما کنیم هشتش بنور سحر سحرانی که ما کنیم چون صبح کاو بهت گواهی که ما کنیم</p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| لافت و فاز نیم و بنالینم از جنات با چو تو حریف که جان می بده بلاغ | سگ به ز ما پس بوغالی که ما کنیم خود را ز نیم تیر دلائی که ما کنیم |
| غزل ۶۲۶ از دیوان | خمس روز عشق بی سر و پا شد چنین بود احوال خویش را سر و پای که ما کنیم |
| نسخه خوشه شعری | نسخه خوشه شعری |
| هر شبی با گرمیای خود خوشم مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ گل ز باغ و سسل نزدیکان پند بسکه جانم عاشق دشنامت یک نفس بهتر که میرم پیش تو مور اگر میرد نباشد زخو نهما | گرچه هست آن روغنی بر آتشم زنده کرده ده که این شربت چشم من چو سگ از دور با نگی شوم هر کرا گوئی بسوی خود کشم تا نفس باقیست با پنج و ششم بے سپهر کن زیر پای آب شوم |
| غزل ۶۱۷ از دیوان | زاده خسرو ماه من امین سباهش کاسمان دوزست تیر تر کشم |
| نسخه خوشه شعری | نسخه خوشه شعری |
| عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم هر مرغ بی باغی ز گل بصره گرفتند دستی دل و جان و خردی همه ما بود در کوی بتان رفت همه عمر در یغا یاران چو فرشته ز غرائب رسیدند سخت سیه روز تو خوش خسب که شبها خاکستری افتاده نه دم ماندولی دود | در دام چو مرغ از بلوس دانه بماندیم مانیم که چون بوم بویرانه بماندیم عشق آمار و لیشان همه یگانه بماندیم چون بر من پیر به تخته بماندیم ما چون لگسان بر سر پیمانه بماندیم ما بادی خود دیر سر افسانه بماندیم زیر قدم طمع چو پیوه وانه بماندیم |

| | | |
|---|--|---------|
| ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد | دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم | |
| غزل ۶۱۸ انفوان | خسرو و زربانها که فتادیم زلفش گوئی که تو که موئی که درش اینک اندیم | چند شعر |
| خراش سینه خود بابت خونخوار میگویم فرام کی شود تش و لم زلیسان که من هر درون خویش غالی میگویم زان زنده بزم چو جھنم ز بیابان غم دود از رخ لیل ز بانم تیشه فرما و شد بر هر دل شکن بجایان گفتن ناگه نخواهد رفت جان یار من از سر زنده گردم که تو یار یک سخن گوئی اگر با من بید کردن خوشی ای من فرای تو | حساب خویش میدانم که غم بیا میگویم حدیث آن نمک پیش دل افکار میگویم که ذکرش روز و شب پیش رود دیوار میگویم که درد خوشتن بالشته های خار میگویم ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم نمیدانم چه نام است اینکه من بهر بیا میگویم تو امید انم گویی لیک من گفتار میگویم تو بد میکنی که من بهر تو متغفار میگویم | |
| غزل ۶۱۹ انفوان | رقیب با برحق گر نایدت با و زخم خسرو که من تبار بلبل پیش تو تبار میگویم | چند شعر |
| سفر کردند یاران نا جان با هم نه پای یک پیاده یک استندال را چه تاب از ریج ره آن نازنین دو بوسه یادگار سه داد مارا * طفیل آه و صحرای چه بودی بر اتمت میکند در جان عشق | بسته میگانگان و آشنایان ز صحبت خیمه مهر و وفا هم که رایش در دل دیده است جام دو می داد و میش از دو دیده با هم که در قراک خود بستی مرا هم جدائی بسند بند من جسد هم | |

| | | |
|--|---|-----|
| غزل ۶۳۰ از دیوان | اگر زان سوری از خسروای باد به بوسش پاسے او و باد پاهم | شعر |
| <p>من از دست مال و ش دیوانه بودم نمیش بود من گم شده در دل خود ز دل شعله ذوق میزد به یادش بسجده شدم صبح و کهنه سجده دل جان دهن با خیالش گیسو شد در یغا جمالش بسیری ندیدم</p> | <p>همه شب در فسون افسانه بودم که همراه غولے بودم بر اند بودم بران شعله خویش پیر وانه بودم من نامسلمان به بخانه بودم همین من دران جمع بیگانه بودم که شوریده مست دیوانه بودم</p> | |
| غزل ۶۳۱ از دیوان | خوابے خسرو گفتم بردیش که بپوش ازان شکل مستانه بودم | شعر |
| <p>رفتیم ما دل سبکے کو گذاشتیم ما نیم و راه دور پها باز کے رسید گذاشتیم روے عزیز کی سالها آن بخت کو که بر سر باز و شیم باز آن دل که آن ز ما سر موئی جدا نبود هر بار گفتے که ز پسروی من برد</p> | <p>جان خراب نیز بیک سو گذاشتیم جان ودلی که بر سر آن کو گذاشتیم عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم آن گردنی که از حشم بازو گذاشتیم آویخته بجلقه آن مو گذاشتیم رفتیم اینک از تو دپلو گذاشتیم</p> | |
| غزل ۶۳۲ از دیوان | زین پس وفای عمر نخو ایتیم خیم و چون روی دوستان و فاجو گذاشتیم | شعر |
| هر روز دیده در ره باد صبا نسیم | بو کاند روز خاک درش تو تیانم | |

| | |
|--|---|
| <p>ز و صد جفا کشتم که نیارم بروی او ند هم غمش برون که مرا خود لب و دشت بجز گفتند یاد میکنند دل نمی شود شانان مجال نیست که سر بر خوش روزی که خواست کشتم از بوی او صبا چون دل ز گفت دیده مرا سوخت دیده شبها که گردوی تو گردم بهر دم بگذر باره باره که بر تو خویش را گفته که گل بجایه رخسارین بری خطا</p> | <p>کین در و خود چگونه بران بیوفانم دلای دیگران چه در در بلا خشم کاین تهمت دروغ بران آشنا نم چون من گداز سیه که کاسه کجا نم آن به که جان به بهم پیش صبا نم بیرون کشتم پیش دل مبتلا خشم اول نم دو دیده و انگاه پانجم بس طعم پیش هر سنگ کویت جدیم کان دل کز آدمی بکشم بر گیانم</p> |
|--|---|

| | | |
|----------------------|---|------------------|
| <p>غزل ۶۳۳ دیوان</p> | <p>زیگانه که ز لبست سخن نیست روزیم ز نهار بر جراحت خشم و دو انجم</p> | <p>نصف شعر ۹</p> |
|----------------------|---|------------------|

| | |
|---|---|
| <p>فرح آن روز که دیده ز رخست باز کنم چند گوی که قومی نال که من می شنوم سالم باشد که نیارم خبر و در کویت باغبانان تو که بود از من زمانم بهر دل تنگم اید و ست چو گویم بگذر خلقه از صحبت من غمزه گشتند از آنکه ابر را مایه کم آید که ماریدن آب دل بیک طلبه زده ز دیبک و اکنون</p> | <p>تو مرا جانب خود خوانی و من باز کنم این چه چنگیست که پیش چو قوی سازم دل ویران شده را ایم و آواز کنم بلبل بر سر گل آیم و پروا کنم کاین گره می توانم که ز دل باز کنم هر گجا شبنم نمای خود آغاز کنم که گهی گریه خود با خود شش انبار کنم جان هم اندر بر آن چشم دعا باز کنم</p> |
|---|---|

| | | |
|---|---|---------------|
| چشمه شعر | خسرو اجان دل از من چو تو بیکانه شدند دیگرے را چه غم از محرم این راز گنیم | غزل ۶۳۲ دیوان |
| یک شب مگر ز بام تو سنگی لب بر خورم بیگان آباد را چو خرما سے تر خورم شب تاب روز حسرت روز دیگر خورم خونا پہ غمت کہ چو شیر و شکر خورم از شاخ عمر خویش مبادا که بخورم چندین که من ز دست فرقت بگورم | ہر شب تقادہ بردر تو خاک در خورم جانے ز تو کمان کشے ای نخل فتنہ باز روزے کہ بنیست ز سپہ دیدن گر مست و خراب کہ مرا چون شراب تلخ گر تو خوشی کہ برگ مرادی نباشم سیر سے ہنوز نیست دل خون گرفتار | |
| چشمه شعر | کتر کشمہ کن کہ کشدست این شراب بیچارہ خسرو و ارقارے پیشتر خورم | غزل ۶۳۵ دیوان |
| گر دولت را بروی اندو دہم بین کہ من بز خود چہ نا بخشودہم سگ لمان بزند و آن من بودہم گر نگردم حج رہ پیسودہم کاین قدر گوی کہ من فرمودہم گر شبہ در عجب تو نفسودہم تو ہمیدانی کہ خواب آلودہم رایت غماش جان افرو دہم | دوش رخ بر استانت سودہم جان بہانہ جوی و پیجویم رخت از درت سنگی زنندم نیم شب در پذیرای کعبہ چون مردم براہ گشت ہجرم خون بہایم این بے ست دیدنت روزی نخواہم ہم مباد مستی خون خوردت این در سرم دل پس جان میکند با من عشق | |
| علم باشت و سپہم خسرو چہ حال | | |

| | | |
|--|---|----------|
| غزل ۶۳۶ از دیوان | شکر که لطف تو خوش آسوده ام | بچشم شعر |
| شبه در کوسه آن بدخوی فرستم نمیز فرستم باشد بوی زلفش بکولیش رونما دم سهر مستمن شبی خوش باد ایدل نزو ناه بسینه نقد جان تشویش میداد شدم بدخو برویش مردم اکنون | سرو پاگم چو آب بوی فرستم خراب اندر سر آن بوی فرستم ز بیوشی بدیگر سوخته فرستم که من خدای روان نرین کوی فرستم بر شولت دادن آن بخوی فرستم کجا من دیدن آن روی فرستم | |
| غزل ۶۳۷ از دیوان | بجست آن زلف میسرا نم لبش بگفت خسرو کج گوی فرستم | بچشم شعر |
| گذشت عمر و دلی در رخ تو سپهر ندیدم چو غنچه تاب تو دل بستم ای بهار جوانی که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز جز این مردن خویشم فسون نیست بینه سرم ز سر زنش دشمنان بخاک فرود شد اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود فریب عشوه که نزد خرد هیچ نیز زد | از هر جان بلب آمد بکام دل ز رسیدم بچشم جنبشستم که جفا نه ندیدم عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم ز تو بریدنیارم دلی ز خویش بریدم بده که گرز تو باشد بهر دو کون خریدم | |
| غزل ۶۳۸ از دیوان | چو سایه در پس خوبان بسیدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب میایم | بچشم شعر |
| کدام سوی روم که فراق امان یابم | کدام روز شب هجر را اگر ان یابم | |

| | | |
|--|--|-------------|
| د تشند بادو فراتم برخیت برگ وجود بهان به اندر سپیش بنو نتوان بست به جهان دهم هم از ان سو بهر حسابا هم به نیز به نشند که جان به میرم اریکار به جان به ستانم اگر باد گرد آرد ازو ز آفتاب خیالش به ختم یارب ستاره به موخته می آید از دلم و در چشم | کجا بست بوی ازین بوستان که جان یابم اگر یاقوتش از کسبه زبان یابم مگر زخم شده خوشترن نشان یابم حیات یابم بر عسکر جاودان یابم که کیمیا سے سعادت نه رایگان یابم کجا روم که از ان روز بد امان یابم چو طالع این بود آن ماه را چنان یابم | |
| غزل ۶۱۹ از دیوان | بنجواب داد مرا خسرو از لببت شکری مگر که بوسه بدیگونه زان دنان یابم | در سبک شعره |
| به نام تو ای که می دانی دل و تن به به این می نهفتم گریه که ناگه مست به شدتی تو نهاده که میزنی بر جان و جان من به میگوید شماره به هر چه بود از بهر هری مانده است پس از این و لاله لعل به به بیت شد نداری استوار او را چنانم با نیالت خوی شد که این تنهای شب به روشن کن آخر کلبه تاریک من برین علامت به بل صد پاره عاشق چنان ماند | کنند عقل بگسستی لجام لعل تن من به شدم سوا من تر و این صد پاک این به که چشم بد جدا از ان ناوک زان ناوک فلک به بهواری به سبک کردی سبک کن بار گردن به که آن بیگانه وقتی آشنا بود دست با من به که بهرستم در از خورشید و از به بلکه روزی دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن به که به زخم شمشیر بد و ز زبانش بسوزن به | |
| غزل ۶۲۰ از دیوان | چه کیش است آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم زمان آخر از بت باز نه آید بر همین ستم | در سبک شعره |

| | |
|--|--|
| <p>خواب گشتم و با خویش بس نمی آیم تو تیر میزنی از غم سوز من بیدل مرا گلو که کجائی من اینکم لیکن کدام باد بکوسے تو میرود هر روز مرا بر تو گلو بسته سے بر دلفت زدست جو رخی خواستم که نیم روی</p> | <p>که هیچ باجو توئی هم نفس نمی آیم بدیده سے خورم آنرا و بس نمی آیم از بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم که من بهر ہے او خوش نمی آیم و گر نه من بهوا و باد کس نمی آیم ولیک بادل خود کام بس نمی آیم</p> |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|------------|
| غزل ۶۴۱ دیوان | رقیب تو بجفاخته کرد خشم و را چو طوطی که چشم کس نمی آیم | سختی شعر ۹ |
|---------------|---|------------|

| | |
|---|--|
| <p>ملکت عشق ملک شد از کرم لیس قاضی شهر اگر کشد بهرستان رو بود شد پیم ز عشق رو گریه در دوازان چند بنا کرد رفتند ده که مبادا گمان بود عقل پیش ازین باد غرور و دم گر تو ز بهر کشتن جسم دروغ می نمی وقف خیال است جهان از پی آن خوشم نوگل و باغ بیلین که من در ده چاه مختم</p> | <p>پشت من و پلاس غم نیت لپاشنایم خاصه که آب دیدگان داد خون گواهم گریه چو سود چون شد رشته زنج سیاهیم شعله بد منت خرنده ناله صبح گاهیم پیش در تو خاک شد آن هم کج کلامیم حیث بود ز بهر جان دعوی بیگانیم من که داین عمارتم که تو خراب خواهم تومی و نقل خور که من از سرتاب باهم</p> |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|------------|
| غزل ۶۴۲ دیوان | همه خشم و ست و بس تا بابد و فاسے تو شکر که عقل بیوف رفت ز نیم راهیم | سختی شعر ۹ |
|---------------|--|------------|

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| توانم از همه خوبان نظر بگردانم | مجال نیست گران خوش پس بگردانم |
|--------------------------------|-------------------------------|

| | |
|---|--|
| <p>خوش آن زمان که بر لبش نهفته می گهر هر ایه پند که موزون زبون کند هر روز چنان زد دست تو بخود شدم که بخون را مگر چه بندی بگذارتا بگرد میانیت توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک</p> | <p>چو سوی من نگر و کس نظر بگردانم چنانکه آب درین چشم تر بگردانم اگر براه پیسندم گذر بگردانم و دوست خویش بجای مگر بگردانم زدل مگس بچسان از شکر بگردانم</p> |
| <p>غزل ۶۳۳ انشائی</p> | <p>از رشک سوخته شد چشم و ابرو دو تنم ز زلف توره باد سحر بگردانم چند شعر</p> |
| <p>اگر ناز تو دل خسته و خزین دارم بر اے آنکه کشم پیش چشم هیارتا ز بند زلف تو زنجیر پائے خود سازم بنای نیشی و بد خوشداری و هم نیست بوسل با تو نیارم نمود گستاخ هر اگر چه که بردست غم فروخته را</p> | <p>بدین خوشتم که بتی چو نتوان زمین دارم ستایع ما فیت اینک است بدین دارم دل ستم زده را چند که برین دارم که دلبری چو تو بدخواه و تازنین دارم که بشنود چو سراق تو در کین دارم هنوز داغ غلا سیت بر جبین دارم</p> |
| <p>غزل ۶۳۴ انشائی</p> | <p>اگر چه چشم و روی زمین شد لبخن هم از دفا سو تو روی بر زمین دارم چند شعر</p> |
| <p>غم بکشت که از یار مانده ام چه کنم نماند طاقت زاری و نالام و نشو و برون و هم غم نهان و بادرم نکنند همی کنند ملاست که چند گریه خون</p> | <p>بدام هجره گرفتار مانده ام چه کنم نمیر و دزدل زار مانده ام چه کنم اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چه کنم</p> |

| | |
|---|---|
| شدم زیار و ز خویش وز جان خود نیز ار همیکشند که منگر بروی خوب تو من | که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم بعالم از یاری این کار مانده ام چه کنم |
|---|---|

| | | |
|-------------------|--|---------|
| غزل ۶۳۵ انفوان | رقیب گفت که مخمور از چه خمسرو بسی شب است که بیدار مانده ام چه کنم | چند شعر |
|-------------------|--|---------|

| | |
|---|--|
| ما بگو سوسه تو سگایم و بر او تو نیم بهر یک سجده براه تو سر آتش قیسم گر تو از ند قیسم بان تو مارا کشیم ما که باشیم که مارا سگ خود نام کنی عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت بیکی جسمه می باز خری ار مارا | و آنکه پیش تو بس است از همه رونق نسیم بهر یک بوسه بیای تو سر اسر بگویم در بسوزند بسوزیم که خاشاک خویم دین سخن باو گرے گوی که ما بچسبیم گر خدا خواسته باشد که بخدا دست بچسبیم که بسباز از غنا در گرد یک نفسم |
|---|--|

| | | |
|-------------------|---|---------|
| غزل ۶۳۶ انفوان | تو همانی بکرم سایه فلک پر خمسرو کز نا چیزی چون سایه پر خمسرو | چند شعر |
|-------------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| ابر بهار و یاران دین چشم خوش نشانیم صحر او بوستان خوش من جان زار مانده یار سیه که شهر بی او تاریک و تیره باشد نام نشان شد در رحمت ملامت اینست مردن من ای خیر کش که هستی خواهی بدیده نبشین خواهی بسید بجان گفته بخت خط شد ملک من تو | بابل بیابان نالان عاشق بعد فنا ناسیدم بهر ادر بیابان و بوستان هم در شهر بود و توان و الله که در جهان هم ای کاشکی نبود ای نام من نشان هم ز اب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم سلطان هر دو ملکی این زان است آن هم گر هست برسی از من هم جان تو که جان |
|--|---|

| | |
|--|---|
| صد منت تو برین کز دولت جلال | بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم |
| غزل ۶۴۷ دیوان | شد نرخ بنده خشم و از چشم تو نگاشت در این قدر نیز زم بپندیر را بیکان ام |
| زین پس هر آن نیست که من زبده فروم جاسی که نیز ز بجوی دین و دگرتم بس پیر خرابات که بروم بشفاعت اکنون که سرم شد بدر میکده پامال بودست ز بهوش و دلم اندیشه تیار رفت آنکه میله بکفت و آتم اکنون پوشید پس خدمت بت کردم و زین پس | ساقی فتوحی ده که بروی تو بنوشم این تو به صدجای شکسته چرخ و شوم تا باد کش دند در میکده و دوشم چون بیم دهد محاسب از مالش شوم المنه لقد کنه دل ماند نه بوشم باز بچه که بچشم گمان شد سر و دوشم ز نار بهوش میکنم از تو چه بوشم |
| غزل ۶۴۸ دیوان | چون باز نیامد زبت و تنگه خشم و اصلاح مزاج سنگ دیوانه چه گویم |
| نه یار و عده یوس و کنار میکنم درون دل نیکی صد غبار فروست و گرز بخت خودم عزت نمی یابد همی خلد بدل من چو ناوک دشمن شیم بخوردن خون قوت ساقی می ده دخی ز بیم گزندش هزار ناوک آه نگ بسا مد بهیسا یگفت خواهر نیست | نه دل بدیدن رویش قرار میکنم هنوز آرزوی آن سوار میکنم همین بس است که پیش تو خواهر میکنم فصیحی که کسی دوستدار میکنم که آن شراب شبانه خمار میکنم خرد و میخورم ارچه فگار میکنم که ناله های تو در سینه کار میکنم |

| | | |
|---|--|----------|
| شرب عشق فرو نایدم ز سر چو چنپ | که با مدا و اجل بدوش یار میکنم | |
| غزل ۶۴۹ از دیوان | بنار گفت شبی خسرو اگلت باش گفت هنوز آن سخنش خار خار میکنم | خسرو شمع |
| دل آواره بجایست که من بیدم بوی خون دل و مشک سز لقم رسید سینه بر خاک شمسیدان غش غمیلین چشم و زلف و زخت ارچه همه عشاق شد گفته از تیغ سرایت کنم این گفت ربو عمر در کوی تو ام رفت و بگفتی روج | جان گرفتار بود نیست که من بیدم مگر این باد ز جایست که من بیدم ز آنکه این مهر گیا نیست که من بیدم لیک بالات بلا نیست که من بیدم ز آنکه هجر تو بلا نیست که من بیدم کین همه کند گدایت که من بیدم | |
| غزل ۶۵۰ از دیوان | ز آنکه باخسرو گوئی که دمن خواهم کرد اینهم اس شعری جفا نیست که من بیدم | خسرو شمع |
| من که دور از دوستان زیاده افتاده ام چون زیم گرد دهنم خلق دل داری کنند گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق پیش هر سنگی بهیر زیم ز دل خوانا به که چه بزم گشت هم شادم که باری چنگاه ایک سامان جوی از من ترک سامان گیرم | مخ نالانم که از گلزار و راقدا هم سنگه هم از دل هم از دلدار و راقدا هم حق بدست من بود که زیاده و راقدا هم چون کنم چون زان سو دیو و راقدا هم زین دل بد بخت بد کرد و راقدا هم سالها شد تا که من زین کار و راقدا هم | |
| غزل ۶۵۱ از دیوان | عیش من گویا باش ای آشنا یا دم طره زان لب شیرین که خسرو دارد و راقدا هم | خسرو شمع |

| | |
|---|--|
| <p>من و شبها و یاد آن هر کوی که من دهم نصبا بویای خوش می آرد از هر بوستان صحرای هر چه هست ای برق اگر زان سوختی تا اگر تن موشود و گیسو جان نیز گو گیسل سرخو دیگر در دیجان دل برداشته اوقن چو کشتن رسم شو هست جان که حیل امیدارم</p> | <p>دلم فست و جان هم میرود سویی که من دهم که خواهد نیست چون می نازد آن بگو که من دهم به تندی نگذری ز هزاران ولی که من دهم مرا از دل نخواهد رفت آن مولی که من دهم که این سرخاک خواهد گشت در کوی که من دهم و خیره میکند از بهر بد خوئی که من دهم</p> |
| <p>خزل ۶۵۱</p> | <p>چو بچم بر دراز میاشتب تحت چو مید اتم که است این پیش چشم روز گیسو که من دهم</p> |
| <p>خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم دو شش من دیدم و گفتم که ترا می ماند دل من نگاه خرم امید شش از دست فیت دل نه و صبر نه و بهوشش نه و طاقت نه آخر ای شایخ تر و تازه و نور تیا چنه و عاده فرد است نفر دیکشم من مگر آنکه نقش آفاق خف خان که با طیف جان شش</p> | <p>او کند ناز و من از دور تماشا بینم زهره ام نیست ازین شرم که با بینم هر کجا پاس نهاد دست هم آنجا بینم من در آن صورت زیبا بچم با بینم خارج است خورم و جانب خرم با بینم با مداد آن رخ شکر او و والا بینم هر و شش معجزه خف و سیسی بینم</p> |
| <p>خزل ۶۵۲</p> | <p>کیست چشم رو که کند بوسه پاس تو بوس این بسم نیست که از دور دران پایشم</p> |
| <p>هر دم غمشم خود با دل افکار بگویم به شب روم اندر سر آنکوی غم خویش</p> | <p>چون زهره آن نیست که با پاس بگویم چون نشنود او باد رو و دیوار بگویم</p> |

| | | |
|---|--|----------|
| گو جان گرفتار که باور کند ازین افکار کنم بچو دل خود دل آنکس در دیست درین سینه که بیرون نتواند خون شد ز نهفتن دلم اکنون دم خال | گر من کنم این جان گرفتار گویم کور سخن زین دل انگار گویم حیف است که در تو با غیب را گویم رسوا شوم و بر سر بازار گویم | |
| غزل ۶۵۲ اندر آن | یک روز پس از خرم از محنت شبها تا کی کنم خشم و شب تار گویم | چند شعرا |
| میخواستم که روزه کشایم نماز شام باقایم که سر و سینه گر بیدار شام بر داشت طره از رخ چون روز فرخ کرد کردم سلام و سر نهادم بر خاک ای عید روزگار زمان کن رخ چو ماه من بقرار مانده و تو برقرار خویش | سر بر زو آفتاب جهان سوز من ز بام یکپاستایه بقیامت کن قیام بر من نماز صبح بوقت نماز شام هر چند سجده سهو بود از پس سلام بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام در خویش روزه بسته و حال نه ز غلام | |
| غزل ۶۵۵ اندر آن | روزه مدار چون لب تو پر ز شکر است آزاد کن غلامی ای خضر غلام | چند شعرا |
| دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانم دیوانه شد جان غمش ناگه بر آورده تشنه شمع اندخوبان کابل دهنده سوز دانه مانده دو چشم من بره جاناکم بچکانگ ز اینک هر دم تاج را گیر و خیالت را بر | جانم ز خویش آمد بجان از خویش از یکجا نیم شد خست شهری سوخته خاشاک ابرج برانیم زین چاشنیها اندک دار و خبر روانیم این خانه اینک ان تو در بایت آن خانه بهر چه در زلفت رسد و غیر تم از شانه | |

| | |
|------------------------------------|--|
| دو ابرویت سر با هم و کار ز در سبزل | دزدیده چشمک میزند آن نرگس ستانه هم |
| غزل ۶۵۶ از دیوان | چون خواب ناید هر شبی شمس و ققاده ببرد در ماه و پر دین کرده رو غم گوید و افسانه هم |
| سخت شعر | عنه بتبع کشته به که تاب نازند ارم که عمر رفت و خلاص از شب درازند ارم که سوی روز بکوی کسان نیازند ارم که پیش ازین سر این عقل چاره سازند ارم که من از شایده می فرصت نازند ارم بهر صفت که بود گویند بخش نیازند ارم |
| غزل ۶۵۷ از دیوان | چنان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن ز دیگران سخته نیزد دل نوازند ارم |
| سخت شعر | در عینم آید اگر بر گل و سمن مالم و دیده را بکشت پای خوشن مالم بزر پای چون سدرین و نسترن مالم ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم غیر از دست حب وید بر کفن مالم ز دیده خون و روغنی به پیرن مالم |
| غزل ۶۵۸ از دیوان | مگر سد رخ خسرو پاش هر دم رخ ببسد نیازت پاسه مرو و زن مالم |
| سخت شعر | |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| نیک دل ار چه نهر است از این دو دم | که من کرشمه آن شرک فتنه چو دلم |
| مرا چو بخت بدست ار چه صد بلسم | رسد زیارت یار سے بود کز دلم |
| خوشم ز تو بچغای دیده فریب دغا | که من فریب تو نامهربان نکو دلم |
| چنین که بر سر کوسه قوراه گم کردم | ز آستان تو رفتن کدام سود دلم |
| هواس روی تو برد آن همه بوس زدم | که گشت بنهره در قن سبب غم دلم |
| بجز پسند گیم روزگار سے پر سی | بزیر پاسے تو مردن بآرزو دلم |

| | | |
|----------------|--------------------------------|---------|
| غزل ۶۵۵ - انزل | اگر چه گریه تحسم و نشان رسوئیت | چپک شکر |
| | اگر بود بچشور تو آب رود دلم | |

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| اگر من بکبند تو گرفتار نباشم | افتاده درین سایه دیوار نباشم |
| آهن ز تو چیز نیست درین سیند و گرنه | چندین بلسم کوی تویدار نباشم |
| نیمبید کشایم بیرون زلف تو گم | تو برده آن خسره خو خوار نباشم |
| خونما خورم ز شکر تو گویم که ازین سے | یک لحظه ز اقبسال تو بهشیا نباشم |
| نوش وقت دلی کو بود آزاد که با سے | من سے نتوانم که گرفتار نباشم |
| چون فایض خیالت هم بجان و نبرد دو | آن به که کنون پسلسوی انخیا نباشم |

| | | |
|----------------|---|----------|
| غزل ۶۶۰ - انزل | تو بکبند که تحسم و مگر سے وای که چنابین | سینک شکر |
| | بیرون نتر او د اگر افکار نباشم | |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| در دیده چکار آید این شک چو بار دم | بر دیده اگر جاناسه وی چو تو نباشم |
| جانم بقدات آندم که بعد دوسه باره | گویم که یک دیگر گوئے تو که نتوانم |
| نمودر افسر کویت بد نام اید کردم | از هر چه جزینا کردم از گریه پشیمانم |

| | | |
|---|--|---------------|
| از تیغ چغایت کش بے ایچ دیت جانا گریا تو سچے گویم در خواب کنے خود را تو نام کرم گیرے من جو رستم دامن جانی و گرم باید شکر انہ فرمانت خاک دلم اے محرم چون دوخت نمی آئے | زین پیش نے از زور سرخ وفا جانم این درد دست آخر افسانہ میخوانم گرچہ بزبان گوئے من خوی تو میدانم آن لحظہ کہ در کشتن آید ز تو فرمانم ضائع چه کنے رشتہ در چاک گیانم | |
| غزل ۶۶۱ از دیوان | عشق بت و ہم جان این نقد بکفت تاکے خسر و غمرے بر خوان تا دست بر شام | نصیحت شعریہ |
| کس بدین روز مبادا کہ من بد زرم این نماندست کہ تا ناله عصمت بخوانم شب بسی رفت بہ بیداری آن بخت جو آخر اے چشمہ خورشید کی رخ بجلے ترک قتال و مرا گریہ و زاری بسیار چند گویند کہ رسو شدی از دامن خاک | کس بہین گو نہ مسوزا و کہ من بیوزم دل نہ بر جیاست کہ تا تختہ صبر آموزم کہ دلدلج مرادی از رخت یکا وزم چند گہ تا بسحر ہجو چسراغ افروزم آن سپاہست کہ بروی نکند فیروزم چاک دل را چه کنم گیر کہ دامن دوزم | |
| غزل ۶۶۲ از دیوان | غم نبود از در گران تارہ خسرو تو زدی گشت معلوم حد طاقت خویش آموزم | نصیحت شعریہ ۹ |
| شب من سپید شد از غم نہ من کجاست جویم تو نہ آن گلے کہ آرد سلامت ہیج باوے سخت لبس و گویم خبرت ز باد پرسم تو اگر کشے دل من دل خود فدات سازم | شب دراز ہجران مگر از خدات جویم ز پر دل خودت این کہ من از ہبات جویم تو درون دیدہ دل ز کسان ہزارا جویم طلب ار کنی سر من سر تو رشتات جویم | |

| | | |
|---|---|-----------|
| چو ز آه در دشت ان سو تور و دیلانی بدل و بدیده و جان همه جانم فتنه هستی تو که در گرم شد سرو تلخ پاه شامان | بمیان سپهر شوم من ره آن بلات جویم چون بنیم آشکارا بکدام جات جویم چه خیال فاسدست این که من گدا جویم | |
| غزل ۶۶۲ دیوان | سرگشته بخوید مگر از در تو خشم و در کجاست نجات آنم که زیر پات جویم | چهارم شعر |
| همه شب از تو بدیوار حنانه غم گویم چون غنچه گشت دلم خون قصه تو ز رنگ تو خود یقینست خویش کردی از غم لیکن خوش آن شبی که تو در خواب باز باشی من سکون دل مرا گویم فلان از آن نیست تو ای که سید هم بند بگذر از سر من | فسانه گویم و با جان پرالم گویم دلم نخود است که با یاد صبحدم گویم کجاست دولت آنم که با تو غم گویم نیاز خویش بدان زلف ختم بخم گویم چنان اگر چنبا شد دروغ غم گویم همان به است که من دروغ خویشم گویم | |
| غزل ۶۶۳ دیوان | مخند ازین شغف بیه تکلف خشم و سرو نیست که آنرا بریر و بم گویم | پنجم شعر |
| چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم کشتن چو ترا خوی شد اکنون من از تو هر صبح بقبله همه خلق و من بکیش روز از بهوس قد تو گردم چمنپا خورشید بر آید خرم نبود و منه نیز بنوازی یک تا و کم ای ترک که باری | کم ز آنکه فتنه بسرو می تو باشم یک روز مگر آتش خوی تو باشم افتاده در اندیشه ابروی تو باشم شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم بس گردل پر خون بغم روی تو باشم من نیز طغیلس خود را پهلوی تو باشم | |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| آندم که در تو کشتن من دست بگری | خلقه هر سوی من من سوی تو باشم |
| نایم پدر از منت دشنام تو هرگز | با آنکه همه سر و عاگوی تو باشم |

| | |
|------------------|---------------------------------|
| غزل ۴۶۵ از دیوان | اینست بهار دل خسرو که چو غنچه |
| | صد پاره جگر از بهوس روی تو باشم |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| میگذشتی و بسویت نگران میدیدم | زار می مردم در رفتن جان میدیدم |
| ماچو دزدی که بجایا سگران درنگد | جان بکف کرده بزدی و نهان میدیدم |
| از دل گم شده سر رشته هیچ جستم باز | که بفرآک و گمی سوی عیان میدیدم |
| پیش حال دل از لظه او زهره شود | گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم |
| او ز محرومی بخت بد خود می خندید | من طبع بسته در آن شکل دنان میدیدم |
| او شد از دیده من عائب من هم ز او | جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم |
| لے خوش آن شب که پیاد رخ تو می خفتم | در دلم بودی و در خواب همان میدیدم |

| | |
|------------------|---------------------------------|
| غزل ۴۶۶ از دیوان | حردن خویش گمان بود ز تو خسرو را |
| | شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| عشقت نهیب من همه غم داد و دردم | هوش قرار من شد و خواب خورد هم |
| دردا که آه گرم پنهانیم بسوخت | تنهانه آه گرم که دهمای سس و هم |
| عشاق را سیک جفا گفت عیب کرد | ویدا نچه گفت و یاد کند انچه کرد هم |
| جرم که از دفاست جیشای و غفون | اینک شفیع خون دل و روی زرد هم |
| اشکم روان بکوی تو آور و چون کنم | این خاک روزیم بد و این خواب خورد هم |
| آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین | خاک درت ز دیده در غمت و گرد هم |

| | | |
|---|---|------------------|
| بر جان خود نهم همه در تو بگرنگه تا مرد نیست هر نفسی بر عاشق | درمان تو بکس نرسد بلکه در دهم تا مرد را چه زهره و یار که مردم | |
| غزل ۶۶۸ از دیوان | تقصیر و دین ره از سرم و انگشت نیست باد و عشق جفت شوا از خویش خورم | دست خنجر ۹ شعر ۹ |
| با تو چه روزی که من آشنا شدم هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو اسه پسند گوی تو رخ او را ندیده او رخ نمی نمود بزاری بدیش مردم بدان چه چرخش عذاب بود از من قسار صبر ندانم کجا شدند یارم نبود کوه غم او را بسوی دوست | کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم موری بدم که در دهن اثر داشتیم بگریز جان بپر تو که من مبتلا شدم من خود برای جان و دل خود پلا شدم باری ز تنگ زیستن خود را شدم من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم و زیر بار منت باد صبر شدم | |
| غزل ۶۶۹ از دیوان | تقصیر و پند گیش غلامیست بی بها خاصه کنون بنده آن بی بها شدم | چرخ ۹ شعر ۹ |
| توبه دیرینه می را بشکنم ساقیم گر خون توبت روزی بود وقتی آمد عاشق از مستی بخود دانم از گریه که خون آلوده پست پیر سیمره کا ندر چه کاری باز گوی | ساقیا در ده شهاب شویم توبه چه بود همراه ایمان بشکنم آنکه زمین می مست می میرد نهم منکه بایو سفت بیک سپهرم اینکه از اقبال تو جان میکنم | |

| | | |
|---|---|-----------|
| ہر نفس آہے کم از روزید زندگی و مردن من چون رست یا عشقم بس پذیرم منتے | رودگار خویش را آتش زخم تحت جان چیت چندین بزم بار سرگر کم کنے از گردنم | |
| غزل ۶۶۹ دیوان | گفت خمس و شورشی دارد اناک بلبل و احم نہ مرغ گلشنم | نصیب شعرو |
| ماہے رود و من ہمہ شب خواب ندانم گفتے کہ چسائی ز غم بازگوئے یک شب ز رخ خویش چراغیم کہ من بودست گمانم کہ ز دستت بزم جان پرسی کہ بگو حال خود اید و ست چہ پرسی نے زان منی تو چہ برم رشک ز اغیار تا چند دہی و در دسرا کے اہل نصیحت ز آنگونہ کہ مادی تو درین سینہ ہم اکنون | وہ این چہ حیاتت کہ من میگذرانم من ہا تو چہ گویم چون دانم کہ چسانم تا قہقہہ اندوہ تو ہم پیش تو خوانم جاوید بزی تو کہ یقین گشت گمانم آن بہ کہ من این قہقہہ بگوشت زباغ بہودہ مگس از شکرستان کہ زبام من خود ز دل سوتہ خویش بجام مانی تو درین سینہ و من بندہ نامم | |
| غزل ۶۷۰ دیوان | گویند کہ خمس و تو شوی خاک بکولیش ناچار چو رختن بدرش می نتوانم | نصیب شعرو |
| کجاست جویم و گر جویت کجا یابم حدیث تو ہمہ جا و مرشد گشت نہ مستجاب دعا نیست بت پرستانرا در ان زمان کہ ز جہرم برون آید کار | نغم کہ دانند و ہمدرد خود کرا یابم کجا روم کہ خلاصی ازین بلا یابم کہ پای بوس بت چون تو از دعا یابم ترا کہ مایہ عمر سے سنے کجا یابم | |

| | | |
|--|--|-----------|
| یکے بار بریں کسینہای نفیسے ز باد چمن نہ پید آرے بجیچہ باره خوشم بخون نمود از در بر آن تربستان | لگر که در دول خویش را دایام که من زیم ز نسیم تو که صبا یایم زیارت آئی و این مایه خوبها یایم | |
| غزل ۶۱۱ دیوان | چو کم شود ز تو ای بادش حسن اگر یکے نظر ز تو بر خنجر و گدایایم | خجسته شعر |
| بخرام تا بزیست دم پی سپر شویم لگر بخشیده دگر سکن خون من بریز عقل ز نام و تنگ خبر سپید به بنور شبه با قرار نی ددے گریه و قرار مارا نماید خواب ریاکن که بعد ازین بارے دگر بکوی که بجای خواب نیست | خاکیم در بهت قدرے خاک تر شویم بارے بدین بهانه بنامت شمر شویم بنامے یک کرشمه که تا بنیچہ شویم بادی رسد ز کوی تو زیر در شویم بر پات منر نسیم و بنجواب دگر شویم دل گو که ناوک دگرے را سپر شویم | |
| غزل ۶۱۲ دیوان | معمود خنجر و نیت ز تو یک نظر که ما هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم | خجسته شعر |
| چمن چون بوی تو آرد به بیت و چمن میرم خوش آن وقتی که تو از ناسیم بگذری من بخور جمله تنم ای زلف جز دیده که اورادید هر پیراهن صندچاک پر خنجر است از آن پوشت بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی آیم از تو میرم هم ز تو فایغ ز جان و تن | بیاد قامتت در خدمت سر و دهن من میرم بناری مرده انگشت افکنده در دهن من میرم چو بیرون او فتم در عرصه زلف و دهن من میرم همان آرایش گورم کنیدا زدم که من میرم شدم رسوای تر دهن مبادایی کفن من میرم نیم چون یگر آن که جان نیم با خود زن میرم | |

| | | |
|---|--|---------|
| غزل ۲۷۰ ایزدان | سخن پر سیدی از خسر و مگر خشتت خود آمد کرم کن یک سخن دیگر که هم زمان یک سخن میرم | چند شعر |
| باز آمد آن وقتی که من از گریه رخون افتم غمهای خود گویم که آن هم در دریا باد شود سیاره دولت مرا گریه بر گردون برد این گریه گوئی رخست از بهر سوز آن دلم خواب اجل آید مرا لایحه چین آمد که من چون قرعه غلطم هر شبی پهلوی پهلوتا مگر | دامان عصمت بر دم و پروه بیرون افتم گرین محشر ناگهان پهلوی مجنون افتم بهر زمین بوسه از اوج گردون افتم کافرون شو شعله مرا از خود بجون افتم بر بالش خشم سر خشم بر بستر خون افتم روزی بزیر پای تو زین فال میون افتم | |
| غزل ۲۷۱ ایزدان | در محشر آباد و خسر و نمی گنج غمش فرماندار اکنون مگر در کوه و دامون افتم | چند شعر |
| زهر سو موسی تو دل بند دارم بسو گند تو جهان را بسته ام و ای غمت با خویشتن گویم چه شب برو آنجا که من میدانم ای باد مرا از صحبت جان شرم باد و هندیم پند از عشق تو در گوش | دلم خون گشت پنهان چندان دارم که تا چندش برین سو گند دارم بد نیسان خویش را خرسند دارم که من آنجا دلی در بند دارم که جز با تو چهره پیوند دارم چگونه گوشش سوی پند دارم | |
| غزل ۲۷۲ ایزدان | چشم و ده که من ناداده ام بر آن لبهای شکر خنده دارم | چند شعر |
| ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم | که چراغی روشن و گدازهایی داشتم | |

| | |
|--|---|
| بار نایا دآرم و در خواب بیوشی روم چند داغ بید کی پیوسته بدین پیش ازین روزگار ان نیز نتوانست دیده کردن محرمی دیدم بسی از دیده بیرون نختم گفت نتوانم بر لیش آنچه بر من شب گذشت | آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم نام دل بود از چه ویران خوابی داشتم منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم آن همه خوابها با کاندر کیانی داشتم ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم |
|--|---|

| | | |
|----------------|---|---------|
| غزل ۶۷۶ ایزدان | زاریم بشنید یار و گفت مینا ز عشق خسرو و از ویردنان گر چه خوابی داشتم | چند شعر |
|----------------|---|---------|

| | |
|---|--|
| از فرات زندگی چون کنم یار بدخوی و فلک نامهربان عشق و افلاس و غریب فراق ماه من گفتی که جان ده میدهم من نبودم مرد سودا تو لیک حال خود دانم که از غم چون بودم | با چنین غم شادمانی چون کنم تکیه بر حسرت و جوانی چون کنم من بدنیما زندگی چون کنم عاشقم آخر گرانس چون کنم باقضای آسمانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم |
|---|--|

| | | |
|----------------|--|---------|
| غزل ۶۷۷ ایزدان | گر بنجم و بوسه ندی آشکار مرهم زخم نهانم چون کنم | چند شعر |
|----------------|--|---------|

| | |
|--|--|
| هر شب از شوق جامه پاره کنم چون بر ایدم از گریانش از درونم نیمه و سه بیرون چند گوی که هب کن در حجر | عاشقم عاشقم چه چار کنم دامن گاه بر ستار کنم گر چه صد بار سینم پار کنم گر تو انهم هزار بار کنم |
|--|--|

| | |
|--|---|
| من سب میم و تو آب حیات جرئت گریس با بکم از لب تو | چون تو انم ز تو کنار گنم صوفیان را شراب بخواره گنم |
| غزل ۶۴۰ از دیوان | تو کنی چه بر دل خندم و من چو بیجان نگاه نظاره گنم |
| شب تا بر وز خون جگر نوش کرده ام خون شد حرام و سیه من چو عاشقم گر سر دلا که گون بر من نیست این است گفته بغیرت بر سر کویم نواخت کن این سر که نیست بکف من از در عشق و د آتشیده ده مرا که خفتت است آن نگار | خوش شترن سبک شکر نوش کرده بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام گر خون دیده لاله آغوش کرده ام زین لطف پای خورش فراموش کرده ام باری ز محنت است که بر دوش کرده ام زان ناله که شب من بیدوش کرده ام |
| غزل ۶۴۱ از دیوان | گر بیند گر چه عاشق و دیوانه گشته آفتاب خسته سر است که در گوش کرده ام |
| بجست یار و نسا ز من بجوی او چه کنم رقیب گویدم ای خون گرفته چشم پند بجوی اوست کنون آب من چندان شسته روم تلخ بدین بود که خوش کنم دل لیک چه جامه است آنست که گویند آب دیده من قتل و گلی خود کش مرفه میدهم ورنه | چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم چو عاشقم من سکیں بروی او چه کنم دله ز خون منست آب بوی او چه کنم بیج باغ نیسا بزم چو بوی او چه کنم بسوختست مرا آرزوی او چه کنم آفتاده چنان برین بر خاک کوی او چه کنم |
| چو شیر خور و نیمه خون خسته و آن بدخوی | |

| | | |
|--|---|----------------|
| غزل ۶۸۰ از دیوان | ز شیر خوار گی نیست خوی او چه کنم | تختی لهنر شعر |
| نترسم از بلا چون پر زخون خساره دارم بخواهم سوخت رو در عاقبت دل آشنایان را نظر و ریاضت و شوق است و جان و دین و بخت ضمیمه دارم کجا شد دل کلیمه دشمار خود برآمد و دم از جان چند سوزم زین آتش بنجاک خفتگان رخم برخ اکنون که فصل | که جان نکشته بهیختی این کاره دارم که شب بر سر کولش رو خوشواره دارم تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم بهین کاند رخ پستان دل آواره دارم مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم چگونه بر چنان پانی چنین خساره دارم | |
| غزل ۶۸۱ از دیوان | ز راه خمسه و شش هرگز نگیری گرچه آن نادان نیاید هیچگاه در دل که من آواره دارم | مهر و خنده شعر |
| در یاب که من طاقت آه بهر تو ندارم از من تو گران کرده و خون مانده چشم هر روز دم سوزد مگر مانده خندم هر شب ز پله طالع بد تا بسحرگاه آن دل که ز من بسته بهر خدا را گرچه ستم از بهر تو بر روی من آید | بشتاب که افتاد بجان مهر تو کارم گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم هر لحظه زخم اشک مگر ای بهارم قطره زخمه بارم و سیاره شام بسپار بمن تا بخدایت بسپارم آرم همه بر خویش و بروی تو نیارم | |
| غزل ۶۸۲ از دیوان | به شدار دل خمسه و اگر زلفت تو گیرد تا ناله شبگیر بر ویت نه گسارم | مهر و خنده شعر |
| خراب کرد بیکبار خواب در گسستم ز بسکه این دل خون گشته در وید ز چشم | خبر و هیبت بجانان که دل زلفت بر دستم نه ایستاد و نه تا میان خوش مستم | |

| | |
|---|---|
| هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم مده من اربوبینم مگو که بت چه پرستی مشو بخشم که بر من تو کیستی که به بینے حر از روی بتان تو به داده بود و میر نهاد و دل غسگ پاسبان کوی تو بر من | کنون چگونه ببندم که آنکست بستی چو دین بکار تو کردم چگونه بهت سپرد گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق تو شوخ باز بران داشتی که تو شکست من ار چه سگ نه ام اما برای دماغ تو است |
|---|---|

| | | |
|---------------|---|------------|
| غزل ۹۸۳ دیوان | دهند پسند که خشم و صبور باش که رستی اگر سخن بصور رسد بود بد آنکه برستم | چشم به چشم |
|---------------|---|------------|

| | |
|---|---|
| ابر پیبار و من بار سفر می بندم چشم گریان لبش داشت کینی در راه بهر بستن بدگر چیز همه آرم دست جان مست گره میز بش از گره گفته اید دست که بر بند بوی دل خویش در تو میدیدم و چون آمد چشم بر بست | چشم می گرد و من از تو نظری بندم بر سر آب روان بل ز شکر می بندم وز تحیر بخلط چیز دیگر می بندم گرش هست ترست ار چه که بر می بندم حال نیست که می بینی اگر می بندم بنگ از چشم خود ای دیده چه بر می بندم |
|---|---|

| | | |
|---------------|---|------------|
| غزل ۹۸۴ دیوان | مخکی بخشش تجسم و که برای تو نشه نخون بر دهن یکشم از دیده جگر می بندم | چشم به چشم |
|---------------|---|------------|

| | |
|---|--|
| من اگر بر در تو هر شبی افغان نکشم گرد هم رد سری تنگ میا از من از نکه روزی از یاد خست پیش گله خواهم دو و که دیوانه دلم باز بهزار رفته است | خویش را شهره و بد نام بدینسان نکشم نخواهم که ترا بینم و افغان نکشم من همان به که گذر پیش پستان نکشم من نمیگفتم کافسانه هجران نکشم |
|---|--|

| | |
|--|--|
| غم خورد این دل بیمار و ز یارش دوا آتش نمایان هر بیگانه شدند از من از آنکه شکر گویم ز تو اسے گریه کنم کوی | بعد ازین چهاره بهاست که درمان کنم هر کسے مصلحت گوید و من آن فکرم تا نظر بازی ازین پیش بدستان کنم |
|--|--|

| | | |
|---------|---|---------|
| نعل ۶۸۵ | چند گویند که خسرو زیستان دیده بدوز گر میسر شودم رو کے بدیشان کنم | چند شعر |
|---------|---|---------|

| | |
|---|---|
| بر در تو دشمنان گویم که بد جفا کشم غنچه دل ز ناز کی نشانه بر لبان آگلی ملحنه زنی تو از جفا من پیر کد و زنا شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده دلگیر وای که خونم آب شد چند دیده خورچم هر شمع اخیال تو دل نم بازایان گشت فراق دکانم ده که باز رنده کن من بدر تو که خونم کیم ز درون | دوستیم حرام باد از تو یاری کشم صبر دمی که ناله باوی تو از صبا شم تحفه بادشاه را پیش دل گذارم خاک و رت گذارم دست تو کشته آه که سوخت جان من چنان دل آزارم من بچنین عقوبت تابسم کجا کشم پیش چنان لب و من منت جان چرا مانده سر تن تو خاک از تو کجا کشم |
|---|---|

| | | |
|---------|--|---------|
| نعل ۶۸۶ | خجسته سینه که این آمدناخت بر سرم تا سر را که تنه را که چند با جبر کشم | چند شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|---|--|
| یاره شمع آن سر در خرامان بگویم آه از دل بد و دید آه مهتاب آه زان من ناخوش که ز کیم تر آن خون ناپید آید نیست نه خون از کیم تر | دل نیست بدستم سخن جان بگویم کین سوختگی غم حیران بگویم زانک به دهر من را دان بگویم احوال بگویم ز درون چنان بگویم |
|---|--|

| | | |
|--|--|-----|
| در ویست درین سینه که بهادر دشناسد دشنام دهد دشمن و تشنجه دهد دوست من غمده دهم شنج درستی نهد گوش | بید رو چو باد و بکشد آن بکه گویم چندین شنوم از که و چندان بکه گویم آن رو و کشش ویر پشیمان بکه گویم | |
| عزل ۶۸۷ از دیوان | بابل کند از پشته سر زین چندین شنود آن سر و زار ای بکه گویم | شعر |
| باز این دل من رو بکه آوردند انم شبها منم و گوشه غم حال من نیست آن گرد که می خیزد از آن راه بنشیند اشک از سقر کوی ویم تحفه غم آورد بازم بگریم بکشد آن قامت چون تیر یار سے که بر خیزد ز جفا یا رنگویم | و ان صبر که بود دست کجا کردند انم حال دل آواره شبگردند انم و ان کیست سوار از پی آن گردند انم من خوشتر ازین کاسچ به آوردند انم ساقی صبح باده که من درو دند انم حردی که تیر سجد نه بالا مردند انم | ۱ |
| عزل ۶۸۸ از دیوان | از هر که پیوسته بگوید که چشمه یک سوخت جوارش تیر و در زخم | شعر |
| جان من از غمت چنان شده ام غم جان بود پیش ازین و کنون گر تو مهان من شو سے خود را چندت ای نیکو اه که شنوم کو و دروم تر است و چشم گر سگان تو اوقات کنند | که ز غمخوار گمی بجان شده ام بکشم خویش را چنان شده ام از اجل یک شبی زمان شده ام من که خود چند مردمان شده ام که اگر بددت گران شده ام دور از آن روی استخوان شده ام | |

| غزل ۶۸۹ از دیوان | خسرو مشرق که خسروم آخر گر غلام تو رایگان شده ام | شعر ۹ |
|--|--|--------|
| سنت هر شب که گوئی گروم همی گویی که جهان ده پیش ویم همان تلختم که می گفتی همی گوی مرا جانان ز گل بو سے تو آید ز من دی یاد دادند و بگفت ز من پر سی که آنجا کیستے تو ز کویت نگذر مگر خاک بنیرم صبوری شب هر می گفت تا چند | ز بهر آن رخ و بچو سے گروم چو پیگویی سر آن روی گروم که گزینوا زیم بد خو سے گروم بستان از پر آن بوی گروم فدای گفت آن بد گوی گروم سلم گرد سر آن کوی گروم ز زلفت نگسلم گر مو سے گروم گزینان از دولت هر سوی گروم | |
| غزل ۶۹۰ از دیوان | دل شمس و تو داسے گر همه عمر بگر و لا که خود رو سے گروم | شعر ۱۰ |
| عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بینم و میرم پیش تو گفتی بخون من کشتم هم خوشی یک مرغم کز آشیان سلامت جد شدم بر دوست خواستم که نویسم حکایت وی باد رخت گل بچن می کشین شدم | طاقت رسید و دور تو رسیدن نیافتم هم در به کس بدم و دیدن نیافتم چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم مردم بدام هم سپردن نیافتم از آب دیده دست کشیدن نیافتم خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم | |
| | شد خسرو آبروی که در سا خهید | |

| | | |
|---------|---|--|
| شعر ۶۹۱ | یک شربت مراد چشیدن نیا فتم | غزل ۶۹۱ از دیوان |
| شعر ۶۹۱ | <p>مهرانی خنده هم زمان لب دندان نمیخوابم که من خون پلید خود بران امان نمیخوابم و گزین بگذرد من بستان چندان نمیخوابم که بت میجویم ای کافر تو ایمان نمیخوابم که این راز دل میخوابم از جانی نمیخوابم که من دیوانه عشقم مر و سامان نمیخوابم</p> | <p>مرا بین کاندیرین حالت مر و سامان نمیخوابم بغضه زاهدان رکش بنا و کمال نمیخوابم سر لپهات گروم سبزه شان آغاز شد بنگه بر ویت آرزو مندم مدار از من و رخ نمیخوابم مرا کش ای نگو خواه و دعای بد مکن در روای عهد مستوری در ای دور بدنگه</p> |
| شعر ۶۹۲ | <p>ز دست بید ما ختم و بجان آمد اگر بخشه ولی میخوابم از تو لیک آباد آن نمیخوابم</p> | غزل ۶۹۲ از دیوان |
| شعر ۶۹۲ | <p>تو آیه دوان در داغ دل غم میسوزم که شام تا ببحر چون چرخ میسوزم چو مفلسان ز بهر اسه فراغ میسوزم ز دود دل بهر سحر و بان میسوزم سگر بخواند ازین درد و داغ میسوزم</p> | <p>بسیا که بی تو بعد گونه داغ میسوزم شب سیاه مرا نیست روشنی چندان فراغ وصل ندانم ز مفلسی تنگ نیاشدم بر صحرای داغ بیه رویت آباد داغ سنگ سوخت او دور و نزدیک</p> |
| شعر ۶۹۳ | <p>مباش گرم داغ و بسوز ختم و شورا من آخر از تو کم زین داغ میسوزم</p> | غزل ۶۹۳ از دیوان |
| شعر ۶۹۳ | <p>مرا دل گم گشته رازوی نشان بیرون کشم ماه من بگذر تا من از کتان بیرون کشم هم چه به سحر جان دیگر تا میان بیرون کشم</p> | <p>یک سخن گزان لبش کفرشان بیرون کشم آرزو دارم میانیت بگرم بیرون کشم ملک جهان بد هم لبت را در بهای بوسه</p> |

| | |
|--|--|
| چون جهان را بیم طوفانست ز چشم تر ای ترا صد گشته چون من چند گوی کویا | رخت هستی اگر تو انم زین جهان بیرون کشم خون همان ریزم و جان فلان بیرون کشم |
| غزل ۶۹۳ انفوان | یک سبشی همان جسم و پاش تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم |
| سرم کن دارم که از دل نقد جان بیرون کشم قائم از غم و تاشد راه من ای مهربان گرچه در خون من گریه بر جبینم دوش می گفتم و چشمم بر خیالم در بیت نگس ییار تو گر نج خود بر من نهد سرو من یکسره بگلزار آری تا در پیش تو | آرمش دیشق خود را از میان بیرون کشم کاسمان دوز و خدنگی کرمان بیرون کشم تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کشم گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کشم تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کشم سرو اگر چه ناروان باشد روان بیرون کشم |
| غزل ۶۹۵ انفوان | مهر تو گر نیست جسم و را درون استخوان مهر او زان نوک غمزه را استخوان بیرون کشم |
| من این آه بگردد ز ازل جهان شکنم بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب هر آورده بشواری بیرون آند یا ارگل چو صبر اندر قنای سبز او دیدم یقینم شد مگر هر پایه زین بر نهاده ای و هم درنی سگه از دیده در شمع که از دل در بگری | چرا از دیگری نالم که درد خویشتم دارم بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم کز ان چشمان عاشق کش لبی خودی بکفتم دارم چو غنچه چاک خواهد زد اگر همدیگر بین دارم چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل من دارم چونستم که من چندین بلا با خویشتم دارم |
| ز دنیا میرود جسم و زیر لب میگوید | |

| | |
|--|---|
| غزل ۶۶۶ دیوان | دل از وقت این چنین خیزد تنهائی وطن دارم دست از محبت شعله |
| مده چدم که من از سینه سوزان دارم خیر مان هر طرف میر و جان ناساید مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است از طیب بیا بخش از رحمت مده چون بخوش ترا گرای خود زین سبب نیست اسم الله همه ستی من رخ کا چشم در لعل دروین باشد مرا آن شک که نام چون تخته خاک در کویت | زبان باخته گزشتت دل بهائی دارم کین که غار هزار از سوز بالایی دارم مخی یعنی که در هر دین و یای دارم که من از این سرشوریده سودای دارم بچه میپرسی زین جهان که من رای دارم بهم نما موش در هر یک قفا فای دارم نماند آن سر که جزای تو در پای دارم |

| | |
|--|--|
| غزل ۶۶۷ دیوان | نمی اندیشی از دمای سرد من همی گوئی که در هر کو چشم و یاد پیمای دارم |
| بودی آنکس منت دلوار میگفتم همه حکایت ناز تو گفتم زین پیش دلا بدو خسته و تلخ س می نمود ترا خوش آن شبی که بروی تو باد میخوادم عظیم در دسب آورو نازنین مرا دلش که از سخن من گرفت بر حق بود هر آن سخن که از یاد بود شب تار و | ز روی ساده دلی با تو را میگفتم کنون بلای منست آنکه باز میگفتم منت ز پسند حلیه که باز میگفتم باب دیده همه شب نیاز میگفتم که من فسانه بغایت دراز میگفتم که و روانه دل جانگداز میگفتم تمام میشد و هر بار باز میگفتم |

| | |
|---------------|--|
| غزل ۶۶۸ دیوان | خیال خنده همی سوخت جان خسته و من دعای آن لب که تر نواز می گفتیم |
|---------------|--|

| | |
|---|--|
| ما عاقبت نیشاره درو کرده ایم زین بجز آگون کسی آب خوش نخورد نیکیست هر بدی که کند پس بجای ما تا چند از طپانچه توان سنج و شستن این سینه تر لیس که گرد خاک سیر نظار گیس چشم درین چرخ مهره با | جان را بمن برید علم فرد کرده ایم دل را از آب خور د جهان سر کرده ایم کونیک و بد هر آنچه تواند کرده ایم ردی امل که پیش کسان زرد کرده ایم کردیم غیب بار و چه در خور کرده ایم این کجالتین در خور این نزد کرده ایم |
|---|--|

| | | |
|-------------------|--|------|
| غزل ۶۹۹ بازمان | ای عشق در بخشش که در مان مرا دیت در مان جان خسر و ازین درو کرده ایم | شعره |
|-------------------|--|------|

| | |
|---|---|
| مادامی از بسا د جهان بر کشیده ایم ای ساقی از قرا به فرد ریز می که ما در حق سپید و سیر بسا د خاک فقرت و صد هزار معافی در و چو کو خسر و نه گو دیم که جویم سنج و زرد | رخت خرد بکوسه قلندر کشیده ایم خونابه را شیشه انخضر کشیده ایم چون پروغاست مهره شیشه کشیده ایم آئینه کلیم که در کشیده ایم چون بالغان دل از زرد گوهر کشیده ایم |
|---|---|

| | | |
|---------------------|----------|---------------------|
| غزل ۷۰۰ از دیوان | ردیف نون | عزیز الکمال شعره |
|---------------------|----------|---------------------|

| | |
|--|--|
| بان من آخر گوی از بیدلان یادی بکن شاد و مایه است از حسن جوانی در شمر بزرگان ماییم و تنهایی و زندان فراق می شب هجران عاشق کش نخواهی تنم ریده و تخته و صلم نخواهی ای پسر | در باله افی سیمه از زیم بیدادی بکن منظر انرا یک نظر بر حال ما شادی بکن گر توانی از فرمش گشتگان یادی بکن ای مودون گزندی بانگ فریادی بکن باری اینجا می و سر و محنت آبادی بکن |
|--|--|

| | |
|---|--|
| شاک گوشت کردم اندر چشم ترزان آنجا گل | بهدرین خانه ز بهر خویش نیادی مکن |
| غزل ۱۰۱ اندازان | اشک چشمه و رانمان در کوی خود رایی مده جوی شیرین را روان از خون فرمادی مکن |
| هر مجلس و ساقی من در خمار خوشتن زین سکو جو رومنان استو سنگ و سنگ اسی پند گو تو هر دم دیگر چه آتش میزنه بر دشتم ره و در عدم بگذاشتم دل بر دوت تو در دروان جان من هر دم در اندوه گرد خمار آن می که کشتن عاشق چه کرد | هر بنیدی آمد بخود من برقرار خوشتن خلقه بطعن گفت و گو عاشق بکار خوشتن من خود بجان مانده ام بار دیگر بکار خوشتن که که مرگ یاد آیدت زین یاد کار خوشتن یارب که چون پاره کنم جان فگار خوشتن این خون خود کردم محل بشکن خمار خوشتن |
| غزل ۱۰۲ اندازان | خود غمزه چشمه و زنی بر دیگران تمهت نمی تا که بقتراک کسی بستی شکار خوشتن |
| جانا شبی بکوی غریبان مقام کن ایری نیز یغمزه و لب مرگ دزد گد می کت حلال با و بکوشش بیرون خرم اسکاسه نیخورده خود بز زمین بریز عوی خونبهای دل خویش بسکینم بو که بر لب تورسم خون من بریز سے باد صبحدم چو بران سوی بگازی دل چو سوختی بهوسهای خام خویش | چون جان بهیم در ته پایت خرام کن تا چند جان کنم زبان یا تمام کن بر زاهدان هو معه تقوی حرام کن در کام مرده نشر بت یحیی العظام کن یک بوسه بر بسم زن و ما لا کلام کن وانگه بجای باوه رنگین چسبام کن از من سگان آن سحر کور عالم کن عمر عمر در سحر سودای خواجه کن |

| | | |
|---|---|---|
| ل ۴۳، از دیوان | قصه و نظر در آن رخ و آنگاه حدیث میسر اند از که تو نیست زبان را یکا مکن | شعر |
| بلغم کردل من آن جسم آید بیرون خرامی آه درون مانده و می سپردن نزهت چو پیکان کج اندر جسم گرم بان رود نیک دم مهر و وفایت نرود من و رسوای جاوید که عشق تو ملکات از معاصی خطت را بخورد بر خوتند | | یاد دل از سلسله خم چشم آید بیرون نگار دل قدری دو چشم آید بیرون بگشم لیکن با جان جسم آید بیرون آخر این روز که از سپیده ام آید بیرون بیز که افتاد و برین فتنه کم آید بیرون قصه جید لیا از هر رقم آید بیرون |
| ل ۴۴، از دیوان | چنگ را ماند غم و که زندیون رو عشق تالا از هر رگ او زیر و بم آید بیرون | شعر |
| زین خوش سپردن شکل ایشان خوبان همه شهر و یک دل من باناسد راستی ندارند گشتند به تیر غمزه مارا جنانا گذر نمک فشانان اے مرهم نیکو ان فدایت | | بیچاره شدیم ز جلا شویشان بیچاره دلم بدست ایشان این کج کلان سویشان این سوخت دلمان سویشان بر سوختگان سینه ایشان لیکن دل جان من فدایشان |
| غزل ۴۵، از دیوان | گر خوریزی ز صد چرخسرو با گرگ چه دم زنند ایشان | شعر |
| اے سخن نامه وستان | نسخه زبان روی دل را بستان | |

| | | |
|---|--|----------------|
| <p>و سے بنفشہ زرشاک مراد او خاک او تو تیا شد ای ترس گز تو انے بد و سسانیدن پس بگو کرد و چشم فتنه بست لبلا سے شمر مر از من سو سے چون ماه بچرخ غامی پس بیت خیال تو و بفر خوش زهر چو جوی بہرین رخ زردم دل بر دی اہجان چہ بخواہ نامہ ما اگر نپسند اسنے</p> | <p>گر ز پستی پر و عداستان دیدہ بفر و شش تو تیابستان یک سلامی برو صباستان بد و انصاف ما و یا لیستان و چشم خود شش بہابستان ہفت آئینہ رونما لیستان لیکن از چشم خود و صباستان و چشم خویش کمیابستان گر بخوانی ستاریا لیستان قصہ ماری ز دست مابستان</p> | |
| <p>غزل ۷۶ از جوان</p> | <p>دل خستہ و ز دست شستہ بجز از بر اسے خدا ای را لیستان</p> | <p>چند شعر</p> |
| <p>بہار آمد و بی غربت لیستان چون توان کردن گشتہ سلاک صبح و دوستان با وین ندو مرگونی فراموش کن از اد شو آب چشم بگوئید آن مسافر را کہ صد جا پارہ شد جام بقدر کہ تو بندم دل مرا چون نیست آن چہ کہ باشد آن بہر غم کہ رفتن از چین بایب</p> | <p>کہ بی یاران خود چہ گشت وستان کردن بدین بخواہی نہ از راہ شایا و دوستان دن مسلمانان چنان تی فرار شو چہ توان کردن مگر یک بار از دی توان چہ بد جان کردن کہ تو اتم ترا بہت شفاعت بر عنان کردن نہ بہت پنداری کہ یاد آستان کردن</p> | |
| <p>بیا تا شکر خرم کو تیر خست و بعد ازین چون ما</p> | | |

| | | |
|---|---|----------|
| ل ۷۷۷ اندوان | نداستیم در ایام شادی شکر آن کردن | چشمه شعر |
| سے باد بوی یار بدین مبتلا رسان خ از ان طرف گزری افتدت ز من دل که بر دگر لقبوے نیز ز کوش تا بهر پوشش من زان قبا ببار سے خراب دارم و در دست نام او گفته که ناله تو بیا ر تو میرسد دیدہ آب غرق شد م مردمی کن چون نمی رسیم بران آرزوی دل | در چشم من ز خاک درشس تو تیارسان خدمت کن و سلام بگوی دو عارسان باز آرد ہم بسینه آن مبتلا رسان تشریف پاوشاه پشت گد ارسان این در در اگر گشت نیز دو ارسان آنجا که ناله میرسد آنجا حارسان این آب را نهفته بران آشنایان یارب تو آرزوی دل ما بارسان | ۲۸ |
| زل ۷۷۸ اندوان | خمسرو که از فراق خیالی شد ای صبا از جانش در ربا و بدان دل پارسان | چشمه شعر |
| سرا شود از چون تو نخل بخور من من از لب تو خورم خون تج از دل جگر من بخود بگوی که خور و دل چه بهره بود این گلست خود انداز خاک در تنم نت که لقمه جانست کی توان از دود بخورده دوست کشتان میبرد دلم و زنی | در شاخ عمر توان میوهای تر خوردن چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن بو هم خویش در اندیش گلشک خوردن که تو بخور د لبی من بخاک بخور د لب شکر بهت که نشناسد او مگر خوردن کسے بخور د نزد دشنه بر جگر خوردن | ۲۹ |
| زل ۷۷۹ اندوان | بجان پذیر نه از دیده زخم آخمسرو که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن | چشمه شعر |

| | |
|--|---|
| بیا چون تو می یک شب گریه خواب توان کردن بیداری من بودست از پنج فراق شب گریای ترا وقتی از گریه توان شستن آن طره بیک سوننه از گوشه تابه بان زانه چو ترا بیند از قبله بدل خواهد گر غمزه تو جویدش گردن بخوریز | بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن چند آنکه با سایش ده خواب توان کردن از به چنین کاری خون آب توان کردن شبهای سیاهم را محتاج آن کمون از طاق دو ابرویت محراب توان کردن صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن |
|--|---|

| | | |
|----------------------|---|-----------|
| غزل ۱۱۰۰ از دیوان | زان خوی که زردی توانگاه چکد برب در کام دل خمر و جلاب توان کردن | نصف شعر ۹ |
|----------------------|---|-----------|

| | |
|--|--|
| ماه بلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن که زلف سوی رخ بری گغال زیر لب نمی ای من غلام روی تو گرجو خوابی و در تم گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گو نه ویرینه یاران بلندای پند گواندوده و سم گفتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته گر عشق میبازی دلا پروانه شو چون کس گفتم که از من جور تو ز نار بندم گفت رو | غمزه زنان زین سوسیا آهنگ جان پاک جان دارد آخر آدمی چندین بالا کیجا مکن بر بند خود می کنی چون گویت کن پاک زارم کبش لیک این گنبر بر کو پا پیدان در نیخی نهامی ره ریشان مرا تنها مکن اخر و ز مهمان تو ام این عده را فودان بالای آتش چرخ زن پرواز جلودان در کفر هم صادق نه ز نار را رسو مکن |
|--|--|

| | | |
|----------------------|---|-----------|
| غزل ۱۱۰۱ از دیوان | خمر و اگر بخت گوی یاری دهد آنجا سی هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن | نصف شعر ۸ |
|----------------------|---|-----------|

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| اسے بخت زود دے دیا عا شقان | نا سوخته دلت زلف و تاب عاشقان |
|----------------------------|-------------------------------|

| | |
|--|--|
| <p>ذکر لب و دمان تو سپید بیدان دشت نجواب در بر خود با فخر دسل یک شب بمیهمانی خوانا به من آس گفتم که کشتن تو به کس دارم شکا مردن همه را نکتی زیر پای لختی گرچه درون حجره جانهاست جای تو</p> | <p>نعل سم سمند تو محراب عاشقان آن بخت که رهت شود و خوابشکان تا بچرخ شوی ز سر نایب عاشقان پوشیده نیست لطف تو در باطنشکان زینگونه هم بهر بهر من آب عاشقان هم آینه خطاست زیر تاب عاشقان</p> |
|--|--|

| | | |
|---------------------------|--|--------------------|
| <p>غزل ۱۱۱ از نون</p> | <p>فخس و ترا از غمزه یقربان کشید تیغ شمر منده پیشویم ز قصاب عاشقان</p> | <p>شعر چند</p> |
|---------------------------|--|--------------------|

| | |
|---|---|
| <p>سایه شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان تا بر نخواست آمدن ناگاه در کویت آتش بادی ز لطف می وز دجانی زهر سوی جز هر ذره از خاک دوش جان و دو گشتن آفتاب پنهان کنم خواندای تو هم گیرم زنده به آفتاب هر شب من و کج غمت گویند خانه با تو ام آخر مسلمانیت این آن غمزه را بندری بدو</p> | <p>بس کن ز جولان زنه شد از کف عنان مردمان آگه نخواهد شد دولت ز آه نهان مردمان کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان یارب چه سرگردانی هست از بهر جان مردمان باری بستی شاد کن سنگ را میان مردمان آخر زهد شب است کن بکیش گمان مردمان تا راج کا قزاقی در خان و مان مردمان</p> |
|---|---|

| | | |
|---------------------------|---|--------------------|
| <p>غزل ۱۱۲ از نون</p> | <p>من بر تو ناکسان آخربالین بار آور تا زنده چون جهان رود و منم و بخوان مردمان</p> | <p>شعر چند</p> |
|---------------------------|---|--------------------|

| | |
|---|--|
| <p>بشست بهشتها چنانم بچار درون خون آری گشت به گشته نمیکارم هنوز</p> | <p>تو با فیت تمامه نشانی دران درون زین آتش که هست درین آستخوابان</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>هرس زنده مردن فرماد وستان یارب بگسے بود که ز بانم درون کشد در بهر دلی که در نرو و دلبرے بسوز نفتم چو دیدش که بجانش درون کشم خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم مردم برستان و ز نفتم درون کنون</p> | <p>مانیز آمدیم وین دستان مردون یکدم زناله می نرو و چون زبان مردون آتش بخانه که کش و بیجان مردون اورفت بی اجازت من و بیجان مردون دان بت در آید از دین ناگهان مردون خاکم مگر که با ویر و زستان مردون</p> |
|---|---|

| | | |
|------------------------------------|--|----------------|
| <p>غزل ۱۳۷ انقوان</p> | <p>گفته که خنجر و ابد لم جاسے کرده خشنودم از دیری بر و میکیان مردون</p> | <p>چند شعر</p> |
|------------------------------------|--|----------------|

| | |
|---|--|
| <p>امروز باو شکل و گشت یار من صدره قناده بر رخو شدم بدید هیچ عزم در تهنظار شد و یکدم آن حریف که آه و گاه زاری و گریه گن فیر مردم در آرزوی کناری و نخت بد من که بگو همیشه فرم از بهر یک نظر ای مردمان بزره و مہنگریه لیک ایزد کجاست بهر لاک من آفسدید</p> | <p>یادے نکرو از من و از روزگار من رحمت نکرد بر دل امیر و از من نامه که وای بر من و دین و کار من یارب بگشاید آن همه صبر و قرار من ننهاد از نو و سے من اندر کار من تا با گشت میکند آن شه سوار من ز سر زایه سنگر بدینا سوی رنگار من ای آفت دل من و آشوب کار من</p> |
|---|--|

| | | |
|------------------------------------|---|----------------|
| <p>غزل ۱۳۸ انقوان</p> | <p>دشمن بدید گریه خنجر و شمشیر بخت هرگز بگفتیش که بس ای دوستدار من</p> | <p>چند شعر</p> |
|------------------------------------|---|----------------|

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| <p>دل ناری و در خنجر و میکنی کن</p> | <p>آز و ن دل همه خوب میکنی کن</p> |
|-------------------------------------|-----------------------------------|

| | |
|---|---|
| این شیوه گرچه نیکو میکنی مکن باری تو گل ز بهر چه بوی میکنی مکن خون میکنی و بر سر او میکنی مکن گر که گشت بر لب جو میکنی مکن آواره ام چو سوسه بسو میکنی مکن | تو بر من از دیده می کشم ناله های بزمی تو دیوانه گشت هست خون میکنی دل من در بندای همی بزل از آنست بر تو جان من از آه بیدلان جای که در گشته را نشان |
|---|---|

| | | |
|---------|--|---------|
| نخل ۱۶۷ | گفتی که خشم و اچکنم گشت بود خاص آن شان را که در خشم می بینی مکن | نخل ۱۶۸ |
|---------|--|---------|

| | |
|--|--|
| چه بلاست از تو چشت نظر نیاز کردن چو کمال صنع چون ز جمال تو پیدا همه خواب مردمان شده دید تو تلخ یارب چه خوشست با تو خلوت که در هر شکست تو نجیب خوش که ما را از غمش چو شمع شود بجفات دل نهادم مکن آنچه میتوانی بهریس خدا کنم جان بدست کنیت صفت عاشقان است اینجا بکه افقیه ز | مژه را کشاد و ادون در فتنه باز کردن نتوان جدیت عشقت ز ره مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین حرکات نا کردن ز خراش دل گواهی بزبان از کردن همه روز زنده بودن همه شب گذار کردن چکنم نمیتوانم ز تو استرا از کردن پس سبکبگین با اهلوس ایاز کردن که بشهر بیت پرستان نتوان نماز کردن |
|--|--|

| | | |
|---------|--|---------|
| نخل ۱۶۸ | چه بود متاع خشم و که کند نشا جانان مکنی چه زخم را اندر پیمان باز کردن | نخل ۱۶۹ |
|---------|--|---------|

| | |
|--|---|
| ما ز چشم زگر شده در سر ابرو مکن باز پیداری بکشتن ز گیس پست را | دور کنی خیزد بلا ما رسد نظر بهر مکن این فسون گیران می آید بران بود مکن |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>بوسه خدای گوشتی ده که آخر کنیزی تیغ بروی کش که پشت لاف بیدار زند تشنه خون مسلمانست چشم کافرت در دلی میگویم و با آنکه خویت باز گشت پرده سنان صد جا پاره خواهد شد چون گل من که از جان هست شستم دامن بدم سوز</p> | <p>درد عاشق را بد زمان میگذرد به خون نا گرفت ریم تندی در معبر او مکن اگر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن دل که اینجاست باری سکو دیگر و مکن باد را گستاخ با آن زلف غنچه بو مکن ای طیب باز پوشیاری حرد را دار مکن</p> |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۱۰۰ از دیوان | ای که چون حسرو گرفتار بلوای دل شد عاقبت خواهی تماشا شای رخ نیکو مکن | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| <p>گر ز شوخی نیستت پروای من ناگهان اگر گشت کویت میکنم من چون جهان همیسم سنگ خود را گو سوزش من از سوز جهانم سنگهای گو بگویت نه خورم</p> | <p>رحمتی جز چشم خون بالای من چشم من در غیرت از پای من تا نگردد از بگویت جای من کویت سوزان از شب سوزان گو گواران باو بهر سوای من</p> |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۱۰۱ از دیوان | بیا چشم و در دو چشم یک نظر اگر چه سوزد این قدر کالاس من | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|---|---|
| <p>یاز به فرمان دل من همچنان شان کردن زلف را چندین چو هر کس پندی شنید و ضیاع کرد عشق صد گوشت را بر من چنان</p> | <p>یکدم باقی و بهدم همچنان بسته چندین دل به خرم همچنان کار من دشوار و درم همچنان کف اسید من کرم همچنان</p> |
|---|---|

| | | |
|--|---|-------------|
| هر شبی تار و ز بان خود بهر صبر جان قفس شکست و در پرده از | صد فسانه گویم و غم به چنان دل بدام فتنه بر کم به چنان | |
| غزل ۴۱۰ الودان | شدن یاران دیده چشم و را خراب عشق را بنیاد محکم به چنان | چشمه شعر ۹ |
| همی نری بیازی خون یاران بخون پیدان خودن مکنج می من رسوا و بهر سوخت به خلق برای هیچ بهر ذری که گشت تتم پرورد شد و خون دیده نگویم در دود و داس که این از منم گشته زیر پاسه خوابان شکاری را ز تیر ترک رویت | چنین باشد سزای دوستداران که کس را ناپید این شربت گواران چو مستی در میان بهوش یاران حیات من پیشام خورشیداران چنان کرمی سفال باد و خواران نکنجد در دل نا استواران چو گوی افتاده در پیش سواران هر از ناوک مردم شکاران | |
| غزل ۴۱۱ الودان | چه خوش می نالد اندر عشق خسرو چو بلبل در قفس وقت بهاران | چشمه شعر ۱۱ |
| عشق چشم جهان و جهان از آن یگران ای مرغ جهان زین ناله چو چو چو چو که تیره بان لب را دم که مایه دل دیده را جونی زین پی لیسک چنین خستم کجا اگر کشیده شد زیندی تا کی ز خلقم سز ز شرم | ما را جگر بربان شد و آفتابان دیگران بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران من بودم فصولی میکنم کلاه از آن یگران با من جوانمردی کند زنجیر جوانمردان باری بچرخ خفته کشش بنیاد زبان یگران | |

| | |
|---|---|
| بگذار میرم بر درت منهای خوبان دگر بر دیگران می بندیم ای چشمه سحرگون کن گویم که مردم از نعمت گویی که نتوان نقیسه توسه و کردی بنده را من جانم یان ارم تو میخوری من ز غم یعنی رو ابا شخسین | مفرست خاک کوی نموده سیرستان را بکارون چون خود بستنی از دلم نام ز شادانم بگیران سهلست آفر جهان من درون بیان بکاران مپسند بهر سو و نو و نو پذیرن زیان بکاران شریت تو شامی و شب و سحر بکاران |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۲۲، از دیوان | خمس و بتار موی تو جان میداد دیگر جهان گرچه علی الرغم منته جان و جسان میگیران | چند شعر |
|------------------|---|---------|

| | |
|--|--|
| دل گم گشته به بازار خسیدین نتوان عشو و میسده که خریدار بجانم تا آنکه مردمی کنست درمی چند و ششی و جفا آه دل نیک نباشد تو جوانی آنسر جان بسودات نه لیک بدین نقد حقیر ما هلاک و تو بدر و شش نه بدینی کیسرم | ورد دلا به چو تو یار خسیدین نتوان این متاعیدست که بسیار خریدن نتوان گل خرد هر که بود و خار خسیدین نتوان جان من روز و شب آنرا خریدن نتوان ناز آن نرگس بیمار خسیدین نتوان دولت و بخت به بازار خریدن نتوان |
|--|--|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۲۳، از دیوان | خمس و از ربمیان آرد چه جای سخنست ابر چون سیم بگفتا خسیدین نتوان | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|--|--|
| در ره عشق از بلا آزاد نتوان بستن دشمنه چون عشق در بنیاد دل فشرده بپس قوت جهان من توئی چند از صبا بولی و پس دا چرا شاد دست و ناز آن به خوبلا | تا غمش در سینم باشد شاد نتوان بستن بر اسید صبر بی بنیاد نتوان بستن آخراین کس عزتست از باد نتوان بستن با چنین دل زان بلا آزاد نتوان بستن |
|--|--|

| | | |
|---|--|-------------|
| من بجان مرغ امیر و خالق گوید هر کس هر کجا گفتار شیرین خستد دجان بگند از چه من سختی کشم آن خرفار هم سخت روزگار من پریشان شد زیاده رفت تو | ایمن اندر رشک صیاد نتوان بستن حاضر مردن کم از فرزند نتوان بستن هم تو دانی کاندازین بید از نتوان بستن در چنین دیرانه آباد نتوان بستن | |
| غزل ۴۷۵ دیوان | جو کس خس و خمن دم از جفای دوستان روز و شب باناله و فریاد نتوان بستن | نیمچه شعر ۹ |
| ای میر بهر بشکر فروشان عشاق ز دست چون توستانی در سبکده غمت سفالی در کاوشش کفنه خوبی تو یک خرقه غمت دست نگذاشت از پرده دمی جو گل بزودی آ خوش وقت تو گاه گوی انداز بیدار نگشت بلبل مست | توبه شکن صلاح کوشان خونابه بجای باد نهوشان بنخ همه معرفت فروشان کندست خیال تیر نهوشان در صومعه کبود پوشان یاد همه نیکوان فروشان از آتش سینه های بوشان از ناله بلبل خروشان | |
| غزل ۴۷۵ دیوان | از تو سخن بهر ولایت خمس و بولایت خمده شان | نیمچه شعر ۹ |
| از چو تو سگ برید نتوان تا چند کشم جفایت آخر زین پس من وجو عشق تسلیم | بر تو دگر سگ گزید نتوان محنت همه عمر دید نتوان کز آمده سر کشید نتوان | |

| | | |
|--|---|--------------------|
| <p>خود پرده خود درید نتوان گویند ولی شنید نتوان عزت بدرم حسد یزد نتوان سبے پر بهوا پرید نتوان درو ی بهو کس سینه نتوان بے خون جگر چشید نتوان</p> | <p>غم سینه لب بخت چو نتوان کرد یاران عزیز پسند گویند من کز پے خواهم چو تند پیر بے یاری بخت کام دل نیست ایوان مراد بس بلند است این شربت عاشقی ست خمر و</p> | <p>ناله و زاری</p> |
| <p>بگفتی چون کجا شفا از دست غلطان کن بمست خوابش را و نه بیدارش پشیمان کن تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریان کن بحراب دو ابرو خودم را بر مسلمان کن بسوز این جان کم بخت مرا کشته تن کن بیاران خواب انجوا به این چشم گریان کن بگر با سایه بر بالای آن سر و ثرمان کن تو دردی را که بیکار است را شوخ و مان کن نبا می کن از کاوه و غمره ویران کن</p> | <p>در شاخ گل خندان مجلس انگستان کن از آن لعل پشیمان نادر دکن باور اهرس بگو پیراهن زیبا بکنی آند چست بر یوسف فراوان بت پرستیدم بکرباب ناز کنون منه در آئینه آن روی ده گرمی نمی بایس تدارم خواب و از آستانه بود خواب آید برون آرای سواد دیدار چون ابر سیاه انگ طبیعا در دمن دار و نهفته بادلم کارس بنای عشق جانانو کن اندر سینه خمر</p> | <p>ناله و زاری</p> |
| <p>باغ همان سایه همان جا همان در دل من شاد بزیبا همان باغ همان ست و تماشا همان عشق همان ست و مینا همان</p> | <p>سبزه همان و گل و صحرای همان اگر چمن شاد بزیبا بستی لور چمنی هر کس و هر کس بر دوش نام نهاد از دل جان و بهنوز</p> | <p>ناله و زاری</p> |

| | | |
|--|--|-----------|
| چشم مرا سین و دیا گدشت قدر تو لطف است که اشتاق را فرق میان دولت کی توان | سوخته دل مشید اجمان خوار همان باشد و خواهمان غفر همانست و سی همان | |
| نزل ۲۸۸ - انزلان | از تو بلا و زول خسر و رفا کرد تو همین شاید و از ما همان | نیمه شعر |
| ایش مجلس توئی مجلس سیرا هر زمان سیان که بر سر مکتوب از نفس خود و غیر تم ن عاشقانت را نماند از نقد هستی پایه ن میرسد هر دم بلب که باری نیست آن سر نرودی خاک شو پیش روان تا زمین چیز نیزم از زهرش گردی توای با هو با یست باران که کم سنگی ببارای آسمان | نقل شود این و لب پیش آرا هر زمان آنجا که گشتا خیمت این با و صبار هر زمان تاراج سلطانی مکن شست گدا را هر زمان بر ناز و ستوری مده چشم و غار را هر زمان بو کر طفیل نازنین بوسیم بار هر زمان میگو سلام چشم من آن خاک بار هر زمان تا چند باز آرم تکی دست و عار را هر زمان | |
| نزل ۲۸۹ - انزلان | خسرو اگر عاشق شدی از تنی غدرش صواب تا چند آرمی بر زبان آن یک خط را هر زمان | چهارم شعر |
| سرست رود و چو در گلستان من ناله کنان ز غم همه شب یارب که از و خدای ناترس اے چشم ترا بکشتن من هم هستی و هم خوشی همه فرست | پامال کند جمال بستان او خفته بین از و شبستان انصاف من شکسته بستان یک نغمه و صد هزار بستان خوش باد همیشه وقت بستان | |

| | |
|--|---|
| آنسه یاد و زلبسان برآمد داسنه که تنه ارق بر دلم کرد | خسرو ام نیاز در گلستان بشکاف و پیرین هنوز هست آن |
|--|---|

| | | | |
|---------|---------|---|-----------------|
| غزل ۳۰۰ | انفودان | شد گشته بدست جو خسرو آنسه ننگه بزیروستان | سپاس بخت شعر |
|---------|---------|---|-----------------|

| | |
|---|---|
| جانا که بکشاید دلم بندی ز گیسو باز کن غمهاست در دلمها ز تو هر یک بد گیشنی کو تا مرا در شوق خود سوزند پیش عاشقان جان که درون که برون کارم مگر یکشود پیش رقیب کافرت در دوا مار چشم تو گر بت پرستان ترا سوزد بتا که از خاری لکد | گم گشتگان عشق را آخر یک آواز کن تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن باز از نو چون گرم شد پس من جزینا کن نازی که اول کرده یکبار دیگر باز کن کردن کشتن میکنم هم ذکر آن غماز کن آغاز آن ای محتسب زین پیشا بدار کن |
|---|---|

| | | | |
|---------|---------|--|-----------------|
| غزل ۳۰۱ | انفودان | خسرو تو در روی کی سی لیکن بگویش کن گذر در خاک پا هر ذره نبشین خیال را از کن | سپاس بخت شعر |
|---------|---------|--|-----------------|

| | |
|---|---|
| شبهت این رخ که پیا پیاست یا خورده این یارستان رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی چه آیم در چین باغبان آن گل که هست آنجا سپید روز من باز غم پریشان روزگار هم غبار آورده چشم از انتظار و باد هم روزی غمم هم که میسوزد ریا کن تا به سوزد مرا گویند یکبار آن چه کارست این که تو داری | ۴ مست این پیش چشم با خیال آن نگارستان جهان و چشم من زندان چه ایام بهارستان بدیده مینمایم دیده میگوید که خاست این نه روز آسایشم فی شب چه در روز و کارستان غباری ناز از رخس که در انتظارستان که از نامه بانی بیوفائی یادگارستان زدل پیرید این من هم نمیدانم چه کارستان |
|---|---|

| | | |
|--|---|---|
| بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لکین | | ندارم من روا در پاره نقلی خوشگوارستان |
| غزل ۳۱۲ انبؤان | مرا خسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو سگش هم بنگد زین سو که بس لاشه شکارستان | شعر |
| دل که سوخت عشق چرخ جهان نیست آن مسوز جان و گر عاشق بد رخ غم خود جفاست زان تو میکنم هر کوی چو پری همد برستانت که حالی ز خون دیده نوشتم بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعانا شد چو خار غیلا ز بهر پیر پند خویم اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لکین گرایه هباروی آنسوی صددعاش بگویی | | غبار کر تو رسد نوید گان نیست آن که من ز رشک میمیرم که حق جان نیست آن و فاکن که ز آن تو بلکه زان نیست آن مخوان که در دفر ایدند داستان نیست آن تو نام اجل نمی و عمر جاودان نیست آن چو یاد میدهم از تو پرنیان نیست آن چو در خیال تو ام باغ و بوستان نیست آن ز من ولیک گوئی که از زبان نیست آن |
| غزل ۳۱۳ انبؤان | شود براه تو خسرو چو خاک پالایشانی غبار پا چو بدانی که استخوان نیست آن | شعر |
| بیار ساقی و جام شد با رگزان ز بهر در و کشان آگینه حاجت نیست به سوز عقل ز تند ویرید به خرم گر آن حریف مرا بینی ای صبا جانم بترک بخت و بخت و بخت و بخت کسان و یار به آن دست خیر یارب | | خراب کرده خود را خراب تر گردان یکه سفاک شکسته بیار و در گردان لبالم دوسه پیش آر و بنیر گردان خبر ز پیش ازین ستمند سر گردان بقفل خویش خدایا پیش گردان که پیش تیر همه جهان من سپهر گردان |

| غزل ۳۳۰ از دیوان | بماند خشم و لب خشک ز آه گرم آخر گنج پیرس بلبلت و زبانی تر گردان | شعر |
|---|--|-----|
| <p>اے آرزو امیدواران از دشمنی آنچه بود کردی تا سایه زلف تو بدیدم انگنده بچه چو بوی باریک میگریم بر غریبه خویش گر شمع دهم غم تو هدا اینها که تو میکنی برین دل با این همه چشم بر سر راه</p> | <p>وے مضم در دوا لنگاران ای دوست چنین گفتد یاران دیوانه شدم چو سایه ازان در زیر گلیم سوگواران چون ابر بوسم بهاران یک قصه نگویم از بهاران از دلی خروید بر نگاران سیدارم چون امیدواران</p> | |
| غزل ۳۳۱ از دیوان | تا که گزری بسوی خشم و چون بر سر کشت خشک بازان | شعر |
| <p>لے تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان از رفتن تو زنده شود مرد و زیر خاک هر بامداد بر سر برهت روم بدر من دادم کسی که چون طالب کسیست باز نیست آتش من از آن تیز میشود صبر و قناعت و دل گفت ویر شد</p> | <p>زنجیر نو بگردن گردن کشندگان با انیمه حرو که بدوند زندگان پرسم حکایت همه دوازده زندگان کعبه چه آگست ز پای دوتان پندی که میدهند بگوشتم زندگان تا بر پریده اندزد دام آن پندگان</p> | |
| پچاره خشم و از پیه خوبان بجان رسید | | |

| | | |
|---|--|-----------|
| غزل ۳۶۶ اندولان | یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان | نیمه شعره |
| ایدل نه دعه که آن شوخ یاد کن بنویس نامه را دروان کن بدست باد تا چندان خود مراد کنی صد هزار کار اینک سوار میگذر و تا به بنهیش | خود را بعشوه گرچه در نخست شاد کن لیک اول از سیاه چشمان سواد کن یک کار بر مراد من نامراد کن اے آب دیده یک نفسی است یاد کن | |
| غزل ۳۶۷ | خسرو چون در عشق بجان با ختی کنون مردن بدست تست گراور از یاد کن | شعره |
| تا چند کوشی آخر در خون بیگنانان چند آنکه راه بنیم چشم نمیشود پر چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم بی تو دودیده پر خون پشت زگره فارغ خوناست پیشین ویت از عاشقان که باشد فساق رو سپهر لازم بود ملاست | آهسته تر زمانی اے میر کج کلانان چون دیده گدایان از خون پادشاهان چون کوریم بسیار از سرفه صفایان من داد خود نیایم هرگز بدین گنایان بازار بر دکان را اگر همه بچشت گنایان چون لعنت ملائک بر نامه گنایان | |
| غزل ۳۶۸ اندولان | خسرو بزلالت و خالشانده خود مگوئی دانی که غم نیاید اندر دل سپایان | نیمه شعره |
| چنین کبری تو زمانی نمیتوان بودن دمی بسوی من آرا چشیم شایست ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه صبور بودم از دیدن رخت گویند | نه مرد می بود از چشم مانهان بودن بکج کلایه در ویش میهان بودن نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن | |

| | | |
|---|---|-----------|
| ز جان من نه هانا برون بروی هم عمر ملاعتت کنم گر چنان کنی زان بروی پسند سخت بدان در کفنه جان دادن طریق بودا موسانست فی ره عشاق | چنین که خمی شدش میان جان بودن روا نمیکندت حسن مهر بان بودن از ان بهت که دریند نیکو ان بودن و عشق لاف دیس از فتنه بر کران بودن | |
| غزل ۳۹۰ از دیوان | پرس قصبه خسرو چو جای آفت آرد که جرت رخت آموخت بیزبان بودن | چهره شعرو |
| همی رفتی و میگفتند کاندز حسن فروست این نگویم چشم و غمزه هست آنکه اداری بهر جان ما بست که که بخندیدی بروی زعفران رنگم خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون بخور مراد رویت اند جان که هم با جان و دین هران خاک که کس بر بخشم از دیده پذیرم | نه سینه نشینست این ماه خانه گریست این که پیکان شکا نیست آن و شمشیر سزوت این چو شد آفریند اکنون هم همان خیار ز رست این و لیکن هم تو میدانی که ناخوش آنجوست این و اگر درو آنکه همد روی نیایم چه دوست این ولی شرطی که گویندم که از راه تو گریست این | |
| غزل ۳۹۱ از دیوان | بشوخی میزنی سنگ گشت آن بهرج عاشق محل مردان غم بر تو خورشید چرخ است این | پیچ شعرو |
| ای بگویت هر چه که جاتے تنها ماندگان با چنین شما که من دارم چه باشد و اگر گشته از تنها یم آخر نبی مد وقت آن چون بگوی تو بشبها پاسه رخا که کفم نی منت گویم نه تو حالم توانی گوشش کرد | رحمتی چشم خون پالای تنها ماندگان یاد دت آید روزی از شبهای تنها ماندگان کت گذر باشد بخت جایی تنها ماندگان کس بهر گز نشوید پاسه تنها ماندگان کاندی سخت است و بهر تو تنها ماندگان | |

| | |
|---|---|
| <p>دروتن باشد ولیکن به بیان و زودل ماند انم آفتاب و هر که در هجره غم آفتاب چرخ تنها سوز و گویا بسوز</p> | <p>گر مثل گردون و دبالاسته تنها ماندگان سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان دای تنها ماندگان آوای تنها ماندگان</p> |
| <p>غزل ۱۱۱۱</p> | <p>تو غم خشم و کجادی چو شنیدی گس تاله و فریاد در دهن زای تنها ماندگان</p> |
| <p>عجز برفت و زلفت عشق ز سودای من بست بجانم کمر پیش بتان چون نسیم تا بخوابات عشق و نسیم آلود گشت آتش سودا وصل جان و تم را بست بند اگر گشتنست بهر چه میداریم</p> | <p>ترک جوانان نگفت این دل شیدای من خاصیت این سپید بطلع چو دای من بر سر باز از عشق پیش نشد پای من چون نگرم خام بود نیمه سودای من رنجه کن آن تیغ را هم بقاضای من</p> |
| <p>غزل ۱۱۱۲</p> | <p>خشم و بیدل ز شوق بر در تو خاک شد پیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من</p> |
| <p>بالای است این پیش من یا بر ستانیست این مردم بجان چاک تراد و پیری لشکر ترا تو میردی وز هر کران خلقی بفریاد و فغان هر سو که می خفت گذر بهر نسیم که نبود زان تر ترسان هم بودم که جان خونی ستاندا گمان هر چه آید نشان خورشید جان من گشتش</p> | <p>چشم منست این پیش تو یا بفرسیا نیست این نی خوبی است این و تر املک یلیا نیست این ای نامسلان ناکسان آخو سلیا نیست این هر خط می آید بر ما را چه پیشانیست این ای دل کنون به شداران کان آفت نیلانیست این بسیار بودی جمع و خوش وقت پیشانیست این</p> |
| <p>شهری بکشت آن خود برو آنکه تو حسام فتنه جو</p> | |

| | | |
|--|--|-----------|
| غزل ۳۳، انوار | گستاخ می بینی در چشم و چنانست این | نیمچه شعر |
| یکدیگر خلق لبودای دل و جان گفتن پر سیم بر که شدی عاشق و اندر تو گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست و گر خون شود دل که کنم با تو زلف تو گل بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود نام تو گویم و حسرت خورم آری حکم چند گوی میغم خود گو ز سر من بگذ گفتم جانم چو نه دست ز بزم یمن | من و سودای و هم شب غم پنهان گفتن مختصر شد هنری نیست تا فردا ان گفتن پرسی از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن هر چنان روی و آنگاه پیشان گفتن زین شب بیدار فایده هران گفتن کام شیرین نشود از شکرستان گفتن کاین حدیث است که بر دین تو ان گفتن جز ترانیز تو ان با دگری جان گفتن | |
| غزل ۳۴، انوار | شو و حسرو هم بر سید و بی چون نکم کاش جان جگر پیش شود زان گفتن | نیمچه شعر |
| خواهی و لا فردوس جان خنیا جان از این ایدل که هستی بیقرار از بهر روی آن نگار ای بخت پیرت هند چنین که یادیت نبی گم کرد جانان بر دلت هم جان هم داکرت دی شب که میرفتی چو دیگفت دل با من دارم ز تو داغ کس و نیست با و این سخن | و ربایدت سر و روان آن میخوای از این این جانب می آید بکار آن کل جان از این چندین چو گوی بخت چنین آن یک سلمان از این در گیسو عذرا دلت این را بجز آنرا بر این گر جان ندیدی هیچکس اینک بر جان از این بند از دم و دل پاره کن جان داغ پنهان از این | |
| غزل ۳۵، انوار | میگویی هر دم چشم و اسلطان مبارک ادعا در رست خواهی قبله آن طلبه و از این | نیمچه شعر |

| | |
|---|---|
| <p>چو سودا از دیدن لیسان بختون مژده چیدن بهنگام خرمش خویش را ده جا دزدیدن که این دیوانه زان لبها می ارز و نچیدن که این در گردن سر بهت و آن دیند بوسیدن که شد حسن بهر سوختن فی از پدیدن که بر آتش سیه دل بود چون دود از دیدن که نار و نازنین طاقت بنا خورشید خاریدن نشاید خود پرستان اطریق عشق دزدیدن</p> | <p>ندارم آرزوی جز زودت که گوی میدان اگر ز دیدن جان می نخواهی چیست این شمع زکات آن دولت جان من یک خنده که گزین لب و چشم پر شکند از پی خاک و رسیم شبی گفتم که سوز من نه بینی که گفتم دل که عاشق شمع بود سوز و چو پروانه جگر خاره و پیکان غمزه خوبان رسد کس که جان نواز عشق او با لبت جانان</p> |
|---|---|

| | | |
|-------------------------------------|--|----------------|
| <p>غزل ۴۴۴ غزل ۴۴۵</p> | <p>منج ارعاشقه از یار خسر و زانکه بد باشد مزاج نیکان و تن بهر خویش کوشیدن</p> | <p>چند شعر</p> |
|-------------------------------------|--|----------------|

| | |
|--|---|
| <p>جانان جهان دل جهان درون شیدا جهان مدیحه کهرس از گلست و شمع مریده را گویند که بهر چه چندین غم نمی چون کنم زاهد بجز ارم مخوان صوفی ز بسیم کوس سوسیس بیای خوشدم و در پاکو دیگر آدم چندان چو بوی گشتن کان غم که دارم جز تو</p> | <p>کهرس بسودای گل جان مرا سودا جهان دیده بسوی سرو گل اندر دل شیدا جهان کاند خوشی بخش بهم بخش من تنها جهان ماییم گوی و بتی محراب در دوا جهان این بار سر خواهم نهاد آن که مستی این جهان خواهی شنیدن ناگهان افر و زافر و جهان</p> |
|--|---|

| | | |
|-------------------------------------|---|----------------|
| <p>غزل ۴۴۶ غزل ۴۴۷</p> | <p>چندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم چون تو بخاطر بگذری دل باز بگشایم</p> | <p>چند شعر</p> |
|-------------------------------------|---|----------------|

| | |
|--------------------------------------|---|
| <p>ای مشک که ام داره زعت سوی چین</p> | <p>ندان زلف مشکفاست عشاق شسته مشکین</p> |
|--------------------------------------|---|

| | |
|--|--|
| <p>برخواست بوی ریحان زان طریقه چو نعل یکه به نیم خنده دندان نما سے مارا بسیار روی خوابان دیدم و لیک بی تو چون من نمیتوانم بر خاکستن عشقت پیراهن جفارا هرگز به پوشت</p> | <p>بخشست با دهستان ان عارض چو نعل تا او فغان آید دندانهای پر دین خاطر نمی پذیرد از هیچ روی سکین گر که اگر توانی نزد من آئی و بشین حالم چه نیک دانی بر خود پیشو خندین</p> |
|--|--|

| | | |
|-------------------|--|----------|
| غزل ۱۳۴، از بیداد | <p>لب خواهد از تو خضر و گوی که هیچ ندیم گر هیچ نیست جاناباری زبان شیرین</p> | چند شعره |
|-------------------|--|----------|

| | |
|---|---|
| <p>صبح دید و روز شد صبح بگوشه کنون ساقی حسن خود تو و ساقی خون پیش من از تو که صبح سینہ سوخته گشت جان من نغمی بت پستیم دادخ تو چون کسبم لاستان عاشقان بر رخ تو زخون دل من ز وجود پیچ خیز خیال در نظر ساعت از روی من ده که چگونه بشود</p> | <p>صبح چه آفتاب هم چون تو شسته درون تو زیاده باده خور من دل کباب خون جان بچسان برو کشتم تا تو روی دل برو چون بشریت غمت مفتی عقل شد برون نوشده بهرین دهد دیدن رک و لاگون بحر خواب در کشتم تشنگیم شود و فزون چرخ چنین که میسازد دور بکاره گون</p> |
|---|---|

| | | |
|-------------------|--|----------|
| غزل ۱۳۵، از بیداد | <p>جمد حسود خسر و او در طلب مراد دل هم کسی نمیشود بخت بحید و فزون</p> | چند شعره |
|-------------------|--|----------|

| | |
|--|--|
| <p>خه از کجا تا میرسی آلوده می بچین چون شمنام می کشی مرغ و شدم کشته ولی سختی جانم بین که چون سوز تراب آورم</p> | <p>در خون شده زلف بچنان خسار زخوی بچین آخو سلیمانیت این اید بوت تا کی بچین تا خیر گردد گرفت یک شعله درانی بچین</p> |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>هشتم نهم در بزم غم که چون دل گاهی جگر</p> | <p>و چون خرابی ناروم نقل بختان مخمخین</p> |
| <p>از دل به آلودان</p> | <p>خمسرو که ناله گوی از جور و از سبب داد تو که لاف عشقت میزدند پسندم از وی چنین شعر</p> |
| <p>ای وفا یاران چنین هم نادفاداری کن چند گویی که جفاکاری دولت را خون کنم بر زینت و آخر از عالم نشان مرده چشم را دل میدی در کشتن جان میگینه ایت حسن است رویت هدیه دلهاست در خیالش همیشه چه جانی پندست ای حکم</p> | <p>گردغای نیست باری هم جفاکاری کن هر چه خواهی کن ولی از بندگی بزاری کن بشرم دار از مردمان و مردم آزادی کن کافر از در قضا ص مردمان یاری کن بر لبش سگوف دام آن نقش زناری کن خواب دیوانه است تدبیرش شبیاری کن</p> |
| <p>غزل ۱۰۱ آلودان</p> | <p>خمسرو ایا او بر ایران به غیرت می نمی هم بدان عزت که یاد او بدین خواری کن شعر</p> |
| <p>بران روی که بتوان می گرفتن چنین که غمزه شوخت امان فیت علاش با و خنوم کانچنان گوست کجا بودی تو اے زاهد ز مادر دور ترا هم هست شوقی ای که نگرش</p> | <p>میش در روی ماما کی گرفتن نخواهد فتنه روم دی گرفتن خیانت کی توان بروی گرفتن نشايد مفسدان را پی گرفتن بتان از سوختن تا بخوی گرفتن</p> |
| <p>غزل ۱۰۲ آلودان</p> | <p>ز تو در خنان سوزی اشارت ز خمسرو و آتش اندیشه گرفتن شعر</p> |
| <p>از خانه دشمن به دست دل نراید که در چینه تیران</p> | <p>ایا صبرم از پی خنان بر یاد کردن چیتوان</p> |

| | |
|--|--|
| ایده دست چندین غم طار به خرابی دلم هر چند کوشیدم بجان کس باز نماند از پیمان گفتم دلم آزاد کن گفتا بازی بستم غمزه ز ناله اشوخ و من خاموش حیران شدم گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران ماند بجز آن کشیده تیغ کین توست پیمان می من خود کشم جورت دلی تو خود بگویی بی وفا | تا دولت خواهان بود آ باد کردن چو نتوان شاگرد باز دوست را استاد کردن چو نتوان از نیکسان که آن داده بهار آزاد کردن چو نتوان سلطان چو خود خیر کشد خیرا کردن چو نتوان آنجا که جفا تو شد می دینا کردن چو نتوان بر اعتماد چو نتوانی دل شاد کردن چو نتوان چندین سحر و دوستان پیدا کردن چو نتوان |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|-----|
| غزل ۷۵۳ دیوان | خمس وز دل غرقه بخون یاران بهیمارانش در روز طوفان غمزه را بنیاد کردن چو نتوان | شعر |
|---------------|---|-----|

| | |
|--|--|
| استان یار و آنکه خون من باده خوابی خور و روشن شد خراج بوی عجب کاریت من مشغول بها کار افتاد دست باشبها مرا کشتی و باز مرغانی شد ز بجر خون دل از دامن آ دیده شو | شاد باش ای طالع سیمین چون چنین شاد اول خون من وان قیبت در چرا چون من تو نجیب ای نجات گیرگون من دیر ز می در دور و افزون من یادگار است این از ان مجنون من |
|--|--|

| | | |
|---------------|--|-----|
| غزل ۷۵۴ دیوان | سرخسرو مایه دیوانگی است تانیسموز و کس منون من | شعر |
|---------------|--|-----|

| | |
|--|--|
| بازای خود بین من وقتی بجزواری بین اینک آنک بره که نه تو را ز میکشند | از گرفتاری ترس و در گرفتاری بین از گزشتن باز می نستانم برای بین |
|--|--|

| | |
|--|---|
| چون نخواست دیدن آن خج نریز را می پیش نیت جلد روی که حال خود بگویم صبا و حل خاصان مستمن ایشان هم ای نیت بالبلان از من در بوستانم گل جو | یاری آن ساعت که قوت تست بسیار بین بلبل نالیده تراز من بگلزار می بین بهر من اندازه او بار من کاری بین از جگر پرگاه بر نوک هر خار می بین |
|--|---|

| | | |
|---------------|---|---------------|
| غزل ۵۷، انبیا | ای دل آخر هم بیاید و شست پاس روی پیش خمسروا گم شد سگی دیگر بیازاری بین | خمسروا شعر ۱۱ |
|---------------|---|---------------|

| | |
|---|--|
| گرچه زخوی نازکت سوخته گشت جان من خواب نماند خلق را در شهر کز غم من بهر غبارت از درون می نپندیرم سگان و ده که ز چو نتونی و پس نام غبار بر زبان گرد هم بجان امان نزل غم تو عمر من گفتم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسی خون دل من آب شد از پی روی شستنش دور بگوزد منش گردن امی صبا از نگاه خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدیگر | سوی تو بسکت منو زین دل هر جان من دو شنیده میشود در دل شیفان من گرچه شد آب جگر خون رتن ناتوان من نیت کسیا بفکند خاک دین دمان من و کشیم بر ایگان گرو صبا نوجوان من دوری دوستان پش من و دوستان من گرچه که دیگری بر دهر تو بود گمان من خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من ورره او ازین بوس خاک شد سخوان من جان دل من آن تو رنج غم تو آن من |
|---|--|

| | | |
|---------------|---|---------------|
| غزل ۵۸، انبیا | بگذرد و تا وقت هیچ چشمش نظر نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من | خمسروا شعر ۱۱ |
|---------------|---|---------------|

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ای دل از آنها که رفت گرتوانی بکن | یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن |
|----------------------------------|---------------------------------|

| | | |
|--|--|-----------|
| قسمت خود ایجان ز تن جمله گرفتگی کنون ای کلب و چشمیت بلا غمزه نیمان من چند خرامان روی ده که تیرس از خدا هر چه بنجواهی ز چو بر سر افتاد و گن اهل دل پیش ازین کشته خوابان شدند | خانه خدا دیگر گیت غیز و گرائی مکن تنیغ بزن آشکارا رخ نهانے مکن غارث پیران راه بین و جوالی مکن می توانی ولیک گرتبوانے مکن باقی از آن تواند دل نگرانی مکن | |
| غزل ۵۵۰ از دیوان | حسن تو عالم گرفت خورده بچشم و مگیر ملک سلیمان بس است مرغ زبانه مکن | بچشم شعره |
| عیش من تلخت از اشک لب شیرین سخن حردم نزدیک شد بهنگام شربت دلاوت بو که بزیم اسے صبا تر بهر من بهر خدا کاش بیداری بدیدندی رخ زیبای یا ایکه گوی عشق چه بود باش از خون من عاشقے و آنکه مسلمانی ندانی ای سلیم بهترین روز آفتی مے بینم از تو در جهان | چون بخندد و چه باشد هست برین سخن کیست کار و یک سخن بر من از شیرین سخن گم گوی با سوسمی میکن از روی چمن سخن تا نگفتندی طبع من بیدلان خدین سخن بعد از انت حرد خواهم گر گوئی این سخن دوستی چون با جهان افتد رو درین سخن گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن | |
| غزل ۵۵۱ از دیوان | در هلو املی روی تو خون مے چکاند از غزل تخم و رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن | بچشم شعره |
| شبی بخرام و دره را کارشکن ز سه جوشش دلم برگیر جلیت بخور با محسنان عشق باوه | رنجی بنمای و گل را با بشکن خمار نرس بیمار بشکن سفالش بر سر اغیار بشکن | |

| | | |
|-------------------------|--|--|
| | <p>بتان را چاشنی با نازشکن دماغ عقل و عویدارشکن یک امروز از پی من کارشکن ورق کاغذی ز سنارشکن قیار اعطاف خوبی دارشکن</p> | <p>صبوری کرده از مجلس پروتکت مهرم نطحت پای کوب است جها که میکشند هر روز بنشین خطاشکیمن یار ایدل است بران دامن نخوام خون خودنیز</p> |
| <p>غزل ۵۹ انزلی</p> | <p>دل خسته و شکسته ده که گفت که مهر حق است اسرارشکن</p> | <p>سجده شعر</p> |
| | <p>نیاز بنده بان شوخ مشوه سازش بهر حکایت بهر حرمان رازش بشمع سوخته پروانه زنگه یارش بیاد مرده بان لعل دولت زارش بروزگار سبز زلف بر فرازش دل نه زلف نگهدار و درو بازش خبر بجلقه حردان پاکبازش بگو بروح ستم کشندگان نازش</p> | <p>روای صبا بسلام بدلتوازش بردم و نکشاد غمش چوبان بدیم بجان کاسته فسانه فراق بگو کجائی ایکه دلت بر پاک ما خوش بود من آنچه میکشتم اندر دوازی شبها دلم ببردی و ترسم که در دآن بیت حریت می طلبد نرس مقام تو چون بخنجر ده خود با ده بر زمین فلکی</p> |
| <p>غزل ۶۰ انزلی</p> | <p>همه بکینه نتوان فروخت بر خسته شکسته را قدری مهرم نیازش</p> | <p>سجده شعر</p> |
| | <p>یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من بسیار دلمان خون کند این ناله های زار من</p> | <p>ماه می گذشت شب سخت این دیده بیدار من فریاد شبها می چوین کز دردی آرد خیر</p> |

| | | |
|---|--|----------|
| زین نجات بیقرمان خود و جیست مرگ دل پار او از چشم نکودیدن نمی آرد مرا مان ای قیبا می کشتم کفش نه تیغ را بر جان من آفرینوز از جیست بر آنگره | بیرون نیاید چون کنم این جان بد کردار من ای دیده بد کردار شوگر بگر می دریا من مانا که شرمی آید شش من دیده خونبار من بس سیت این کان لعل ز چندین گره در کان | |
| غزل ۱۱۱، انوار | گفته که خسته و از درون سوزی ندارد آنگنان تو هست بیگونی ولی پدید است از گفتار من | سجده شعر |
| سودای خوابان کم نشد زین جان غم خور من با هر که نمودم دفا دیدم جفا فی عاقبت من خود ز پوست بجز تو در تلخی جان گستم بنشین بیالینم می من خود و خود هم بستن زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق خون از ناله وزاری زبان یکدم نمی آسایدم استیپ نهانی روی را بر استنانت سوهام | بسته همه کردم زبان این بود ازیشان بیرون شکری نگفت از هیچکس این نجات بخشودن ایر و ترش کرده مردای ترک چشم آلود من باری به پیغم روی تو نیست پس مقصود من یار بچه بودی چشم تو گر بشدی از دود من بین تاجه خواهد کرد باز این آه زود از دود من اسه دیده ام و رشو این روگرد آلود من | |
| غزل ۱۱۲، انوار | خونا بر چشم و چنین دیده می کنند برون گردل ندار می هر گوش اشک جگر پالود من | سجده شعر |
| آن کلاه کج بران سر بلند او به بین دل در آن لغزش نشنو غلزش آبا و صبا زینهار ای چشم بد کندر کین آن سنخ دل اسیر زلف شد اقبال نجات او بگو | وان شراب آلوده لبهای چو قند او بین موبهوی ادبجوی بند بند او بین جان من بر آتش رویش سینه پند او بین سر فدای دارش دخت بلند او بین | |

| | |
|--|--|
| ی قیبا میگشته اول دل من پاره کن می سواره میگذاشت آگاه و آه من محبت جان من مخرام عاقل پیش هر دم مانده | دغما سے خنجر سید او منداو به بین اینگ اینک دغ برزان سمنداو به بین ناگهان آهی ز جان سمنداو به بین |
|--|--|

| | | |
|-----------------|---|-----------|
| غزل ۷۳ از دیوان | پند خنجر و شاد و قیست نان تاب نشومی خان و مان او خراب اینک ز پند او به بین | نوع شعریه |
|-----------------|---|-----------|

| | |
|---|---|
| صدره گذری هر دم بر جان خراب من برز و ز دماغم و دوا ز شربت عشق آری هر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد جانم بگذاز آمد کو آن همه عیش من چون گر گیت چشم ماتم کده باید می سوز دل تنگم اسه بجز مگر زین سو درد و زنج اگر سوزم زین نیست مراد | رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من بیل در دسری نیو دوستی شراب من کشته نشد این آتش از آب کباب من مشبهای دراز آمد کو آن همه عیش من تا بر سر بهر روان ریزند گلاب من بر بوی کباب آید آن است خراب من هستی تو بهشتی رو نیست عذاب من |
|---|---|

| | | |
|-----------------|--|-----------|
| غزل ۷۴ از دیوان | یک تار قبا تم ده خلعت ز پی خنجر و دران بود باره تشنه لعل چو آب من | نوع شعریه |
|-----------------|--|-----------|

| | |
|---|---|
| یکدم فراموشتم نه گر چنبر ری یاد من گفته که زده من نشکین بگذاز رازم اینچنین هر ساعت از شرکان خود خون لعل پیش افتد شب نیمه درین بود و درم ز خون پالین بود من می نگفتم کمان چو آن یک و ز خواهد بر چو | انصاف حسنت میدهم با آنکه دهمی و او من تو تلک که دنا ز من تنگ آئی از دوا دمن زین زار مانده بخت بد نیست پیش افتاد من پیوسته که غم این بود مسکین دل ناشاد من دیدم چو چوب زونا گمان این می بری دنیا دمن |
|---|---|

| | |
|--|---|
| <p>جان میشود از تن جدا چو از گدشت ترا ایدل در از زلف و قامی باشش تسلیم بلا</p> | <p>بوی بیکرای صبا زان سوسن آزاد من کسان نخواهد شد با از دم آن صبا من</p> |
| <p>غزل ۶۵ از دیوان</p> | <p>فریاد جسم و چو اندر شش گرفت ده گرچه کند سر سگده این ناکه و فریاد من</p> |
| <p>سواره اینک آن هر دو غم میر و دیر من دعای خوش آنرا که چیدین خاطر بسته که بیکشای ای کاخر که دینمش و غارت باری اگر گویمت تا نگیر از من که در کوشم بجایان گفتم ناگه نخواهد رفت جان یارب چه دلمار که هست این ناکه زار من یار دیر می میگفتم پیش که خواهم ترک جان گفتن</p> | <p>بگیر پیش عنان که کف عنانم میر و دیر من بهمراهی آن جان جسم نام میر و دیر من عنان کردارای خونین که جانم میر و دیر من نمیدم که تا چه از زبانه نام میر و دیر من چون نام است این که هر بار از زبانه میر و دیر من جگر و دست تیری کز کمانم میر و دیر من دل من داند و هم من که جانم میر و دیر من</p> |
| <p>غزل ۶۶ از دیوان</p> | <p>عجب حالی که خالی می نگرد و سید چشم و بدینگونه که این اشک رو غم میر و دیر من</p> |
| <p>چشمست یار اینچنان یا خود بکجا جان شوخ و متقا هر پیشه قتال بے اندیشه هر روز آیم سوی تو دل چویم از گیسو تو از غارت خوابان مرا جان را بشد بربلا ای کج دلماستیت و قتل چاکدستیت بهرم بکشت و شوق هم روزی نلفقی از کم</p> | <p>جودست از نسان استان یا غارت ایمان خونین چو شیرین تیش که صیدت دل قربان کاندل که دارد و گو تو بویست روگر آن من تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من در و من آمد ستیت دیوانگی دران من چون است و شبهای غم آن عاشق جان من</p> |

| | |
|--|--|
| <p>آخرت بر سر استگدل زاده دل بر این</p> | <p>با عاشقان تکلل زینسان در کمال</p> |
| <p>چشم شعرا</p> | <p>غزل ۴۰۰ خیرای صبا و شکوه زلزل من راه جو حال من کین که در محبت جهان من</p> |
| <p>نغمه خوشخواره را بر جادوان استاد کن خان و مانی را بر موی ازان براد کن پس طریق عشق بازی را بر سر بنیاد کن گاه گاه از راه ای بیدار این شب بیا و کن دل آهسته گیند که من تنگ آیدم فریاد کن ای سرت گردم گیره ان گرد سرت را و کن روی بناد و دل در مانده را شا و کن نخواه فرمان ستم فرمای خواهی و کن اوش جهان خدای بر سر سهار کبا و کن</p> | <p>چشم بر سر ملک خوبی شمع پیدا و کن ناله بر سر صبا و تکیه شانش کن بسیار عیاری بکش سرای مشتاقان و کن ای که در حسن جوانی مستی نوا و کن تاله بر سر چند میخوام که نهان بشم دل برفت بستم از بندگی و زنجیر و کن حسرت بر سریت ای که گم کرد و کن من نیم زنا که خواهم از وفایت و کن ملک خوبی زنه شنیدم که نو و کن</p> |
| <p>چشم شعرا</p> | <p>غزل ۴۰۰ سینه من لوله در دست و بناخن بکنم گرچه نامم بود سحر بعد ازین فراد کن</p> |
| <p>تیرم بیا بیا نم می خلد از خاک کیت این اگر زوید کس بگر که کاکیت این ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیت این در چشم من چندین گهر بشار کیت این دل برده خون نخته چاک کیت این</p> | <p>خونی چشمم بر دوات کاکیت این دل کو زبان بگو کس در دهان کاکیت این هر شب بخاک میزنم هر دم غباری احلم گویند از آن خوش سپر آید چاری و کن ملاکون ناز بکفایت کیت این</p> |

| | |
|--|---|
| بارے مرانا پید پیرا در کنا کیست این | بسته سیانی در کچون لیسائی دیگر |
| نیم شعر | غزل ۷۹ دیوان بر چشم و بیدل ز کین پختار اگر دین گوریش خون زمین ز تظا کیست این |
| وزن نم فی یاوریت بروان آید گران از لطافت توسک باشی جهان آید گران کاجنین توی بران ریبا کمان آید گران سنت کم همتان بر میهان آید گران بر چنان خاک عزیز این آید گران سایه او بر زمین و تهمان آید گران بو لعجب مولی که بر جله جهان آید گران گر بریز و سیل کے برناودان آید گران | نام گل گویم پیشیت بر زبان آید گران در تر از وی دل از چشم ترا با جان بخش ایروت و سینه ام نشیت و میل از نیم گر خیالت برو جانی بر زبان نام از نگ گر بزم بر سر کویت ندارم نسیم از نگ آن گرانی دارم از غما که با این لاغری گر چه سوتی گشتم از خارا اگر انم میرب تنگ ناید عاشق را صد چو شش انجاناس |
| نیم شعر | غزل ۸۰ دیوان سودمندست ار چه پند دوست بر چشم و گران که طیبیان کن مکن بر ناقوان آید گران |
| درون گر تشی نبودن خیزد و دواز وزن ترا کاسینب خاری هیچکے گرفت در دهن ندام تا که فرمودت که دل از دوستان کن و گراز دوست جان خج ہی رفصایت نیم ای که آن در خاک خوابت دور از رو تو با من بر فلک پرده تابینم چه جای لاله و سن | مخو از درون جانانه بر بایست آهن نه جاره گر چه جان پاره کنم که با درم دارک گشت پیر و قادیاری من اندر خود نمی بینم اگر از ناز خو نریزنی فدایت گروم ای بچو ببر از من همه اسباب هتی جزو قای تو مراد بلغ میوانے مگر آگه از خود |

| | | | |
|--|--|--|--|
| ای ساقیستان طفیل جرعه زندان فیها گردش بارگران مابری تابد | | شرابی گرنه از زم سفالی بر سرم بشکن تواز خون سلیمانان گرانباری مکن گردن | |
| غزل ۱۷۷ از یوان برفت از یاد خسر و ناد و بوم گمنه در کولیش چو مرغی در قفس ماند فراکشش تو دگلشن | | چینچ شعره | |
| روی ترش کرده بیاران حسین خان عزن زیر لب چون شکر روی زمین را توئی آب حیات زلف که شد طوق گلوی تو کرد په کنی چشم ز ما بر لگیه نیک از آن چشم کمی میکند پاسه برین ویده پر خون منه گر ز جمال تو جهان رو شست | | سر که فرو شنه مکن ای آبین خفته مکن در شکم یا سبین تشته تو هر که برو می زمین سلسله در گردن مامی حسین بی سببی محضر ز ما بر بچین ویده بد نیس زیه بین و کین بپیده در خون دل نشین آه من سوخته را کم حسین | |
| غزل ۱۷۸ از یوان خسروم آخر چه سگ از خود مران چند چو رو به کنیم پوستین | | چینچ شعره | |
| عالم از جام لب خواب مکن هر زمان تافت مشو بر ما با چنان رو مرو بغارشین گرچه از غمزه آفت شهر نیمه حسن را بجه از ن | | تلمت اندر رشت آب مکن تو سه کار آفتاب مکن کار دزدی ببا هتاب مکن امشب آرزوی خواب مکن گردن عاشقان طنا مکن | |

| | | |
|---------------|---|--|
| غزل ۳۴۴ دیوان | بے چراغ شمع آینه چشم و هر زمان روی در نقاب مکن | عمر خود میر و دشتاب مکن وام ماسه به بیزیر آب مکن گر نداری دهن جواب مکن خانه مردمان خراب مکن |
| غزل ۳۴۵ دیوان | نقش تو در دیده چشم و شست از انتظار گر نیای چشم خود با چشمشین آید برون | بنی از تن چند جان نازنین آید برون همچو زنبوری که ناگه از گلین آید برون تا لکه خورشید از زیر زمین آید برون کز میان بید سر در زمین آید برون خون از دیر برون نیاید گلین آید برون خون جوی از چشمه چشم نگین آید برون |
| غزل ۳۴۶ دیوان | ز زلف تو کمر فتنه بر میان لب تن ولی پر آتش من زان زلف بستی ز عشق طره تو نافه میکند آه نگار لب تن تو جادویت اندر دوتا زنا توانی چشمیت جهان چو گشت خراب | ز من بیک سر موی همه جهان لب تن کس عجب بود آتش بر میان لب تن و آیه چند گره پیشک تو لب تن کز آن انگار تو لب تن جادو لب تن لبیکه آید و پاره از دکان لب تن |

| غزل ۱۰۰، انزلان | خیال روی تو شد شهر بند سیبینه من همای راتوان جز با سحر ان سبتن | شعر |
|---|---|-----|
| آه ازین تنگ قبا آمد تنگ آن دامن لب کشایند و نیاتی ندهندم آری گر یرم در برشان دست بند زوید اندام سرخ چو آتش بنمایند و جگر بخت کنند | که نه سرماند مرا در غم شان فی سامان کام خود را نتوان یافتن از خود کامان سیم دزدی عجیبی نیست ز بیم اندامان این دل بخت من سوخته شد زین غلامان | |
| غزل ۱۰۱، انزلان | خمسرو از بهر تو بدنام شد از وی بگیریز نیکناکے نبود در ر و روش بدنامان | شعر |
| باز آمد آنکه سوخته اوست جان من هر چند نمیش که بکس بیشتر شود آنجا طلب مرا که بود گرد و کوشش داغ غلامی تو در عینم بود از آنکه گفتی حدیث تو بود تو دانی ز من پرس بیگانگی مکن چو در آ میخته بجان | خون گشته از جفاش دل ناتوان من روزی درین بکوس رو و البت جان من روزی که زیر خاک نیایی نشان من بمحبت و باز هیچ نیایی گران من زیر انگهد این سخن اندرومان من جان خود از آن تست خلاص آن من | |
| غزل ۱۰۲، انزلان | بی بهره دار روی ز خمسرو نیافتی شربت نیاید از من و شک روان من | شعر |
| ای جهانی کشته و جان کس نخواهی شدن من ز دورت هم نیستم تو علی غم مرا جان دهد هر کس که بکشد زینا و نه کو | تصمت آکو زبان چند کس خواهی شدن مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن | |

| | | |
|---|---|---------|
| غزل ۱۰۰۰ دیوان | از خرامت بسکه می میرد ایست افکار سبک جسم و جانستان چه کس خواهی شکر | چشم شعر |
| نیشین نقشه گزیده لطف تو بستان این در هستی من چند زنی شعله هجران چندم چه دس زاهد گو این تن رسوا گفتم که گزیدم لب چون خد تو در خواب ای باد برو این نفس از ما برسانش خوش میکنم اندر بوس روی تو جانی گفتم که بفریاد کس از غمزه خوشت من بنده آن شکل که از گوشه چشمه | بستان که ز جام نقشه باز پس است این آخردل و جانست نه فاشا که فحش است این پناه بده را پسند به خلق بهست این خندید و شکر ریخت که خواست این کامی عیس جانها گو یک نفس است این بست از چو خوش آید نه مانوش بهست این تیری بمن اندخت که خرد و است این شب دیدی و گفتی که برین چه کس است این | چشم شعر |
| غزل ۱۰۰۱ دیوان | تخم و چو کسند ناله عشاق میاتنگ کاخر هم از آن قافله بانگ برست این | چشم شعر |
| برداشتن نظر ز نگارے نمیتوان از چون تو گل ملو که کسی آستین کشد گرد کشد گردن خویش پیراد وال ور باشد از بهد اس لب تو کنار من با آنکه در شکفته غم بسته مانده ام | وزنیر نمیتوان ز تو یارے نمیتوان دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان آخر کم از لبه چو کنارے نمیتوان هم باز ماندن از چو تو باری نمیتوان | چشم شعر |
| غزل ۱۰۰۲ دیوان | خمسوز دور دور تو دور رسک می دلد چون برد درت رونده شاری نمیتوان | چشم شعر |

| | | |
|---|--|-----|
| لاله دود از خون شهیدان غم از جور و جفا و ستم هر چه تو بزی میزد رستم غایب لقا فلک سپید کار در پای چشم امروزی چون صاف آبی تشنه | تا حشر در آیند بخون غم در عشق مساویست وجود و عدم او بشکست زرشک خط سبز است قلم او جز در و گنبد پیسته بود در است دم او | |
| غزل ۱۰۰ از یوان | خشم و چو خورده از سفال سنگ کوشش جمشید حسد میبرد از جام حسم او | شعر |
| ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو خونست می نوش گوشت زدن خلق هر چند که گویند مکن جور کنی بیش خنجر زنی از غم زانو در سمت گئی هیچ گر جان جسم و سر نه از رده کنی دل خوارم کنی و غیر تم این پس که بگوئی | وی کیست بر عشق چه طبع را کسی تو اسے ظالم بهیر چه شوخ را کسی تو زین خوی مخالف چه چنبا کار کسی تو زین پیشه عفا الله ستم کار کسی تو هم جهان و سر تو که دلازار کسی تو کای بر درم افتاده قوی خود را کسی تو | |
| غزل ۱۰۱ از یوان | چندین که جفا برد از تو خسر و سگین رو زایش نطقی که دفا دار کسی تو | شعر |
| تا شدم چشم آشنا به روی تو لبیکه مویت در کنیاں نشین است عاشق روی تو ام کز بس صفا گفتم بے روی من در گل مین من کجا خشم که از فریاد من | چشمها از من روان شد سو تو در خیالم کینم باموسه تو روی تو آن دیدن اندر روی تو چون گشتم می آیدم روی تو شب نمی خسد کسی در کوی تو | |

| | |
|---|--|
| انگشتی در گردنم دستی کز نیت سیریزانو مانده ام از دانت | این گمان را طاعتی بازوی تو تا چرا بوسه سوزانوس تو |
| غزل ۸۳ از دیوان | بنده خسته و از سر جان خواهست تا نشیند ساسانی پهلوس تو |
| چرخ شعله | چرخ شعله |
| آیین تو دل بر نیت ای چشم خلقی سوزی که جان بوی میبدم گردل بوی خشم از بسکه گویت هیچگاه خالی نباشد را کس نزد یک مردن پیشم از بوی زلفت نیزم گر من نه نام ظن میر کز کوی او در کس شوم آیم بگویت شهری چون خواب ناید چونم گفتی که سوزی باغ رو تا بوی دل کشاید امشب که صحران می فرو که خوابد برستین | خوی تو دردم کشتن است ای من نکلام رقیه کار پست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو هر لحظه بستم تازه تر در غم سنگان کوی تو تا حال چون خواب شدن رو که بیهوش تو با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو مشغول ارم تا سخن خود را بگفت گوی تو او فتح مارا کی دو و چندین گره در می تو بگذارتایک ساعتی می بنیم اندر روی تو |
| غزل ۸۴ از دیوان | دست رعیت بس بود گر تیغ بر من میزنی پیکار خمر و چون خمر بر ساعد و بازوی تو |
| چرخ شعله | چرخ شعله |
| مست میگویی ز خانه پیش به فرمان شو گر ترا جولان همین باشد به از من صدی طوق شامانست فتر اک تو بر با سسل گیر غمزه می آری و میگوئی مرا از تو عجب دل از مر بستان ازو که ناخستد اندر د | چشم بدینگونه نپاشد جا به جا صحران شود یا مرا اول بکشد یا بیش در جواران شود شرم دارد در گردن ایان صاحب فرمان شود معین میرانی و میگوئی مرا قربان شود اینچنین که کسار گاه جانم زانادان شود |

| شعر | خمسرا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود من ترا صد پی نگفتم کا پنجین حیران مشو | غزل ۹۰۰ |
|---|--|---------|
| اندرده فراق گل از مرغ چمن بشنو آن طره بیک سوز از گوش سخن بشنو نمازی آن دردی از مشک خشن بشنو بشنو سخن پدر گو گفت بد من بشنو بشگفت گل دیگر اے غنچه دهن بشنو ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو | از دور سے خود دجائو حال لیں بشنو ز ان موی بنا گوشت ہر کس گلہ دارو نافہ ہمہ بوی خوش از زلف نومی در تو با انیمہ نیکوئی اندر حق مسکینان از با و ہوا بیت مال صد جا بدرید این خود تو حسان منی دمن دور از تو ہی میرم | |
| شعر | بشکست می علت چون تو بہ خمسرا الکون صفت سستی زان تو بہ شکن بشنو | غزل ۹۰۱ |
| مهری بکن برین دل اندر دگین مرد بر آہوان جستہ با ہنگ کین مرد روزی د و مردی کن و بر پت زین مرد امر دزم مرا کش و جای بکین مرد رفت انچه رفت بارو گر انچنین مرد مست و خواب سوی برو انچنین مرد پای تو ناز گست بروی زمین مرد ز نیسان بنار و در چمن نازنین مرد یا پیر ہنسہ بر گل و بر با سحین مرد | سوے شکار ای پس نازنین مرد شیر ان نیند مرد تو گر غمزہ میزنے بگذار تا بخویشتن آیم زہیشے یک تیر از کمان تو اتم سیکند بکوس وی گشت رفتی و دل خلق ز جای رفت یک پارسا نما ندیشہ از خند اترس چشم تو آفت سرت بروی کسی مبین بر ناز کان بلخ نجشای لطف کن گل کیست تا بپات رسد مرا کش | |

| غزل ۱۰۰۰ | ای آنکه در نظاره بزدان شمشیر می روی دیوانی خسته و سست و سستین چوین مرد | دیوان |
|---|--|-------|
| دل جان مرا ز اندازه بگذشت آرزوی تو دل بسته چو در زلف درازش آفتاب شده تو خود هم زین دل چون برین حال دل جان بر بهت خاک گشته عاشقانهست تو و جود غمی یا بد خبر خلق از دل گم گشته جز آن دم نه بر تو بلکه هم بر دیده تو می نه منست | بیاید خون من تا جان کمر قربان خوی تو که گرد دهر زمان گرد سر هر تار موی تو که من گفتن نمی آرم بران رک و نکوی تو سباد کاخچین گروی نشنید گرد و رو تو که یوی خون دلهای بادی آرزوی تو اگر در دیده پاگردم زهر جیت و جوی تو | دیوان |
| غزل ۱۰۰۱ | من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیست خسر و از زبان گرفتار گوی تو | دیوان |
| دل مرا اگر چه صد باره بسینه خار تو تو سلطان چون گدایان از گاه حسن و قبح سرخ و میز نم بر استانت تاب آید جان همه بس بیدت جرم من روا باشد کزین جیت بخشم گفته کاندول جانانت ز غم آتش اگر بشکافتم سینه من از جانانت کفر یاری | مرا این گل شکفت و بس همه عمر بهار تو مرا این بس که زیر پاشو هم بهنگام بار تو که این سر در خواهد برد ما خود یادگار تو بحر می ببردیش در آید و آید و آید زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو و گر بیرون کشی چشم منم از دیده بار تو | دیوان |
| غزل ۱۰۰۲ | عفاک الله ز چشم خسته و آن خونما که افشاندی سعاد الله که گویم پیش چشم پر خمار تو | دیوان |
| ز دلهای لشکری دار و سخن با تا جدایان گو | ترا بشکر خود ده ترک میقراران گو | دیوان |

| | |
|--|---|
| دو چشم جاودگش من اردوی بر خیز بامن که در گویم با وقت نه میبارد نونی اینک پامال غلامانت کفر برد دوغم میکنی هر دم که سوز عشق بدشد فلک میکند بر تو او چون گویم ای محرم من شنوای باد و چه هست این گل نومی دای که باده عشق بتاغم تو به میگوئی | خود از خنجر نیرانی بدان خنجر گزاران گو ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو براه خویشتم ای سلطان لکد کو بیدار این مرا دینینه و در خمارت این با خاکساران گو ولی زانگونه کاندر گوش او خند یاران گو مگو آنجا در گویی بسان شمر ساران گو مرا عریست مستم این سخن با هوشیاران گو |
| زل ۹۰، انیوان تچ گل چید کسی که خاتر رسد خسر و اسیر به تیغ همچو سوسن بس حدیث گلزاران | چهارم شعر |
| خون گرم ارچه از ستم بکیران تو بسیار آبکینه و لعل خاکسته جان رفت در فراق تو از پیش نهیب در دل که شب خیال تو میگشت تا به وز ابر و ترش من که شود کشته عالمی بر تنگی دمان تو ام دست که دهد | هم خاک رویم از قره برستان تو زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو فی من از آن خویش شدم فی ازان تو گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو زین بچاشنی که می نگرم در مکان تو روزی من که تنگ ترست از دمان تو |
| غزل ۹۱، انیوان گفته که خسر و آن منست این چه دوست یعنی منم که میگذرم بر زبان تو | چهارم شعر |
| ای گلستان ترا بالا ای سرو شکل سرو ارچه بیتانها شست | وز تو زین قامت زیبای سرو با چنان قدری که ابرو ای سرو |

| | |
|---|--|
| هر که با گلخنداری سر خوشست راستی گویم حرا با لست کار میسیدرم بر یاد بالایت چو گل هیچکجه باشد که زیر پاسه تو | کی سر باغخت یا سودا سرو راست ناید کارم از بالاسه سرو جامه پیش قامت یکتای سرو سه نم چون سبزه زیر پای سرو |
| غزل ۹۲ از دیوان | خشم و تیر چشمها جا کرد از آنکه بر گزاسد و باشد جاسه سرو |
| عاشق دیوانه سلسله یار کو گرچین لکشت طوفان گلستان خوشست ناکه بهر شایسته بادل افکار خوشست نفس من بت پرست هست بختن بزار آه که دوستی عشق لبس هم جان چون دوست و ده که جمال چنان بر روز این چشم نیست | سینه ز بهر آن بسوخت شربت یار کو این همه دیدیم لیک آن گل خیار کو از من بیکس کای دل نگار کو تبع سیاست کجاست باز و این کار کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو دیدم بیدار هست دولت بیدار کو |
| غزل ۹۳ از دیوان | بر سخن در دماغش نهید گرچه یار خشم و بیچاره را طاقت گفتار کو |
| من اینجا دول گره در آن کو مگوای پسند گوی از بزی خوش حرا گوی که رو با صابری ساز بدل گویم کزینها خواهش گفت مپرس این تا توان را پیشتر آنکه | از آن گم گشته گم نشانی کو خوشم گزنده مانم لیک جان کو تو خود کیس گوی اما گو که آن کو چو او پیش نظر باشد زبان کو پرسی خلق را کان تا توان کو |

| | | |
|--|---|--------------|
| پس از مردن دعای تربت من | بسنده است اینکه تو گوئی فلان کو | |
| غزل ۹۴، از دیوان | بگستاخه حدیث تو به گفتسم بخنده گفت کاسه خمر و دنان کو | دیوانچه شمره |
| خلقه همه در شهر و دل ما بدرسو بینم چو بر آتش روم و پاش گیم اورفت دمن از پیشه خویش ندیم جان پر دمن از دل طلب ده که چو لطف در عشق عفا الله طلب و دل شست هه کان چه زبان بود که دریم و دشر آیا بود آن روز که با هم بشینم | هر کس بر بی دمن تنها بدرسو دستم بدر سو رود و ما بدرسو کو باز بنماید شد و خود ما بدرسو دامم بدر سو و دقاها بدرسو ممشوق و گر سو و تنها بدرسو کو رفت بسوی و گر و ما بدرسو آشوب و گر سو شد و غوغا بدرسو | |
| غزل ۹۵، از دیوان | گرام رسد و در رسد دوست بهندست خمر و نرود از رخ زیبای بدرسو | دیوانچه شمره |
| آن کیست که می آید صد شکر دل با او بے صبح شبی خواهم که را غم دل گویم مستاب چه بخش بودی کو بودی و تنها هستم بخیاں خود من با او و او با من گویند چرا آن خردیو انگیت جوش | در ویش جملش اسطغان دل با او من گویم و او خند و تناس من و تنها او لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او یارب چه خیالست این آنجا من آنجا او دیوانه چرا نه من شیدا او | |
| غزل ۹۶، از دیوان | من خمر و او زیبا یارب که چو شکل است این ویسا چه دلماسن آئینه محبانه او | دیوانچه شمره |

| | |
|--|--|
| گر بادہ سے خورم بسر من نماز تو خون شد زنا لشم جگر و لیک بچنان از دیدن تو مست و خرابم تمام روز بیرون جهان سمند کپشت بصدیوں عمرم پیاری سگ کوی تو شد لبهر دل را تپنم تو چوبی من نے خورد داغ تو دارم ار نکست خدمت دگر بهر کدام روز بود عقل و جان دل | در دچمن روم بد لقا خفتار تو با سنگ خوشتن دل نامستوار تو جهان بیکسم تمام شب اندوختار تو مردان بیاسی تو کشتن آید بکار تو روزی نکشتش که چگونہ ست یار تو شربتندہ دلم من و دل شرمسار تو کم زان کہ بر زمین برم این یادگار تو گراین متاع چسرخ نگر و دیکار تو |
|--|--|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۹۰، انبیا | صد پاره شد چو غنچه دل چشم و اندوخت بارے گلے شکفت مراد و ریسار تو | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|--|---|
| کس چون رہز گیسو همچو کند تو آموخت چشمهای مرا گر میهای تلخ شویم ہے ز گریه زمین را که هست جیف اے پند گو که گویم از عشق او بخیز پندست آخر این پسند انجمن سو تا کے ہنوز دولت از غم غبار | جای کہ آن کند شود پای بند تو وز دید تخذہ ہائے لب لو شند تو کافتد بخاک سایہ سر و بلند تو دل چون بجای نیست چہ خیزد پند تو یک پند من بگوش کن ای من پسند تو کز خون دل نشاند غبار سے صند تو |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۹۱، انبیا | گرد آرز لعل را کہ ز عالم برون گرخت نخست و ہنوز سے نجد از کند تو | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|-----------------------------------|--|
| ہمہ شب گردن مشب چو رنگیش من با تو | لبی و صد فسون در و شعلی و صد شمن با تو |
|-----------------------------------|--|

| | | | |
|--|--|---|--|
| فیبا باز زده دامن بخیز ز می دانه شرکان ز بیم خلق از دوشیکشیدم پای خود لیکن فلک هرگز گذارو ماه را در گردش گشتن گریانم بعد چاکستان این حسرت که کی روک مرا بینی تو هم روزی که در نمود ای تو گویند | | کشید تیغ چون قصابی چون لب چون سن با او مرا برداشسته میبرد آب چشم من با او اگر زان طایفه شکر باشد یک شکر با او بر من در پیش گیرم کن بود پیرین با او که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن با او | |
| غزل ۴۹۹ از دیوان | نگار ایچو جان در تن در تاندر تن چشم و برون کن جان اصلی را اگر ارض نیست تن با او | شعر ۶ | |
| مردم چشم مرا برد آب اگر آئے درو ماه را با چون تویی یارب چه نسبت میکند در رست گشت عقل گفت یارب چون کنم گرد کویت خاک می بنیزم بد امان و چشم عشق استاوت و شاکر و شکر بلای کوی دست | | مزدی باشد که بنشین چون به پینای درو نیست چون عیاری و شوخی در عنای درو وصف زیبایی که حیرت زیباتی درو ز آنکه گم کردم دل بد روز هر جا که درو کتب بد نخته و تسلیم رسوا که درو | |
| غزل ۵۰۰ از دیوان | خلق گوید چشم و از عشق یک دیوانه شد چون کند بچاره چون نبودش کیبای که درو | شعر ۷ | |
| عشق تو هست و یا تو هست و بهار تو چون دریا بد از در من تو بهار تو در تو بهار چون تو نه در من مرا بس تو بهای کنه که شکست از آنکه است دادم دل غمین و ندانستم این قدر | | زان روی خوب روز تو روزگار تو زانم چه خوشدلی که در آمد بهار تو از سر و نوچه خیزد و از تو بهار تو و چشم نیم مست تو هر دم چسار تو هر روز تو شود غم از غم کار تو | |

| | |
|---|---|
| در خاک یادگار برم دزد و لو که تا بردی دلم منج نگرستان خیش از آنکه خواهی بریز خواه نیز می من از دوشم | هم بار هست کن شود این یادگار نو نورده است پیش حسد او ندگانو ریم بر بگذارد تو هر دم شانو |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|-------------|
| غزل ۱۰۱ از دیوان | خمس و عشق لانی و جونی قمار دل بخشد مگر حسد ای دلت رقرار نو | چهارم شعر ۶ |
|------------------|---|-------------|

| | |
|--|---|
| همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون چه حاجت ناصحای در دمار احوال و کون من شب جان شیرین در سر و کار و فاکون بده سر چرخ و درخش ز جام شویق از آن بدیوار خرابات او سنگندم خرقه رسمی | تو نامرمان بدخور نمیگویم که اکنون بهین عنوان چون آلوده پرچون مضمون تو در دولت همان جا دید هر دو کار و چون پس آن نگاپی کو بان پیش آن لبهای میگون علاقت کردم ای دزدان درون لبستان بیرون |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|-------------|
| غزل ۱۰۲ از دیوان | نیاید عاقلان را خمس و اموادی تو باور گر این را حرمی خواهی بگورستان مجنون و | چهارم شعر ۶ |
|------------------|---|-------------|

| | |
|---|--|
| بنیسان که غمت ساقم بخاک هر زمان بپلو تو شب بستر تازی و من تار و زرد کویت خیالی ماندم از عشقت برهنه چون کنم خود را لنارم گیتا بر هم نشیند پشت و پهلویم و خوش میخسپ رخواب جوانی لبیک سر مست آریا لکنی یک گوشه ابر و سر و دآید فاداری بیاموز از خیال خوشیتن بازی | ز آه من بایدم ای سنگدل فی ز تخوان میان خاک و خون سلطان ازین بپلو بران بپلو که بر اندام من یکیک شمر دن میتوان بپلو که دل بیرون شدت ماند جانی در میان بپلو بهر بپلو که خمی سپی نیگروی از ان بپلو مه نوگر بلسندی نیز ندیر آسمان بپلو که نگذار دهر از روز تا شب یک زمان بپلو |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|--|
| غزل ۳۰۰ ایوان | من و شبها و خاک در کجا آن بخت محض و را که بهر خواب بیداریت نهد ای وستان بپای | من و شبها و خاک در کجا آن بخت محض و را که بهر خواب بیداریت نهد ای وستان بپای |
| غزل ۳۰۱ ایوان | بیای بلخ جان تا بنگرم سر و روان تو ز فریادم بنالده کوه و ده ندی بسوی خمی و بخوابی وید که ظلم تو ناگه بهترین فری مرا گفتی که باشی تو که بوسی آهتار من و گر زین ننگ میدار که خود را زان تو گفتم تو آگهی من با تو از نیسان عشق میاوم | مرا در بان رها کن تا بمیرد باغبان تو تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو من مظلوم خودم هم هر دو هست اندر عنان تو که آن گستانیم بخشش سلام رایگان تو من تنها از آن خود دل جانم از آن تو که خود را که گوی دشنام گویم از زبان تو |
| غزل ۳۰۲ ایوان | بجمله زیستی خشم و که دی پیش آمد و دید کنون باز آمد آن مردم گش اینک بهر جان تو | بجمله زیستی خشم و که دی پیش آمد و دید کنون باز آمد آن مردم گش اینک بهر جان تو |
| غزل ۳۰۳ ایوان | تا بزمانه شد خبر از من با کمال تو از خطت ارچه شسته شد خلق نپرسد خطا قرعه دروغ میزنم بهر صوری از نه کو دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته ام گیر که فزاید بشود و سکه رسد آفتاب را نخل قد تو در دم کباب بی خور و زخون | شیفته گشت عالمی ز ابر و چون بال تو نامه من سیاه باد از رقم و بال تو دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو از دل و دیده یکم بندگی خیال تو همت مدبری چون پس بدوست وصال تو بین که میوه میدهند زین بخشش آن نهال تو |
| غزل ۳۰۴ ایوان | عمر بکج فرستم رفت و نگفتم گم اینقدری که خشم و اچیت بگو حال تو | عمر بکج فرستم رفت و نگفتم گم اینقدری که خشم و اچیت بگو حال تو |
| غزل ۳۰۵ ایوان | اشبای باد کی جانی آن لیسان شو | سر آن زلف پریشان کن مشک نشان شو |

| | |
|--|--|
| <p> این که زان بوی شوم کشته و خوابی بزم چون شدی ایدل بدخو که نمودت این ماه تشنه خون دل ماست دو چشم مست صفها رفت چو جانم بغمت لطف کن همه در مجلس شایان نتوان خورد کتاب آرزو دارم کاسه زلبت بیکوز سر نه است هست که در دیده کشدت خواب رکن دین آصف ثانی حسن انگس بیا </p> | <p> از پی بوی و گر جانب آن بستان شو که بر آن سرکش خود کامه ولی فرمان شو هر دم ای دیده من ساقی آن بستان شو تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو یک شبی بر جگر سوخته هم همان شو تا مگس گوسه که غارتگر بستان شو گفت خشم و کن قحاک دهنه و خان شو آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو </p> |
|--|--|

| | | |
|---|--|--|
| <p> غزل ۱۰۶ از دیوان روایت مایه نور بقیه نقیبه شعر </p> | <p> مایه و مجلس و من خوبی سه چار ساده مجلس میان بستان گل با صبا نیادی خوابان باده خوردن من در خمار ایشان ساقی چون زباده مست و خراب شتم سیراب خوش است و نیم زان نیز ندیده مویت زلف و در هم فی خاسته نه خفته </p> | <p> من در میان پیری نگر می بسا داده نرسس بخواب رفتم سرور و ان ساد هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده بفروش خشت گورم بستان باده آن سبزه کت بر آید گرد لبان رساده چشمست بخوابستی فی بسته فی کشاده </p> |
|---|--|--|

| | | |
|---|---|---|
| <p> غزل ۱۰۷ از دیوان چون رهت آید آخر با تو طریق خسرو او ناعرا و سگین تو شونخ خود مراده </p> | <p> شمع فلک بر آمد با آتشین زبان کشتی ماروان کن ماما کساره یا بزم </p> | <p> ساقی تا سلمان در ده می بخانه دریای غم ندارد چون سپیج جا کرانه </p> |
|---|---|---|

| | |
|--|--|
| گر توبه ام شکستی گزینیت وجه باو ده نی نی که از رخ خود کن بهیشم کبازی ره تار و پیم بیرون دستی بگردن تو ای من غلام شکست چون درخمار با مطلب برو و خود بر دست جوا بر باران من نیم خورده خوردم و زباده غریبه | بفر و شش خانه من پاخانه خشم خانه یکدم حلاص یا جم از محنت زمانه تو پیچود صبحی من پیچود شبانه نی روی خوابسته نی موی کرده شانه دین ز بهر خشک مارا تر کن بیک ترانه دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه |
|--|--|

| | | |
|---------------|--|----------|
| غزل ۸۸۰ دیوان | خمسوست مطبوع آن است ناز سرخوش جان چنین نشاطی یک رقص عاشقانه | سجده شعر |
|---------------|--|----------|

| | |
|---|--|
| سهر پر خمار شب بکنار که بوده سنبل در تاب رفته و گیس خواباز شمع مراد من نشدی یک شبی تمام با چشم آهوانه که شیران کند شکار سروت هنوز هست در آغوش تن مار جگر ز شک بعد پاره و کنار کارت چنین که پرده دلها بریت | لبها نگار بهدم و یار که بوده شب تار و زباده گسار که بوده ماه تمام در شب تار که بوده ای آهور سیده شکار که بوده زان سرو نیم رشته بهار که بوده خونابه شوی گریه زار که بوده امشب پرده محرم کار که بوده |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|----------|
| غزل ۸۸۱ دیوان | بر ریش خسرو نمکی هم در پیش بود مرهم رسان جان و نگار که بوده | سجده شعر |
|---------------|--|----------|

| | |
|--|--|
| من ارچه هر شب از تنهایی بچرخش کنم ناله هر از آنکه خود صد خراست و یکی راحت | ز آه من مباد ابریشم آزار بتجانه کرمی بشناسد آن سلطان سگان خویش ناله |
|--|--|

| | | |
|--|---|----------------|
| گذشت آتش بزاری شوم که با کمان گرم چون خاک سپیدی سپیدان چونیم درخت گره بود بر آتش می نم چه خوش جان دانی باشد که من تلخی مرد | دیرین شبهای ناگهان شوم یک دهه ساله همت تک دارم و گردی شوم آیم بد نیاله ردم ز انسان که گوئی میردم بهیوسن لاله چونخشی از لاله بخود آخرش شربت دارن حاله | |
| غزل ۱۱۰ انفوان | فراقت گشت خسته و را که ترسیدی ز روز بید رخ رو گشت هفتان که بجیش بود از ناله | غزل ۱۱۱ شعر |
| تو دور افتاده از ما و نگهبان شوق و ناله ترا حلال با بر رو چون نقطه بر سناخن هزاران نامه ترک دم بخون آخر چه کم گشتی ز آه خوشتن یک سینه بی آتش نمی نیم من از جان خودم تو خوی بد گدازد بر من هر شب بخون خرم بادل ندارم عقل را محرم | بیا که دست تو پاره کنم هم پیش تو خامه مراد غمت به پیشانی چون کهنون بر نامه اگر تو بیوفار اتر شد می روز سر خامه به بین دیوانه خود را که چون گرسنه گامه که مردن خوش بود از هر چو تشویش خود گامه که هست این شربت خافه نگین در دانه خامه | |
| غزل ۱۱۲ انفوان | شعری پیش هر شب ز چشم خسته و شرمی بسنده نیست آخر بر کی حنا تم دو بادامه | غزل ۱۱۳ شعر |
| جانا روان کن راحی ای رحمت جان هم تو مست غلطان تو بتوزلفت پریشان میجو غم دارم و دلش از آن چو ابی پیش از آن زان که چون هستانیش کیش بگردم خوش سایه در تو دران من دستا بر دست جان من | با ما همه تلخی کن ای شکرستان همه چون باد گردان سوسو گرد درستان همه میگفت عالم پیش از آن خواب پریشان همه از تو بخودم آب خوشای آب بیولن همه در تو تنه از آن من درمان تو دران همه | |

| | | |
|--|--|--|
| <p>غزل ۱۱۲ از دیوان</p> | <p>تقصیر و ز جان سوخته گشت صبر آموخته و قتی شد آن خود وخته چاک گریان بهر</p> | <p>تقصیر و ز جان سوخته گشت صبر آموخته و قتی شد آن خود وخته چاک گریان بهر</p> |
| <p>اے حسن تو آفت زمانه هر دم سوختباده و دوا بروت صد دل بدر و دمی زلفت من شمرده و تو در آتش چشم تیرم ز دی و خوشم کبابی</p> | <p>رو س تو بد لبرے فسانه خورشید یگانه در دو گانه گر شیر رو و زبان شانه بینی رخ خویش بر کرانه بشنا ختم بدین بهبانه</p> | <p>اے حسن تو آفت زمانه هر دم سوختباده و دوا بروت صد دل بدر و دمی زلفت من شمرده و تو در آتش چشم تیرم ز دی و خوشم کبابی</p> |
| <p>غزل ۱۱۳ از دیوان</p> | <p>گم گشتی قصه و اکویش یا مانده مگر ز من نه خانه</p> | <p>غزل ۱۱۳ از دیوان</p> |
| <p>همه شب رو و زهی، ابره صبا شسته غرضی در ای امکان چخالی فاسدین همه شب صبا دلویت من سوخته چو گویم تو زنا که من از من سوز و اجده آتشینی دل مبتلا س عاشق کیجا گریز دار تو تو در آ و غمزه زن که نشانیست بت سهر اگر این شکرم خوابان که بشنود ز نهی</p> | <p>همه کس بخواب رخت من مبتلا شسته هوس جام سلطان بدل گدا شسته که چماست در دل من دم صبا شسته که ز دست خویش من هم ز خود دم جدا شسته سجوالی دو چشمست چشم بکاشته بستانه که باشد صفت پاکش شسته منم اینکه اندرین ره ز سر رضا شسته</p> | <p>همه شب رو و زهی، ابره صبا شسته غرضی در ای امکان چخالی فاسدین همه شب صبا دلویت من سوخته چو گویم تو زنا که من از من سوز و اجده آتشینی دل مبتلا س عاشق کیجا گریز دار تو تو در آ و غمزه زن که نشانیست بت سهر اگر این شکرم خوابان که بشنود ز نهی</p> |
| <p>غزل ۱۱۴ از دیوان</p> | <p>نهر کو می شست قصه و شب روز چون گم من که تو اتم غیب گذاری نفس بجاشسته</p> | <p>غزل ۱۱۴ از دیوان</p> |
| <p>فلا شمر ای منکر مر و رانی میخانه ده</p> | <p>این غفل رسعی غرق کنی تالاب پمانه</p> | <p>فلا شمر ای منکر مر و رانی میخانه ده</p> |

| | |
|--|--|
| <p>من تو به تنه اشکم اول سبونه بر سرم من عاشق و مهر خیز از خانمان با هم مشغول شدم به پیغمبر چه اگر از سوز دلم بیگانه شد یارای صبا با جان چو کارکنون ی خواجہ دیوان دل آخر با قصای ش</p> | <p>وانگه ندای ز بیدارن پیش در میخانه ده ای آه سوزان شعله بر دست این پوای ده یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده این آشنای کمنه رستبان بدان بیکانه ده اگر نیست وجه زندگی بر مردم پروانه ده</p> |
|--|--|

| | | |
|------------------------------------|---|-----------------|
| <p>عزل ۱۰۱۰ دیوان</p> | <p>چون بر پر دیوان هم ملک سلیمان یافتی بستان تو خیمه جان دل مرغ بلارادانه ده</p> | <p>چشمه شعر</p> |
|------------------------------------|---|-----------------|

| | |
|--|--|
| <p>نم احمد و ز زو و سکه چو قویا رسد مانده چشم و سپند بگذر تا سکه تو در ره سوده عشق خون خمدون جان به خون خمدون رفته از پیش نظر نقش و نگاری نیکبایا بوستانی که در و جز گل بیتا نبود به دین فتنه که فریاد سید جان بوستان بار نیاید دل من بگذاردید</p> | <p>باده عیش ز سر فرشته خماری مانده دیده پر خاک و ولی پر ز غبار جی مانده من بنزد یک خود اندام و کار جی مانده بر رخ از خون چهره نقش و نگاری مانده چه توان دید گل رفته و خماری مانده ترک قتال و فرصتند شکاری مانده کشته صید است بفرکه اسد و آری مانده</p> |
|--|--|

| | | |
|------------------------------------|--|-----------------|
| <p>عزل ۱۰۱۱ دیوان</p> | <p>خلق گویند که بی رویش چونی خضر چون بود بلبیل سکین ز بهاری مانده</p> | <p>چشمه شعر</p> |
|------------------------------------|--|-----------------|

| | |
|--|---|
| <p>مکش بساز حرا به نیار پرورده مرا بکشت لب جانستان تو هر چند بخش قندی از ان لب کاش از زمین</p> | <p>مرغ خون سلیمان جبرم ناکرده مفر چیست بآب حیات پرورده همه خیال لبست دادم کرده ام خورده</p> |
|--|---|

| | |
|--|---|
| تیرس از آنکه تو شب پانچواپ کرده داز بر آری کینفس اے صبح تیره روز نید درید پرده دل را فراق و جهان رفته بد آنکه من بشبینون هجر جان نبرم | هزار کس بدعا دستما بر آورده مگر سپید شود این شب سیه چرده هنوز چند کتم پیش مردمان پرده چنین که صبر من آورده گشت دل پرده |
|--|---|

| | | |
|----------------|--|-------------|
| غزل ۱۰۱۱ دیوان | چه جای بند و لیسیت چون ز دست شدم چه سود فعل ز را اکنون که تنگ شد جرده | چینچ شعر ۱۰ |
|----------------|--|-------------|

| | |
|---|--|
| ای غمزه خور نیز تو غمزه با فسون نخسته نی سحر ای شاخ طیب کان قاصد یارب تا هر که باشد بار تو بخود شوم در کار تو آهی که گردون چند که میدشت در دیم که هر جا که اشکم تاخته آه هم علم افروخته خواهم بهرم بر سما که جور او گردم رها | افسون چشم کافرت ز رنگونه صد خون نخسته از لقمه خام ای عجب خلعت موزون نخسته ای زیر لب گفتار تو در باد افیون نخسته زین هر دو چشم رسیده اینک گشت اکنون نخسته نامون ز دریا ساخته و دریاها سون نخسته صد گونه باران باران با گرد و گردون نخسته |
|---|--|

| | | |
|----------------|--|-------------|
| غزل ۱۰۱۲ دیوان | ای کرده خمر و زان بون هرگز نپرسیده که چون خون کرده دل را در درون دیده بیرون ریخته | چینچ شعر ۱۰ |
|----------------|--|-------------|

| | |
|--|---|
| چو بوسه زلف تو همراهم صبا کرده بیا که سوزش پیچاگان شده زلفت بیک خدنگ که بکشد ز گیس مست کلاه تو که شده کج ز باد رعنائی حالت آمده هر دم پیشش دل من | ز بود جان من و کالبد رها کرده که برکت رة خورشید تکیه جا کرده دل ز سینه و جان از تنم رها کرده هزار پیرهن بیدلان آتیا کرده دویده اشک نقش پیش هر جا کرده |
|--|---|

| | | |
|--|---|-------------|
| سپیده دم تو بچو آب و مهر آبکشته شک چو شکر دین رویت نکرده ام جهان چو سیاه ندیده چشم نیک مرا عقد بسته که بشبها سه بجز دیده دلم | مرا غما که بگردخت صبا کرده بنا نمودن رویت مرا سزا کرده منت بجان ز پی چشم بدنا کرده بستاره های فلک است ایران گوا کرده | |
| غزل ۹۱۰ از دیوان | خیال تو که از غرق خون شود در شب میان خون دل حسرت و آشتی کرده | مثنوی شماره |
| ای دروید اور و لعل تاراج پنهان کرده در حیرت تا بهر شبی چون خواب می آید فتنه بتاد و عیس و تو بیکانیشیند می است چشم با فرموده که که نظر درشتگان گفته اند نم بی سبب غمگین بچیدار ترا از نیکو آن کس نبود این رحمت باشتاق دانم که توانی و فالیک اندک اندک خوشی دل در گله بندم ولی چو تو کجا باشد گلی | با جان بجهیون رو کارم در جهان کرده زندان که در هر گوشه هدال پریشان کرده از نقد جانها لاجرم مرگش فراوان کرده من آشکارا گویم است خوبی که پنهان کرده آباد بر تو کهستم صد خانه ویران کرده گرد پذیرد و نیقد کسری مسلمان کرده کانچه از جفا کاری بود چندانکه توان کرده آخر تو هم دقتی گذر سوی گلستان کرده | |
| غزل ۸۲۰ از دیوان | دی پیش زلفت و خال تو خون جگر میرنجتم دل گفت کاین چشم و اشبهای حیران کرده | مثنوی شماره |
| ممن خراب گشتم ز رخت بیک افشاء بچه سانت سیریتیم که هم از رخت دیدن هوسم بود که دیده ز بیمه ستانم و من | نظری تو عفا الله چه می ست مست کاره شوم از خود و دنیا هم که به بنیت و دوا بنا کرده و دیده تنها به رخت گسند افشاء | |

| | |
|--|--|
| <p>روز بگشت جوان دل عاشقان توان بد بر هر روان و خلق بهلاک مانده بود سر آن خوشم کردم که چو هندوان بهر شیر حکیم طالع چو روز بد بگریم</p> | <p>کز فعل باد پایت جمل آتش شراره چشم آب تند رور از خرابی کناره همه را بنوک شرکان زده بر بگر کناره که من آب خوش نخورم بشمار این ستاره</p> |
|--|--|

| | | |
|---------------------|--|------------|
| <p>زول ۱۱۱۱۱۱۱۱</p> | <p>چو ز دست رفت خمه و رگ جان گسین بندش که برشته و دخت نتوان جگری که گشت پاره</p> | <p>شعر</p> |
|---------------------|--|------------|

| | |
|--|---|
| <p>از چه بهر سخن دلم از تن ر بوده چشمیت بغمزه بر دون دلها نموده رویت درون پرده و صد پرده چاک زده بالین گردناک مرا طعنت میزنه لفتی که خون بدست خودت ریزد ای قریب که دانی انده شب نهانشتنگان</p> | <p>با این همه بگوی که حسابم فرود ده تا تو بدین بهسانه چه دلم ر بوده شادی برو زگار کسی کش نموده جبا نابتکیه گاه غریبان نبوده شکرانه نیست که از وی شنوده ای آنکه مست در بر جهانان غنوده</p> |
|--|---|

| | | |
|---------------------|--|------------|
| <p>غزل ۱۱۲۱۱۱۱۱</p> | <p>بدگفت عاشقان چنین کرد خسته و رنجبه مشو که گشته خود را دروده</p> | <p>شعر</p> |
|---------------------|--|------------|

| | |
|---|---|
| <p>جان بهسانه طلب شکل تو ناز آلوده بسکه در سایه دیوار تو در فریادم با تو در خواب مرا پس لو آزا و نسود برسانی ز من ای گریه گران سو گدیده سالمه شد دل من رفت ندانم کی بیت</p> | <p>من نیم زیستی جان کچشم بهیوده زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده گرچه بر خاک درت پهلو من شد سوده خدمت چند بخونا به چشم آلوده از که پرسم خیر آن دل گمره بوده</p> |
|---|---|

| | | |
|---|--|-----|
| غزل ۲۳۳ از دیوان | یارب از سوز دل ما تو نگامشش داری گرچه بر خشم و دل سوخت کم بخشوده | شعر |
| قاصد نیامد کاور دزان نامسلمان نامه چون کافر انگشت غم چون هندو نم سوخت بیمست جانان در غمت کز پرده پیران انعم هر دل نعم آن نامه را چون کاغذی بر آتش تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی دارم لبی سودا بیدل بچیده بریم بوسه تو | جان خاک راه قاصدی کار دز جانان نامه یارب چه بودی کاهدی زان نامسلمان نامه تا راز من پیداشد نفیست پنهان نامه بر ریشش دل مرم بود ناچار از ایشان نامه تا بنوس گو رم بود بفرست با آن نامه هر دل از تیغ خمره بشکافت و برخوان نامه | شعر |
| غزل ۲۳۴ از دیوان | خشم و درین سوز نمان پیوده سودائی بری در ویش را آن نخت کو کاید ز سلطان نامه | شعر |
| ای عشقت آتش بیجه شهر در زده هر روز چشم مست تو در کاروان هم مرا گمان تو بهر زدن چشم قهر متل هر تیر کز اشارت تو ریاست کرده چشم لب تر کن بپاسخ تلخ و مرا بش تو تیغ جور بر سر من میزنی و من | آن آتش در دند تا شعله بر زده بیر و ن کشیده تیغ وره خواب خور زده از استه دوشک و بر یکدگر زده آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده زان زهر آب کرده داند رشک زده ایم همه بکوسه تو هر روز سر زده | شعر |
| غزل ۲۳۵ از دیوان | هر شب زده زاج بر تو خشم و زهر آه من هر چه پیش گفته مرز بیش تر زده | شعر |
| نسیم زلف بر دست صبا ده | مرا خون غیبه را مشک طاده | |

| | | |
|--|---|-----|
| لبسته کس چشم میدار و بلطف از ان مے کت چو خون با حلات لبکش از یک نظر چون کشته گروم بحکم خط خویش ای آفتابین ولیری میکنی در وینت حلق مراسد پاره کن چشم ببار چون خاکستر شوم از سوختن شفت | مرا خاک و گمان را تو تیاده پس از خود خور و خور و خور یکدیگر بیفکس خوشباده همه مستوی بخون تار و تار بدست غمز شمشیر ملاده غلیو از ان و مرغان را صلاده بدست خویش بر باد صبا ده | |
| غزل ۲۶۶ از دیوان | لبسته تو یار چون در دم شد به بیک و شناسم چشم و راه داده | شعر |
| دست و ابرم ز بجران پاره پاره بیاکت میغم و همچون سپیدی چو خوش حال که گروم گرد و کت بکویت کرده ام شب گریه خون زیبوندت نخواهد شد جد اول لبسته خوان به ایمان بادل تنجیت | جگر هم گشته پنهان پاره پاره بر آتش من گم جان پاره پاره رنخی پر خون گریبان پاره پاره جگر اینک بد امان پاره پاره کنیش از خود به پیکان پاره پاره مکن اسے نام سلمان پاره پاره | |
| غزل ۲۶۷ از دیوان | لبت کو خور و خورم گرد و دست کنت چشم و بدن از پاره پاره | شعر |
| خسرو اگر عاشق جام بلا پیش نه تا به تیر دست نقل صفتش او نرسد | دل غم عقوبت بیار جگر ریش نه تا به چو آینه گشت و مخرن و پیش نه | |

| | |
|---|---|
| فصل در پیش و سنگ از پیموشوق گر جبان که نمائند تقیم در صف محشاق باز خون که می عارفست بر لب جان بر نشان گر رسد از دوستان زخم ملامت منج چشم ستیزنده را چاکت تا دین | عاشق جبان خودی بر جگر خویش نه سر که نداری براه در ره در خویش نه غم چو خور و عاشقانست از پی خویش نه چون بهشت فاسدست رگ به پیش نه ظلم شتابنده را شکر فرویش نه |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۷۰۹ از دیوان | طعمه که تا خوش ترست در من خوش کن لقمه که بایسته تر پیش بداندیش نه | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|--|--|
| اسے آرزو ہزار سینہ مستم ز برت کہ هست پیدا ہر قطرہ خون ز چشم من بہت طاقت چہ برم نمائند طاقت مجنون چند آب سینہ اند اسے عقل کہ پسند نامہ خوانی | واندر دل تو ہزار گینہ وہ جامہ چو می در یکبہ بر خاتم عاشقے نگینہ انزل لعلو بنا سیکینہ اندوہ من چند آب سینہ در آب روان کن این سفینہ |
|--|--|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۷۱۰ از دیوان | تنگ ہمہ عاشقانست خمرو میسند سفاک و در خنرینہ | چند شعر |
|------------------|---|---------|

| | |
|---|--|
| اسے در دل من مقیم گشتہ حنال تو چو نقطہ دو ابرو گشتہ پشت صدف از لب شکستہ خطت بسوا دیدہ من | دل بے قوا سیریم گشتہ یک دائرہ و فیم گشتہ در ور شکش تقیم گشتہ بنشستہ خوش تقیم گشتہ |
|---|--|

| | | |
|-------------------------|--|--|
| از دست تو پر ز سیم گشته | من بے زرو آستین تنگ | |
| شعرہ | خمس و بگدائے چنان سیم پیش در تو مت سیم گشته | غزل ۳۰۰ از دیوان |
| شعرہ | آر گشته شمع رست دوز آئینہ کہ روسے تو نمود کان خاک مفرحیت سود جان داده و سمر تو فروز وقتے بدل شراب بود خود گفتہ و ہم ز خود شنود جز آنکہ غمے نیار نمود | اسے غالب گرد ما سود برداشتہ نسوز ز نور شید جان تازه شود ز گر خیل مردم ز رخسے کہ دیدن او بیگانه شد آن کسے کہ بود ہر شب دل من حدیث در تو کس و رسم تو نداده پند |
| شعرہ | از لطف تو یافت نسبت لعل خمس و کہ میان خون شنود | غزل ۳۰۱ از دیوان |
| شعرہ | دلست آن شوخ رایا سنگ شاره کشاد ابر و پدید آمد ستاره سگان رسوا و طفلان و لٹارہ ولے بایار بی فرمان چہ چارہ کہ نتوان دوختن دلہای پارہ | دلم از جور خوبان گشت پارہ چو بکشد دم بگر چہ چشم و بار من و زین بس و وسہ بزم مستی چشم چارہ فرمایند یار ان نگار بگل لیل این سر شہ غدار |
| شعرہ | اگر خون خور و خواہی شیوہ مگذار کہ خمس و نیست طفل شیر خوارہ | غزل ۳۰۲ از دیوان |

| | |
|--|--|
| <p>اسے فراق تو یار دیرینه در تو سیمبسان هر روز غرق خنوم که میخلد هر روز هر کسے رامی دیاری خون بمیچک در حضور خو اہم گفت اسے صبا زیند یادش اسے درینا که خاک خواہم شد چند گاہے خلاص یافتہ بود</p> | <p>عشم تو غمگسار دیرینه دلخ تو یادگار دیرینه در دلم حسناہ خار دیرینه بخیب از خار دیرینه محنت انتظار دیرینه گداز دوستدار دیرینه با دل پر غبار دیرینه جانم از کار و بار دیرینه</p> |
|--|--|

| | | |
|-------------------|--|-----------|
| غزل سومہ از دیوان | دہ کہ باز آمدی و خمسہ و را بردی از دل قرار دیرینہ | چون شعر ۶ |
|-------------------|--|-----------|

| | |
|---|---|
| <p>ای جفایت بر من مسکین ہم قصد جانم میکنی چون دشمنان محنت من بین دروہما از آنکہ در بنا گوش تو سر در کردہ لہت تا کہ آخر شربت زہر مہی</p> | <p>چند ازین چشم و عتاب کین ہم دھوت میدادم ترابا این ہم بہر رویت میکشتم چندین ہم کشتن ما میکند تلکین ہم تلخ گوئی زان لب شیرین ہم</p> |
|---|---|

| | | |
|-------------------|---|-----------|
| غزل سومہ از دیوان | ہر چه میدانی بکن چون حرثا میر و در خمسہ و مسکین ہم | چون شعر ۶ |
|-------------------|---|-----------|

| | |
|---|---|
| <p>اسے از گل تو بار اور دیدہ خازمانہ تا نقشہ تو زمانہ در سیر بہر کشدہ</p> | <p>وز جان غمزہ تو جانم فگار مانده در کار گاہ گردون منہم کار مانده</p> |
|---|---|

| | | |
|---|---|--|
| تا بگو که چون تو ماسته بنیم بطالع خود بس دل که هست هر دم از نار و انجالت جان بی تو در درونم زار است چون کمن رحمتی که ز تنظارت دو چشم چار کردم دستم بگیر یار کار منی بکن که هستم تن روی گشت و گداز من یکم عزیزش | هر شب بگریه چشمم چشم شمارانده در پرده قطره قطره همچون انار مانده بیرون چو می نیاید این جان زار مانده و زگریه هست صد خون ره چپا مانده باری ز دست رفته دستی ز کار مانده کز لاف لبت یار این یاد کار مانده | |
| غزل ۳۳۰ از دیوان | عمرم که رفت بی تو آن در حساب نبود وین گشت زان قصه و بیروز کار مانده | شعره |
| تو شمع هر کجا لب خندان گشوده آب حیات می رودت در سخن که لب ما چون ز نیم بیش که از بهر جان هست از برای کینه ناخط کشیده است | از دل بیسه گره که بدندان گشوده گوئی ره آب چشمه حیوان گشوده مستی و خو اچکان و گریان گشوده مضمون نهان مدار که عنوان گشوده | |
| غزل ۳۳۱ از دیوان | فریاد رس مرا و ز فریاد واران نشن قصه و که هر شبی ز روی افغان گشوده | شعره |
| من بهر تو بلیده و دل حسنه ساخته شانه چرا بموی سدت و کاتره باد مایم خسته کرده دل از بهر جوان من چون نیم ک سنگ نه و خانه درین آتشخور است مرغ دلم خوش پرده است | م م م م | وز من تو خویش را هر یگانه ساخته بر فرق آنکه بهر تو این شاه ساخته مسجد خراب کرده و تخته ساخته سنگ ملا مغم سگ و دیوانه ساخته کایزد بقبض قوتش ازین نه ساخته |

| | |
|---|--|
| یاران کہ در فسانہ راست کنند خواب چون ناز شہ پانہ عاشق کشند بہت مردم چہ ہنر فاست خج شراں آہل ہنر | ۴۲ یخوایی حرا سہ افسانہ ساختہ در طرب کہ عجب ترا نہ منستانہ ساختہ کارا نگاہ خویشش پویانہ ساختہ |
|---|--|

| | | |
|----------------|--|---------|
| غزل ۳۳۰ از قول | خمس و ز شادہ آوز بون گشت عاقبت ہر چند خویش عاقل و فرزانیہ ساختہ | خج شراں |
|----------------|--|---------|

| | |
|---|---|
| ز سپہ در آندہ دور و در نہ ہبا کردہ چہ پیش ہا کہ برہ ماندہ بہر آمدنت نوغیرہ دیدگی من نگ کہ ہر بارے ہر سدا ز تو کیسہ گر چہ از کرشمہ حسن جان خسریہ دلم از قویہ سدا و امل | یہفتہ جان و بتو جای خود را کردہ چہ دید با کہ سمست دت بنیر پاک کردہ غبار خنک تو دور و نیزہ از ہبا کردہ قصاص میکنم و بر گناہ نا کردہ ز غیرہ بہر زمین بوس پاوشا کردہ |
|---|---|

| | | |
|----------------|---|---------|
| غزل ۳۳۱ از قول | دعای خمس و جزویدن جمال تو نیست بہ پیش دید با کہ ہر چہ نیست از دعا کردہ | خج شراں |
|----------------|---|---------|

| | |
|--|--|
| نی گل کہ چین در بنات تنگ گرفته ن سو شکی حسیگر لا از بنات و دست نظر ز ناہم سہن نہ | از خون دولت پیریت رنگ گرفته کز آہ من آتش بدل سنگ گرفته تن و اودہ بستی و عنان تنگ گرفته |
|--|--|

| | | |
|----------------|---|---------|
| غزل ۳۳۲ از قول | از سوزن رنگار گرفتہ بشتاسد بیس کوتم گرہ نہ رنگ گرفته | خج شراں |
|----------------|---|---------|

| | |
|--|--|
| بہ چشم من ہر روی تو نہ یاد کردہ دول آہ کہ نہ نہتہ بہر تار سیرا ہن ترا | اندر انوش خوش شرا کہ نہ نہتہ گلشن کردہ تو چنین ناز کہ پندارست این کہ بزن کردہ |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>بهمه تن مایه شادی و جام پر بزم رض کردی بر من آن رخ ناز و انشد خون چشم بچ زدن بر گردن من خون من در گریخت هر شبی تار و ز میسورم گدازان میجو</p> | <p>جان من ده کاغذین جای چسبیدن کرده یارب آید پیش چشمست آنچه بر من کرده غم مخور چون بختین صد خون بگردن کرده دم مده چون سوزش من جگر و کوشن کرده</p> |
|--|---|

| | | |
|---------------------|---|-------------------|
| <p>غزل ۳۴۰ یوان</p> | <p>دوست میدارم ترا با آنکه بهر خوشی تن عالمی بر خسر و بچسپاره دشمن کرده</p> | <p>مستطیع شعر</p> |
|---------------------|---|-------------------|

| | |
|---|--|
| <p>اے رفیق و ترک من بدنام گرفته باز آمده تا خبسی و بسوزی خونم مخور اید و دست که این باد غم آرد وزوان دل از شاه بگوید که بگیرند دشنام کرم کرده تو دیر و شب از پیشش حیران بنده دیرینه خود را هر چه دوزخ از عشق و بیا دوزخی از عشق</p> | <p>وز دست و فای دگران جام گرفته در شور میا و در دل آرام گرفته چون دید توان آن رخ گلخام گرفته من گیرم هر موسی ترا نام گرفته من لذت آن گفتن و شناسم گرفته گردل شدت ای کافر خود کام گرفته کو همد چون سوخته رحمت نام گرفته</p> |
|---|--|

| | | |
|---------------------|---|-------------------|
| <p>غزل ۳۴۱ یوان</p> | <p>ای گل زدن این خنده ز نالیدن خسرو سازنده بود بیل و در دام گرفته</p> | <p>مستطیع شعر</p> |
|---------------------|---|-------------------|

| | |
|--|--|
| <p>همه تو در دل من مانند جان نشسته من باه و چشم گریان پیوسته در فرقت گردن چک ز دیده زین نهضت عالمی است یکه شب بکلیه ماگر گدازد به یونی</p> | <p>همچون منت بهر سو عهد نا توان نشسته تو شادمان و غم با دیگران نشسته تا کی توانست دیدن با این و آن نشسته گرد فراق و محنت برخاسته نشسته</p> |
|--|--|

| | | |
|--|--|--------------|
| بخرام سبوی گلشن تابعدار حرف برین آیا بود که چنین رون مستی بکام آشوبیت | بلبل رشوق رویت نازک انگشت شسته از دشمنان بریده باد وستان شسته | |
| غزل ۴۲۱ از دیوان | از گور و سنگار اعترافیت تا که خسته از بهر پای بدست برستان شسته | شعر |
| غمزه را غارت ایمان من آموخته طره است لب شکستی و بلند دایم جای چشم کنی دهنده شوم کفشی جان بیازی ببری از من باز مدهی چه کنی از غره سحر از پی خسته هر دم | غمزه را عشق جان من آموخته این شکست از پی ایمان من آموخته آتش نازک درون طوفان من آموخته این چه بازیست که چربان من آموخته این علما تو زیوان من آموخته | |
| غزل ۴۲۲ از دیوان | روایت پای تختانی | یقینیه شعر ۶ |
| مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی بطره است شنا بندی بنجده پارسا بیانی با بر و فتند انگیزی بنگریم عالم آشوبی دعای بد بخوانم کرد و لیس کن این قدر گویم طبیعی با هر جان نانو انغم غم خود خردی | ازین دیوان بدستی و بدخوی و نادانی بنغمه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی بیلا آفت آبادی بکاکل کافر ستانی که یارب بتلا گردی چون رشو و بجرانی رنگین جان و هم زیر انجی از زم بدرانی | |
| غزل ۴۲۳ از دیوان | کنون یاد شراب و شاد دوستی و قلاشی گذشت است آنچه خسرو را سری بوست و سا | شعر |
| کج کلام است گز استگ قبا می کیست زیر کلاه نیست در تیراکرت کشیده سر | لا چه گرا و دلبر عشوه نمایی کیست بسته بچاکی مکر حبت قبا می کیست | |

| | |
|--|--|
| <p>مرکب ناز کرده زین اوده بفرقه تیغ کین سینه بند حبای تو دیده بزیبای تو تایخ خود نموده غیبان تنم بر بوده خانه جان آهی بری دانه دول بهیچو</p> | <p>ساخته آمده چنین ناز بر اسست با همه در هوا ای تو تو به واسست مشتش من فرود و مهر تر ای کیست نیک بلند می پر می مرغ زبانی کیست</p> |
| <p>غزل ۴۴۰ نظایر</p> | <p>قصیده و خسته را سخن لبسته شد از تو در دهر طولی شکرین من نغمه سراسر کیست</p> |
| <p>نامردم ست هر که در نیست مردی مردم نه چو نقش بد اندر نهما دوست ده کین چه کویت که در شاه راه شریع عمرت روان چو آب تو معمار قهر خاک شرع که بهر مال شوی بنده نران چون بدگنی بدی که گویند از ان مرغ از برگ زیر باد کن دل من به بلخ امروز باز گونه عزین فعل رخسار بخش</p> | <p>خود می که بوش نایب سیاه دشتن بهر می دیوی که جامی کرده در اندام آوی با همه هزار مرتبه بهر بنده راه تا آب چشمه هست چرا در دهی چون بنده خدائی و فرزندان آدمی چون هم توئی که در حق خود در شکلی ای بلیله که بر سر گل در ترس فردا چو زیر خاک لکد کو سبها هر ترس</p> |
| <p>غزل ۴۴۱ نظایر</p> | <p>از تست بی نمازی به خسته و دلا کو مرداری او فتاده بچه بلک در سنه</p> |
| <p>بهت نهامی مراره اگر بدین نتوانی گهم نوازی و گاه به بران که تیغ برانی نابا وئی بوسه دهم اگر بدی جان</p> | <p>بهر کش سنگ خود را اگر کین نتوانی مرا دست چنان کن اگر چنین نتوانی من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی</p> |

| | |
|--|---|
| <p>پس از آنکه شنیدست و تابروز مخفته بگوئی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا دلا بکش بلند آستانش دامن دعو</p> | <p>که تو شنیدن این ناله خزین نتوانی مرا بر هر گس کش کن نگبین نتوانی که تو چو او شدن ای برگ یا سیمین نتوانی که خاک فتن آنجا پاستین نتوانی</p> |
|--|---|

| | | |
|-------------------------|---|----------------|
| <p>غزل ۴۴۰ از دیوان</p> | <p>نخست از سر جان خیر خشم واپس آنگه باشکار بر وزن گراز گمین نتوانی</p> | <p>چون شعر</p> |
|-------------------------|---|----------------|

| | |
|---|--|
| <p>تو خود بغمزه سر سر کشیده و نازی به تیغ بازه مرغان مرید خون حرا شب آمدی و نگفتم کس می چه کنم حدیث حسن کس را بعد تو نرسد از آن شدت لکد کوب بلبلان سر چو جان بپای تو اند ختم خیال نگفت</p> | <p>چه حاجتست که با ما کرشمه سازے که نیست رختن خون عاشقان باز که بوی زلف بهسایه کردن غمازے ترارسد که نگار بحسن ممتازی که پیش قامت تو میکانفسر رازی که من از آن تو اتم تا تو دل نیندازی</p> |
|---|--|

| | | |
|-------------------------|---|----------------|
| <p>غزل ۴۴۱ از دیوان</p> | <p>رضا بگشتن خود داد خمر و کز لب بزنده کردن او چون مسیح پردازے</p> | <p>چون شعر</p> |
|-------------------------|---|----------------|

| | |
|---|---|
| <p>شتر بانا دمی محل میارایے نهادند آشنایان بار بردل روان شد محل جانم بدینال ندیدم ره چو غائب شد از چشم تو ای که گشت رشته آب حلتست</p> | <p>رمان تا بهوسم نادر پای دلم فست و بارش مانده بر جا جرس مینا لدن می کنم دای غبار تختیان باد پیکارے و او آتش من امیر مرغ خنای</p> |
|---|---|

| | |
|--|---|
| بنیاجانان کہ چشم گشت تاریک دلچون ہجرہ او شد بکوشش | سہ محل نشین این پروہ بکشای کہ جان ہم پر سد تعجیل منہاے |
| غزل ۹۴ از دیوان | رسید آن کاروان خمس و بمنزل تورہ می بین و روبرقاک میسای |
| غزل ۹۵ از دیوان | وی موزن تو بفراورسی میمانے کہ ز فریاد و بستاناں برسے میمانے زانکہ اسی سر و بیالای کسے میمانی حردن اینست کہ در سینہ لسی میمانی ملاقم نیست اگر یک نفسے میمانے عاقبت بستہ بدام ہو سی میمانے |
| غزل ۹۶ از دیوان | آہ سوزندہ چہ سرا دوز تو بر نازد خمس و اچو تو نزاری بخشی میمانی |
| تو میروی و بنظر اے تو چشم جہانے بکشت خال ز بالای ابرو تو جہانی در ابرو تو نہ یکدل ہزار پیش فرود بر ہمنان چہ پستند آفتاب فلک را سلام سنبل مرغول ہند و آئدیم برخت آب رخ بیدلان بجا کہ راو | گو کہ آگے از عاشقان و شاد بانی کہ زیر دست قنادش چنان بلند کیا ہر بین ز دل غول کیست آنکہ بود شفا مگر کہ ہند و مار اندیدہ اند زمانے کہ ہست ہر خمی از موی او شکنجہ زجانی چہ کم شود کہ اگر ترکستد با طفت زمانی |
| بخایہ چہ ان خمس و صبور باش کہ ہرگز | |

| | | |
|--|--|----------|
| غزل ۱۰۱ از دیوان | درب نیایی با حسن تنگی بسته دمانی | سجده شعر |
| ز نظر اگر چه دوری شب و روز و زود و دیر منم و شبنم و کشتی بخراشهای جبران جو یا اختیار خاطر منم عشق برگزیدم من اگر پاک گردم تو چه التفات داری و خیال بر دو چشم منم یکی هزار است چمن انجمن نهند تو مگر بهشت باغی | ز وصال شربت ده که بسوخته ز دوری که غلیم دور ماندم ز لادیت صیوری ز جفا هر آنچه آید یکش کنون فروری که ز غفلت جوانی بگرشته غم دوری که تو هم ز دولت او شب روز ز غم دوری بشر انجمن چه باشد تو مگر بری دوری | |
| غزل ۱۰۲ از دیوان | شب فراق خسته و چون چراغ سوخت آخر شبش رجه تیره شد چون چراغ او تو دوری | سجده شعر |
| ای فتنه ز چشم تو نشانه مونسیت بزلان تو که صده باد من با تو بجز نظر ندارم بوسه بوسه کند و لیکن گر لب نبودم از حدیثی گر میکشدم طیب بدخو اے زلف در و پیچ ز نهار | بالاے تو آفت بهمان بر بادند احسان و مان حاشا که به بدبری گمان خشنود نمیشود بجای در دل ندی کم از زمان بگذار سگ و استخوان کاز رده شود چنان میان | |
| غزل ۱۰۳ از دیوان | دل کم گریست خسته و آن کیست کز گمشدگان و بد نشانه | سجده شعر |
| پسر او ناز نینا بگرشمه گاه گاه | اگر افتاد افتادگان نگاه | |

| | | |
|--|--|------------|
| <p>ز غمت کجا گر نرم که جهان گرفت شرف هلاک مارا بدو بوسه جهان توده چو فغان کنم بکویت ز علی اللهم چه بچ نکنه تو راه کوته بر ما دهر زمانه بامید با تو مارا چون زلفت هیچ کای چو دراز بود مشب که خیال بر آمد سیک بهم نشینان سخن تو دوش گفت</p> | <p>ز تو ستم نیست مارا که اگر بود نپاسه که اگر امید باشد بر نیم چند گاسه در شنه تھی نباشد ز نفیر داد خواهی بفنا هم نماید اجل و دراز را می پس ازین چو نا میدان من و گوشه و آبی بد مید صبح لیکن چو بسیر سید مای که تو دیده فلان را بسیریت کج کلاسه</p> | |
| <p>غزل ۸۵۴</p> | <p>بخواب گفت چشم و تو کجا رسی بوصلش نظری بر دور میکن بجمال پادشاه</p> | <p>شعر</p> |
| <p>بسیار باشد ایجان همچون من غمین تا دست و پانها وی حسن اندیم گرد جهان بگردی از جور خود نیایی از شب روان کویت هر گوشه و آبی شمشیری از خیالت و ز ماسری و جا پوشیده ایم بر دل مشکین زره زلفت زنبور دار به بستی در خون ال میانرا در شهر بند عشقت دانی که کس نداند</p> | <p>ناز سے کہ میکشم من از چونتو نار نیستی پای بدامن اندا دوستی در استیغی بی آبدیده خاک کی بے خون دل نیستی در بندوان چشمت هر غمزه و کینے زناری از دوزلفت و ز مادی دینے کز گوشهای چشمت ترکیت دکنی زان لعل و لنوازم ناداده آگینے قدری چو من عزیز می جز چون غمینے</p> | |
| <p>غزل ۸۵۵</p> | <p>شبهاست بند چشم و کز پا نمی نشیند روزی نشیند آخر یا چون تو هم نشیند</p> | <p>شعر</p> |

| | |
|--|---|
| کرمه کردن تو وقت ناز و بد خوئی چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد جز از تو روئے دگر کس نکونم بینم بجوشه پیش مرا تلخ سے کنی هر روز فتاده ام بدرت حسانان ریاکو اگر پیش تو از بند کس بدی گوید | بمنور که نو کند کنون لباس دلجوئی بوقت صبح که روی چو ماه می شوی که دیگرے نبود خود بدین نکور وئی مکن که خود شودت چمنین به بد خوئی رمان از من بی خانمان چه میجوی بدو گو که تو بارے نکونم گوئی |
|--|---|

| | | |
|---------------|---|---------|
| غزل ۸۵۴ دیوان | بسیا تو در بر جسم و بیغم از دل و بشادی دل آنکس که در بر ادبی | چند شعر |
|---------------|---|---------|

| | |
|---|---|
| ایک بچشم تو بسیارم ہے گفتہ از مات فراموش گشت عالم غم بی تو مرادوست بے غم از عمر توئی شاد است این دل پر پیش کہ خلع کنم ہست درین درد منجستہ را | یک نظر آخر بچمن در ہے کاش فراموش شوی یکدی لیک دولت را چغم از عالمی شادی ہم کس کہ نزار و غم وہ کہ نزارم بچسان محرم مرگ سزاوارترین محرمی |
|---|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۸۵۵ دیوان | برمن اگر گریہ نے آیدت دام کن از دیدہ چشم فرنی | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|---|---|
| چہ بد کردم کہ از من بر شکستہ روان شد اگر یہ تا گیر و عنایت مرا در طعنہ صفائی فکدی | ز غم در میان مان شکستہ گذشتی و عنان را شکستہ بسنگ ناگمان گوہر شکستہ |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>تم خسته و خنوم نوش کردی دل مرا خرد بشکستی ز جهان نگویم زلفت کان در دیر را بشکستی این که دین آغازید چه بانگ پای بهیست این که در چراغ خور دس و سبک شسته قوی بجنازه را در شکسته نکو کردی که پا و سر شکسته چه ناز است این که کافری شسته نوا و حلق خستیاگر شکسته</p> | |
|--|--|

| | | |
|-------------------|---|-----------|
| غزل ۵۶ - از دیوان | گره محکم زدی بر جان خسرو که زلفت غنیمت را بر شکسته | چین و شکر |
|-------------------|---|-----------|

| | |
|---|--|
| <p>شکسته طره تا در سر چه داری کج کرده از بهر آن رست مسلمان کشتن اردو بدست ر بودی یک لفظ جان کسان را دری چون دغ شد ابر نگود مگر من گفته ام از تو صبوری گرم دیوانه خواهی داشت در قتاده سوخته بر خاک رست</p> | <p>بگویی کیسند با چاکر چه داری که خون ریزی دگر در سر چه داری بکش بسم الدای کافر چه داری چو بردی جان دگر دلی چه داری چو دشمن کرده ابر چه داری دروغی گفته ام باور چه داری میان بر بسته ام بر هر چه داری چه بینم خاک و خاکستر چه داری</p> |
|---|--|

| | | |
|-------------------|---|-----------|
| غزل ۵۷ - از دیوان | بر آب دیده خسرو بختی شدش خون خشک چشمش هر چه داری | چین و شکر |
|-------------------|---|-----------|

| | |
|--|---|
| <p>ای گل مهن تنگ همتنگ شکر چینه ما را تماشای معانی نه خود کن</p> | <p>گل با تو نمی ماند در حسن اگر چه چون سبزه بر آوردی اگر گل تر چینه</p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| دو روی که ز آه من بر ماه ز روی شرب تا بلخ رخت دیدم گل باد بچشم من گفته که کمر بندم در رختن خوش است گویم غم در دم بین گوی که بهتر است | در روی چو ماه تو هم کرد از چرخ کز گل و بستانی آرم بنظر چرخ باری ز پست بستان داری بکبر بست زلف از خوی زین هر دو بهتر |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|----------|
| غزل ۹۹۰ از دیوان | زان غم که فرستادی کرده دل خشمش جان منتظر است اینک گریست و گریزی | چند شعره |
|------------------|--|----------|

| | |
|---|--|
| لعلست چنان بال لب یا هست ز جان چرخ بنشین که غمی نیز و یک سوز یا لایت من پیش درم از تو تو غم خوری از من خنده زنی از خدا هم قند می زد پای تو بوی طلبم گوئی لب می ندیدم و سلم تو نمیخواهی زانم بزبان داری | رویت ترا یاد میا خود به ازان چرخ شده پیش توکی نیز و از سر و روان چرخ آری نبودم را از خنده گریه چرخ یغی که از یار گفتن نماید بدان چرخ گریه نه خواهی داد باری بستان چرخ از عشوه کشش مارا گریست چنان چرخ |
|---|--|

| | | |
|------------------|--|----------|
| غزل ۹۹۱ از دیوان | خدا هم بقیس و بستی و جاد و دیکت باید اینک نزل خسرو بر گیر و بخوان چرخ | چند شعره |
|------------------|--|----------|

| | |
|--|--|
| سهر چه آری بر سینه انداخته یا میسر و اگر و غم و کیش را و کاندانم بر که خواهی ارد از ان زلف و دمان چرخ سلیمان کن و کج بز این کافرت دارم دل کافر ترا ج خود مرا رخساره زین شیشه بزمین و بر منده | رنجی دار که از هر دو جهان داری همین دار بیت تند میرانی ندانم با که کین دار ایم دیوت و غیر فغانست و هم انگشتن دار بزناری بدل کردم می اسباب و عذاب مرا جان آفرین باید چو تو دل آفرین دار |
|--|--|

| | |
|---|--|
| نرا چون آب حیون رو و شایق پیش تو سرور بران عزم گیرم ساعد سیمین تو یکدم خط سبز از پر طاووس بیساز و بکس انت | چو سوم از چنان ولی که مارا انجمن داری بمن دہ اندکی زان گل کہ اندر ستمین داری رنا کن تا نگس راند کہ در لب نگین داری |
|---|--|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۸۶۲ دیوان | لب شیرین بچشم دہ مباد اخط فرو گیرد شکر در کام طوطی نہ کہ زراغ اندر کین داری | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| دیوانہ شدم زیار بد خوے دل بردن عاشقہ انت پیش باجد ترشش تن چو مویم پرسند نشان صبر و گویم خدا قسم بدرش دم بصلہ او گر چہ کہ سوز من نہ بیند ساقی بزکات می پرستان اے دیدہ لبسوز من بچشای | بیگانہ ترست آشنار دے من جان نبرم از انچنان خوے ور بافتہ گشت موی در موی گامی دوسہ از عدم درون سو سوزم بشر پای خود دوران کوے بازی رسدش زوای من بوی از من بد و جرم نہ فرو شوی کام روز ترست آب و جوی |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۸۶۳ دیوان | خشم و چو بونیک گوی انت یاد آرد از بکفت بد گوے | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|---|---|
| سلام خدمت مای صبا پیار بگوی برفت قوت عقل و نماذ طاقت صبر ز خون دیدہ ہمہ دست من بکار گرفت ہزار جوشیدم ز غم کہ نتوان کفت | فغان وزاری و بلبل بنو ہمار بگوی بگوی حال من اور از نینار بگوی مگر کہ دست گیر دمر انگار بگوے یکے اگر بتوانی از ان ہزار بگوے |
|---|---|

| | |
|------------------------------|--|
| اگر زبسته فراموش کرد یادش ده | وزین دوسه سخن از و چه یادگار بگویی |
| نزل ۸۶۴ از دیوان | حدیث چشم ز دور یا گوے وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب کنار بگویی |
| نسخه شعر | <p>تا داشت دلم طاقت بودم بشکیدیائی سرخیج صبرم را پیچید و برون شد دل در زاویه محنت دور از تو چو مجبوران صد بنج همه بنیم امی رحمت جان از تو شبهانم و اشک و زخون همه بالین تر لر از برون دادم دانی که زنجویشی</p> <p>چون کار بجان آمد زین پس من و دوسه ای صبر مین بودت بازوی توانا من تنها منم و آه از غم تنهائی از دیده توان دیدن چیزیکه تو بفرمائی عشق این هنرم فرمود عیب نفرمائی دیوانه بود عاشق خالصه من سجدائی</p> |
| نزل ۸۶۵ از دیوان | پس در که می ریزد از چشم تر خمر و کز دست برون فکش سر رشته داناائی |
| نسخه شعر | <p>هر کس را هواے سیم وزرے هست در خون زگریم و چشم شیم ارتاقیا مست چه پاک تو بیک غمزه بشکنی گر من هر که جانیش هست و جانان نیست بهر من گر حسان شود چشم پند گو یا ترا چه در کند خورش صوفیان شکر باشد</p> <p>من سکین و دایم سیمبرے چون کریم بدست بدگرے که ز روے تو ام بود سحرے کشم از عقل و جان و دل حشری اوند از دوزندگے اثرے که زیارست یار پیشترے ز جسم پیکان بسینه دگرے نقل میجو ارگان بود جگرے</p> |

| غزل ۸۶۶ از دیوان | ہم کس ذوق خوردے گیسو ذوق غم گیر خسرو اقدار سے | چھپو شعر |
|--|--|----------|
| اسے خدا شکست زلف ترا زیر ہر نغمے گر گہ بنا دشانہ کن آن زلف را مگر مولی شدم ز ہجر تو گر گوئے نیت از رشک آن کہ در غم تو گردم شریک گر جان برد تو پرستش بپا یم میا افسوس مردم مخور اسے پاؤ شاہ حسن چون در دو کشتہ در دل من یا دگار نیست گر بے تو در سبت بر ندم زخم ز آہ | وز در ہمیش ماندہ ہنر گوشہ در ہے دلہا سے دیر ماندہ برون آید از نغمے کاین از پے منت نغمہ لبہا لے مے میرم و غم تو نگوییم کھڑے ترسم کہ در دل آیدت از دیدنم نغمے زیر آگہ اسے مردہ نیز زو ہما کتے روز سے مہار در دمر اسچ جہت آتش در ان بہشت کہ گرد تہنہ | چھپو شعر |
| غزل ۸۶۷ از دیوان | نبو اسبب کہ مہر گیا را بد از زمین ہر جا کہ از دو دیدہ خسرو چکدے | چھپو شعر |
| بہار بچپن خرم مرا آوارہ دل جائے یسو سرو پا در گل روان شد خلق من آنم ز ہجران خون ہمہ گیرم ز دیدہ جز گیاہ غم بکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک نغم بخاری کہ جفایت میخورد رسیدنہ خرمندم کیا پ خام سوزی را حریفی چاشنی آہ اگر زیر وز پرشد ذرہ گویشو حیا بست این | من کج نغم و ہر کس بی اغی و تماشا لے کہ خواہم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی چنین ابری معاؤ اللہ اگر بار دہی جان بیا نظارہ کن بارے جمال جان سولی اگر انخل با ایت نمی از زم خبر ماندے کہ از سوز جگر و تہی چوین بخت است سودا کہ یاد آرد لے خوش بشید از بی در پای | چھپو شعر |

| | | |
|------------------|---|-----|
| غزل ۱۶۸ از دیوان | تو اسے قاتل کہ از چشم من سر و سامان چھوئی رنا کن وجہ و میجوی ز بندنی و کشیدانی | شعر |
|------------------|---|-----|

| | |
|--|---|
| مراد دل با سیکے ماندست بجائے ہمہ کس ز آتش بیگاہ سوزند بیای ز راع کلین آن استخفاف مزن طعنہ پریشان نیم بگذار مہ دجیز شید گوبر بای نمودش ز نشأت کار من جانی رسیت | کہ روزی ناپید از کویش صہائے من سکیں بدایغ آشنائے کہ برو سے سایہ انداز و ہمارے کہ عمر سے رشتہ بر باد دی ہوائے کہ مہم شاد پایا دایم جانی کہ ز مردن سے نیم پیغمبر و اسے |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|-----|
| غزل ۱۶۹ از دیوان | مرتیفت نیم خستہ ویش از ان نیست کہ گیر دو دامنک پہ ان من گدا کے | شعر |
|------------------|---|-----|

| | |
|---|--|
| دو چشم مست تر اندیش از جہان خبر ہے تو داری انچہ پری دارد از لطافت لیک دلہم ہر دے تا دیگہ سے در و زود متاع حسان کہ ہر دو جہانش نفرینم چنان بروی تو مستغرق کیادیست در ان زمین کہ توئی پاسے را بغرت نہ کجاست بہت دور افتادگان فریاد مرا کہ آبلہ شد پاسے دل ترا خچہ نگاشت خوشدل عاشق بزم بہشت | کہ اشتر لیست از ان نہ دایم ہر جگر ہے چہ فائدہ کہ تدارکی نہ مرد می قدر ہے در پنج باشد بر جاسے چو نتوی دگر ہے اگر تہی طلبی را سیم سبک نظر ہے کہ بر فراز فلک ز ہر راہینہ یا فر ہے کہ زیر ہر کف پائی و نہ است ہر ہے کہ عمر رفت دنیا در زنگان خیر ہے کہ در و ایتہ خوبان نکر وہ سفر ہے چہ دایم کہ تو را ہر و دل شکر ہے |
|---|--|

| | | |
|--|--|-------|
| غزل ۱۰۰ از دیوان | بیوسے از قبل خسرو ہشتا نشای باد اگر در آن سر کور و زری افکندت گذرے | شعر ۵ |
| بیکار دے باشد کور انہو دورے زوئے کہ عشق آید حبانم بغدادی بود شبہا ستم و شمعنی ہم سوختہ منجم بود شد وقت گل و روزی فریاد کہ شبستے | کابل فرسی باشد کروئے بجمد گر دے خود جان نہو شہرین بازوق چنان دے کہ مرده و گہ زندہ آہے و دم سردے پیشیم چو گل سرخی پہلوے گل از مر دے | |
| غزل ۱۰۱ از دیوان | گفتم کہ غمت آخر تا چند خور و خسرو خندید کہ عاشق را بہ زمین نہو دورے | شعر ۴ |
| ہمید نہو در چہ مر ایک نظر از دے دل میکشد م جانب آن غمزہ ہنوزم دوش از دل من یاد ہیکر و خیش پڑ مرده مباد از چہ خورد از جگر م آب در کشتن من عیب کنندش ہمہ لیکن من داشتہ جانرا بعد فسانہ شہب از موی تو بر پائے ملائک نہد اشکال دور از تو مراد و کر کنند از تو دو گویم | ہم دید کہ بسیار بود اینقدر از دے ہست از چہ کہ صد تیر بلا و جگر از دے کان برفہ کجاشد کہ نیا مدخرا ز دے آن شاخ جوانی کہ نخور دیم برا ز دے گر عیب نگیری چہ خوشست این ہنر از دے وانکہ ہمہ جنبیدن باد سحر از دے حسنست کہ گسست خیال شیراز دے دور از ہمہ کس بود تو انم مگر از دے | |
| غزل ۱۰۲ از دیوان | پسند کہ میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خانہ ہست نہ بندند از دے | شعر ۶ |
| گر تو سیمین سرور اشکل سرفرازی ہی | بندہ را بانا کہ بلبل ہم آوازی ہی | |

| | |
|---|---|
| بہر مردن شتم اینک ساخته تاکہ ہنوز آب چشم من کہ شد نماز حال برنجون داد این سہم بدہ کز زیر پائیت و ماند بت پرستی و لم بسیار شد قوت اگر | ز گیس پنجوی، اعلیم ہد سارے دہی کسوت لعلش ہے شریف غمازی دہی چون بھفت عاشقان اور فریازی دہی تیغ کافر کش بدست غمزہ غازی دہی |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|---------|
| غزل ۳۴۰ از دیوان | یار در دل خسر و اد جان ہم آخر شاید آنکہ پادشا را با گد اخسانہ بانبازی دہی | چند شعر |
|------------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| فسون چشمش از خود ہم بہ بستی اگر بودی چشمش مردی کسچ ور از خوبان باسان ل شکر سرد خوش آن وقتے کہ گاہی از سہرا موزن چند خوانے در نمازم بتاگر گویمت حبا مہم وہ ز تو یک غمزہ و ز عشاق شہرے | چرا چشم خنیں در خون شستی بدنیسان در پردے مانہ بستی ز آہ عاشقان آتش بہ بستی بدیدی سوے ماو بر بستی چہ میخوای ز چون من بت پرستی مگر این بیدہ گوئی بستی ز تو یک تیر و ز عشاق شستی |
|--|---|

| | | |
|------------------|---|---------|
| غزل ۳۴۱ از دیوان | رخت را کاش چشم و سیر دیدی کہ مردی و زنا دیدن برستی | چند شعر |
|------------------|---|---------|

| | |
|---|---|
| گرماہ تو از مشک تر آلودہ نہ بودے وز لہنت ترا شانہ فراہم نشانہ دے ز آنگونہ نخوردے غم تو خون دل ما در گیس مست تو خبر داشتی از نا | دلیسان دل من خستہ و پا لودہ نہ بودے یکدل لب کوے تو آسودہ نہ بودے گر غمزہ خو نخواست تو نہ بودہ نہ بودے خو... خورون ماہر تو بیوہ نہ بودے |
|---|---|

تو امان رخ گمش را داشتی

| | |
|---|--|
| پہلین آئینہ و خود در صفت کن دل از نینسان کہ سے نالی بران در | حدیث زہرہ و سر راچہ باشی گدایان شبانگہ راچہ باشی |
| غزل ۴۰۰ از بول | چو سویت قمر و انشد فلان گوش بلویش نالہ دودہ راچہ باشی |
| من با و نخواہم کہ در دہر چو تو باشی لے دولت مرغی کہ خور و برز تو مایم گر خلق بیازار سو دخواہ لیستان گر جلوہ طاؤس چو روی تو بینم تو داغ جگر با چشمناسی کہ ہیست پروانہ کہ حسان رہبر شمع فدا کرد آن بہ کہ من سوختہ پیش تو شالم | تا از تو شبی نرسانہ بدمانی کز دور خرابیم ہوسے چو تو بائی ما از رخت نیست دگر سوی مراغ در کوی تو از ریم بجانے زبانی جز از مے گلزنگ بد امان تو داغ در شمد خویش از تن خود سوخت چراغ زیبا بنود پیش گلے بانگ کلائی |
| غزل ۴۰۱ از بول | ماند ز دل خستہ خبر گرچہ کہ خستہ و از گریہ دو اندیشہ و روز الاسی |
| اے رفتہ در غریب باز آ کہ عمر و جانے در راہ تو بمیرم در چہ ترانہ بینم ز انجہ کہ رفتہ تو نفرستی ارسالے رفتہ و آرزویت برب رسید جانم از ما چو آتش نمایان برداشتند دل را اے صاحب ملامت خفتہ بختی | یا خود چو عمر فرستہ باز آمدن ندانے باری خلاص یا ہم از تنگ زندگانے بر دست باد باری از خاک و نشانی مانا کہ زندہ یابی باز آے اگر توانے اے جان دور ماندہ تو ہم بہر گرائی تو در شب سلامت حال مراندانی |

| شعر | زمین بخت ما بسا مان کا می نیافت خسرو بر یاد آرزو شد سرمایہ جو اسے | غزل ۱۰۰۰ |
|--|--|-----------------|
| <p>در پیچ و چرخ زلف تو چیدہ چون شد عالمی زیرا نباید ناگهان خونی چکد از ہر نغمے اسے آفتاب استین از صدق اخروم ہے یک خندہ تو لبس بود شربت بر آرد نہی ریشک آیدم کا ز غمت انبار گرد محمد ہے پیوندم از خون جگر ہر دم غمی را با غمے</p> | <p>بہر کشاد عالمی بکشا ز زلف خود خنمے ولہاست در زلف لبی کہ شانہ لیک ہستہ چند از خیالت ہر شبی صبح در غم بزد در ہم شدہ نام ترا سگ ویم و جانم بلب بانویش گویم را تو لبس سوزم و دم در شرم غمات آید پی پی پی در گیسلہ آن سلک غم</p> | <p>غزل ۱۰۰۰</p> |
| شعر | تخلہ و گرفتار تو شد چون ہست چشمت ناتوان گرد دست آزاد کن بیچارہ مرغی پرکے | غزل ۱۰۰۰ |
| <p>کہ گوی آن سیم تازہ زان گلزار میں اے سہری از میں بیامی آن فرشتہ کار میں اے بیابسم اللہ از فرمانی از دلدار میں اے ولیکن دست میدارم کہ شکل یار میں اے تو چو نی ایکہ جاندار دل غمخوار میں اے درا ای محتسب گرفتار با زار میں اے تو خواب آلود تو جوانی کہ پاس کار میں اے کہ کیدم پای نازک بردل افکار میں اے</p> | <p>مگر اے باد نوروزی گذر بربار میں اے اگرچہ یاد نادر و روزی از ما چون رک آہنجا حر از زندگانی تو بشدای مرگ میروش مدان کہ سر و کوسن تو حیران ماندہ ام در تو دل آزرده من بکار از غمخوار گے خون شد کلاہ صوفیان را جام می میسا زو آن ساقے من و شہباز و ہجر و پاسانی از سرم بگذر مگر این سوز نشیند توانی مردے کردن</p> | <p>غزل ۱۰۰۰</p> |
| | زبانی خسرو اشکر غمت گرفتاری دزدنی | |

| غزل ۸۰۲ از دیوان | تو مست و ولایت کے گوش بر گفتار من داک | شعر |
|--|---|-----|
| من ندیدم چونتو ہر گرد لہرے از تو یک ناز و زنجیر بان عالی در زمین پنهان بماند آفتاب من ہرے دارم کہ در پایش شہم از کجا بر روزگار من فیتا و دست نہ برسید نام تابگرے از دو چشم روز و شب چار سو من کہ از خود بر تو غیرت می برم | مکش عا شوق گشتے غارتگرے از تو تیرے ورد و لہا لشکرے گر بر آئے با داد از منظرے گر تو در خوبی نداری ہمسرے چونتو سنگین دل بالائی کافرے آتش پوشیدہ در خاکسترے تا مگر ناگہ در آئے از دورے چون تو انم دیدنت بادیکرے | |

| غزل ۸۰۳ از دیوان | ہر کہ دید از چشم خسرو خون وان گشت ہر مہر ترن من گسترے | شعر |
|------------------|--|-----|
|------------------|--|-----|

| | | |
|--|--|--|
| صبا زلف ترا گروم ندادی در از در دل ما بودی آگاہ و گرد عقل گنجیدے جمالت حکیم ار عشق دانستی خود را دگر جا دید بودے ملک مقصود ہمایم دو دستے دہشت مارا ستد گر جان من غم داد باری | گرہ در کار نامحکم ندادی مشاط گیسویت را خم ندادے ورق در دست نامحرم نداد نشان سوی بنی آدم ندادی سیماں دیو را خاتم ندادی و گر نہ سوز مارا دم ندادی چہ سیکروم اگر آنخم ندادی | |
|--|--|--|

| غزل ۸۸۴ از دیوان | گرہ مار از گریہ نغمہ اندازے | تغذیہ لعل شمع شعر ۹ |
|---|--|---------------------|
| <p>نے کار گیت عشق بازی عشق کہ نہ جان دہند و دی مے آئی و مے چکد ز تو ناز نن غرقہ خونت سجدہ پذیر عمود و شان عشق رکشت زلافت کہ حدیث او درازست از سبزہ تو کجبار ہڈی بر یاد تو مے زیم دے جان</p> | <p>گو دل نهند بجا نگدازے بازے باشد نہ عشق بازے کز سہ تا پای جسد نازے کاین جسمہ نے شود نمازی چشم بکشمہ ایا زے آموخت شب مرا درازے این کافر و آن کشندہ غازے تا کے ماند بچارہ سازی</p> | |
| غزل ۸۸۵ از دیوان | خمس و چو نہاد سہ تسلیم بارے بکس ار نے نوازے | شعر ۱۰ |
| <p>سے بجام ارچہ بخون من سکیں دے و دجالت ز یک خستہ تو عاشق با زان لب سادہ گرم بوسہ بخشی کم از کم پیش صوفے گذر گر یہ خونین فرماے نگری در من و چون من نگرم بر شکنے خار و رست نہایتیم ہنسکندہ فراق</p> | <p>نوش بادت کہ شکر خندہ شیرین دے زانکہ در لب یک خندہ دو پر دین دے نظرے جانب این گر یہ رنگین دے تا بخون دست بشوید دلش از دیند این چہ فتنہ است کہ بہر من سکیں دے زان چہ سودم کہ تو در بر گل دیند</p> | |
| غزل ۸۸۶ از دیوان | ہمہ رازندہ کنے در بکشتہ خمس و را جان من این چہ طرفی ست چہ آئین دے | شعر ۱۱ |

| | |
|--|---|
| <p>پیش ازین من با جوانان آشنائی کر دی از دل خویش کشتہ کنون گوش نتوانم نہا زین دل چون فروخ از شمع مراد فروختی لیکن نفس شیرین ندارم یاد از دوری کران تو بہ داد این چشم شاہد بازو آن شاہد مرا ای خوش آن شب کہ از بہر گدشتن بہر دور خلعت تیخت ز خون بالیستی اندر گردنم از پی تو دوست میدارم غمت اور زمین</p> | <p>کاشکے زیشان ہم از اول جدائی کر دی آنکہ اول صفت خوبان ختائی کر دی وقتی آنز شام خشم را روشنائی کر دی بر جرہتہای جانے مومیاں کر دی ز انجہ من وقتی حدیث پارسائی کر دی در سر کوسے تو بہر دنا گدائی کر دی تا میان عاشقانت خود نمائی کر دی با چنان بیگانہ من آشنائی کر دی</p> |
|--|---|

| | | |
|-----------------------------|--|----------------|
| <p>غزل ۴۴۹ از دیوان</p> | <p>ساز با آلاست خشم و بر زشت در بانج ہجر گر گلے بروی ز تو بلبل نوائی کر دی</p> | <p>چند شعر</p> |
|-----------------------------|--|----------------|

| | |
|--|---|
| <p>ولا آن ترک را دیدی کنون سامان کجائی بخیل آن سواری لشکر و لہای مشتاقان نیارم گفت کش پا پس از من آسبایکن شد از در جدائی جان من صد پارہ بنگتا یکے باز آو در دیواری بانی خانہ خودین فدا می پات صد جان چون خراہی کوشی صدرا</p> | <p>نمیگفتم در و سنگر کہ خود را مبتلا بینے خوڑان ہیجو آتشہای لشکر جا بجائی ز من بہر گرد سر گوی خلیش بہر کرا بینے بہر یک پارہ جان جان من در جدائی کہ در ہر یک بخون من نوشہ باجر آبینے و گر جویند خون از شرم سکوشت پایبینے</p> |
|--|---|

| | | |
|-----------------------------|---|----------------|
| <p>غزل ۴۵۰ از دیوان</p> | <p>مرا گفتی کہ خسر و حال خود بنمای کہ گاہے مغافا اللہ کہ تو این درد بای بے دو آبینے</p> | <p>چند شعر</p> |
|-----------------------------|---|----------------|

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| <p>اسے بہجہ از داہرہ اسار شد حداد</p> | <p>شادی و دور و دست رخ کناہ و ناہ</p> |
|---------------------------------------|---------------------------------------|

| | |
|---|---|
| داند چگونہ باشد شبهای درویندا شبهای عاشقان را شمع مرا زبود خورشید آسمان را چون کم توان سپید از حسرت جمالت جفا نم ز پا در آمد گفته رنات کردم از خنجر سیاست | آنکس که خفته باشد بر بستر جدائے از سوز خویش بنید پروانه روشنائی بر خاک رقص میکند اسے ذرہ ہوائی اسے دستگیر جانہا آفر گویا گئے دل سوختی و جان ہم آتش برین گئے |
|---|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۹۹۰ ایوان | من آن نہ ام کہ باشد در ملک وصل امیدم بگذارتا بکویت خوش می کنم گدائے | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|--|---|
| رخ خوبت بچو ماند گلستان بہار تیروی در رہ و میگردد جان گرد مرث تبع بگذار کہ بارے حق عشقت بگذارم بمیدست این کہ سر کوی تو باران دو چشم شاد مانم بغبت گر چہ دل سوخته خون حمید آن چشم شدم گر کشد نیست ملا لے خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل ایکہ بیفانکہ پندم دہی آن روی ندیدی | چشم مست تو بد آن تر گس غنائی آسمان ہم بد آن گو نہ کہ گرد سہ گل باد بہار گر بر آنے کہ حق صحبت مارا بگذارے کز وفا خوش نیام کہ تو این تخم بکاری شاد باد اول تو گر چہ زمین یاد نیارے کہ نجویند ز ترکان بیت خون شکارے او چو مہمان نشود خانہ بصورت چہ نگار گر تو بنیش تو ہم گوش بدین پندار |
|--|---|

| | | |
|---------------|--|---------|
| غزل ۹۹۰ ایوان | آبگینہ ست دل نازک بپاقت خسرو بشکندہ کہ چنین گر تو در آگوش نداری | چند شعر |
|---------------|--|---------|

| | |
|---|---|
| بخرام ای سرور و ان کز باغ رضوان خوشتر در ہوشیاری مہوشی مرست غلطان و کشتے | دل دادگان خویش می کشم از باغ خوشتر چون موکنی شائے کنشی طرہ پریان خوشتر |
|---|---|

| | |
|--|---|
| چو گانت ملجوی از بهر برده هر کو از بهر با آنکه خوش باشد چمن از سر و سر چمن هر چند بنفهم لبر آتش نه برست این دل مرا گرچه جوانی خوش بودی تو ندانی خوش بود بادی چه بشد دل بین کانه گاهی منزل گوین نقش تو ای شمع چو برون هم برون تاب و گل | خوش میری گوی از بهر بهر لب چو گان خوشتری بسیار دیدم از تو سر بسیار از ایشان خوشتری خواهم بیاشامم ترا کو از آب دیوان خوشتری در زندگانی خوش بودی تا که تو زان خوشتری در چهار سو جهان شین کردست پستان خوشتری لیکن تویی چون گنج دل و گنج در این خوشتری |
|--|---|

| | | |
|-----------------|---|-------|
| غزل ۹۱ از دیوان | دارم ز تو دوری قوی میخوایم از سر نوی ز آنکه که در دهم روی لیکن ز در مان خوشتری | شعر ۹ |
|-----------------|---|-------|

| | |
|--|---|
| عزیزی همچو جان از چو خاکم خاد بگذاری جفا پیرایه حسن است آن کن جان من بزمین بیتیم گزین صد شاخ و از نیم بیند از س ز غم که شتیم اکنون بوسیدن لبی تر کن چو گم کردم ز برین خاک در کوی فراموشان و ده ای خواب اجل آخر خوابی آمدن قف بهشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن مزن اید دست چندین طعن بر افتار آن دشمن | بجوت عزیزی گاندر دل من دارد آن خوابی که خوابند از سبب ز یور و جود و قادیاری ترا سر سبز میخوام هم ندارم برگ بیزاری کرم کن آخراین شربت که زخمی خورد هم کاری فرانش کشتگان خاک اگر گاهی یاد آری هم امروزم بخوابان خوشی که من دم بیدار که آتش رنگ شد آتش غم در روک و بهشیار سبا و هیچ دشمن را بدست لگفت آ |
|--|---|

| | | |
|-----------------|--|--------|
| غزل ۹۲ از دیوان | بعد جان شکر میگوید جفا تا س ترا خسرو شکایت کوزه دار دهم از تو بد به بیکار | شعر ۱۰ |
|-----------------|--|--------|

| | |
|--|--|
| کنون است جان کدم نان خا ز حیرت بخواب اجل می دم بدلی دغم آمدی عیب نیست شبه دیشتم تیره از روزید چو جستند در گریه من سبب بمبار چه کابل شدی من شوم کجا بودی اسه اختر نیک سال | کرد خواب است و خواب آمدی که پسند ارم این تا خواب آمدی تو هستی بهو که کباب آمدی شیم خوش که چون ماهتاب آمدی تو بودی که بر روی آب آمدی که در قریب حاضر خواب آمدی که در رفته رفته آفتاب آمدی |
|--|--|

| | | |
|-----------------|--|------|
| غزل ۹۳ از لایان | دل شمر و از تو شد هیچ دهم بره گر چو بمانستاب آمدی | شعره |
|-----------------|--|------|

| | |
|--|--|
| مر از ان مهر خوان نیست زدوک بسنگی چون سگان خرمند ادو زمین ز اکل کن ایجان حمت روے اسکندر از بهر ای خضر بجمله چند توان ز نیست است هوس ختم بر دیت گفت ختم دل و جان و خرد بر دی ترا باد زور دت باد و زنی مناجام | گدا بیان رسا سلطان نیست زدوک گر کم پوی ز دربان نیست زدوک چو درمانست ز همان نیست زدوک ترا چون آب حیوان نیست زدوک تنه دارم کش از جان نیست زدوک چفل بر آواز گلستان نیست زدوک هر با بانی از لایان نیست زدوک بدری کش ز دربان نیست زدوک |
|--|--|

| | | |
|-----------------|--|------|
| غزل ۹۴ از لایان | چو سودا گر خشم خور او برین غم چو شمشیر از زبیران خیمه زرد | شعره |
|-----------------|--|------|

| | |
|--|---|
| نیمت در شمع گرفتار تراز من دگر سے پر سر سے کوی تو دامن کس گمان بسیار کند وہ کہ آئندہ ز بحر من دگر سے را نہای شمر مسارم ز گرانجہاے خود زانکہ نماند محنت عشق و غم دوری و بدخوی دوست کاروان رفت و مرا بار بار بلانے بردل ساقیا برگداز من کہ بجواب حبسلم | نبود از تیر غم افکار تراز من دگر سے لکب بنمای وقت دار تراز من دگر تا نہ بینی ز غمت زار تراز من دگر پر سر کوی تو بسیار تراز من دگر سے نکشد اینکہ چشموار تراز من دگر سے چون روم غیت گرانبار تراز من دگر سے باز جوی اکنون بسیار تراز من دگر سے |
|--|---|

| | | | |
|---------|-------|---|---------|
| محل ۱۱۵ | انگلی | خمس روم بہر جان کونی بکوسر گردان در جهان نمود بیکار تراز من دگر سے | خمس شعر |
|---------|-------|---|---------|

| | |
|---|---|
| انچ چشم شونج را بہین ہر غم نہ بلائے ہر طاق ابرو او محراب بت پرستی انی کہ چہیت عالم آندم کہ پیشم آید سودای زلف آن بہشا شہب کشت مارا سے غم کہ بہست داعی ہر دم ز تو برین دل ن خیر در محنت خود بودم بچسان دگر تو | وان لعل خوب بنگر خندہ جفاے ہر تار موز زلفش ز نار بار سائے چون باشد آنکہ ناگہ پیش آیدش بلائے بان ای شب سیر و پایا نہ بہت جفا میکش کہ غلامی را خوش میکنی سزائے وہ کہ ز کجا قادی بر جان بیتلائے |
|---|---|

| | | | |
|---------|-------|--|---------|
| محل ۱۱۶ | انگلی | سلطان من توانی همان خسرو آئی بیدار بیت اشپ و حناء گدائے | خمس شعر |
|---------|-------|--|---------|

| | |
|--|--|
| ہر بنائی کہ پوشیدہ دار آن رو گھٹا سے را ہم ہر یک یک بدن من دیوانہ در رویت | چہ غم دار و ترا بگذا رتا میرم بدشواری کسے را پردہ این می کو کند دعوی اشیا |
|--|--|

| | | |
|---|--|---------|
| ت در خواب می بوسیدم شب بوی گاری بنم با تو درین سودا که شمع با تو در سنج از چشم من پرستانت سیر می از سودن جو رت و قیام یکیم که کاری ناید از خواب از چشم غمزه نوخوار صد خون میکند هر دم | کری در خواب می بوسیدم این زبان ستم بیداری تو سوی خوشتر نیای راه وین بیت کتم زاری مگر که خاک گرد و سیرده این دیده نارے بجز شوخی و بدخونی و تمندی و جفاکاری مبارکباد بر سلطان من رستم تنگی | |
| غزل ۹۹ از زبان | بعد عشق بخوابد شتم غم بعد ازین بیا نماند آن دل که شمع را یکم سیر و غمخوارے | نصف شعر |
| اسے پریش گریه چشم مردی کم سکنے زلف تو از پردلی صفت قلب با شکرست بر دولت جان یکم مردی ز رویت کینفر بستر خویش از خون عزیزان آستان کشکانت را بخون دیده میشویند خلق شغلای خود دلاروشن کن هر جا زنگ | میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی بسکه تویر تو دشمن در زیر هر خم میکنی شاه خوابانی چرا اثر دگر کم سے کنے و چه گویند خسر این خونها که درم میکنی ای خاک الله تو باری دیده را درم میکنی تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی | |
| غزل ۹۹ از زبان | در چشمه روز زیادت میکنی ای پسند گوی تو حساب خوشی سیدانی و مرهم میکنی | نصف شعر |
| زمن که عاشق و مستم صلاح کار مجوی دلم بخت مستان و شایه دان خود کرد چو من ز خون دل سوخته سیر رویم نروید از گل من جب ز گیاه بدنا سے | خوشت در چنین عاشقان بهار مجوی نشان تقوی ازین رنده رو خوار مجوی سپاه روی من زین سپاه کار مجوی گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی | |

| | |
|---|--|
| بجز خساوت ز فاسق و اگر عمل مطلب ز اهل سیکده جز ما کسے جمال نخواه ولا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد سو از چایک من آدم به بند گیت | بجز دماز مقام و اگر شکار مجوس کنج مزبله جز ما کیان شکار مجوس بر استانه سلطان عشق بار مجوس قرار بست گیم ده ولی قرار مجوس |
|---|--|

| | | |
|----------|---|------|
| عزل ۱۰۱۱ | چو خمسه و اربتان ز نیسارتوان یافت مبور نامی از ان بنده زینهار مجوس | شعره |
|----------|---|------|

| | |
|---|--|
| اے باد حدیث ز لب ما ش بگوئے از هر سبطه اسکنه آنجبا سخن خوش از غمره او هست همه شهر بشارت باد امن پر خون چو بس از افتاد گستاخی بوسه سکنه لیک پیام گفتی که کشد در دست از نام تو گویم دلدادۀ اویم اگر از در محرم جان چون مردن من رحمت آن باش نیز | در گوشت و در گوشت پستانش بگوئی ز انگونه کردانی سخن کاش بگوئی آهسته بدان ز گس پستانش بگوئی حال من مرد من شیدا ش بگوئی از هر لب من با کف هر پاش بگوئی ای کاش بگوئی و ز ما کاش بگوئی فرو انجوس از پے فرو کاش بگوئی اینجاش نخواهی دهم انجاش بگوئی |
|---|--|

| | | |
|----------|--|------|
| عزل ۱۰۱۲ | هر چند دل خسرو از دست توخت نخواهم کش هیچ طاعت کنی اما ش بگوئی | شعره |
|----------|--|------|

| | |
|---|---|
| اے باد صبحگاه چه از کدام سوئی گرچه غمت بخونم تو یز سے نو بسید نشان بشوز دلها آتش زون آشکارا | وسی بوسه صبر بانی ده از کدام کوئی تو یز جانت سازم ای آیت نکوئی هر روز گرم تر کن بار از خو بروئی |
|---|---|

| | | |
|---|--|--------------|
| خونماز دیدہ سویت رفت و بوی نکستی تو مست است اچھو غنچہ دل و زنیال حسنت با آنکہ کشتہ گشتم از خنجر جفایت اے باد من نیارم گلشن کہ پاس جو چند دم ز گریہ گوئی اے پند گو کبار آ | کو آب آشنائی تو از کدام جوئے گلبرگ من نگوئے تو در کدام جوئے بوسے و فات آید گر خاک من جوئی لیکن سلام چشم با خاک در گوئے پیکان رون سیدہ خون از برون چشوائی | |
| غزل ۹۰۱ از دیوان | شب قصاصی شمس و پیش کہ گویم ایجان باتو لگویم ایدل زیر اک زبان اوئے | چند بیتہ شعر |
| سخن چون زان ولست گوئی چگونہ نگین کار چونم راجاشی تلخست تبوان از بوس خردون ہنوز آن زلفت چون زنا تانکے درد کم رود تھا باز از خوبی گرم دمن کو سنگسار اینجا بر آئے کاشین بر مالے و تیغی ز سہ برین اگر دامن رحمت سایہ بر ما نیندازی بست غیری گزید و گرد لغیت از من آن جانم چہ باشد جان شیرین کز پی شیرین بستندم | بجائی کان و فغ شد چہ باشد یا سین باک و گر خورت ہوس باشد غم آن نازنین باک بکارت پرستی شد مرا ایمان دین باک کہ گر سوا شود عاشق بیاداری چین باک چہ حاجت تیغ ساعلیس تویر مال استین باک چنین ہم از من بچاہ و دامن برد چین باک ہم امروزم کیے نہای آن نقش نگین باک چو می باید کس را مردن اندر نگین باک | |
| غزل ۹۰۲ از دیوان | حساب زندگانی نیست روزی کز دت دوم و گر خود مرگ باید ہم بخاک آن زمین باری | چند بیتہ شعر |
| گل آمد و ہوسہ در بلغ با حق و حجابے ہوا می دیدن گل شد و باد را یاد است | من خوشند آید ہجر و غم گل اندازے کہ بی رنجت گذر انہم چنین خوش ایامے | |

| | |
|--|--|
| <p>از جام خویش فرویز جز بکسرم یکے خبر لعل بوسان اسے باد چنین کہ صبح سعادت ہمیر و نیت خوشم من ارچہ کہ در نہفتہ و رکش چہ پوست باز کم با تو داغ پنهان ا دلی کہ پیش رخت لاف صبر و مردوست</p> | <p>کہ سر خروی شوم گرنید ہی جامی کہ مرد لیل و تو در شکستہ داسے چہ باشد از شب مار اسمر کئے ناسے کہ بے کر شمع درین دل بمنزلی کامی کہ هست سوختہ جامی کشیدہ و جامی کہ هیچ زندہ نگیرد بر آتش آرامی</p> |
|--|--|

| | | |
|---------|---|-----------|
| غزل ۹۰۳ | بود قفل حسد بیدار سے قوا از خسرو بجان عمر کہ این نسیہ است و آن دای | مختصر شعر |
|---------|---|-----------|

| | |
|--|---|
| <p>نہ از رہست کہ گویم کبک خوش گامی ز شرم سر بگریبان فرویز و غنچه چو ذرہ زیر و زبر میشوند مشتاقان اگر تو نے بسرا انجام بند من بخورشید بسینہ میگزد دہر دے ویسور گلشت سیر ز طوفان آتش شوق کیک لاف زرد از سوز عشق شمع و شمع چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو</p> | <p>کہ کبک قندہ بر خود زند چو بخراسے اگر بباغ روی با چنان گل اندازی در آفرینان کہ چہ خورشید بر سر با کہ نام حال مرا بہ زید سر انجاسے کہ آتش تو بجاشاک در نیار اسے دل کہ بود گوارش و فسخ آشامی اگر کم است ز پروانہ زہے حاسے نکرده پارہ یکے پیر بہن بدناسے</p> |
|--|---|

| | | |
|---------|---|-----------|
| غزل ۹۰۴ | بباز جان بوس بس بہر کام دل خسرو کہ بہت ہر بہرہ را مردنے بنا کاسے | مختصر شعر |
|---------|---|-----------|

| | |
|---|---------------------------------------|
| <p>نہ سے باد باز بر سر کوئے کہ میری</p> | <p>بوسے کہ رہبرت شدہ سولی کہ میری</p> |
|---|---------------------------------------|

| | | |
|---|---|----------------|
| <p>با آن نسیم خوش که تو داری بیگستان بندان گل شکوفه که هستت بزم پاک (نیم گوشت که تو طوطی سبیل معطر است خوش میشود دلم که گدازد بیکسری بیاغ آنجا رسی بلبل که جاسانے ولی امیر</p> | <p>جاسے و گز باو که چو سسے که میرد سسے وز جیت و جوی بوی انکونی که میرد تو بهر پوسے که و ن موی که میرد داسنے بهر گدازد شش و ن که میرد در کوسے تو و دان تو کوسے که میرد</p> | |
| <p>غزل ۱۰۵ از دلان</p> | <p>خمس و ز تشنگی بیابان بهر سوخت ای آب زندگی تو بچو سسے که میرد</p> | <p>سخت شعر</p> |
| <p>دلم که هست نزد سسے از کمال دانائے و می اگر چه که جان من از تو تمنایت در انتظار نسیمی ز تو بر اه صبا اگر چه عریض عالم پرست از خوبان چو وصل میت مرا قرب تو بهیم نمیس چو گل فشانی بر دوستان خود کم از آنکه دلم که رفت نیار و دیار هم چیزے در بلد جامه عمر و تماند آن معتمدار</p> | <p>بلبل که چون شد از اندیشه تو سودائی بجان تو که بجان آدم ز تنهائے که هست عمر گر اسے بیاد پیائے بیا که از همه عالم مرا تو سسے نائے که آستان خود از خون من بیالائے مرا طفیل به سسگ از فرمائے از ان مسافر آواره گرد هر جائے کز زیر پای بشم و امن شکیبائے</p> | |
| <p>غزل ۱۰۶ از دلان</p> | <p>به بند باز نسیم چو خمس و از خوبان رهاش کن که بهر دکنون بر سوائے</p> | <p>سخت شعر</p> |
| <p>هر بار که تو در دل شب در دلم آسے ای جان و دمانده که یادم تکلی ایچ</p> | <p>خون دلم آید زود و دیده بر داسے فریاد که حیا نم بلب آمد ز جداسے</p> | |

| | |
|--|---|
| آئی چو خرامان و زرنے راہ ہمہ خلق جانم بسر رفتن مشکل تو کشید بے دیدن روی تو چہ گویم پچہ روزم امی شاید سرتست بہر موی کشانم چون بلبل آہستہ باشک و ردت خوش وقت من آندم کہ کشم بادہ بیاد | با آن روز شبنم و زچہ گویم چہ بلائے بیچارہ من آن م کہ تو دیشل من آئے یارب کہ تو این روز کیسے رانمائے تا در سحر و کسرت کنم این زہد بیائے در بند بزم کہ ام خوش بر تائی چون جان دہم بر سر کہ بیتا بگدائے |
|--|---|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۹۰۰ | ہر شب منم و خاک سر کوئی تو تاروز ای روز و شب اندر دل خسر و تو کجائی | چند شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|---|--|
| تو ای پس کہ ازین سو سوار میگذری ز دوستان کہ بجو لائکہ تو خاک شدند ہزار دل بد و ال عنایت آوینان جراحی بجز این نیست آشنایان را چہ عرصے کہ فردست در دم ارچہ شے تو مست خواب چہ دانی کہ تا چہ پیگذرد تو در درون دل تنگ من خلی ہستم شب قرار وصل خوشست ارچہ دیر می بینم | حر اکش از زبرائے فکاسیگذری بشوخی کہ تو ای شہر سار میگذری تو بشکستہ از ایشان سوار میگذری کہ آشنائی و بیگانہ و اسیگذری ہزار بار بجان فکاسیگذری دران دلی کہ شبہای تا میگذری گلے دلی بدل من چو خار میگذری دلی چہ سود کہ زود از قرا میگذری |
|---|--|

| | | |
|---------|--|---------|
| غزل ۹۰۰ | بلاست نا آہستہ و برون میانین پیش کہ مست میر سی و در خمار میگذری | چند شعر |
|---------|--|---------|

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| اے مد و لذت را حد فتنہ بگامی | مست از رخ گارنگت اندر زنگار |
|------------------------------|-----------------------------|

| | |
|--|---|
| <p>کس عروہ اگر شیبہ کر سہ بدعا زنده خوش شید رخا از تو یک زره چه کم گردد گویند بد را بر من مستندم لیکن عقل تو ای جان دهن شد بهر عشق اگر بیدوست و لم با گل آرا نم نیلید اے رخ که می ناله از بهر گنجندین در چشم و لب خوبان گرجو رجفا بیند</p> | <p>صد فرد کئی زنده امی شوخ بد شامی در کلبه تاریکم گرجا شست کئے شبامی مانده است گریبانم در پیچ خود کاسه خاشاک پس سوز و تا پخت شود خامی کو در چین تنگس رو کو بود آرامی مارا که ندیدستی رخسار گل اندامی طفلیست که خوش گردد از شکر و بادامی</p> |
|--|---|

| | | |
|------------------|--|-----------|
| غزل ۹۰۹ از دیوان | در قید برد آینه چشم و نیم گیسو هر صید بود لا بد و رشک کش کاسه | چشمه شمره |
|------------------|--|-----------|

| | |
|---|---|
| <p>تا تو روستی چو ماه نمانی نیم بالائی تو نباشد سرو به تماشا قدم چه رنج کنی گوئی از حسرت نبات لب بسته زلف را بگو باری بی تو چون زلف تو شب آمد</p> | <p>نتوان دید روستی مینائی که تو سه و تمام بالائی که تو سه تا قدم تماشا کنی شیشه گرجت چرخ مینائی کاسه فلان در که ام سودائی چه بود اگر برفق پیش آئی</p> |
|---|---|

| | | |
|------------------|---|-----------|
| غزل ۹۱۰ از دیوان | بوسه چند بند خمر و را بر لب خود بر آب فرمائی | چشمه شمره |
|------------------|---|-----------|

| | |
|--|--|
| <p>یک ره بکن بغیر جادو اشارتی چندین بشمر دزدی دلا کجاشتی</p> | <p>کافست ز فتنه دهر به آفاق غارتی دزدیده گز چشم تو نبود اشارتی</p> |
|--|--|

| |
|--|
| آنرا که یکشبه بر ازین نیست خونبهاش گر بے رخت عمارت عمر کم کند سپهر گویند دوست و عدا دشمنش بدید کز گنجش زنده گز آگے زیارسته باد و خراب یارب از فیضان عمارتی آن نخت کو که یاجم ازین به بشارته |
|--|

| | | |
|---------|---|----------|
| غزل ۹۱۱ | سوز فراق خسرو اگر سوز دلت منج وانی که آتش نبود بے حرارتی | چند شعره |
|---------|---|----------|

| |
|---|
| مار او را زردیت بگذشت زندگانی چشمت که گشت مارا باشد بهین قصاصش گر این تن چو مویم بودست بر تو گوئی ر شک آیدم ز تیغست بر عاشقان دیگر چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد شکر غم تو گویم کرد و لکش هشب بامفرخو و خوشم من بر من محمدی که گ باقیت تا دوسه دم در یاب گزوانی کرد و در حرف من بنمائش نمانی تو دیر ز می که اینک برویم از گران این لطف هم چرا کن از بهر آن جوانی مردن بر استانت ای جان زندگانی بادید و در شرابم بادل بد و شکار تا بیشتر نگرود این دامن غمهای جانی |
|---|

| | | |
|---------|---|----------|
| غزل ۹۱۲ | بے اود از خسرو کم جو قرار و سامان کو رسم صبر داند لیکن چپ نکد آن | چند شعره |
|---------|---|----------|

| |
|---|
| هوس نختست پر خانه ز بهر نوشین سوز چه آتش میزنی ز فیضانم ای دور از تو چشم بد کز از بهر چشمت گل که در غم نیامند چو دیدی مرد غم گفته که روزی روی بنایم سگت هم میرود از من توانی مرد می کردن بیاد خانه روشن کن ز بهر مجلس افروز دل و جانست آخری سپندست اینک میسوز که آموز دکان ابرویت دایم کین تو ز چنین روزی هم در زندگی یعنی شو و رو که چون مار و کینه طوفش به تهره باز و تهره |
|---|

| | | |
|--|---|---------|
| غزل ۹۱۳ از دیوان | چو اغوا میکنی در خون چشم بدخو را بر حمت ره نما قصاب آشنی چو آموزی | چند شعر |
| کشان دل همه سوئے گلی و نسیر نه گر نیت عقل ز غوغای عشق بر حق تو بیار ساقی و در نایب سیاه بین بزار حبان مقدس انتظار نبین بگوئے یک سخن جنوش مکیش چو فرام من از دو کون بر افتادم از کند ترا چوبت پرست شدم ووزنم بنی بگوی تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرغ | من و دلی و شبن و هوای سیتنه چه طاقبت آرد ز اسلیم و تهنه فرشته را چشم از پارسائی چو نه زنگنه گشته گفتار و چنان نه که نیست جز سخن خونبهای کو بکنه ز خانمان بدر افتاده بهر شکنه بنفتد سوز که کم نیستم نه بر نه که بس گران نبود در سفر به پیر نه | چند شعر |
| غزل ۹۱۴ از دیوان | منال خسرو اگر عاشق ز دوست از آنکه نیافت محل و خا چشم هیچ غمزه زنی | چند شعر |
| گذشت آن کین زانم شکلیا بود و کچک جز این شیرینی اندیش تلخ خود نمی بینم گواران باد بر جان دلم ز بر فراق چو چو می خندی بری سامان جان من کو اینم پدر و ارم همه در بند و من دنبال کار خود | پریشانی زلفش آمد ز راه خرسند که گد میکنی بر گریه تلخ شکر خند نه بخشیدن آن کا هم کار و مصلحت هم قند دل و صبری تو داری مرا هم بود و کچک مباد که چو مادر را چنین پدر و فرزند | چند شعر |
| غزل ۹۱۵ از دیوان | بگو اسے پند گونا مش که باشد مرهم جانم که خسرو را ز پر ترک لاله تیر لبت بهر بندی | چند شعر |

| | |
|---|---|
| خوش آن شبها که آن جان جهان همان مینماید گدازے میکنم از وقت خوش را از در دلها نمیگرد و فراموشش از دلم پاسه نگارش من محروم را چندین غم از چشمی نبودیم هنر آن داغ غم جان را شود زین حیرت مژدل مرا گویند بر جادار دل کا یا م عیش استین | دوازده روز از آن روز که خورشید در آن روز که آن روز که خورشید در آن روز که جایش نه گدازے میکنم از وقت خوش را اگر آن کو می شنی خاک در او مان این بود که کاش آن داغ غم جان را شود زین حیرت مژدل که شست آن کاین لایه در فرمان بن بود |
|---|---|

| | | |
|------------------|--|---------------|
| غزل ۱۱۳ از دیوان | دل رفته تبا به باز در تنه که تو آن رفتن رمان خسر و باز آمدی که زبان من بودی | چهارم شعر ۱۱۳ |
|------------------|--|---------------|

| | |
|--|--|
| ساقی بیا که موسم عیش است و هم سیه رخ بر فروز زلف کسلسل مزین کرده مه را از روی خوب تو نسبت کجا کنم شکر خند از خجالت لعل تو آب دار خط مسلسل تو چو دو قرقر گرفت روح مجسمه تو و عیشل مهوری بت گرچه دید زلف و رخ و عارض ترا طی کن حدیث عقل بیا جام می بیار لب بر لب بنگار نه از دست سید بهر | میخواید که لاله گون شواز بادیه ریخته تا بشکند جمال تو باز از بیم و به از رویه آفتاب بشتن کاف و به بر گردیم و می چو کشیدی تو خنی و ط کردند تاشقان بغذار می و دوا و به اے عقل و روح مثل تو نا دیده بی و از شرم گردنا لاله صد ساله و به تا داغ محقر را و هم آبه دلام و به خالی مدار از قلع و بادیه و به |
|--|--|

| | | |
|------------------|---|---------------|
| غزل ۱۱۴ از دیوان | می خور محقر غم دل و دین خسر و اداگر بکش بلیغ خسر و آفاق لام و به | چهارم شعر ۱۱۴ |
|------------------|---|---------------|

| | | |
|--|---|---------|
| اسے بادِ سلام دلم آنجا برسانی یکبار رسا نیشِ سلام پیشانی ایں پیرِ سخن چاک بخون غرقہ کرد ام ویرینہ پیامی کہ برون دادہ ام اول گردیم بخون دل خود چہرہ منقش | بوسی ز لبسم بر کف اک پادرسائے صد بارش از ان من تنہا برانی پنہان بری از من و پیدا بر سائے پروردہ بخونهای دل آنجا بر سائے این قصہ بوان یوسف و لہا برانی | |
| غزل ۹۱۹ انزل | بر خسر و غمکین گزراے دوست ہما نگ عمریت کہ ام در نقد ایر سائے | نیم شعر |
| باز نفیس از سوی من گذر چکنے اگر چنین کہ توئی نیم شب روی برام یکے کرشمہ ابروت بہر فتنہ بس است خدا ای از پی دل بردن آفرید ترا چو ہر چہ کردم اما نم نبود از دست نمود باقتداسید و قاپس از تو اگر ہے طلبی تا بکشتن بندے | ہمین کہ این دل من خون کنی در چہ کئے تبارک اللہ تا برسہ قمر چہ کئے بگرد روزی مو این ہمہ حشر چہ کئے تو موے بہر چہ مانی بسر بر چہ کئے کنون ز دیدہ سخا ہم کشید بر چہ کئے من استوار ندارم ترا اگر چہ کئے ترا کہ نیست میانی بگو کر چہ کئے | |
| غزل ۹۱۹ انزل | ز پنج خسر و گفنی ہمیشہ پر خیرم کنون کہ روی دل از دست شد حذر چہ | چند شعر |
| ایجان تہن رفتہ تہن باز کے آئی جانے تو کہ از دوری روی تو بزم شہ جان جناحی اجنان گیری تو نگ | وی سر و خرامان بچن باز کی آئی مازندہ شوم باز من بار کے آئی زان باد تو ای بر من باز کے آئی | |

| | |
|--|--|
| مارا دھڑکے تنگ تو شو کر وہ بہ صغرا | در نکست زندان دهن باز کے آئی |
| غزل ۹۲۰ از دہلی | سر پایہ خسرو و بھسارن جہنم سے نیست عمر سے تو کہ رفتی بسخن باز کے آئے |
| بفرغ دل نہ طانی و نظر سے بخیر و بی نہ بدست باجوہ اتان بچن شدن و لیکن نفسم باخرآمد نظر سے ندیدہ رویش بندہ اگر شکم آمد ز خست بچشم خود ہم دل من کہ شدند انم چہ شد آن حبیب مارا بہریدہ ناٹوان را بطیب آدمی کش غزل ۹۲۱ مکن ای صبا شوش سز لعل آن جانیا | بہ از ان شیر پشای ہمہ عمر مای و ہولی ہوس جمال جہان نرود و بزرگ و پوس بخیبر این منسا ندرار ابھوسی و آرد و بی کہ نظر دینق باشد بچان لطیف و بی کہ برقت و عمر و نامد شیر شش نیچ سوئے کہ چو مر د نیست باری بنظارہ چو آوی کہ ہزار جان خسرو و بھدای مار موی اسفرہ |
| رنہ سارہ مکن راست بجائی کہ تو باشی گفتے کہ چو پینی رخ مار انسم جان خور شاید کہ نیار و بنظر ملک جہان را خلقے بدم سر و بیدر و بدرت زانکہ | گر است کنی طرفہ بلائے کہ تو باشی از جان کہ کند یاد بجائے کہ تو باشی در کلبہ احزان گدائے کہ تو باشی خورشید بترا بدیسرائے کہ تو باشی |
| غزل ۹۲۲ از دہلی | خسرو و اگر از کلک تو اید سخن محشق احسنک ز ہی شعر سرائی کہ تو باشی |
| ست آمدہ باز بمہسان کہ بودی اسے یار جدا ماندہ و لنگ کہ جیتے دیوانہ من بر سر کوئے کہ گذشتے | دائم شکر سے و بر شکر شان کہ بودی اسے یوسف گم گشتہ زندان کہ بودی تشویش وہ حال پریشان کہ بودی |

| | | |
|--|---|---------|
| سحر روشنی کجا خوروی و ساغ کجا آد آر استه و مست در آغوش کشفی چندت که کشیده است ولایت را که گزیت حلاوت همه تاراج شدایدل تو چه کردی | در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی این بخت کرا بود بفرمان که بودی پیش که نشسته شب و صبحان که بودی شمارت که چشیده مگس خوان که بودی | |
| غزل ۹۲۳ از دیوان | نی بوسه گلی دارم و نی زنگ بهاری خسرو تو بنظره بستان که بودی | پنج شعر |
| اے چهره زیبای تو رشک بتان آذری هرگز نیاید در نظر نقش ز رویت خوبر آفاق را گردیده ام مهربان رزیده ام عالم همه دنیا سے تو خلق همه شیدا ی تو ای راحت آرام جان با قی چون سرور سرم تماشا کرده آهنگ صحر کرده | هر چند وصف میکنم حسن از آن بیاتری شمسه ندانم یا قمر حوری ندانم یاری بسیار جوان دیده ام اما تو چیز دیگری آن زنگش شمای تو آورده رسم کافی زینسان مرود منکشان کارام بنام میر جان و دل ما برده نیست رسم دلیری | |
| المقطعات | خسرو غریب است گدا افتاده دیشهر شام باشد که از بهر خدا سوی غریبان بگری | پنج شعر |
| حسن اخلاق از خود سندان توان کرد بجز و را عیب نتوان کرد و ترک ادب بطر بے بیگفت نمبر و را که ای گنج سخن زانکه این علم نیست که وقت نیاید بر قلم پاسخش گفت که من در هر دو معنی کامل | جز بود آنکو ادب جستن بسوی خبر بود عیب نبود مهور بر تخت سلیمان گردود علم موسیقی ز جنس نظم نیکیو تر بود وان نه دشوار است کاندرا کاغذ و دفتر هر دور آسجیده بر دوزنیک آن بهتر بود | |

| | |
|---|---|
| فرق من گویم میان هر دو مقول و صوت نغم را علی آه شور کن نفس خود تمام گر کیستی بی زیر و بم نظم فرد خوانده است و که از طرب باسی مان مان چون برون مهر تا من را این که هوای دارد گفتنی پس این صورت ضرورت صاحب سماع نظم را حاصل هر دو سنی دان و نغمه ز کوشش | تا دهد انصاف آن که هر دو را شور بود کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود نی بمنی هیچ آهستان سنی بلفظ اندر چون سخن نبود همه معنی او ایترو لاجرم در قول محتاج گشته دیگر بود از برای شکر محتاج سخن پر و ربو نیست غیبی که عروس خوب بی زیور |
|---|---|

| | |
|-----|---|
| این | من کسی را آدمی دانم که داند این قدر در داند برسد از من در نبرد خرد بود |
|-----|---|

| | |
|---|---|
| سفل گر قصد دوستان دارد خس که صد پی سر چرخ برود | هم به بند سزای خود ناچار عاقبت سوخته شود یکبار |
|---|---|

| |
|-----|
| وله |
|-----|

| | |
|--|--|
| جوانمردی بدست آموز خود را بدست و او باید شد جوانمرد | که نزد همگان مقدار یابی جوانمرد زبان بسیار یابی |
|--|--|

| |
|-----|
| وله |
|-----|

| | |
|--|---|
| در رسم عقل بود فی طریق دانائی درون پرده غشگوی چون بشم تنگ | که زور خود کند اندر گزاف و بهر تلافی برون پرده نوائی حزن چو پرده دوف |
|--|---|

| | |
|-----|--|
| این | چو لاف پیش رود گفت کم رود بهوای چه باد تیز رود تیر که رسد بهدوف |
|-----|--|

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| مشدو خسرو بشیر خویش غمزه | که گوینده بسی نیست از پس پوش |
| چو گفت خویش را بی عیب خواهی | بچشم دشمنان بین گفته خویش |
| هم کس گفت خود را خوب اند | و گریارست هم تخمین کند پیش |
| وله | |
| ز افسردگان جو اثر زندگے دل | نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خوش |
| نه شعله بر آتش لاله توان فروخت | نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش |
| وله | |
| گر چه بد خوی در کرم کوشد | خود هر دم همیشه سید کند |
| با همه لطف اسید و ارکان | یاد آن خوی که نا اسید کند |
| خوی خوش را در ابرویت نه اید | بوی خوشش موی را سفید کند |
| وله | |
| از گفتن مدح دل بهیرد | شجر ارچه تر و فصیح باشد |
| گرد و نفس پس راغ مرده | گر خود نفس مسیح باشد |
| وله | |
| از جود و کرم قبول حق جوی | خود نام بود گرانست میلست |
| مقصود ز سرمد و نیشیمست | زیبانے چشم خود طفیلست |
| وله | |
| کس درین روزگار توان یافت | گر سخن با من دروغ می گوید |
| هر که گوید که راست میگویی | راست گویم دروغ می گوید |

| | | |
|---|---|---|
| | ولہ | |
| <p>کہ بد رویش و بد ہپی در پے خندہ کن گرچہ بود حاتم طے شاید از برق بخندد بر فے</p> | | <p>مرد بخشنده کسے را گویند ہر کہ بخشد بتو انگر در سے ابر اگر برسد در یا بارو</p> |
| | ولہ | |
| <p>باشد آنرا چہ خوری حاصل دیگر باشد غم امر و زہمان روزت و زور باشد ہم کہ او غم خورد و زور خورد و زور باشد</p> | | <p>حاصل خود بخور و اندہ بیہودہ بخور و اگر آنرا بخور سے حاصل دیگر نشود اہلے باشد باہستی ز غم خوردن</p> |
| | ولہ | |
| <p>در کار خلق چشم کشا و نخی و نشر سور اخ عیب باشد و غر بال را ہنر</p> | | <p>روشن دلان ہاف درون خال بود پوشیدہ نیست نزد ہم کس کہ طاس را</p> |
| | ولہ | |
| <p>قبلہ سیادی دہ کہ مستے جاہل فخر ہرا زانکہ در دین سجدہ نبود نماز مردہ را</p> | | <p>تا کہ ای بی ہمت از بہر و فلس کردہ ریگ گر قبائے میکنے باری منہ سر بر زمین</p> |
| | ولہ | |
| <p>کو را فر از زور و ہمت گذر بود ناچار مردہ بدہ و در بدر بود</p> | | <p>کے سر نہر و برد بخفیض اہل کسے لیکن چو احتیاج عنان خورد گرفت</p> |
| | <p>از مال و دن طبع کہ در ماندگی رو بہت مذقوق را و دای پسین شیر خورد</p> | |

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| عوان را ای ملک شغلی منفراسے | کہ بدنامت کند از رشوہ خواری |
| کسے کہ بہر تو با حسوق بد کرد | کند با تو ہمین ناس ز گازے |
| الفاظ | کسے کش پروری از خون مردم |
| | و ناداری از چون چشم داری |
| بجاء فقر تو انگر ناماے ہمت باش | کہ گرچہ ایچ نداری بزرگ دارندہ |
| بدانکہ با ہمہ ہستی شوخی میس مزاج | کہ گرچہ قارون باشی گدا شماند |
| ولہ | |
| گریہ مردم ز بہر مرگ خویشان دادہ اند | خندہ فی بہر سحر و لاغ و بازی ہوس |
| لیک گریہ خاص بہ ترس ایز دیافتے | باز بہر اشتیاق دیدن دیدار ہوس |
| الفاظ | خندہ بہریش آن بے ہمتی گرمیکند |
| | دعوی عشق خدا را سوا لالتش ہوس |
| گرچہ فسد ز ندادہ ملکست | بخت اگر نیست خاک بیناید |
| ورگدائی و ہست دلہند | ملک کار از وزیر برہ باید |
| گرچہ مادر ندادہ دولت مند | سعہ بیہودہ دل بفرساید |
| ولہ | |
| کسے کہ عشق دولت مند گردد | بیفزاید ہزاران اعتبارش |
| نہ بینی گر عشق بلبل مست | نیکہ مرغست و میخوانی ہزارش |
| رباعیات | |
| صناف احدے کہ ساخت چرخ کمن | فی عقل رسد بکنہ و صفش نہ سخن |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| او خود نزدیک امر کن جهان پیدا کرد | آن کیست که در قضا شش گوید که کن |
| وله | |
| یار بس که امان ندآب و گل ده مارا | تو به رنگاران چگل ده مارا |
| در عالم بیدنی نماره و انگاه | چون دل برو و دوست دل زده مارا |
| وله | |
| هر جا که سخن در بهت و بت روانند | و کین دل بت پرست آن سوادند |
| یار ب تو مرا در و نه ده که لبست | هو گویم و اندر دل من هو افتد |
| وله | |
| از عز محمد از نداری خبری | کن از ره عقل در شهادت نظری |
| اللہ و محمد است پیوسته بهم | یعنی که میان شان نگنجد دگری |
| وله | |
| وصف شرف تو بیش از اوراک آمد | سبق ادبیت نعبد و ایاک آمد |
| تو صیغ تو کز صیغه پاک آمد | لولاک لما خافت الا فلاک آمد |
| وله | |
| هر چند تو اے دل که بقرآن بینی | در حق محمد همه احسان بینی |
| در سلفه خاتم النبیین بنگ | تا در دل او اسبج رحمان بینی |
| وله | |
| اے آنکه شده طفلیت آدم پیدا | گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا |
| نور تو نگنجد جو در یک عالم | بهر تو خند اگر دو و عالم پیدا |

| | | | |
|-------------------------------|---------------------------------|------------------------------|----------------------------------|
| وله | | | |
| احمد ناسے کہ کان عالم زرد بود | بسیار چکید قطره از آدم | یا کتوے قیالیش فلک نہ تو بود | آن قطره کہ بحر گشت آخر او بود |
| وله | | | |
| شیخ بخت نظام دین شاد مارا | صاحب قدیمت ہر مردیش کا کند | گنجو خند است عالم بالا را | پرستی کفش عجب نہ دریا را |
| وله | | | |
| از شیخ نظام چون سلام ست مرا | ایسد پس مراد و کام ست مرا | با حسن عمل بدین سلام ست مرا | زیر آہمہ کار بانظام ست مرا |
| وله | | | |
| اید دست رضا بکلمہ زنی نہ | چشمست چو زنا کند گرش گواہی نہ | وز طاعت حق داد مسلمانہ | غشاش تو زگریش پشیمانہ |
| وله | | | |
| بستان چو بکشد پیرایہ ابر | گل بسکہ لطیف و نازک آمد و بیاغ | آورد و بردوش فخر و پایہ ابر | ترسم کہ گران شود و بر و سایہ ابر |
| وله | | | |
| مایم خراب جسد میزبان | مارا چہ غم ز طعنہ نیکو کاران | | |
| ۱۱ | اسے سر کہ لکد میخور و از شماران | | |
| | کی غم خور از سر زشتی ز شماران | | |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| در ملک قلندر کہ جهان بینی است | دیدن بہ پریشان سلیحانی است |
| سند چو بر آستان خاکش | ہر قطرہ سے تلین سلطانی است |

ولہ

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| گیسو سے تو بہ بیت ہم زنجیر | لیکن نہ چوں کہ زار و بی تدبیر |
| مہم تو بکن مسدود کہ از دیدن | ایشان ہمہ میزیند و من ہی میر |

ولہ

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| چشم از رخ تو بجا سے دگر توان برد | سودای تو از سینہ بدر نتوان برد |
| بے رودے تو میر و دبیر عمر عزیز | ضائع ترا زین عمر بستر نتوان برد |

ولہ

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| رخت از درد و ست بر کران خواہم برد | جہان خواہم داد و بلکہ جان خواہم برد |
| ای دل پس ازین قودانی و آن بد خوے | من زحمت خویش از میان خواہم برد |

ولہ

| | |
|------------------------------|------------------------------------|
| زلفت کشم اشب ہر شب جانم داد | چشم تر و اشک گدہ ہر شام داد |
| بوسی کہ بگفتے ار تراد شو است | کن بر لب خود و ہوا الہ من دادم داد |

ولہ

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| مایم کہ از قبلہ بہت خو کر دیم | دیب چو نامہ رنگ گیسو کر دیم |
| دل را کہ ہے حسد زینہ مرقت | باز بچپہ کو و کائنات بہت رو کر دیم |

ولہ

| | |
|-----------------------------|------------------------|
| اے باد کہ از کوے وفا می آئی | آلودہ ہو سے آشنائی آئی |
|-----------------------------|------------------------|

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| زینت گوشت که نغمه و جان نغمه می آئی | من سید انم که از کجاست می آئی |
| وله | |
| ز آنکه که مرا غم تو چون جان به تن است | خون ریختنم ز مردم دیده فن است |
| زینت گوشت به بین اشک مرا خار آخر | خون من و خار زاده چشم من است |
| وله | |
| دل در شکن زلفت دو تایی تو بماند | جان نیز چو ذره در هواست تو بماند |
| هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی | الاسد من که زیر پا گشت تو بماند |
| وله | |
| گویند نصیحت از چه افزون آرد | عشق از دل عشاق برون چون آرد |
| سوزن که بصد حیل کش باز پائی | پیکان ز جگر چگونگی برون آرد |
| وله | |
| شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود | من مست و بدل آن بت سیمین تن بود |
| هر باد که بود خون زبان من بود | گوئی که بر آتش دلم روغن بود |
| وله | |
| عاشق که شد افروخته جان و جگرش | هست از دل خود غمش نه از سیمینش |
| پروانه نه شمع سوخت تا پا بر شمشیر | بلکه آتش دل گرفت در بال پرش |
| وله | |
| چشمی که جفا از حد افزون آرد | تا چند ستم بر من محزون آرد |
| این گریه من که شبر و سیه پیش گرفت | رسم که شب بر کوشش بیخون آرد |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| وله | |
| مار از حلیت در حبان میباید | بل چرخ کش در دستان میباید |
| آن شب یفته سوخته حبان میباید | آتش زده بخان دمان میباید |
| وله | |
| از شعله عشق هر که افروخته نیست | با او سر سوز نه دلم دوخته نیست |
| گر سوخته دل نه زما دور که ما | آتش بدست ز نیم کان سوخته نیست |
| وله | |
| گردان بگناه میشود گوئی شو | در عقل ز راه میشود گوئی شو |
| از دل زود خیال خطا پیران | گر نامه سیاه میشود گوئی شو |
| وله | |
| زین پیش من دگویی چون تو مردم خواری | عشق و دلی و درد و دیواری |
| گراز تو نیا بم بسوس دیداری | کم زانکه درین بسوس میبرم باره |
| وله | |
| بنا نشین بر گدزی تیز آه | آتش رسد ز آتش انگیزی آه |
| تا در سر کوی تو نه پندار سہل | شب گردی گریه و سحر خیزی آه |
| وله | |
| اے غم ہی کہ بر من غمخوار آئی | وقتے چو شود گردل یار آئی |
| دیشب کہ سیاہ بیکنی روز مرا | |
| یارب کہ بروز من گرفتار آئی | |

| | | |
|--|--|--|
| تا چشم تو نبود ز ابرو محراب بر خاک در تو مردم چشم مرا | | زان قبله بنای دین گشت خراب فرض است تیمم ارچه غرقت در آب |
| وله | | |
| دوش آمد و وعده شهر ابر سید می پر سیدم حال دل و خاشاک بود | | خونابه بجای می نایم سید وان زلف بجاسه او جو ابر سید |
| وله | | |
| گر جان برو دهر لقادیدن تو دیده که ترا دید مرا کرد اسیر | | چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو هجرش سزا کرد بسنا دیدن تو |
| وله | | |
| کوی تو که جز خاک نه بیزم آنجا جای که چکد خوے ز رخت تا دم | | نشینم تا ز جان نخیزم آنجا گر خون دل از دیده نریزم آنجا |
| وله | | |
| نامے صفت که در دلم ره دارد با آنکه سر و فاند ارد چه خوشست | | دریا به صفت که دل آگه دارد آن شوخ سر طره که بر مه دارد |
| وله | | |
| گر بهم بر زده بنی خط من عیب کن | | که مرا محنت ایام بهم بر زده بود |
| ت | | |

تقریبات مطبوعه اشعریه

تقریبات نهایی سالکان طریقی بخندانی و پیشوای بهروان حال کنه
افضل دوران و کل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر حرم و مفتوح

بسم الله الرحمن الرحيم

بجانتك اعلم لنا الاما علمتنا انك انت السليم الحكيم

| | | |
|---------------------------------|-------------------------------|------------------------------|
| امی نام تو سر نهاده دیوان معالی | نام تو بود نام حسد از به بالا | از نام تو بر نام گستاخ و بیا |
| سبب انک یارب تقدس و قباله | الحمد لمن حرّم سحر و جیب | الشعر هو السحر اشد کان جلالا |
| آن باعث ایجاد و علم شد و لا | آلات تحیات بران سید و لا | آن مملو ازات احدی ختم رسالت |
| قد فضل الله جمالا و کمالاتا | در حشر و طالع شود آن مهر نبوت | قد خجلت الشمس من بداهه الاما |

برابر باب سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند اندان سخن طریقیان تمام اهل سخن هر یک بطریقه است
که یکی بدگیری نبیان و کلام غیر نظام حضرت امیر خیر و علیا رحمته راشانی و آنی و گریست هر که دلی
دارد و اند که در خانه نیست و در نامه نیست فهم من فهم از اندرون خانه چو آیند برون
خود از مکن بود و متصوره از مکان به هر یک از شعرا را بقدر حصه از بهر فیوض نصیبی داده اند که در آن
صفت کشتنی است مگر حصه این خسرو قلم سخن از بهر صفت و بهر صفت بهره وافی و نصیبی نصیب
هم آنچه خوبان بهی دارند تو تنه اداری به پید است که بهر علم و فضل و کمال کتسابی است که بدین تحصیل از استاد
و تعلیم و تعلم حاصل شود مگر این شعر و سخن و طبع و حوزون و محض و بهی است که محتاج تعلیم و کتاب نیست
ازینجاست که شعرا را تا اندازد الرحمن گفته اند و ظاهر هر که اکثر آن نخوانده حرف نا آشنا که هیچ از عرض

و قوافی و اوزان و تقطیع افغانیل و بحر شعریه و نذرند شعریان بمضامین عالی میگنند که در کمال
کار میکنند که تمام شنوی حضرت مولانا علیه الرحمه برین دعوی شاهد عادل است که می فرمایند
من ندانم فاعلاتن فاعلاتن شعر میگویی به از آب حیات و پس ازین جا توان نیست
که چه علوم انسانی بوده اند مگر این موزونی طبع و بهی است و معجزه کمال و برین است
که معیوب تر از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شعر می در اینجا مضمای هنر
بپاشد که آهسته آهسته اند چون در مقام کذب مرتبه اش نیست تکلیف که در مقام

| | | |
|-----------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| صدق که گفته شد | بود طبیعت موزون و نغمه ای | که عیب کذب در چون است و حفظ |
| چو در مقام در نخست چو عجب | بجای رست خود نهان اندک نما | که از کجا کجا رتبه سخن برسد |
| خیال کن که چو لطف میشود | بود از همو لغوا و فرود است | چو چاک گفتن آن لایمان بنده خدا |
| چو بکذب کنی حرف طبع موزون | که اظلم آمده و من افترس کذب | همین مراد را مینوی که باشد |
| که گفت تابع عاودن ایراد | شوی تو از شعری تلاذا ازین | بطر شنوی روم گری اطلاق |
| اگر مبالغه حسن شعر میدانی | بجود نعت و مناجات کن مبالغه | که هر قدر چنین جاکنی مبالغه |
| کمال است بود و در تبه خندان | ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر | درین مبالغه اغراق را چه باشد |

آدم بر اصل سخن

پس این سخن بیانی در بیان همین قصه و قلم سخن دیده شد که اگر غلط نگویم اندرین مبالغه نیست
که خود معاینه باشد چشم ظاهرین و هر چند تاثیرات کلام و بیان نسبت به خود داده اند که ان من البیان
سحر اگر اینجا در کلام این سخن کلام بیجاری و گریست که سخن عربی و قیام نماید بر اعجاز کلام اگر غلط
نگوی تمام کتاب عجز از حدی برین دعوی شاهد عادل است و شاهد ثانی اینک علی بروس از شما
بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت بر خاسته که خود آن

معتبر بیان از جمله نظومات خود چهار دیوان رستنی فرمود یکی بقیه نقیبه دوم شوقه نقیبه
غالباً در زمانه صغری از ناطقه بخامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات بر زمانه شباب از خامه بنامه شیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار درین تکمیل و نیکو شدن
پس خطبه و بیاض بقیه نقیبه که خودش انتخاب نموده این اربعه عناصر را بهم ترکیب
داد و همچنین بهشت جمعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این را
که با مداد مداد سنگ مطیع همسنگ کرده از دواج دادند بدین استنتاج که توالد
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی است اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغریا بمنزله عنصر آبی
تصور توان کرد که سرچ قبول و سرلیج التزک و رقیق الطبع بالطبع است اینهم
صفات آبی و در طفلان صغیر اسن پدید است که اینجا مراحم از تحفه الصغریست و زمانه وسط الحیوة
و شباب را که بمنزله عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه هست
و انی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة است و زمانه او آخر
عمر را که حد کمال عمر است بمنزله عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساریها و رقتها
این عمر است پس پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک و با یقین تبیکش
گذرد از افلاک و پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال است که براسه دفع
عین الکمال بحمد کمال عمر کمال رسیده و آن بقیه نقیبه را که جامع اینهمه عناصر
متفادست بمنزله عنصر باومی معلوم توان کرد که بتجارع و بقا سے ترکیب اینهمه
عناصر از عنصر باوقفس است تا که باوقفس درین صورت عنصری جاویدت صورت کذائی
و بهیئت مجملی این هیولای خاکی قائم و باقی است و او کیس فلیس لا حرم

بهیئت مجموعی این کتاب نیز بهین ترکیب خاص فقیهیه از باقیات صحاح باقی و
 قائم است که بترکیب از دواج و انتزاج مطبوعه مطبع توالد و تناسل پذیرفته از یک
 بهزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصلح من غانم این بماند یادگار
 ذلک فضل اللہ یوتیہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم

معجزه بیانی و خورشورپاسی زبانی سخنران با و کاودنش

منشی غلام محمد خان تیش

یار بار آتشین توانی من دو دسواد یاریم را فروغ چشم کو اکب کن و نیروی نظم از زبان من و
 بیان من که می دانم که باندیشه نثرند و فکر درم و جوش بهیج و پوچی و ناکسی و ناسی تبصرت می
 کسائی عروش از من است شیرین ادبی و معجزه های ده و خامه ام را که بجاده نثر گام فرسودن
 کردار گزاری است و نگارش فسون زنده کردن که نگارندگان بهین چشم هستند و شگونی نگار
 سرا پا گوش افروخته و خیره باده و پرین و راگزینهای و پیش ما که تجربه از جامی هست
 پنهان و نهفته بهر آنکه از مدت متعدد و متعدد عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجهان موصول
 خار پامی متناسخت میراند که از کلام پادشاه نظام فقیه نظام معجزه ختام فخر اشعرا سلم
 علما مقبول بارگاه لم یزنی حضرت امیر خسر و دهلوی نور اللہ مغبه و بسط اللہ فیوضه و همراه
 و ثاره بدست آید اما قصه غایت اشکال بل محال بود که گفته است اذالم یکن رس المال
 فکیف یخرج یزدان را سپاس که علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور مشکور زبان
 برگزیده و دوران یک تازم بادین هست و ادلی العزمی فارس مفهام و معرکه سیر چشمی و و الاگری
 و عالی نظری عیار افروای سخنوران امیدگاه ثنا گستران سرچشمه فیض و احسان کارگاه

دولت پناه دانش گنجور معالی خطاب جناب غشی نو لکشی صاحب سبزه خاوند مطبع و اخبار دام اقتباله
 و نما عصف جلالت که از پر تو آن خورشید ذره پرور ذره جیقدر عطار و برابر سست شوق
 اشتاقان ریشمین آرام پدیدار و خاطر منتظران را از غار نمازگرانی آسایش جانمودار است
 آبلر پای تماشای رافرنغ شایندی رسید و خشک آرای بستر اضطراب را خواب حاصل
 هم آغوش گردید اعنی جموعه دو ادوین اس علی حضرت علیسه الرحمة که بمضمون ان
 من اشعر حکمة کجیینه همدنار حکمت یا عذات و آلا فلفصح و تدقیق تحقیق چاپ
 گردید نومستکاران گرمی هنگامه سخن را نوید که گفتار شمع را قانونی روح پروردگار
 رسید بسبب کلمات عناصره و ادوین خسر و موسوم است تقسیم چهار بخش آن برین
 عنوان از برای زوی العقول و الفهم است اول بقیه فقیه و تحفه الصغر سوم وسط الحیوة
 چهارم عزة الکمال از انجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از پیر فیضای
 خویش با دانه های دل فریب و نکته های نشیدج مضامین متین تحریر فرمود پس ظاهر است
 که تدوین و ترتیب آن چهار پندیده و حسن خواهد بود و معنی امثال نگارندگان که درین
 نگارش دستور است شمسارانه بپیش معذور بهانا و آو نیست که ازین پایه دلا ویز ذوق انگیز
 کاخ صفی به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمه بهوش افزوده از براسه افاده دیگران
 قانون یعنی نوخته است الله الله زهی صفائی که دیده کور از دیدن اورش نکته چین
 طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاق چالاک هر نفسش
 آویزه گوش رغبت است و هر صفحه صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و حقیقت
 خدا یا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشور است پر تو نشان باوع
 زمین دعا باراجابت منت بسیار باد

| | | |
|---|----------------|---|
| | وله قطعه تاریخ | |
| <p>بسعی مسداوان یاران فن ستلغ گر انسا یہ کالائے من فروزان ست چون شمع در مخم بایہ انسیان داد تلیذ فن ازان سال گفتیم چه شیرین سخن</p> | | <p>چه مطبوع شد عارفانه کلام پیش چون نباشد یکی از هزار خوش کلیاتیک هر مسداو ز به خسر و کز کمال کلام مذاق سخن چو سلاوت فرود</p> |
| | وله قطعه تاریخ | |
| <p>از اسیر خسرو نیا و شرت کلیات خسرو اشعار و شرت</p> | | <p>طبع شد والله چه پاکیزه کلام سال او بے فرق استنا پیش</p> |
| تاریخ طبع او و شاعر ذی استعداد و با شرف منش و شرف فعلی اشرف | | |
| <p>دو بالا گشت نام و شان خسرو رستم شد فارس دیوان خسرو</p> | | <p>چو شد مطبوع این نظم گرامی پے تاریخ او از کلک اشرف</p> |
| نتیجه طبع مستقیم ثانی سلیم منش و اسیر الله متخلص سلیم | | |
| <p>زین کردن خسرو حق پرشده کلام سخنندان صاحب شکوه</p> | | <p>چو شد طبع دیوان منسخ نظام رستم کرد تسلیم تاریخ سال</p> |
| تتمت | | |

اقایان جلیل و جمیل نبیل حسب مطبوع فیض طبع عالی هم معالی شیم اولوا العزم زمانه
بمروت و فتوت یگانگی ظاهران ایشان بطور شعور جناب معالی القابشی زکاتشو صاحب
صاعده الله را علی المرتب شکر کیفیت تلاش و بهر سبب اینچنین حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چند آنکه بواسطه صلی و بلند خیالی این مطبوع اکثر تصانیف لطیف قدما و حرم الله بر طبق خواست شایسته و قضا
بطنج رسیده شتاعت پذیر گردیده و برید بر آن منظر نظر اهل نظر افتاد و هر چه بدو نور میرانی داد و قدر دانی داد
آه چنانچه فرما مستندی ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت آیت سرود و بلوئی علیه الرحمة دریافت
در چهار صدوی تلاش و جستجوی آن شتافت اگر چه خیالات بلند و مقالات از چند آیین بر گوشت قبول دگاه و گاه
بیشتر مشتیه لاکن در برین مانده مانند نظر پوشیده از نظر اگر به قلمی مجلس و بعد و سماع خدای عزالی از تصنیف شریف
سر ایند ششونده ذوق یا بگشته جوئی دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم عقایافت شتافتی شتافت
سر گر اینها یافت نظر باین همتن آرزو بودم در روز شوب و جستجو تا اینکه بمصدق جوینده یا بنده
روزی در خدمت مولوی ابو حامد پوسف علیه صاحب لکهنوی که در سر کار پهل علاقه دارند
و وی مستعد و روزگار بربیل تذکره ذکر عدم همی دیوان این خسر و سخنوران با فرط خوش مستند
بمیان آمد مخصوصا شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب غری الیه نظر بشوق و تفریح و استقامت
چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز و نهان میگردانند لطیف و شسته منت بر جان تمندان گشته
چون مجموعه موعود و نظر کردم شاید آرزو در بر کردم مگر در مجموعه که خود آن طوطی شنید و از زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چاپ و فصل عالم با فصل باین یک فصل بلاغت و فصل نهاد و چار فصل
کمال معنی و چار گلشن صافی دهنی فی فی چار قرب تا که میری و خانی و چار لبش هنر و نکته دانی یک یک یوان
از آن مانند مصرع چهارم رباعی مصرع و فردا فردا بجز بهر صبح هر صبح نخستین شش خطه ایست لکهنوی مطبوع طباطبائی صغیر کبیر
و دیگر در سطح ایوه مانند آب حیات نظیر سوزن غره الکمال کمال غن مغز و متاز چارمین تقیه نقیه باقیات

ان حضرت غوث الاعظم - نام مبارک شیخ
 الدین عباد ارغوانی -
 ان حافظ - کلام سان العنبر حافظ شیراز -
 حاج دیوان حافظ - اصل معانی و مصطلحات
 از به از مولوی محمد صادق علی لکهنوی
 ان مخفی - استاد اهل زبان مخفی شیخی کا کلام
 دیوان غنی - از ملا محمد طاهر غنی شیرازی -
 دیوان بی نقاظ جامی - از ملا عبد الرحمن جامی -
 دیوان موزون - از راجہ رام نرائن -
 دیوان ناصر علی -
 دیوان جوہر معظم - کلام میرزا گل محمد کرانی
 نام فنی خواہر سنگہ شاگرد میرزا -
 دیوان کشفی - از مولوی سلامت الدین کشفی -
 دیوان بلالی -
 دیوان خیال پیچ دی - از منشی سید سید پیچ
 دیوان قاسم دیوانہ - کلام ملا قاسم دیوانہ
 اہل زبان -
 دیوان غنی - کلام سیدی محمد غنی -
 دیوان طوروی - کلام ملا ذرا الدین طوروی
 شیرازی -
 دیوان کلیم - کلام ابوالکلیب کلیم سہانی -
 دیوان رسوا کلام مولوی احمد رسوا -
 دیوان نعمت خان طالی -
 دیوان امیر خرد - کلام سید امیر الدین -
 ان واقف لاہوری - کلام شیخ
 الدین واقف لاہوری -
 انکد غنی -
 قصائد غنی - از ملا قطب الدین فلرغ -
 نامکد بر چاچ منشی ہم فرنگ از ملا
 الدین احامد -

قصائد مدحیہ نظام - از کلام نظام الدین
 نواب محمد مراد تعلیمان مرحوم -
 قصائد سقچان - از مولوی عبد الواحد -
 قصائد سیر فواکد - از منشی گل نجات -
 رباعیات محمد خیابام رباعی گوئی سستا مستند
 البصا - مطبوعہ کتب نبی مجلد -
 ساقی نامہ طوروی کلام ملا ذرا الدین طوروی
 قران السعدین - کلام امیر خسرو دہلوی -
 اختر گل جدید - صنائع شری مصنف
 راسے کشن کار رئیس ضلع مراد آباد -

کلیات و دوا وین اردو

کلیات تظرف - کلام الملوک ملک الکلام از
 حضرت سراج الدین خلف بادشاہ چار جلدین -
 انتخاب - بر چار جلد -
 کلیات میر تقی - است و سلم الثبت سخنی
 کلیات مومن - کامل فن از مومن خان دہلوی
 کلیات ناسخ - کلام استاد زبان آور
 شیخ امام بخش ناسخ لکهنوی -
 کلیات آتش - کلام خواجہ حیدر علی آتش لکهنوی
 کلیات سودا - است والات امیر زرفیج سودا
 کلیات انشراح المذخار - شاعر نامی -
 کلیات نساخ شامل و س کتاب -
 (۱) شاہد عشرت - (۲) سخن شعرا - (۳)
 اشعار نساخ - (۴) مرغوب دل -
 (۵) دفتر بیتال - (۶) کج فوالتیخ -
 (۷) چیمہ کنفی - (۸) قند پری (۹) زبان ختہ - (۱۰)
 قطوہ منتخب -
 کلیات صنعت کلام میان کریم الدین صنعت -
 کلیات نظم - از آبادی -

کلیات شاد و تراسا - کلام فاروقی باند حضرت
 شاه مرتب کا کوروی -
 کلیات دلی - کلام مخدوم کامل شمس پور شاد و غیر
 او و اخبار شخص بو بهی -
 کلیات دلی - موجود شمس کوی زبان اردو و غیر
 استاد قدس شاه ولی الدین کوی زبان اردو -
 سهارستان سخن - تین استادون کا کلام
 مخدوم دهر دین - تاج - آتش - آباد -
 ایزدی حسین خان آباد -
 دیوان فوق - کلام سید ابوالحسن فوق -
 دیوان امیر سراج العجب - کلام میر تقی میر
 دیوان فدا - کلام مولوی فدا حسین شخص به فدا -
 الیقینا - جلد ثانی کسی به - بیا میر گلستان
 مصنفه ایضا -
 دیوان زند سیدی به گلستان عشق -
 از نو سید محمد خان زند -
 دیوان گویا - کلام فقیر محمد خان رسالدار
 مخلص گویا -
 دیوان غافل - از منور خان غافل -
 دیوان عارف - شاعر عقل کار و شمس
 میرزا محمد علی بیک دہلوی -
 دیوان غالب دہلوی - کلام میرزا
 اسد اللہ خان دہلوی -
 دیوان قلوب - سیدی به منظر عشق کلام آفتاب اللہ
 خواجہ اسد مخلص به خلق -
 دیوان خواجہ بیکمیر ورد - مخدوم صاحب
 باطن کا کلام -
 دیوان سہارنوب - کلام مولوی
 محمد زبیر مخلص به حافظ -

دیوان لطف - کلام حافظ محمد لطف علی -
 بریلوی -
 دیوان نیاز - کلام حضرت شام نیاز احمد مرزا
 دیوان لخت سدری - کلام لخت سدری -
 لاہوری -
 دیوان سہار سالک - کلام سہار سالک
 مخلص بہ سالک -
 دیوان شہیدی - کلام مولوی کریم شہیدی
 شہیدی -
 دیوان نشاط الادبیات - کلام باہر
 ہر کو بندہ -
 دیوان حرار - کلام مرزا حسین حرار -
 دیوان واسطی - کلام سید فضل رسول
 تعلقہ دار - ندیدہ -
 دیوان عاشق - از بہت کھیا لال -
 دیوان بحر اسرار حقیقت - کلام فاضل
 مخلص بہ جل علی -
 دیوان شہیار - کلام کمال رام شہیار -
 دیوان حبیب - کلام میرزا علی حبیب -
 دیوان ضامن - کلام سید ضامن -
 دیوان مخوان شوق - کلام ہر چند راہ -
 دیوان شایسته پاشا - بمقابلہ غزلہا
 شایسته لکھنوی از منشی ہر چند راہ - شوق -
 دیوان صادق - کلام حاجی عبدالحق
 بہ صادق -
 دیوان حمید ایزدی - کلام مفتی غلام
 لاہوری -
 دیوان چغتای جوش - کلام نواز
 احمد حسین خان جوش -

CALL No. { ۱۹۱۵۵۱۳۱ } ACC. No. ۴۲۳۱
 AUTHOR خسرو احمد الوائلي بن محمد بن الامين
 TITLE قطرات غرام در اوين خسرو

۱۹۱۵۵۱۳۱
 ۴۲۳۱
 خسرو احمد الوائلي بن محمد بن الامين
 قطرات غرام در اوين خسرو

| Date | No. | Date | No. |
|------|-----|------|-----|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

